مجموعهٔ رباعیات و
چند مثنوی
محمد طاهر وحید قزوینی

۱۰۳۳
۳

ش رقعه

۷۸۱۱۰
۶۶۴۰

مجموعهٔ رباعیات و
چند مثنوی
محمد طاهر وحید قزوینی

مجموعهٔ رباعیات و
چند مثنوی
محمد طاهر وحید قزوینی

یکهزار و یکصد و پنجاه رباعی است
که بیشتر از ده هزار بیت میشود

۱۶

اسباب وآلات ومظاهر اویند واو مضلّست کما قال الله تعالی یهدی
به من یشاء ویضلّ به من یشاء نظم

از هر حالی که مرد را پیدا گشت   وا گشت اگر بما همه زیبا گشت
هر که که بما چون و چرا نیت افتاد   زد دیو فراموشی ما آن واگشت

نظم

این خلق که طینت و مظاهر گشتند   و ز کره وآلوده و باهر گشتند
بعضی خیران وجد مظاهر گشتند   بعضی سرگشته مظاهر گشتند

خوش آن معصیت که بد ز جبار با استغفار روند وآه از آن طاعت
که بخود و خلق گرفتار شوند هر نیک و بدی نیست مگر دلیلی بان رب
غفور که الا الی الله تصیر الامور رباعی

انسان عدد واحد بکرد سر یافت   چون پنجره که شمع از و بیرون تافت
حیالت آنکس که کثرت پرتو دید   مهتد آنکو بوحدت شمع شتافت

آنکسان که خود را چنین شناختند نبوت یافتند وآنانکه در
پی ایشان برای ارشاد شتافتند نظم

در جهر عدد دو کفر و دین دید یکی   در سر احد نور و یقین دید یکی
شمعیت وجود و آدمش پنجره پیش   هستند چنین همه چنین دید یکی

اگر ادراک قاری در تاویل پنجره بودن انسان نه کافیست در این دو
رباعی آینده اگر تفکر کند وافی و شافیست نظم

شمعیت پس مشبکی دریاچی   وا گشت باوست رشد و دیگر همه غی

یعنی انسان هرچه کند یا کند حقست ترا وبنده با سما از وی
نوری که نفخت فیه را مضمون شد **نظم** ناطق در وصف هرکم وافزون شد
آن ذات که در وجود خود بیچونست در تافت بر آدمی و چند وچون شد
اکر محرم راز هو معکم اینما کنتم شوی بر تو اوست هرچه کنی واندیشی
بکوش تا انسان شوی و بهر جانب روی بلکه هرچه از هر که شنوی
نیك وبد وشادی وغم از تست بتو هر کفت وشنفت عالم از تست بتو
وهو معکم بکوش من میکوید کاخبار پیمبران هم از تست بتو

فقره اخری

درویشی از صاحب نظری طلب هدایت کرد ودر رباعی استفسار این آیت کرد
بکش کر بتوان کفتن آخر این را او با من ومن بهر طرف میکردم
ه آن صاحب نظر در رباعی این معیت را تفسیر نمود واو را
راه باز کشت باو داد که از بکش کریز نبود **نظم**
در پردهٔ راز ما جهان آراست کاینه اوست هر کجا زیباست
چون او با ماست ما کرا میجوییم هر لحظه اکرنه بر تو ش خود برجاست
این معیت درونی وبیرونی وچندی وچونی نیست
بلکه هر زمان ترا در سوزی وسازی دارد ودر آن سوز وساز حکمتی
ورازی دارد حاصل معرفت آنکه بوقت انسان رسیدنست و
بوقت انسان رسیدن او را در عین خود دیدنست **نظم**
کس را چشم آن که بینی وشهود نایافته ره بوقت انسان نکشود

وهو معکم اینما کنتم ... من سرکردان هزار در ... را

آن ادعوا الی الله که نبی میفرمود معنی الی الله ش الی وقتی بود
ه این استحضار که نفس واب شناختست شمه بصری از
صاحب راهنما ساختست **نظم**
دل از دل آمد بصفا وحضور شمع ز شمع دکر اند وخت نور
قبض دلم عشق بکیشم برد قفل بر آمد ومفتاح خورد
ه چون سخن اینجا رسید مقدمه چند باید که مدعا اظهر
وواضح نماید چه کفتم که هرچه نور راستی وحسن لطافتی در زجام
دارد از خلوت خانا بانجمن ظهور رسیدن تمام دارد در عرف حکیم امور را
اکر استبطانی هست آن استکمال نام دارد کما قیل **نظم**
ظاهر شده نه شکست ونه ریب درو آن ذات شهادت درو غیب درو
هرچند که در پردهٔ اخفا کشتیم یا حیله ومکر بود یا عیب درو
ه هرچند کرد کتب کشتیم وبر مقالات نزیف کذشتیم
حاصلی نبود وبهره نمود الا آنکه ظاهر حس صوت وحرفی
می شنود وباطن حس اشخاص وهمی همی دید **نظم**
ذاتیست بلا مکان ومکانش درام تا کشته باو باز نیابی آرام
او خود ز تشخص وتوهم بدرست شخص موهوم را تو میکنی همه نام
ه حاصل انسان هرچه می اندیشد ومی یابد بصورت ظاهر برابند
باطن می تابد **نظم**
هر کس باشی ز هرچه آبی بسخن حرفی بزبان آید وشخصی در ظن
هرچیز که کویی بد نفی این نیز ثابت نشود جز آنکه کفتم بتو من

که در بصر می بینم صح

غیر از نور تو که گفتم شود من از خود همه چیز بیخبر می بینم
نقشیست که در آینهٔ ما می تابد من عالم و آدم این قدر می بینم
حاصل هر که هر چه در نقطهٔ ذخایر دارد از تماشای دور
این دوایر دارد نظم سری که بخلوت کده جان میداری
از طنطنهٔ جهر جهان میداری گنج مخفی مدام در عین ظهور
آخر تو چه چیز را نهان میداری در مضمون سخن بیارا
بلکه همه عالمش آثار است ای پسر هر طالب صادق و هر مطلوب
کافی نیست چنانکه هر سؤال لازم و هر جواب شافی نیست نظم
در عرصهٔ عشق کنده ان غیبوبه مات آمده عقل و وهم را منصوبه
یکشمه تکلفات را راهی نیست ورنه میساختم هزار اعجوبه
نظم حاصل چهار چیز بنظر آمد که ذکر آنها معتبر آمد
از بهر چه بحر بحر و بر بر گوئی غواصی و ور تا ز گوهر گوئی
چیزی که عیانست چرا باید گفت رازی که نهانست بگو گر گوئی
القصه بکمند ارسنظر اعلی لقا انداختیم و طالب
صادق را متمسک ساختیم تا دست وثاق در ان زده بر آید
یعنی از کفر مجاز با عیان حقیقت گراید چون از صفا واثق
نشست بر صفحهٔ تسمیهٔ عروة الوثقی نقش ببست نظم
این نامه که ربط فرع و اصلش کردیم هر چند که فصل بود وصلش کردیم
چون سیر سپهر معنوی بود برو همچون گیتی چهار فصلش کردیم
ه در بی بصر است و علاماتش یعنی آثار و

اوضاع و مقاماتش من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و
اضل سبیلا یعنی الذی ما کانت هذه البصارة له
دلیلا آن بصارت چیست اند که در بسیار و بسیار در اندکی
دیدن یکی را صد هزار و صد هزار را یکی دیدن نظم
هر جزو که ستر خویشتن را بشناخت از قطرهٔ او محیط کل بیرون تاخت
این راز خود طلب نه زن و آن سرچشمهٔ آب عاریت نتوان ساخت
شهد الله انه لا اله الا هو یعنی علم توحید کشفیست ترک
کسبیها کو نظم
شمع شهد الله که جز افروخته نیست در خلوت چه دعوی که در و سوخته نیست
یعنی علمی که ره بتوحید دهد علم ازلیست علم اندوخته نیست
اول نظری که این بصارت آورده باشد اینست که در عبارت آورده است رباعی
نظم
پیوسته درین سرای امید و هراس دارد هر جزو هستی کل را پاس
با هر یکی اند جمله پیدا زانست من احیاها کانما احیا الناس
ه جسم اعدا داست و در بیابان ضلالت پوی و تکی و قلب احدست
و محیط همه یعنی وجود همه یکی آن در جهت تشنه لب مرده از بس که
هر سو گردیده و این راه بر چشمه برده بلکه سر چشمه گردیده پیش آنانکه
اهل یقینند اسکندر و خضر عبارت از ینند نظم
خلقند و جز اختلاف بیحاصل نه یکتن آگاه از جهان دل نه

درصحرایی که کرد انعام درو   ره بسیارست هرسو و منزل نه

جسم را اسمی از ایمان کفایت است   اما اطمینان قلب همه آیت

نظم

درعشق ز خود مرد نهان میباید   وز عالم بی‌نشان نشان می باید

علم و فن و عقل و دین تن آراستنست   آرام دل آیتست آن می باید

شخص را غیر از یکی نتوان بود اگرچه دل و جانیست در وهم مراد و مقصود

با صد طلب و مراد و مقصود و هوس   عمرو و زیدیست در تشخص هر کس

دل آیت جانان طلبد جان ذاتش   وین جسم ضعیف را همین اسمی بس

شخص را آن بس که مؤمن دانند و کافر نخوانند از

امید و بیم گناه و ثواب و قلب اخلاص خواهد بود و از اخلاص

آیت و از آیت ما ذات سوال و جواب

نظم

چون خالص گشت نقد قلب ز قلبی   کفرش باطل نمود و ایمان سلبی

در حضرت راز دان جواب قول   لم تومن را لیطمئن قلبی

از یکی بهمه رسیدن و مردم شدن صد بار به که در همه گم شدن

نظم

کل جز و نمود مرد را تا لا فیست   در قطره محیط دیده هر کو صافیست

از صد نبی و ولی بری نام چه سود   گر بشناسی همین یکیت کافیست

اتفاق امتیست توفیقی فتح و ظفر را باعث و اختلاف زمیست

نتیجه حسد و شومی را وارث بلکه در چشم آنانکه از حق نا منصر فند

غافلان متفق به از عاقلان مختلفند

نظم

در عالم مختلف که کام دل نیست   جز با همرات یکی شدن منزل نیست

صد نغمه

صدنغمه اگر مخالف هم باشند   از هیچکدام حالتی حاصل نیست

ه فکر خود همه را یافتن و شناختن است و ذکر این و آن خود را گم ساختن است

نظم

جز فکر و خلا مجو بعالم دیگر   شادی گراست آری و غم دیگر

همچون کوری به بیشه بر گردان   این خلق همه کنند در هم دیگر

ه جمعیت در نظر مرد جامعست نه در گلو کثرت خلق طامع

صاحب نظری با جمعی راهی میگذشت پوست هندوانه از آفتاب مطوی

دید و متحیر گشت گفتند پوست هندوانه چه وسع آن دارد که

چون تو صاحب نظری را حیران دارد گفت من درین پوست هندوانه

بر قیامتی میکذرم و شافع و مشفوعی در نظر حق جل و علا مینگرم

قیامت عبارت از روزیست که افشای هر رو ز شود یعنی رسیده

و نارسیده و سره و ناسره ممتاز شود هندوانه را چون بر بلندان

ابخال و احوال حکایت و روایت میکند و بیرونش چون با آفتاب

آشناست درونرا که محجوبست حمایت میکند و میگوید که امروز

آشنای خوبست چرا که مرد فردا محجوبست

نظم

از هر حالی در نظر بینایی   بنمود جهانی و جهان آرایی

در یکشمه تبی تماشا درجست   بتوان دیدن ز روز نی صحرایی

ه بوالهوس متکبری از درویش مصری بعد از آنکه بسیار صفت

خود کرد طلب معرفت خود کرد اتفاقا مگسی با شکم و پشت رنگین بر

دست درویش نشست درویش گفت که این مگس رنگین کثافت پرست ترا

معرفت شد وآنچنان که هستی وا نمود گفت مکی را چه حد تعریف من تواند بود
واگر مست بگو ببینم راست میگوئی یا نفس دروغ گوئی هر چه خواست میگوئی
گفت میگوید که ای بوالهوس حق را خواسته نیست که غیر از شکم و پشت
چیزی بدو آراسته نیست این صفت مخصوص تو نیست غمگین مباش بلکه خلقی
با وجود لاف ادیان چنینند در معاش این سخن من نیست بند حجت
که با تو در مقام دقت تا در شهوات غرقه نباشی یعنی از این فرقه نباشی
نظم
نه بیرون دیند و نه خواهان علوم بر اکل و نکاح جمله کرده هجوم
حاصل که نمانده است در خلق ظلوم غیر از شکم و پشت امام و ماموم
قوم
آن بوالهوس گفت که انبیا و اولیا اکل و نکاح فرموده اند
و همه والد و مولود یکدیگر بوده اند این اعتراض تو بر محل نیست و ایشان را
مراتب علم و عمل نیست درویش گفت که ایشان محو یقینند نه همچو تو محض
همینند توحید در خلوت کار ایشان تمام است این چند روزه معاش
بمصلحت و مدارای عام است و مقصود از یلد و یولد ظهور احد است
و هر چه غیر از احد است مشت خاک لحد است و هر چه هست
مقصودی دارد و آن مقصود را ه بوجودی دارد
نظم
آنانکه ره از غم بطرب می پرستند در کثرت عبد وحدت رب می پرستند
از دین و دین مراد او مقصود است هر فتنه و شور را سبب می پرستند
ه
بوالهوس گفت راست میفرمایید بلا وقت همین باشد
اما از اینها امکان کسی هست که موحد و اهل دین باشد درویش گفت

[illegible]

گفت که آن موحد نیز چنین خواهد گفت اگر سخن از دین و یقین خواهد گفت
نظم
هان همو احد شو این یلد یولد چیست غیر از توحید در احد جز رد چیست
گفتی بمکن که مردی آید بظهور او نیز همین گوید اگر نه خود چیست
هیچ میدانم که عالم چیست و آدم کیست آن چه و این کراست
نظم
تو از عالم همین نامی شنیدی ز آدم نیز جز شخصی چه دیدی
بیا و شرح کن آن را و این را وگر نه بشنو و بگذار کین را
عالم فعلیست در میان دو قول قول خاصی و قول عامی
لا حول قول خاص که در اولست قول خداست که از صوت و حرف
جداست واذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
این کن بصوت و حرف نبوده است بلکه صوت و حرف از موجودات
و قول عام که در آخرست آنست که هر چه بفعل آمد آن گوید روز را روز و
شب را شب و سخت را سخت و آسمان را آسمان گوید و آدم آنست که این
هر دو قول اوست هم ولد آن سوم نیز انیست
نظم
هم داده ز کاف کن دو عالم را طول هم تذکره آن را بزبان لا حول
هر چند نگاه میکنم یکدار است گر قول بفعل آید و از فعل بقول
انسان اگر عارف وقت خود شود باطن او ولایت
و تنزیه است و اگر آگاه باشد ظاهر او نبوت و تشبیه است
آنکه ظاهر را آثار باطن دید بنبست که از ظاهر باطن شناخت
نظم
رباعی
همیگوید همیشه مرد باطن که ظاهر نیست جز عنوان باطن

زند ظاهر با باطن متصل است بلی هر فرع با اصلت بپیوست
وانکه همه ظاهر دید و باطن نشناخت حکمت که غیر از ین
وجودی نیافت نظم
زکوری مرد ره از چه ملول اند که از ظاهر به باطن ره ندانند
وجود چون هیچ از و بیرون نیست دایره‌ایست که انسانش خط
ما بینست و از ان ما بین بودن مقامش قاب قوسین است شاه
سواران که درین میدان سمند بیان میرانند قوسی را تنزیه و وجوب
و علم میدانند و قوسی را تشبیه و امکان و عالم میخوانند نظم
تشبیه چو اتصال تنزیه شناخت کویا که رسول بمعراج او تاخت
چون برزخ تشبیه تویی و تنزیه معراج حقیقی بخود باید ساخت نظم
تو با شاهد وصال خود بپیوند که هر کسی خیالی می‌بندت
یک کس گوید جهان ندارد غایات یک کس گوید شهیست و بینش رایات
یک کس هیچ ندید غیر عالم اما یک کس همه ذات دید و یک کس آیات
حاصل که انسان غایت سیر عالمست هر چند که حالیت
آدم خاتمست نظم
احوال شناسان که نبودند احول در حال رسیدند بحق عز و جل
وآنها که ز حال بیخبر منسخ شدند ماندند میان ماضی و مستقبل
بلی هستی که ظاهر و باطن عالمست و انسان واسطه
بیش نیست هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن در وی نیست

خوابش را هم

اگر یکدم هوا نباشد که با هر آنست یک تنفس نمیماند و این ظاهر است نظم
عالم که حکیم خوانده آنرا ازلی آن ذات خفیست کرده جلی
یکلحظه نباشد ار هوای جانبخش دم بر ناید نه زنی و نه زولی
بلکه هر عنصری آنچه حد ربوبیت است بتقدیم میرسانند
شخص میشوند و شخص را از برد و عطش و اختناق و انتشار
و جوع و عرا میرهانند آسمان و زمین پدر و مادر نا شده
فرزند شایسته که انسانست وجود نمی یابد بلکه یکدم و
یکلحظه نیز محال بود امکان بود نمی یابد نظم
غافل که نه سلطان قدر میخواهد زین ارض و سمانه ره بدر میخواهد
بر تخت نشاند اگر طفلی را او دامن مادر و پدر میخواهد
بعضی بر بینند که غیر از انسان موجودی نیست
و اگر هست محض توهم و نمود است و او را بودی نیست
و افلاک با این همه صولت از عقل آثار ندارند چرا که ادراک
راحت و آزار ندارد نظم
عالم همه هیچ غیر این نیند درو کانکس که برون ز همه داند درو
با اینهمه صولت فلک چیزی نیست جز بود و نبود ما جز چند درو
انسان چون محض راحت و آزار است لایزال در دفع
آزار و سبب راحت در کار است آن قوت را که دفع آزار و سبب
راحت میداند عقل میخوانند

نظم

مسکین انسان بکه اسیر خویشی بر خویش زمانی نکر فنی پیشی
جمعیت تمام آلت درد ترا عقل و جانی همه دوا اندیشی

۵ وعلامت عقل خلقهای حمیده اند و بهترین خلقها حمیده
رحم را دیده اند و قرآن که رحمة للعالمین است و دستکیر هر
جوان و پیر است مرانسان کامل را در حفظ انسان ناقص تدبیرست
و در حقیقت افلاک محیط انسان نیست بلکه انسان محیط افلاک
است و این پنهان نیست نظم

بنود بوجود این عالم امکان پیدا بی رخ تو و کفت و دید تست آن پیدا
سبحان الله که ساخت نه دایره را در خود کم و در نقطهٔ انسان پیدا

حاصل که انسان علت غایی است و در غایت پنهانی
و پیدایی است و آینه خدانمایی است نظم

انسان اصل ارض و سما می بینم و ز ارض و سماش مدعا می بینم
حبی شجری داد و شجر باز او را مرکب تم آن که این ادا می بینم

با وجود صغر جثه ثبت است که افلاک با این عظمت
از و معلقست و هر صنعتی که صانع را در انسانست بی بصارت رد
او مغلق و معوقست چرا که بی او نمود ندارد بلکه بود و وجود ندارد
نظم

این چرخ و فلک که جز سبوی و تنک نیست
جز سیر تواش همتک و متمسک نیست
در کارکه جهان که صنعت همه یکشمه برون ز آدمی مدرک نیست

از فضل و کمال اوست که او را خدا گفته اند و خارج او در وی
نیز رفته اند اگرچه در تشخص و رؤیت عاجز و قاصر است در عقل
و رای قوی و قادر است نظم مجنون صفتی دیدم بس بالادست
عاقل ولدی زاده و لی عاجز و پست مجنونی آن از عدم بیم و امید
عقل و لد از سود و زیانش که هست میگویند که اگر جان در تن
این ولد نبود بایستی که او را هیچ ضرب و کسری و ضرر نمودی
و از هر ترقی و تنزلی باک بایستی و از طفلی تا پیری بر یک ادراک
شایستی پس معلوم شد که او چون نبات خود روست و عقل و جان
او همان جوهر طبع اوست بزهری خسته و مرده و بقندی خوشحال
و فصیح و بقبضی علیل و مریض و باسهال صحیح و سلیم بلقمه
مطمئن و تسلی و سیر و بجرعه سرخوش و مست و دلیر
در خرمی و جوانی زنده و در پژمردگی و پیری مرده است این نکته
کسی شناسد که بخودی برده است چنانکه میگوید نظم

آنانکه اساس کار بر زرق نهند آیند و میان تن و جان فرق نهند
بر فرق نهم خروس می بین پس ازین کر هیچ خروسم اره بر فرق نهند

و هم در حق او نموده و فرموده اند نظم

جز جوهر طبع عقل و جان ظن نبری چون نیست که بوی و رنگ او رو نکری
بیرون زین تن که آب و خاکش شمری یک نکته نه قدسی شنوی نه بشری
ای نیسر کفر و دین آثار یکقلمند و همچون تن و سر

[illegible]

۷

لازم وملزوم همند ولا اله الا الله حاصل این دو قسمند

نظم

بیش چشم آنکه از راز آگهست — دو جهان یک لا اله الا اللهست

لا اله کفر تا نبود نخست — کی شود الا الله ایمان درست

آخر

کاهی صد طلب را نه یک شنام آید بی طلب صد کام
آید و کاهی طالب صادق را درین حیرت رباعی رو داد
و آنرا بنزد عارف کاملی فرستاد

نظم

غیر از یاسی ندیدم از هر سودش — جز یاس ز اثبات وجود وجودش

یعنی بسیار گشتم و کم نامد ظن — تا بودش ز یقین بودش

عارف از کمال معرفت حال کرد و این رباعی در جوابش ارسال کرد

نظم

هر چند که بیش و کم و شادی و غمست — حکمت وجود را که آن بر عدمست

چه ظن چه یقین تو چه نابود و چه بود — بر لوح بیان از قلم او رقمست

تا آن قلم هست این رقم هست چنانکه تا جان هست تن هم هست
این صفت چند که از ظاهر حق روی نمود غیر از دیر تو انوار باطن او
نشود تا این محسوس و مبین و آن منعکس و مبرهن شود

شعر

از هر که خیال و خواب برداشته شد — حق دید و ز و حجاب برداشته شد

ظاهر عالم باطن درک عالم — انسان برزخ حجاب برداشته شد

عقل میگوید که حق را چون دید در خلوت درون دید یا در انجمن برون
دید تا انا نهست اینچنینست و اینچنین میباید تا یکذات بچندین

آیات بنماید آندم که درین میان محو شند ذات یکیست با آیت و آن یکی
اللهست بیحد و غایت

نظم

تا ذات چو مصباح تجلی خواهست — زیت آیاترا سوی او راهست

این ظاهر و باطن نبی اند و ولی اند — چون هر دو بهم یکی شوند اللهست

باطن از ظاهر منور و مبینست چنانکه مصباح از زیت روشنست

نظم

در آینه جهد بر هر خواه و نخواه — جهدی که بر خویشتن یابی راه

ظاهر نشد محمد باطن کو بیت — بی زیت نمی خفیست مصباح اله

انسان هر چه می بیند و میگوید و می یابد بنور تنزیهست که
بر تشبیه مینماید شخص و آینه و عکس مینمایند و نمی بینند و انصاف
نمینمایند اما همه را در می یابند و رحم میکنند و میگریند بیش آنکه
اهل تاویلست در اجمال که اصل تفصیلست مهدی همه را دیدن و
خود را ننمودنست و دجال هیچ ندیدن و همه را تماشاگاه بودنست

نظم

در سیر آنکه نه مشرکست هر هستی کش دلیل مدرکست

عالم جا نیست و ند رو آینها — آدم شخصی او هویدا اینها

این هر دو بجز دیده و مدرک نشدند — آن بینش و درک کو مراد دینها

نظم

اینست که عالم و آدم را در یافت

کر مرد از بد کر از نکو میگوید — از نفع حکیم [illegible] میگوید

یعنی در هر چه شرح کرد انسان نیست — مشروح بجز همانکه او میگوید

رباعی

حاصل هر لحظه ترا میجوید و بزبان حال میگوید

از کون و مکان جذبه تجرید توام — در جهد جهان قدس تائید توام

ای چیده همه عالم وآدم فانی   باقی بمنی ومن دران دیده توام
مدرک دین را قوتست مدرک طاغوتست بان استمساک کن ازین خود را
پاک کن مَن یَکفُرْ بالطّاغوتِ ویؤمن بالله فقد استَمسَکَ
بالعُروةِ الوُثقی لا انفِصامَ لها والله سمیعٌ علیمٌ رباعی
غیر از خالق وجود را متهم است   هرچند که عالم است وآدم عدمست
هرچیز که هست قابل کسر فنا   در راه خلیل آن حقیقت صنمست
هرچند در عالم عبارت واشارتست از پی انعکاس بصارتست نظم
ای آنکه نه یکدمت بصر میخوابد   کاه این نفع وکه آن ضرر می یابد
نوریست تراکه از پی اظهارش   هردم بر عالم دگر می تابد
فرشته بان نور وصلاح وپاکی که مینمود بی ظلمت فساد آدم
حق را مظهر نتوانست بود همچون آینه که با آنهمه صفا تا پشتی
بان کدورت نیافت طاقت نگاه داشتن هیچ صورت نیافت نظم
انان که ملک را بفسادش کمین بود   غافل که فساد او صلاح دین بود
شد مظهر عدل وعلم ظلم وجهلش   در پرده راز انی اعلم این بود
٥ علامه تو می بینی که حرف چند بهم پیوندد ومعانی صورت
می بندد وبنیاد کار می نهد وتغییر کردار میدهد با اینهمه
از حد بیرون واز عد افزون نیستند رباعی
دیدست که دارد سخن وفهم سخن   خواهی بسخن فصیح وخواهی الکن
اینحرف جماد ونشد از حد بیرون   هرچند که دید جان دمیدش در تن

رهی

یعنی از کلمات ساخت وکارها پرداخت نظم
خواجه که غلامی که فرستد بکار   گویدش اینرا ببر آنرا بیار
جز سخن اینجا نبود کام وکام   گرچه بود آمد ورفت از غلام
اینهمه از اثر آن بصرست که ترا بر نطق تو که حقیقت تست نظرست
تو می بینی که آدمی بحاجتی هیچ سوی عازم نیست بلکه گردیدن افلاک
لازم نیست چراکه برای رفع حاجات اویند وحاجات باعث مناجات
اویند بلکه آدم نیست اثری از عالم نیست نظم
انان زجهان غیب چون روی نمود ٥ اینعالم وهرچه دروی آمد بوجود
سبحان اسکه ساخت حاجتمندی ٥ کو هرچیزی که خواست هم باوی بود
بلکه عرض حاجت زبان حکمت اوست که ارض وسما در خدمت اوست
هرکس روزی زکبریا میجوید ٥ باران می بارد وهمین گیا میروید رباعی
نه نه بزبان عجز حاجتمندان ٥ با ارض وسما حق انبیا میگوید
که اگر بغنای خود واگردد افلاک وهرچه درو ست هبا گردد نظم
با یاد غنای حق فلک بود چو گرد ٥ از حاجت خلق خود بمرکز آورد
سلطان چو فقیر خواهد از وی نرمد ٥ با وی فقیرانه سخن باید کرد
اینها همه اثر آن بصراست که عالم وآدمش مختصرست تا باین
بصر بینایی غیر از خاشاک صحرای نیستی که این بصر ترا یقین نیست
بلکه غیر از عالم دین نیست رباعی اگر زمن بر آسمان دین میبودم
مشت خس وخاشاک زمین می بودم ٥ آنم که ببینند این که می بینم نه

ای واویلا اگر من این می بودم اینجا نرسیده و اینچنین
مذهب حکیم که در دین مرد و داست و عالمش قدیم نموده است بر تو
فایقست و این نه لایق است چنانکه میگوید رباعی
بشنو که چه داند حدیقه از کیست کو بهاری ناده مرکش در دیست
ندانست از غایت نادانی که این عبارت آنست نه حدیقه و بهار
وی او سیاست و نه بشه وزاد و مرده کودکی و متصل جهان ازین
بصر نوست چنانکه آفتاب و ابر توست تو می بینی که
که این اجرام آسمان هیچ نمی بینی و نمیدانی بل یک قدم رفتن نمیتوانی
این از آن بصر پاک است که آسمانش نیست چون خاکست و ترا بر بصر
تو ادراک نیست هر رفته و آینده صاحب این بصر را
حالست بلکه اوست که در سیر احوال است رباعی
هر حال بجمال من مرا عرفان داد ظلمت را هم بچشمه حیوان داد
جز نقطه این دایره را اصلی هست یک کس خبر آدم و خاتم زان داد
ای پیر اول کسب این بصارت کن آنگاه هم عالم را
اسباب عبارت کن رباعی ایزد که بدید او توان دید او را
آنگاه بهر چیز عیان دید او را غیر از عالم حکیم موجود ندید
نشناخت که از کجاست آن دید او را اگر یک لحظه حق از انسان
بیرون نتابد نه از خود و نه از اول و آخر خود اثر یابد
حق داده خبر کر علی کردینی رباعی واگر دا با وجه رو بآن و اینی

چرندی

بیت
جز بر تو معشوق از لحیزی نیست هر چند بمرآت ابد می بینی
و ه چه گفتم تو کیستی و صاحب چشمی هم اوست و آینش تو مظهری
رباعی
و غایتش از عالم که بس سرگذشت دارد او هر زمان بخود با زگشت دارد
گاهی بجمال جنت آرا کرد گاهی بجلال توبه فرما کرد
هم اوست مراد او بدانگونه که شخص در آینه بیند و بخود وا گردد
این جمال و جلال درست اگر انسانی بدیدستت تو می بینی
که از خداوند کریم در قرآن حکیم اشارتست که
هفت سال ببر ذخیره بنهید الا آنچه خورید تا وقت سال عشر
آنرا بکار بربید سال را بکاو تمثیل کرده که خلق در آن آب علفی خورده
هرگاه خلقی را در سالی آنچه خورند کاوی دانند تو در میان نشسته
گیتی و ترا چه خوانند مگر موجود بان بصر باشی که فردا دید یعنی همه را
کاوی در چرا دید هر کرا دید پیدا شد همه عالم با او گویا
شد که درین شش جهت جا دارد و بجهت سرما وا دارد بلکه بی جهت
محکم نیست و جدا از آن یک دم نیست هیچ میدانی این الهامست و ملهم
را از این چه مقام است یعنی چنین باش در نهاد تا همه را مبدأ و معاد
کردی رباعی ثابت قدمی که آتشی مذهب نیست
سیری همه را بغیر او مطلب نیست در کوی فروتنی است پای همه بند
در شش جهت از تحت یکی اقرب نیست انبیا را شنیدند که بمقام
اطمینان رسیدند در کوی ثبات محکم شدند در حریم الله محرم شدند

رباعی

ثابت قدمی کرد دو غم خورد فرو ‌ عالم را خورد صافی و درد فرو
خاک ار بچمن پایمال همه شد ‌ بنگر که چگونه جمله را برد فرو
مبدا چیست پرتو الهی دیدن اشیا را کما هی دیدن ‌ نظم
از یمن دعای ارنا الاشیا دان ‌ هر خانهٔ دل که گشته است آبادان
این عالم نیست بلکه کتاب هستی ‌ استاد کننده همه استادان
غیر از واحد شناسنده واحد نیست هر که اثنا گفت این نکته
را جاحد نیست ‌ رباعی ‌ توحید اول ز حق بصیر یافتنست
وانکه بد و نیک و خیر و شر یافتنست ‌ مرانسانرا علامت بی بصری
هر چند چنانکه هست دریافتنست ‌ بینا را هرچه بنظر می آید
از عالم قدس خبر می آید ‌ رباعی ‌ هر چیز بعالمست پیدا و نهفت
در خدمت آدمست گو شکر گفت ‌ چون نیک درین کار نگر دیدی
لولاک لما خلقت الافلاک شنفت ‌ ای پیر انسانرا استا
بغیر از بصارت نیست تا چشمهٔ بصارت نیست جوی
عبارت نیست ‌ رباعی ‌ با مردم چشم خود خطاب باید
با کس نه سؤال و نه جواب باید ‌ چشمی داری و عالمی جلوه گر است
دیگر چه معلم چه کتاب باید ‌ بینا چون بی شائبه کار عالم را
دید گویا از زبان ملایک شنید ‌ نظم
من ندیدم در کتاب خاک و آب ‌ جز لدوا للموت وابنوا للخراب
جمعیت خلق مقدمه پراکندگیست ‌ و صد خالق جمعیت

نظر ص

و باید گیست خلق مجموعه پریشان اند ‌ هر چند که گفر و دین
این و آن اند ‌ در دفتر کاینات مضمون همه اوست
درون و ص
در تافتند درون و برون همه اوست ‌ نظرهست پراکنده که خلق از هم
جمعیت نیست جز با و چون همه اوست ‌ هر چند ترا بر مجاز
و حقیقت نظر است ‌ چون در نگری اثر آن بصر است
نقل ‌ داود عم با وجود آنکه نود و نه زن داشت طمع بر زن
مردی که یکزن بیش نداشت بر گماشت ناگاه بر او دو کس در آمدند
چنانکه از ایشان بترسید پرسید که چه میجویید که چنین
آشفته روئید یکی از ایشان گفت که ما دو برادریم و در نسب
و حسب برابریم برادر من نود و نه میش عجب دارد و من یکمیش
دارم آنرا هم از من طلب دارد حکم کن در میان ما نه سود ما خواه
و نه زیان ما داود عم گفت او ستم کرده است که بسیار دارد
و طمع در اندک توهم کرده است چون براندیشید حال خود دید
گفت جبرئیل و میکائیل بودند که در صورت بشر بودند
چون راز دان بود و صاحب دید در بشر آواز روح ملک شنید
نظم ‌ تا محسوسیست معنی هر محسوس ‌ چون مهر نفس زنان در اشراق نفوس
بسیار کسا که گنا خضر آمد از و ‌ او خود همان عمروی و زیدی محبوس
حکایت ‌ قلندری از قاضی چیزی طلب کرد و آن طلب نه
بشرط ادب کرد قاضی بر آشفت و بمجهران گفت که این نا تراشیده

رابزنید چندانکه افکار شود تا من تنگین کیرم و او هموار شود قلندر
بگریخت و در قاضی آویخت چندانکه منت و کردنی نمود دست
از قاضی کوتاه نمیکرد آخر قاضی کفت که او را بگذارید که غرامت
آزارید تا دست از و بازداشتند قاضی را گفتند بگذاشت چرا که غیر
از و گریزگاه نداشت قاضی ازینحال بخندید و دیگر
آزار او نپسندید بینائی این رابدید و این ابیات شنید

نظم

انکسان کز بلا گریخته اند　　از خدا در خدا گریخته اند
تا دم زدن زخود که گناهست　　صد تیر بلا رسد براهت ای نیست
افعال خدات هرچه در عالم هست　　بگریز در و گریزگاهت اینست

همه را یکی و یکی را همه دیدن وصالت دیگر همه لعب و لهو و هم
و خیالست **نظم** تا از همه با یکیت همرازی نیست
بالعبت ظن و وهم جز بازی نیست　　یعنی آن کش وصال حق میخوانی
جز آنکه بروزگار در سازی نیست　　یعنی ایشانرا پاک کردیم
و از خوف و حزن بیباک کردیم ◦ مائیم بعالم بقا ده برده
جام از کف ساقی سقاهم خورده ◦ ما را نکند فسون هستی غافل
دریا نشود ببادی افسرده ◦◦ افسردگی کار آب
و کلست ره بردگی سیر جان و دلست　**رباعی**
این شخص تو کس نیست محض او باش　　در شخص نظر کرد سخن شو خوباش

رفبت ۴

یعنی هر کس مخطهورتر نهند　　او مردار ستهرکه خواهد کو او باش

شارب این شراب آنست که بر خشم خود سلطانست
این شراب در ابتدا خشم و ناخواسیتست و در انتها لطف
و راستیست خشم را در اول اگرچه تلخست
میخورد و شیرینی که بهره آنست در آخر
میبرد خشم مرد بر صد تمنای اوست
تمنا هستی و غوغای اوست هرچند
تمنا را که سر می نهند از دیو امنیتهم
میرمد

نظم

تا در ره نطق امانت راهزنت　　در پیش خیال ذل و زاریت فنست
از دیو امنیتهم چون رستی　　موجود حقیقی ازلیت در سخنت

مراد از طعن دشمن که روتابد چون نیک اندیشه
کند لطف دوست یابد

یعنی منم در همه حال مرا بشناس در همه
حال چون خدا باشد بلکه آن خشم

نیز همه الیست بوالعجب حال وطرفه احوالیست

نظم

این اوست همه نه در عما باید بود یعنی که مسلمان و رهبان باید بود

ور زانکه نه اوست این دو عالم شانش تسلیم

کن دیگر چرا باید بود

پای حس در آب وگل شک و ریب است

سر فکر در گمان عیب است ه

نظم

هر چیز که حس دید نه او ریبش دیده

هر چیز که سر شمرد یا جیبش دید در خلق کسی

کار که کس عیبش دید در پرده فکر رازی

از غیبش دید

از تمنا در جزویت محبوسی واز کلیت مایوس

جرعهٔ خشم اگرچه هستی کشت

چون کار دیت آنست خوشست

آنکه پیش خدا میرود از کجا میرود درخانه

فلک در دامی خود راه که می نامی ه

یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان

سلطان عبارتست از تقوی واحتساب یعنی از طبع وشهوات واجتناب بصر تو اصلیست و بالای فلک بیرون از مکان و زمان وطبع تو فرع تست و در زیر فلک بند مکان

نظم

ای دید تو اصل تو و باقی ازلی وی فرع تو شخص تو و فانی عملی

اصل تو نه اول و نه آخر دارد فرع تو ز نطفه تا بخاک ای بو علی

بالا روی صافی و پایان بزیر آیی دردی یعنی خاک ای بی صاف دینطلب که مغتنمست خرا که درد خاک همه درد وغمست

رباعی

در خم فلک که صاف و دردی بهمست صافی طرب دید و دگر درد و غمست

در چشم کسی که اصل داند ز فرع جز عین ز عالم آنچه باشد المست

مردی با اصل خود رسیدنست و نامردی بفرع آرمیدنست
در اصل همه استغنا و آرامست و فرع گرسنه چشمی
و تردد کامست نظم

روبیشهٔ لامکان طلب کن تیری کاینجا نکنی صید و نیابی سیری
در زیر فلک غیر زبونیست بلی هر کس مردست کی پسندد زیری

حسن و طبع چیز چندند بیکدگر پیوسته و پای
آزادی ترا بسته چنانکه قرضداری در حبس قرضخواه
نشسته
نظم
حسن و طبعت کز دوست غمها قرضست
قرضت بگردن از سما و ارضست
بیرون نگذارندت ازین غمخانه
ما دام که جمله باز ندهی قرضست
نظم
ارکان وجود را بمرکز واده
آنگاه وجود را بآن یکتا ده
زین دعوی باطل شدن از حق دور

هرچند

هرچند که اهل شهر باشد یاده

فلک با اینهمه شمع و چراغ راهی بمبدء ای خود
نیابد تا نور الهی از روزن چشم انسان بیرون
نتابد نظم
غمخانهٔ افلاک که بیروزن بود
افتاده در او بی تو و روشن بود
آن نور زن راکه بود بر تو زانجا
چون وا دیدم روزن چشم من بود

اگر با اصل خود باز بینی بحق پیوندی و بر
خوب و زشت عالم خندی
نظم
حقست که او خالق هر بود و جاست
هر چند که در جهان خوف و جاست خلق صح
دانی تو که چیست ار جوی امعنی
یعنی که نگاه کن که اصل تو کجاست

درین نکته مولانا مرا فقت نموده و موافقت فرموده

نظم

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

این بازگشت مکانیست چراکه زمین و آسمانی نیست

رباعی

جهدی که بسیر لامکانی باشی / در پردهٔ راز من آن باشی
نه چون دگران که در مکان میگردند / سرگشتهٔ کوی لن ترانی باشی

معراج نه همچون دود بالا دویدنست
بلکه معراج بحقیقت خود رسیدنست نه از آن معراج
دودی تا سما بل از آن معراج طفلی تا نهی

رباعی

آن عالم را که اصل احوال آید
این عالم تحت و فوق تمثال آید
یعنی که ره بمعنی خود یابی
معراج نبیست صورت حال آید

سخن آنست که بجای دارد نه همین خوش فصیح و جانبی دارد
هر سخن که رهنمای آن ایوانست با هم دعوی بهتری دیوانست

بجنز

رباعی

چندای تو فتاده از علو درجات / دعوی بهی نمیت سرگشته مات
گر تو الی رهی چو مردان و کنی / از بادیهٔ خیال تا کعبهٔ ذات

بلاغ مبین که گوهر بیان سفتنست سخن را در و
خاطر نشان کردن گفتنست غرض که این سخن را از سادگی نه
تسهیل کنند بلکه بزرگانه تفسیر نمایند و تاویل کنند
پیش آنکس که حق را اهلست فصاحت و بلاغت
سهلست بل مقصود آنست که بیخبری از خود خبری
باید که از طریقت ما اثری یابد مگر وقت ما خوش
نو شود و ظلمتها ضو شود که از زور تقلید برآییم و
در گلشن تحقیق بر آییم که ما علم بیان از حق آموخته
ایم نه چراغ کبر و لاف خلق افروخته ایم رباعی

خلاق علی الخلق برحم و نصح / لا اعجزهم بامتحان و فصح
یعنی چو فتد در آیتی مختلفی / هر سوی که آیتیست آنست اصح

نظم

این نامه بلند ستبری بست / جز با دل و جان خویش پیوست مده
هر نکتهٔ باریک که در وی یابی / سر رشتهٔ عالمیست از دست مده

فقره

سخن نردبان منظر نظر است و منظر

نظر مسند آن شاه دادگرست ایکه انسان و مظهر اینی
بخود باز کرد تا بینی ٥ رباعی

آن شاه از لکه هست بر جرح سخن ∴ انداخته از کون و مکان طرح سخن
بگذار کتب یعنی این نامه بخوا ∴ زیرا سخنست جمله وین شرح سخن

درهم چند از مخزن قرآن شمردیم و بخازن ان علینا بیانه بسپردیم

مرتب ثراه حرف الالف

المنة لله که بانعام خدا ∴ از خلق رمیدم و شدم رام خدا
هر کس سخنی ازان و این میگوید ∴ من میگویم نام خدا نام خدا

وله طاب ثراه

هان جهد بکن که بشنوی بوی خدا ∴ کز بوی خدا روی تو در کوی خدا
غولیت همی برد بوادی هلاک ∴ هر سوی که میروی بجز سوی خدا

وله طیب ثراه

آیینه نقش جسم و جانی همه را ∴ یعنی خود را بدان که دانی همه را
راز دو جهان مرده و زنده آن را ∴ از وی بشنو که ترجمانی همه را

وله طاب ثراه

سبحان الله خالق هر دمه را ∴ کو مظهر خویش ساخت هر زمزمه را
سازد همه را بدست حکمت و آنگاه ∴ از دیده هر یکی ببیند همه را

حضرتی که علم و فضل او نقشی نکرد ... [illegible]
مخصوص شد و صفت بحضرت خالق ...
از لطف گرفت عاشق ...
از آمد ... معشوق

هر کس بجز از بهشت اورا ∴ عین مطلوب جز بهشت اورا
ان خوش نیست جز بان نیت ∴ جز دیو که گیر ز بهشت اورا

وله

یکجلوه نمود دلبر جانانه ما ∴ از ما همه را ربود از دل ... ما
تا بوی از آن بهشت باقی گویم ∴ دوزخ که بدید هست فانه

وله طاب ثراه

بشتاب بپا دیده گشودن خود را ∴ زنگار ز آیینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن ∴ او بتواند بتو نمودن خود را

وله طاب ثراه

ای آنکه ظهور متعرض نیست ترا ∴ در جهت تو عزم مفترض نیست ترا
تا لایق بمعرض وصل مبین ∴ حق آن را که معترض نیست ترا

وله قدس سره

عشق آمد و کوتاه شد افسانه ما ∴ یعنی که نماند غیر جانانه ما
ما را فلک و ملک رون رفت از دو ∴ از جنبش و فرو نشست خمخانه ما

وله طاب ثراه

عشق آمد و سوخت کفرها و دینها ∴ شد آینه جمال او آیینها

[illegible]

عارف که یکیست عالم و دل او را / عالم جبریست عدل بیچون او را
اخرج منها دیو پی آدم دید / او شیر بهشت کو برون او را

وله طاب ثراه

آن لعل لبی که هست پیدا ما را / این بابر عجب در نیاید ما را
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم / این صید بدام در نیاید ما را

وله برد مضجعه

که نور و علا مقام بینم خود را / گاه ظل و ظلام بینم خود را

تمته

قدم ز فلک برون و شخصم بر جا / تا ... جسم بکدام بینم خود را

منه

ای آنکه بحق تخلقی نیست ترا / دیگر جز خوی توقفی نیست ترا
با عشق تکلف شکنی چون نبود / هست که بجز تکلفی نیست ترا

منه

هم نعمت گرفت ز ما / هر لحظه ... کشد زار مرا
سبحانک عشق فرد عنبر گر تو / داری دایم ز غم بزار مرا

دعوی چه کنی نیست گر چه با ما سر ما / معنی بیدار گویدم با سر ما
فهو که لا نبی بعدی احمد صلعم / آنا نشنیده ام که نشناس مرا

وله

عرفان طلب از فرضها فلها / تا چون بلدت خبر قافلها
عارف چو بجو خلق بینند گویند / شد فرد به سوی عالیها سافلها

جز آنکه شناخت ذات اقدس ما را
و ز اسما یافت معنی اسما را
چون گوینده و شخص اندیشه کنند / صید است درین سخن همه کس ما را

ای جان و دل آویخته ویرش تو مرا
هر دم زخمی زنیر کیش تو مرا
خوش نیست زحد برون خبر ورنه / باید بچشید نیش تو مرا

منه

در سر نه ... ز نکهت مرا / در سر نه هوا نه هوس مست مرا
جز ذکر تو و شکر تو نتواند بود
تا دام که در تن نفس هست مرا

ای جز سر کوی تو نه منزل ما را | جز آرزوی روی تو حاصل ما را

هر کس اندوخت در جهان چیزی نیست
جز نقد غمت ذخیره دل ما را

در عالم هر چه میکند شاه و گدا | از شایبهٔ توقعی نیست جدا

ای واقف کارخانهٔ عالم تو
بهر چه که کار میکند بهر خدا

تفصیل دهیست جمع نور تو را | از آن بعدد نجس و حس و سور را
یعنی نرسیده کو او میکرد | بل اسم اوصاف و محیطیت او را

مغرور که با ما نگذارد خود را
نقصست درو ما نگذارد خود را

چون میوه که تا خام بود گرچه نی | سخت کند و انگذارد او خود را

آن ذات که خالقست هر آیین را
آیات لطف آیات کفر و دین را

بل میگوید همیشه اندر همه چیز | غیر از غم کیست کا فریده این را

ای مهر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما | وی درد و غم تو یار دیرینهٔ ما

گر جمع وجود از کونه بنجیم او را | قطعیت پرستند و بیم او را

هر چند بجهر طاغی و فرعونیست
در سر نبود بغیر تسلیم او را

خوش آنکه حدیث فصل بیم خود را | باید قدم وصل بیم خود را

سرگشتهٔ کوی فرع تا کی باشم
نما که بجای اصل بیم خود را

کام طلبم دنیی و آن نیست | کم در طلب آخرتم و دین نیست

تا چند ازین فسانهٔ بیم و امید
دیگر بیش اگر بس شنید اینها

سلطان او و هر ذرات همه را | از خوف دو محیی و ممات همه را

در حبس هیکل از نفس کان بالیست
زنجیر نهند با حیات همه را

پیری همه بود در یقین بوده مرا | هر چند جوانی غم دین بود مرا

کارم آخر بخجسته و محکم شد
کز همه عمر مشق این بود مرا

ناگشته بخود باز نشد ره پیدا / یعنی زین شد ره بدر که پیدا

خلق همه ساجد و عبادند و چنود / نه شد پیدا نه در که شد پیدا

رباعی

تا کرده رموز وحی ارشاد ترا / که آیه عالم البقا یا ترا

بشتاب که تا بتر قرآن برسی / در خرمن چند کنم زاد ترا

رباعی

عشقت بدو کنج مختلف ساخت مرا / در گوشه صبر معتکف ساخت مرا

در ترک همه که از همه خوبترست / خواه و ناخواه معترف ساخت مرا

رباعی

این عقل حسود بیت صفت چند اورا / چون زندان زحمت سر بند اورا

هر کسی که بقدر حالت حاصل کو / بگرفت و به بند صد غم افکند اورا

صورت بگذار و دعوی دستارا / مپذیر بغیر معنی عرفان را

از خلق بیا و کون را جامع شد / زآن روی که نیست کبر و نقاع آنرا

اعدا که داد در احد دست مرا / هر فرع جز اصل ببوست مرا

هر غم که داشت هر که از عالم / عینه بتن وجود بچست مرا

وله طاب ثراه

هر گو کس رهبر هر چه نیکو را / گاید بمیان نقطه نه حق جو را

زآن رو کو یی بکار الله الله / کانجا بینی مگر باسم او را

وله طیب ثراه

سالک که براه سعی نورست اورا / وز هر عیسی برحضورست اورا

آنست که موهوم بموهوم شد / تفکیک بشود هر آنچه حاضرست اورا

وله طاب ثراه

دل شیفته خود را نه دستارا / ده نه فریب آب و نان مستارا

آنگون که وقع ... / زآن رو که نه چه کسی ازست آنرا

منه

بنیند همکو که بر گزیند خود را / دامن از غیر یار چیند خود را

بنیند بسی و برگزینی تنهیست / کز دیده غیر نیز بیند خود را

از خلق جهان و هست فانا ما   دانسته نشد بغیر یاد انا ما

چیز نیم ما بود مراد از همه چیز
یا رب چه مراد است ز چیز نیم ما

تا شد خبری از آن ملاحت ما را   شد محو فصاحت و بلاغت ما را

خاموش سخن دل خسته ما
خفی باز نستاد از جراحت ما را

گل هر چیز کار بسند آن را   بد نیست اگر چه ضد چند آن را

گفت نبود دیده در آن جز خوبی نیست
هر چند که بعض نپسندند آن را

از بیم و امید حسته حال آن را   ز هیبت جلال و جمال آن را

هر کس گوید و چه اندیشه کند
جز اراده نیست وقت حال آن را

هر کس نزیست آتش غم او را   دیو سیه است بر سیه دم او را

یعنی که هنوز خامی دارد و
تا هست در بخل عالم او را

تحقیق که که او نماید خود را   حق از همه رو نکو نماید خود را

ز آن رو خودبین نگوار است که حق
در صورت او با و نماید خود را

داد آنکه غبار راه شست او را   نظام عالم ازل درست او را

چرخ و چرخ و ستاره چیست تا ابر نیست
در چشم کسی که بینش نیست او را

هر کس دل تیره نباشد او را   در نطق نظیره نباشد او را

فیض قرآن نبوت تخت نیست
بحری که جزیره نباشد او را

بگذر ز دوران وجود بگذار انا   نحن انا الله یعنی الله لنا

سبحان الله که هر کس از حکمت او
در گو بقا دارد و در خوف فنا

گر خلق ره نکو و لاف خود را   در عفو ملذ اش معاف خود را

گر گرد مکدری داد تو مرنج
ناصاف مکن تو نیز صاف خود را

منه

طاعت که بجز سود نباشد آن را / او خود ز چه سود باشد آن را

کار از جهد و رهروی خوشتر نیست / گر گشت بمقصد باش آن را

وله طالب ترك

گر آب گل داد گلزار ترا / گر آتش قهر تو خس و خار ترا

ای آمده در شور که او کو او کو / این کیست که گرم که بازار ترا

وله قرس ترك

دلا بس مراتب بلند خود را / یکسو انداز چون و چند خود را

یعنی چو مرا و کمیل خوشتر / بگذار پسند و ناپسند خود را

وله نوز مرقنده

آن کو که بصر خوش و کم آمد او را / بس تنگ و کشاده در هم آمد او را

یک عالم دیده زاختلاف بصرا / کان هر ده هزار عالم آمد او را

وله تقی مشعشعه

نیست بحضرت وجوب امکان را / بل او دست در امکان شده ظاهر شان را

شخص شده بود چند روشنه نابود

خلق آمد و رفت نام کردند آن را

منه

حق آینه خواست پرداخت ترا / و آنگه بسینه عکس انداخت ترا

این جهد تو نیست بر تفاوت که تو

آن روز شدی تمام کو ساخت ترا

منه

عارف داند مغز آدم را / دیگر همه دعوی آدم و خاتم را

هر درت لکدی می شنیند / بهتر که بگرد ذ همه عالم را

وله طالب ثراه

ای رفته در ظاهر و باطن خود را / غایب دیده کهنه و حاضر خود را

خود را تو در آینه خود می بینی / دیگر بکه می نمای آخر خود را

وله طبیب مرقنده

هر کس که نه عزم نه صبر باشد او را / نتوان ستم کفت دامن او را

حق بیرون ببرد از شناسائی / خود خلق مرا نخواست باشد او را

وله طالب ثراه

زآسودن نه عزت و نه عاقبت مرا / این سو همه فقر و فنا لیست مرا

چه نفع و چه اثبات و چه کفر و چه دین

در لجه حیرت این شنالیست مرا

ز تحت نقاط دار دو فوق شما / معدوم مانند مثبت موجود ما

کر هست وجودی اندرین ارض و سما
آنست که لا یؤده حفظهما

ولـه

هر یک بحر خلق در حد همه را / خواری و گدا و عزت شه همه را
آن بحر محیط از همه موج زده / وز هر یک در کشیده آنکه همه را

منه

مستحسن نیست مرد یا مردانرا / چون نکته اهل دل و سید دانرا
ور تحسین کو نادری نیز کسی / تو نیست طور و فهم و خو کو آنرا

وله

از خود مشمر تو این فن و این خور را / وین هم و امید هر بد و نیکو را
هر کس که بدین خانه در آمد ناچار / زینگونه خیال چند افتاد او را

منه

هر چیز که پای بصر نداند آنرا / جز مردم دیده و ز ندارد آنرا
طفل کهری لکد بخاک انداز زد
آن نیست که عقل بر نداند آنرا

دانی که ز خلق بد کجا بتوان رست / آنجا که همه یکیست یعنی که خدا

وله طاب مثواه

هر نفس به رنگ بود عرفانرا / گر شناخت حکیم صاحب شانرا
سک اهل محله ابد دربانیست / هر چند که در دخوش ندارد آنرا

منه

دوری از خود که پاسبان او را / غیر از لشکی که در هر اسب او را
کس نیست بعالم بجز انکو با تست / از کس جبهه آل لکد شناخت او

وله طاب ثراه

اسرار خدا گفت همه ما را / از اهل وفا کو حجب ما را
ره داد بعافیت بلا ما را / در کنج کشید از دها ما را

وله طاب مثواه

هر چند که کس حق نماید رو را / عالم نظریست قدر آن نیکو را
آنکس داند اصل خود را از فرع / ذاتست صفات رای و مرآة او را

وله طاب ثراه

حقیست درین تفرقه کیشان پیدا / هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق بینش و آیینه و شخصند همه / ایشان در حق و حق در ایشان پیدا

منه

بگذار حدیث هستی را یا کم را / خود مظهر خویشتن ببین عالم را
از دهر جز آنکه میسکنی هیچ مجو / فی‌الجمله بعلت نقول آدم را

وله

عشقست استاد کارها و فنها / در صحبت و حمول نطق و شهرت تنها
آتش یکجا و آتش و سنگ خفیست / یکجای شعله سوخته خرمنها

منه

و هو معکم نهایت آمد دین را / من سرگردان هزار دین و آیین را
او با منه و من بهر طرف میگردم
بیش که توان گفتن آخر این را

وله

بسیار زی در موت کم رخته‌ها / آسان سازی تو و بد بخته‌ها
از دشمن نیست حسبت آسان زرا / کر بر تو کند سهل همه سخته‌ها

وله طاب مثواه

از خلق چو آفرینش باید او را / یا کس همنشین نباید او را
جز عجز نداریم و نیاز و امید
امید که غیر این نباید او را

منه

خلق عالم نه بار و جفت نبد او را / بل آینه ذات نهفتند او را
او خلق نکرد جز ظلومی و جهول / تا مظهر علم و عدل افتد او را

وله قدس سره

عالم که یکی بدم ربود است او را / بیحز ده که یکیس نبود است او را
سبحان الله حکیم که کل هر جزو / در ذات واحد عدد نمود است او را

قدس سره العزیز

دیدیم جهان و عقل و تدبیرش را / اول و آخر راغب و دلگیرش را
گشتیم بهشت عمر او دیدیم
طوبی جوان و سدره پیرش را

منه

صد عقده ز غیبت محابش را / با کعبه هزار سر کشی حاجش را
کل را خواهند گشت از خود اجزا / در یاد شده با یال امواجش را

منه

تسلیم در ندرت حیث اباحت ترا / از دست بر کشش چه روا حیث ترا

مثنوی

صاحب نظری که کور دوشن خود را — هرکس چو دید آینه فن خود را

هرگز نتوان دید مرا یعنی چه — یعنی که ببین مدیده من خود را

وله

دران چندین سخن آرایی را — ارباب شناس عشق یکتایی را

هرچند که نغمه حالت بخشد — تحسین نتوان کرد بجز نایی را

مثنوی

چون داده زروش هرخانه همه را — در نقل ما نیست نشانه همه را

کس نیست که اینچنین نخواهد خود را — همصورت از اوج اما نی همه را

وله قدس سره

خلق از آن دل ... خود را — نتواند فرق کو زشت و رو را

روشن دل او ست کان بحقیقت مدام — وین رو که بخلق کو زشت او را

مثنوی

رسد زتاب نه زکه خلق مرا — زان بیش که تغییر دهد خلق مرا

خلق بدین معیر ... — تا برکشیده به برزه دلق مرا

وله طاب ثراه

تا گشت دل مرا ز غیبت ندا — آرام ندارم مگر از خلق جدا

وحشت دارم ز خلق و خلق نشین — لذت با علامت انس خدا

وله طیب مثواه

ای حاکم جبر نگاشن چند مرا — کرده قفس اینجهان بیوند مرا

باری ز آنکه جز نیاستی داد

بیرون چو نمی بری ازین بند مرا

مثنوی

یک کس ز آنکه دل آگاهی را — بل باید سرو کند ای درشاهی را

او خلق بهم رساند و بنماید

با یحز ز ... را

از دل غم هر طلسم شه ما را
اظهار نیاز و عرض حاجت بندی
کافیست از آنکه نیو دستار تو
اظهار حقیقت همه عالم را

درعشق چو عالم نفس شه ما را
محو همه دانکی شده ما را

ولـه

بیننده ز خویش پیش بیند همه را
یعنی آنکس که هست بیش از همه کس

زانکه آینه دار پیش بیند همه را
آنست که غیر خویش بیند همه را

خالق که همه خلق جدید است اورا
تا من فانی شدم نمی بینم هیچ
این جمله خوف از ...

هرکس نه فناست نا پدید است اورا
چون کم نه بوار او ندید است اورا

ولـه

در عالم صورتست ...

این عالم نیست سرگذشت ترا
نه رنج و نه شیش نه نقد و نه بهشت ترا
شادی و غم و خوف و رجا هم نیست
آن سوی که راه باز گشتت ترا

نه خانه دین نه دنیی آباد مرا
نه بنده توان خواند و نه آزاد مرا
با این همه عیب و عار و حرمان و خطا
شادم که نمیکند کسی یاد مرا

ولـه

ای جز و ز کل یافته سر رشته ترا
نور آمده است و سایه بگذشته ترا
این طرفه بصارتست که تراوید علوم
جز بر تو حق نیست دیت گشته ترا

جز حال تو کز غنی و صالست ترا
هر رفته و آینده محالست ترا
کفر که قیامت آید و نیست ...
آری آن نیز شرح حالست ترا

کس را نکند اسمی و جسمی دارا
عقل و دانش ... و عزم و یارا
انسان در اصل نیست جز مقطع
اما به هر آنچه کند ... را

[illegible]

خلقی شده بهر تن تعب ده جانرا
حکمت بس کار بد نما میخواهم؟

منه

بایسته زتن جان و جان یارا
تا تنگ بود جای که تنگند آنرا

وله

هم دیده مردمی کند ...
هم آینه دلکش ...

منه

این عشق بهر شیوه برازد خودرا
در عشق بکس مخالفت نتوان کرد
هر لحظه بصد زبان ... خودرا
کل نتوان که جزو سازد خودرا

[illegible]

منه

خودرا چو شناخت مرد و طور خودرا
جامع که دید هر بد و نیکو را
او از سخن خلق نرنجد هرگز
زانرو که هست هرچه گویند اورا

هر دم که زحق فیض دل ... برآید
بیچاره نسازد کل عالم را

منه

با تست کرشمهای جانانه اورا
هر دم نظری و لطف زبانه اورا
دیدار و وصال او که بشنیدستی
وقتیست که اینچنین بدانی اورا

[illegible]

[illegible]

نوری زوجوب از دل و جان همه را
هر فرقه بر آنند که خلاق هست

وله

دریافته بر نقوش امکان همه را
این مختلف از چگونگی دان همه را

[illegible]

در معبد اخلاص بحرمت ...
گفتند بمخلص که نماز شب ...

وله

نشناخت کسی شرف ماو ما را
گفتا همه روز نیست جز شب ما را

[illegible]

از ارض بفوق سر نشو و نما
باینجه لا بوده حفظها
ما را بر بود همت سیر سما
جنبی عظم گذشت قوت ترها

وله

مستی زمی بغش عشقت مرا
انس که مرا از دو جهان وحشت داد
جان سرکش سرخوش عشق ...
داغیست که از آتش عشقت مرا

[illegible]

در آتش عشق بیدرم سودائی
و امید و هراس میسنیم نام آنرا

آن دیده که ... [illegible]
بحر [illegible]

وله

چون آنکه ز عشق کند دست اورا
جان بخشد [illegible] اورا

عاشق آن [illegible] اورا
افشاندن [illegible] آید از دست اورا

منه

[illegible]

منه

این صحبت [illegible] خامی را
تا [illegible] کاری را

[illegible]
تا خاص کند [illegible] عامی را

وله

[illegible]

منه

عالم که همیشه [illegible]
آویخته از رشته [illegible]

منه

سبحان حکیم و دین همه فن اورا
تنزیه ز عالم تو و من اورا

از پیه منی ریخته شمع آدم
در شعلهٔ نطق کرده روشن اورا

وله

در [illegible] تو اهل دل [illegible]
خاکند همه در ره تمنای تو [illegible]

آن [illegible]
[illegible]

منه

الای مرا نماند الفت بالا
گفتا که بموج عشق فارغ بالا

هر چند نگاه میکنم میدانست
نه ارض بزیر و نه سما بر بالا

وله

این طفل [illegible] مردان اورا
تخصیص [illegible]

[illegible]
[illegible]

منه

عالم [illegible] و عالم آرا [illegible]
هر از [illegible] را

در خانه گر هزار صورت [illegible]
در مان نکنند درد [illegible] را

بس خواه و نخواه کفر و دین است ترا
بهر نظری که راه بینست ترا

وله

میکرد دکان [illegible]
میگفت که مصلحت در اینست ترا

ای بخیر از عشق [illegible]

[illegible]

ولہ

وز نور اصل معنی ذات ما

از ظلمت جهان تو نفی بندر ورا

[illegible]

منہ

علم و عقلست [illegible] اورا

[illegible]

معنی فعلت هر دو نیکو را

گر بیخوانی که کهی را شناسات

[illegible]

عشق که هر دو [illegible] ما

ولہ

جهدی که ادا اثر افتد چو ندا

حکم از [illegible] چه [illegible] گدا

[illegible]

منہ

کام خود [illegible] گورست از ما

[illegible]

هست [illegible] شقست مرا منہ

جان و دل [illegible] عشقست مرا

منہ

در [illegible] قول که پنهان و را

در فعل نگاه کن نه در قول او را

ولہ

چاکست ز [illegible] جامه ما

پاکست ز [illegible] نام او نامه ما

زانرو که [illegible] اثر جان ما

محض اسم [illegible] خواه خدا

[illegible]

ولہ

[illegible]

ترک هستیست خوف از دو را منہ

ای موسی وادی انا الله عصا

یکسو فکنیدیم تکلف را

یکدم با خلق نیست کاری ما را ولہ

در عشق که از کفر و [illegible]

[illegible]

یکذات سوا او نه دلکش ما را

زان دین مجاز و کفر عاریت ما

[illegible]

هر چیز که [illegible] از تو مشغول مرا منہ

دیگر بره امل نرفتم قدمی

ولہ

[illegible]

اما چو بمارسی [illegible] خوف رجا

یکجا نه [illegible] ساخته

منہ

[illegible]

این غفلتها و آن [illegible]

یکلحظه نه در جهان قراری ما را ولہ

نه یاری مانده نه دیاری ما را

کامی همه کل کند که آتش ما را ولہ

وابسته بوقت خوش [illegible] ما را

ایضاً

چون واد یدم [illegible] مرا

[illegible] که [illegible] مرا

ولہ

[illegible]

منہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

منه
هر چند به خلق دو جهست ترا
نظاره بامید و بیمت ترا
بی شنودن بهر چه بصیری
لغزش ز صراط مستقیمت ترا

وله
آید بنظر خیال دو سه چیزم
یک چیز نفهمد آن آدم خودرا
کی بروی جهان بکه و بدرا
کی ... بر قبول و رد را

وله
سیر بخشد ز عالم هست ترا
از دیدن حقیقت ... دادند
آن دم که بکل جزو تو بوست ترا
این شور مجاز زرده از دست ترا

منه
این عشق ... روحور ... اورا
چشم ... اورا
آن ... اورا

وله
حق آینه ساخت این ز خود ها را
این خلق و ... خلق ضایع بودی
هیچ ... اورا
پیدا ... ستور را را
... این کور را را

منه
... عالم را
آینه شده جهان ... را

منه
فرق حق همه باعث ... ترا
هر چند که جو بند و ... ترا
در صورت و سیرت آنکه حسنی الحسن
هشدار که در فتنه فکند ترا

[illegible]

منه
ختمست بمحض حقیقت دا را
تطویل مجاز گفت گو قرا را
بر هم بستند و خوانند الحمد لله
هر جز که آن لا لازمه ... را

وله
... دو ... ما
... ما

ولـه
در زیر سپهر سر بسر ... ما
امید ... چند ... ما
یا تلخی زیست یا ... مرگ
با این همه ... ما

منه
... را
... را
... ره ... را

منه
... را
... را

ولـه
جز آب و گل تو معتبر ... ترا
بر جان و دل تو ... ترا
زان رو که نه آشنا ... این نکته چند
... خویش ... ترا

[illegible]

آن زاهد که تو زنده کردی مجنون را

کرمی که ممات و فنایت ترا **ولہ** که ذوق حیات و بقایت ترا

زانشاه که کرد گونه کون مطلع هم خوانده و خونبهایت ترا

ولہ

رزمی دو که بود از الهیت اورا

بر دم غرض ما همه کاهیست اورا

ولہ ایضاً

منظومه

ایضاً له

در چشم کسی که درست از لو بها تو بر کلاه از دست ایها

چه علم و چه فن چه مذهب و چه دینها

موج دریای نطق آمده اینها

آزاده که اصل عشق بویند آنرا **منه** راهیست که ترک خویش گویند آنرا

حق بیشتر است از تو و حسن تو خود چیست سوای او که جویند آنرا

ولہ

ولہ

ولہ

ایضاً

که ساغر اتفاق دادند ما را **منه** که غمزده فراق دارد ما را

حاصل که همیشه حکمت خود او

در غایت اشتیاق دارد ما را

ولہ

[illegible]

قرآن که دلیست که چه هر ملت را
اوسط خواهد به کثرت و قلت را

هر چند عسل هست شفاء للناس
اما نه همه مرض نه هر علت را

وله

[illegible]

منه

عارف همه جا خدا ببیند همه را
خود را از آنکه دیده ببیند همه را

در ذات احد که هیچ از و بیرون نیست
هر کس که رسد رسیده بیند همه را

[illegible]

هر مؤمن و کافری که در قرآنست

[illegible]

وهو معکم کند نظرگاه ترا
گر راه دهد دعوا الا الله ترا

[illegible]

منه

می‌باشم از قول او مصدق همه را / بیزار ز خویشم و مشفق همه را

کز قول تو لیست خلق آن تو اند / دریای بلاییست مغرق همه را

وله

خالق خواهی خلق ورا هست ترا

ور خلق بس احتیاج ور هست ترا

او را سالک گزیده خلق آراسته خواهند / بنگر تو چه سر کدامست ترا

هر کس که ز خود نباید او را دارد / او چیز که غیرش پسندد او را

هر کس دل از او برید و خرسند داو را / راه دگران را پسندد او را

منه

عارف ز فنا بیش کیرد آن را / کس هست خلق و بیش گیرد آن را

از شعله شمع غیر کاهش نرسد

هر چند که عین خویش داند آن را

وله

دیدار ز هر چه بی کابین نقلیست ترا / دیگر همه ظن و گفتگو ودینست ترا

هر چیز که شناخته آن تو نیست / هر چند جهان زیر نگین است ترا

منه

نایافته مرد عجز و تصغیرش را / که رام نشود سپهر و تقدیرش را

خوردی تو و بزرگی اوان نیست / کو واسطه ساخته تکبیرش را

منه

خلقند همه بر سر کبر و کینه‌ها / لاف دینها و دعوی آیینها

حق می‌گویم کوشش خالص دنبال / مقصود چو منم چه اختلافست اینها

وله

خود می‌بینی که اهل معنی کو نیز / همه از تن خلق مجاز خود را

از شمع بهره بیگانی خود را / کی از زبان کمینه ز خود را

منه

گیتی بس که بسر افرازیها را / آنخوش منشی و بی‌نیازیها را

این کودک را که گوشمالی حاله

کز سر ننهادست بازیها را

وله

ساقی ز شراب بخود حصه ما / پر کن قدحی که طی کند قصه ما

ما را ز هان زقید هر فرد آسی / بیمار ده قصه پر غصه ما

آنکو نه که فقش نه او را دیدیم / این نکته است آنچه علم او را

بهتر که دهنم خود دلم او را / نه باده نه غمش نه همدم او را

منه

اضداد موافقند و همدم اینجا / اشیا یکی اند جمله با هم اینجا

یعنی که تو نه تویی اگر بشناسی / سر خط اراوست عالم اینجا

ماندند همه خلق درین ره دانا
کردند الف که بر همه اطلاق آنرا

ولـه

مستغفر است ز خوف و عذر تقصیر
نی ور دیده است نیست خواندن را
از طاعت و دین از عجز ماندن را
فرزانه ذات زحق جهان ماندن را

ولـه

دنیا که بسی زر و زر است اورا
هم شکر و هم زهر بشتست اورا
کم کام گرفت اهل سازعمر
چندان خرکه شکم طفیل است اورا

ولـه

هر کس که رسد ز عشق جانانه اورا
سالوعشی بر این و آنی اورا
یعنی چو رهند زمرد ستم هست
عالم بکند سود و زیانی اورا

لـه

دل بستم بدین کرم ذکی بر کسی
تا دل فارغ ز بهر شانه ما را
بر حاکمی نوبت کند ما را
در راه یقین بی دنیا کند ما را

ولـه

تا رفت ز تن لباس بر فرما را
جان بر ره نهاد افسر سرور ما را
در وادی عشق استخوان ما نشدیم
ننشست غبار وصل او بر ما را

لـه

تا آینه یعقوب آید علا
یعنی ما را نکرد توان دید ما
هر جا که بود نیست نمود
نقدیست که بود یکی بیع زما

ولـه

هر فرقه و اینده عیب نیست اورا
در کار نه بود نه زیان نیست اورا
ارواح چو بود در جهان نیست اورا
افلاک چو کبریا نیست اورا

لـه

... خود را

خوش گفت بنده حق لعله تعودی
بکشیم را و نوازشیم را

لـه

عهد از لی انکسته دیدم همه را
غافل ازخود نشسته دیدم همه را
کس نیست که باشد ...
جمع صورت و نقش بسته دیدم همه را

ولـه

دربار که عشق شد عزت ما
آموجب صحو و باعث حیرت ما
گفتم که مرا بحضرت راهی ده
آواز برآمد که تویی حضرت ما

لـه

بر حاک ز ... بکشته اما خرد را
از کس چو جز تحو دیدم درخت را
یعنی که به بعث ...
ابن پود ... خرد را

ولـه

یعنی نفس نه بر ... را
... دارد رازو نازرا
یعنی نهست صدکن ...
...

لـه

کر به بمو فراید آثار ترا
توحید احاطه میکند کار ترا
صد گونه اگر سوال داری و جواب
حقیقت محمد شده گفتار ترا

ولـه

هم از من رسیده بهرست مرا
رو کرده در آینه دهرست مرا
هر چند که اندیشه خلق گویند
تن م من و عالم همه در هست مرا

لـه

آن خصم که کعبه قدم ... آئین را
... سرو ... جلال غیب ...
ز فاید ... از ... تسکین را

لـه

... اکمال انجا
هر جا که وجوب ...
... عرفان آنجا

ولـه

خوابکه ... کار ...
...

وله

باید ز سخن با و نظر کرد ترا
چون یار بکوچه تو نوائی و کند

بیدم که بجز تو نیست وجایت ترا
خوش باش که غیر آن جایست ترا
این جنت و حور و طوبی و کوثر و نهر
از انس و درون تو شایست ترا

ایضاً

هر دم ... طرب و نمودم خود را
... سخن ... غیب
نقاش ازل نقش جمال او را
حاصل ... بعیر خود را
یعنی نه بلند کرد و نه پست او را
... نظر آمده بعیر خود را
تا قدرش نکته ... او را
در چشم کسی که بینش است او را

له

این مردم چشم پاکی عمله‌ها
دارند همیشه رسم عهدها
نامت بردن ز بیش آن نتوانم
چون خورده از بیان قحط زده‌ها

وله

ورخانه حرف سر ... کو ترا
از رفتن خویشتن خبر کو ترا
ایضاً

... این و آن ... مکن ...
ور ... بجز از کسی ... راه مرا
... کسی ... میبر ...
هم کرد کسی را ز کسی ... جدا

وله

هرگاه آمدت غم ... مرا
یعنی هرگه کس ز راغ کردم
در هیبت ... از لقاء مرا
هم چشم ... داد مرا

وله

دیدم هم آغوش بخود جانا را
کردم فراموش جهان و جان را
دیگر چه مراد ماند و مقصود که ما
باشیم و در انتظار باشیم آنرا

هر لحظه این و آن خطاب است مرا
هر دم بکتاب ... حساب است مرا
گفتی تو کجائی و کتاب تو کدام
من با تو ام و جهان کتاب است مرا

وله

اعلی خواهد متابعت ادنا را
با آن همه متبوعی قدر و یارا
حتی زجو اس چین بصر نیست بضبط
هر چند که ضابط او ... را

منه

حق چون جهان تو او او ترا
... همه در ... او ترا
گفتی که کی آورد جهان او ...
آن روز که در ... او ترا

وله

هر راه روی که نقل از ... جدا
یعنی که قرار و صبر ... فدا
گر دید ... این بحر ولی
بگرفت ... تر ... شاه و گدا

منه

...

در وصل تو بهر بسیاری خودرا
وقت تو پراکنده ازآن نیست که تو

دیدار تو وعده سپکذاری خودرا
نقدی تو و نسیه مشماری خودرا

منه

تو جید وجود او بعالم آمین را
دل در دم فکر گذشته حسن را
وقتی که بهار او بگل در بست
گل کرد کهنه اینسان را

وله

... وقت جزم ما را
کار استه مینمود عالم ما را
خورشید طلوع ... عرفان ...
شد دشت ... عالم و آدم ما را

نشناخت کسی کار فن کیدم را
لعبت مغرور دل بخیدی

منه

در حوش ... که شور سیلاب ما را
... منتظر ...
سر در ... که در رون رفت
در خانه ... که ... ما را
در گردن ... دیگر ... ما را

وله

جز آن فرخ خویا نباید ما را
خال و خط و رو نباید ما را
درخویش پیرش جانان چرا نیم
کر صورت او ما نباید ما را

قدرت ز رفیق [illegible] خدا

ای سالک ره براه ما قدم زن

تا در ره ما [illegible] ساقی [illegible]

ولـه

درویش [illegible] صحبت [illegible] کشتن [illegible]

[illegible] مکن [illegible]

چون نیک [illegible] گل [illegible] انگیخته شد

در شیوه فقر و کسوت عزّ و غنا

ولـه

هر نیک و بد و نیک دیده همه را

هر نیک و بدی شنیده همه را

و در صفت خویش [illegible]

خاک از نجت [illegible] ما [illegible]

[illegible] شنیده همه را

آن از [illegible]

من نور [illegible]

عالم که [illegible] وان خود را

[illegible] خود را

[illegible] نشنیدیم

کاینه پیر پس دل [illegible] خود را

شرط کرمست خسته [illegible]

ولـه

ما هیچ شدیم عالم هیچ ترا

پرداخته هم درون و هم بیرون را

اندیشه رزق و هم خلق [illegible] ترا

[illegible] کردن [illegible] ترا

[illegible] بیت ترا

[illegible] بیت ترا

از غیر تو [illegible]

[illegible] بیت ترا

[illegible] درویش او را

قدرت [illegible] ازو [illegible]

جوهر [illegible] دستور [illegible]

[illegible] رحم [illegible]

[illegible] عصفور [illegible]

مسکین غریب خاک ره خود را

آن خسته درد [illegible] خود را

ولـه

[illegible]

[illegible] خسته [illegible]

[illegible]

[illegible] ترا

[illegible] تغیّنی [illegible]

[illegible] ترا

اول طلب [illegible]

من

[illegible] شراب جاوید مرا

بر سنگ [illegible] شیشه امید مرا

ولـه

[illegible] از دل نور [illegible]

[illegible] کسوف خورشید مرا

کاینه [illegible]

[illegible] عالم

[illegible] طبع خود را

ولـه

بگذر [illegible] از جهان دنیا

تا باز رهی ز قیل و قال دنیا

ولـه

بهتر که بدست [illegible] زال دنیا

[illegible]

ولـه

گر زاهد و تند خو [illegible] خود را

دامن ز غبار [illegible] ترا

هرچند [illegible] ترا

ای جان جهان [illegible] ترا

ولـه

[illegible]

ولطایر [illegible]

[illegible] آدم و حوّا را

[illegible]

من طایر [illegible]

خورشید و [illegible]

[illegible]

وله

هر کس نکند دیو دغا مات اورا
عالم خبری است از مقامات اورا

وله

بالاو همه حال هست چنین ایزد را دید
هر نیک و بدی کند کرامات او را

عالم که آله آفریدست آنرا
بر گفتن آن رخنه کند ایمارا

نشناختگان مختلف نیک و بد

سر عشق به لطف نمیتوان یارا

گاه هیچ بهیچ سیج

ای دل برسا و زرق در مانده ترا
عمری رفت همین کز رخ خودی

ورزنغ همین سخن راندی ترا
آخر نه محمد بخدا خوانده ترا

بنیاد که پاره چدر رو ما را

سر ده از قدمت بیکرانه ما را

کفتم چه کنند یار ما را

این جوف ور جاکه هست سوت ترا
این شکوه و بسکینت هست ترا

بازی چه سر زخلق پا بست ترا
سرکشته عالمست در دست ترا

ایکه نه بخود نهان و راکفه ترا
ذات از آیات منجلی کرده ترا
هر شعله بهر دمع رحم کردن
در شهرت انبیا جا کفه ترا

از روزن چشم مردم حق جو را
حق آینه ساخت هر دو بیکو را

هر دایره اسپهر نور تو را
چون نقطه ز دل داده چو چشمه جو را

موعشقست این دل دیوانه ما
در بار از اللهست پروانه ما

کل عالم از آن ماست اورا

دیر بطلب دین هر کار ترا
تا فرق کنی یاری و اغیار ترا

در یا بصر فرشته آید دیوت
تا یک شب نور کند ما زیرا

ایضاً له

عقلست واصل که همچون آنجا
چون عشق رسد بسوخته آنجا

ایضاً له

سلطان وجود و هستی اکو را

ولد ایضاً

انقضا همه اخلاق سپاهیست اورا
سلطان نظرت در بلا و ذوجهان
عالم همه در ضبط کمالیست اورا
مجموع نظر آیات اوست اورا

منه

نظر ز کرف و نخلی کمالیست اورا

ولنا

دل همچو معصومیت کامل مارا

منه

سکیه که کمالیست جنید
بی کس ... روانیست جنید
مارا چه ز ذاتیست جنید

وله طاب ثراه

عالم همه پر ولوله در دار ابجی
ذاتست که جوشش و ... ابجی
کفت ان کوهر ... مارا

وله قدس سره

دنیست ... بسیط و فیض عالم ازا
عالم همه ... ابزار

منه

وله

...

منه

کیفیت عشق و بزم نوریست اینجا
وقت و حضوریت و درویست اینجا
اینجا همه دیدارو وصالیست و لیا
ابلیس خرفروش کوریست اینجا

وله

۱ حاشا که کس از خود شناسد مارا ۲ ——— ۲ زاندیشهٔ نیک و شناسد مارا
۳ این بیخبران مقلد کند ۴ ——— ۴ آنست که ما که خود شناسد مارا

منه

ای کفته که هستی ما هستی ما
هستی همه اوراست تو هیچی و فنا
شب کفت تنکم سفر خواهم کرد
خندان شد صبح کز کجا تا بکجا

وله

تا دل بسوی خود نکرانست ترا
جانان تو از دیده نهانست ترا
خواهش بموافق مراد خود نیست
چندین شکوه ... زبانست ترا

الثانی فی ردیف الباء

منه

صورت چو حباب هیچ و اسایه شب
ذات نه سامری آسانا لب
یعنی همه کار عبد را رسش هست
ز معرفت خویش و شناسایی رب

وله

این نکته ز روی ... پرده بر رب
هر چند چو غنچه کشیدم در جیب
راز دهن تو را خود دانی و بس
ز آنکونه که فیت خدا عالم غیب

ولنا

...

[illegible]

چو حکم [illegible] با همه نور و غبار

[illegible] که ز دین درو

حکم از حکمت [illegible]

[illegible] کردن [illegible]

بودن [illegible]

[illegible] آمده [illegible]

[illegible]

وانکه [illegible] زرق [illegible]

کو در صفت [illegible]

که در حضر عالم معمور [illegible]

خورشید [illegible]

[illegible] آفاق [illegible]

[illegible]

بستان ز کف [illegible]

چو رسیدن ز خویشتن بیرون رفتن

[illegible]

[illegible] از نه باب

[illegible]

[illegible]

[illegible] مطلب

[illegible]

[illegible] ز دنیا [illegible]

[illegible] مطلب

[illegible]

از بند طلب بیرون نه دیگر

[illegible]

[illegible]

کز خود رهی [illegible] غیر سراب

دیگر چه توان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مجموع [illegible] محبوب طلب

یعنی سر آن [illegible] مطلوب طلب

[illegible]

[illegible]

از [illegible]

[illegible]

[illegible]

منه طالب شاه

هر کس در [illegible] تا

در [illegible] از دو دم [illegible]

این ذات [illegible] که او در

تا آمده حاضر و رفته غایب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعدت [illegible] لبیب

رو [illegible] چو [illegible] طبیب

[illegible]

[illegible]

آثار سعادت از خرد برسیدم

ادبار [illegible] و اقبال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٣٦

از چشم کسی که رفت بیرون ز حجاب
یعنی نه ز افسانه بیدار ز خواب
یکسوی الست گفت یکسوی بلی
این عالم نیست جز سؤالی و جواب

له

جز نور احدیتش انیست سبب
تا چند ازین قوغا غوغای بطلب
از نقش و عدد دلا بغیر کور مطلب
از فرع باصل ره نما ای بطلب
روز آفتاب روشن شده روز
در شیخی و زاهدی گمان ای بطلب
در وحدت سیاره سیاه آمده شب
از لوم چه خیزد ترا ای بطلب

وله

هر کس که ز معرفت نیست نصیب
آن از خلق چه زشت و چه خوب
دین او و کفر او عجیب و غریب
در وحدت اله منقلب و منقلب
بر عاشق شعر کور اهمه
محمود چو محمد بیش مهر و بود
... عاشق حبیب و رقیب
در عین علی نور الوهیت و
در سنکر شکایت حبیب
زان یقین عین خلافت محبوب

مثله

جز شهوت و خشم طبع را نیست نصیب
زان و لستش بجنت و نار حبیب

اهل دل را وجود خواجی نیست
نه خود را انجمد چه حاجت ترغیب

حرف التاء

هر فعل که در بازی و اغیار توست
از روز الست حکمت یار توست
خیره تو خرابانه اجر و نه جزاست
کان پرتو کبک و کار بیدار توست
یکقطره نه دهر در نوای افراخت
کانجام نه بر خاک فنا بر انداخت
برگ سبزه در بهاری از شاخ برست
هر یکرا باد در بحب یاد انداخت
هر گشت برای عاشقان گوهر غم
کان را اثری بغیر درد و غم نیست
خواهم همه عشق صبا رو بر بخش
نکرده مشتری بحر محکم نیست
وان نکهت آیت که خبر داد نخست
چون در نکری در نظرات از دست
فرقت بنغ بمین که آن بیچون را
کفت ازل او دیده از دیده نیست
هر دم بهوای آن در رقص زدست
در رقص نا چو ذره خورشید الست
جز در دل امید پرست کور ال
آرام و قرار نیست هرگز که هست
فریاد که صبر جبر من باید و نیست
کس حاکم نفس کیر من باید و نیست
زان خلق فنا که است در فتنه خلق
کور دا ... که صبر من باید و نیست
این بیخبران که جز بهشتان روی نیست
زانند درین که روی ایشان با او نیست
خلق مو و منکر ازنی و منکر همند
با دایکی کار که جز نیکو نیست
محو احدیت انکه با او خجل است
در کوی جهانی همه کس منفعل است
بس حاجی ... و درد دل خود از این
... که تهمت ... است
... عشق ... هرکس است
... ز عشق نقش ... ایشان است
... عشق نقش ... ایشان است
رین عشق نقش ... شکفت
... و مصدق ... شکفت
... که از خویش مطلق شکفت
... سکفت ... بکفت
حبی ... خبر ... نیست
در راه خدا ... است
... دارم ... و
و ... خود ... دار
هر جا ... نظر ... است
افتاد دل او ... قدم نظر است

گر خواهمت احیا ز خرابیست تو نیست
ورنه چه جزی ترا به از هستی تو نیست

زان روی آمد تمنوا الموت فرو
تا در یابی که هیچ از هستی تو نیست

عشق آمد و قامت ترا بنواخت
در سنگ او شیشه ناموس شکست

بر نامت که گو یعنی آزادی
از رد و قبول هر که در عالم هست

تصغیر توام نه از تکبر تحقیر است
هر چند ترا عقیده ما و منیست

دنیا که سبب بر تو محو شد در رو
در چشم جوانمرد کم از پر زنیست

غفلت چو رود هر که بود خانه نشست
از هر چه در و گمان کام و توشه نیست

در بند طمع فکنده از آزادان
این کاسه خانه که بر و سر کوبست

جز نیت خویش را نه طالب است
ابدال بغیر ترک خود راغب نیست

فعل چیدن است ناقص از واجب
را اهل کمال جز خدا واجب نیست

با خود کسی را بغیر خود منظر نیست
در جذب خدا مجال خود جوئی نیست

محو حضرت ز جز اختیار هست بکنند
مرد ره نیست بجز مضطر نیست

هر شیوه که از دلبر ما بهتر نیست
سرمایه عیش بود از افزون نیست

هر طرز و اشارت که عمیت و محبت
آن نیست اشارت که دیت خوبی نیست

سلطانی و کبر و عجب و هیچ سهیلست
درویشی و فقر و نکدست سهل است

بود در ایوان نجان جاوید
در ... [illegible]
... [illegible]
کار از السن ... [illegible]
گو دیده چو ... [illegible]
هر چند کا ... [illegible]
در دو ... [illegible]
هر کو خوار ... [illegible]
در کوی عشق عقل ... [illegible]
کار ... [illegible]
چندان ... [illegible]
... [illegible] مقامات
گو ... نظر ... [illegible]

این عشق که استاد همه کار ور است
پیوسته بدل شکستن کار منست

هستی ز همه قبول کرد از من نه
او با همه بست کرد و با من بشکست

با فیض نفخت خلق را همره است
نیک و بدی جانانه ز خم منست

در آنکه معیت بگوش عارف
حق میگوید که موت خوانم منست

از من که مرا عشق لسان و بصر است
هر کس شنود عین کرامات کرست

گویم سخن از میان جان همه لیک
خلق نادان ز خویشتن بیخبر است

نیست در غیب سبب و نا معتمد است
یعنی بشهادت از کس مستند است

حق و باطل علامتی میجوی اسند
هر نیک و بدی بنفع و ضر نیک و بد است

کم درد هزار نیک و بد را دادست
در بین احد و جز عدد را دادست

گفتا خود و هم تشخیص خدا است
مرحوم شد آنکه حد خود را دادست

در دیده منتهی که هر بیش و کمی نیست
جمله یکی است اندر این کس و آن کس نیست

کاخر همه را در تسلیم زنند
و آنجا کس را اتفاق و هر کس نیست

تا خویش و دل از فلک بدر ...
در باغ و چمن و چند غیر از گل نیست

زان نه گفت تشخص چند بیوم
تنزیه لقای حضرت بیچون هست

پیدا جمله هر ... ایست
اسمای همه عرض مسمای ذاتست

از رباعیات ... [illegible]
از آدم ... [illegible]
آن امواج محیط ... [illegible]
شورش ... [illegible]
در صورت ... [illegible]
... [illegible]
همه ... [illegible]
مغنی ... [illegible]
رو ... [illegible]
خ صورت ... [illegible]
امروز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چه ... [illegible]
در آینه ... جلوه ... [illegible]

بعض صوفیان اکبر [illegible] دارد
[illegible] در دوست
[illegible]
در آینه [illegible] صفت [illegible]
در [illegible] نمی [illegible]
یا دوام [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] عبادت
از [illegible] تعرض [illegible]
از [illegible] با [illegible] رفت
از [illegible] می [illegible] رفت
رود [illegible]
اما [illegible] کلام [illegible] می [illegible] رفت
[illegible] صوت [illegible]
چون [illegible] عالم [illegible]

آن دنیا خواست و منزل اهل بهشت — یک کس که ز اسیران بنه بهر دو گذشت
بگذشت مرات از ازل تا به ابد — بر جاده سیر دین واسع دشت
تا هست قضا که ز آتش حاجت نیست — در غایت شان نوایش حاجت نیست
یعنی سخن جویا است بیشه کن — سوگند و حدیث و آتش حاجت نیست
هرچند که آدمی به سیر کار نیست — گفتار در منعکس انوار ز است
با هر دم غافل نشود خلوت خویش — دیوار قوی خانه نگهدار ز است
هرچند که عالم سخن نعره ز نیست — از غنچه نزند همچو آن حق عزت
در محکمه قضا که از هر دعوی — در خانه تو تیم و کسیل منز در نخست
در قبضه محو و ثبت شاه دین است — هرچند که خوب و زشت و مهر و کین است
معشوق همیشه در جلالت و جمال — از عاشق و بی وجود عاشق این است
آنکس که وجود او توان خواست کجاست — آنرا که نیستش کم و کاست کجاست
هرکس به رجات دل کجا دگر است — سر رشته نه اینجا و نه آنجاست کجاست
با ذات نه صفت گراینده خوش گشت — نغمه به هر آهنگ سراینده خوش گشت
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست — در خلد ز هر در که درآینده خوش گشت
در دهر نیافت آنکه او مغز چوست — جز لقمه و لقمه خواه و زان دشمن دوست

نفی توحید از به خلق کمند — سر را نتوان بخاطر ما بشکست
هرچیز که بین و رنگ و میناکو بند است — شین بعد ربت آن نشان آمد است
توحید خلق ز روح حق است چرا — [illegible] ازل اگر صنعتش آمد است
حق چون خورشید و عالمش چون ما هست — هم شخص در آن [illegible] خود آگاه است
آگاه بخلق منتقل میگردد — از هر آیت که در کلام الله است
هر دم که دمند در تو ای پاک سرشت — در وهم تو صد هزار خوب آید و زشت
تو واسطه میان خالق و خلق — بگذر چو ره آب [illegible] سرچشمه گذشت
طالب که بهر جانب در تا خفت است — مطلوب از او به بر تو از آن خفت است
حق کو و کجا نمیتواند بودن — بل اوست که در کو و کجا ساخت است
در آینه جهان که بس آیین است — آن پرتو نیست حقیقت این است
این سو همه دیده ور آن سو همه دید — [illegible] شناخت راه عالم است
این کعبه نشان یار ابر همت است — با [illegible] راه کرت تسلیم است
ره رو طلب از نشان یا بود دی — ور نیست دلیل اوست پا او نیست
صاحب نظر عشق که عالی گهر است — از آنکه [illegible] ز هر دو عالم بدر است
عز دنیا و اهل دنیاست همه — قدر گه وجوز کثرت گاو و خر است

[illegible] دوست [illegible]
هرچند که [illegible] عشق [illegible]
آن شیوه که دل [illegible]
از [illegible] و ادا الطیفه [illegible]
عروس [illegible] طبعش [illegible]
معشوق [illegible]
[illegible] بنی [illegible]
[illegible] قصر [illegible]
در [illegible] عاقل [illegible]
در [illegible] فلک [illegible]
رب [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] ما [illegible]
[illegible] گره [illegible]
در عالم [illegible]
لیک [illegible] از کائنات [illegible]

راز ازلی او با بدرون زان آن نیست
آنها این راز و فهم نادان نیست
قول عمر در محیط معنی کلام
لفظ با لفظ بهم گفته آن نیست
ما دام که در دل [illegible]
[illegible]

اجزای کتاب مختلف می آید = کل را چو نگردند به هم بند حکمت
از وحدت در آینهٔ عالم ما دوست = وصلیست مدام گر کمال آن وصل هم آرد
وصف تو گر نقش بر آن در گرفت = گر در طلبش ز راه ارادت تک و پو
جان عالم ار اوج آن پایه نشست = دنیا و دین مقصد خلق نهست
زانگونه که نور عز افلاک نشست = هر سایه که گشت ظلش آرا نهست
هر کس گوید که نفس من عاشق نیست = او تا رگ خود چو مردم عاشق نیست
تا گور خویشتن گریزان نبود = در راه طلب کار ز خود صادق نیست
با واحد لاشریک گفتن زنگو = هر کس که نوای تو نشنید ار دو
تو بینا شو به نور حکمت زی او = کان لحظه به هرچه بنگری آینه او
دل آن باشد که چو جهان نور را = آن دل که دلیل یابد او را
چشم آن باشد که نه فلک را بیند = چشمی که به نور بیند او را کور است
این نکته چند کان مرا آیین است = سرمایه صد هزار کفر و دین است
هر چند که منع ما نه دوش میکویم = افسانه مگو که عرش و فرشت این است
خود گفتن عیب خود به هر دانشمند است = بل اینها از طعن نشر دانشمند است
پیوسته سخن ز ترک هستی گفتن = بنداز دل و چشم خویش بربا

عالم او را چنانکه آینه و روست = یعنی همه چیز پرتو او و نکوست
گویم سخنی که هست مغز هر پوست = الله مصور و جهان صورت اوست
آب آمده خویش را ز هر بس بحث = این یافت محال بود و اویش بحث
نومید ز جمله کارش اقبال بخویش = در مغز خویش یافت هر بس بحث
آگه شد از خود آنکه در زنگ شتافت = از رنگ چو بگذشت این زده شکافت
در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود = خود را از خود بجست و چون آمد و یافت
صد ره ز شر گرش را خواهم رفت = از جمله بکوی خویش آشنا خواهم رفت
گفتی تو ز دست راه زادی بردار = منزل چو منم من بکجا خواهم رفت
زینسو آمد ز راه دین دم ز دور رفت = زانسو ز کفر نحس اعلام ز دور رفت
تا طنطنه بود در ایوان خیال = هر دم آمد تو دست به هم زد و رفت
نسبت همه بطلق را اسباب = نو خالق تمام خاک و آب
در کرب بلا فتاده اند آل رسول = اینها همه فتنه فلا انساب
مردم را ست قدر آن نه بدست = به برون امر خداوند الست
هر زمان به مهر سید و دگر نوازش = بنماید رقص او به آنگونه که هست
عالم ملکست و جز حق مالک نیست = هر چیز که غیر اوست جز هالک نیست

در راه سلوک کان بحق و [illegible]
[illegible]
عالم از عطا و منع [illegible]
[illegible]
این الفت خلق [illegible]
[illegible]

تفصیل صور اگرچه در جلوه گریست — اصل همه معنیست که از جمله بریست
نقش دیوار جان نبخشد کس را — هر چند شه و فرشته و حور و پریست

هر کار که رفت در جهان می بایست — گرچه گریست نه ز افغان می بایست
مردار نخواست یار عصمت بود — سگ مانع مس خود شد آن می بایست

عاشق چو درد رشک جز در خور نیست — معشوق چو غیر حجت از ممنون نیست
در عشق ز شیطنت تهی نتوان بود — آن فرق او است ایمن و زو بیرون نیست

حدیست بشر را که نه زان حد بیش است — گر مرغ و گر فرشته و در پیش است
در دیده معرفت بشر را هر چند — واصف بشری گیست فضلش بیش است

ایعالم کش بی کر و فر بایست — مر آدم را زبان تا سر بایست
سبحان الله که ذات از جملت او — یکقبضه خاک این همه در بایست

دنیا گوییم خلق او کرد نخست — و آخرت نیز بعث وی و جنت
ان لیس له دعوة که فرمود از — نیکو بنگر که باب تهمت بست

تا مرد ز نیست رای رو در نکست — یکلحظه لگد شنیده ایمن ذکر است
کوته نظریست خوشدلی در دلها — چشم همه وقت خنده زار و نگست
حق در دو جهان فیض دار و گیرست — اوهام کمان قضا را چه تیر است

از کوی اهل جهل یعنی غیر نازد [illegible]
انجام [illegible] آغاز [illegible]
[illegible] که در راه با که در [illegible]
ابرو دست کرم [illegible] درون [illegible]
در راه تو [illegible] باز [illegible]
حسن [illegible] کار [illegible] نشنیست
[illegible] داد [illegible] نشنیست
دیوار [illegible] درد
از [illegible] میرود [illegible] نشنیست
[illegible] در آن [illegible]
ور نه [illegible] سوال او [illegible]
[illegible] و [illegible] در او
[illegible] بست [illegible]

گنج همه صنعت بر عیب آراست — آنرا که با نس حق بر در ریب آراست
حاصل همه در دست ننگ آراست — جز وقت خوشی که با خدا در غیبت است

کس از تقدیر بیرون ننهاد است — هر سو رفتست و هر کجا افتادست
چیزی است محیط همه کم نیست کسی — تو ز ازل الکل قدیم هادیست

در قبضه صنع صانع بر هنریست — هر چند که در آسمان و با او ریست
این خلق اسباب آن استادی او — ورنه او را چه احتیاج دگر است

مرغ هر صورتی مطاف معنیست — یعنی نیست بر لا فش معنی‌ها
نادیده عدم صورت را نتوانیافت — سیمرغ وجود را که قاف معنی‌ها

جان پاکان ز جسم فانی افتادست — هر چند در او گفت و شنید کردست
از خویش رمید آنکه از نقصانست — با علت مردن از کمال مردست

انسان که بغیر او ضمان او نیست — جز وا کشش بخود امان او نیست
یعنی به وگفتنیست چیزی جز او — در نیست بجز وهم و گمان او نیست

حق نشناسی کار تو جز نیکو نیست — ور نشناسی زمن و عیشت کو نیست
در ملت عارفان بهشت و دوزخ — غیر از شرح ز قرب و بعد او نیست
ایکو که بغیر وجه حق هالک گفت — گر دست ز صحن اخلاص نور رفت

[illegible] از نقص [illegible]
آنقصه خود از نقص [illegible]
دارم [illegible] از [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
نه [illegible] علت [illegible]
[illegible] جان و [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] که [illegible]
دل [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] ان [illegible]
[illegible] کس [illegible]
در [illegible] مقصود [illegible]
در هر که [illegible] از [illegible]
انصاف و وقت [illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible] نور [illegible]

نطق تو که طرح چنین و چنین در انداخت | بر روی شبستان ز انسی زیبی انداخت
هر چیز که گفت و اثر در کس کرد | صیتی دارد و بر و کمندی انداخت
=
یکهیت راه کو خاک سر کوست | هر کس که چنین ندیده آتش جوست
یعنی تا محو نیست محو توحید | ایمن مشو ز دیو دل دیو چو اوست
=
گر رد الصدم از تو انگشت نماست | آن نه ز مقامی نه کسی زنجاست
نه آدم و خاتمست و نه زاد و نه مرد | کاسباب بیان ذات بیهمتاست
=
حق میداند که چیست یا با حق چیست | معنی جهان همه چو معنیست و حقیقت تو
از باغ بغیر باغبان و سیار | واقف بود که چه بس اشجار را روست
=
بی خفض که محو رفع آن نتوان است | غیر از در ساحت نفع آن نتوان است
بی آتش خشم که دل اهل خرد | جز خنده و لطف دفع آن نتوان است
=
اوقات شریف حق به بیت آمده است | هر چند طلبکی به بیت آمده است
تحت تو همینست که رفع در بیکست آمده است | هر چند که آن نعت به بیت آمده است
=
در دیده احوال جز این و آن نیست | بینای وحدت کم ز ازان نیست
هر چند هم بعض تن اندر با دام | دیدستان و صاحبستان نیست
=
حق را همه آثار و علامت باشد | از در همه جهان ترا اقامت باشد

[illegible]

هر کس هر چیز را که رفته زی باب | خورشید وجود اوست کافکنده فلک
جو میت روان عالم و آدم تشنه | و بینظر فکه بر چشمه آنجو سوت
=
گر فخر زمانه هست خواهند گرفت | در دام بدانه هست خواهند گرفت
دارند تغافل کنند از تو ولی | آخر بیهانه هست خواهند گرفت
=
تا گو و دام همه وزن نتوان است | همراز عشق و حدفن نتوان است
دام که نه ز اصل و عشق بیزد | از هیچ مقام دم زدن نتوان است
=
هر چند که کس پادشه ملک آدا | تا خلق او خلق خدا نیست گدا
شیطان را بابی عزیر مرده نشد | نشناخت که آن نه فاهم از این ضد ازین
=
در عشق که افکننده مرد است | تا لاف زنی هم ز بسید رد است
کس را چه خبر ز قدس ذات کورا | دیده حیران نه دیده بر گرداست
=
پر پرتو انوار جو دل روشن نیست | دل روشن نیست چیست جان ارزان
هر کس که حاجت رود سوی و من | محتاج کسی که کیف ثمین نیست
=
هر کس که بر از عشق محرم شده است | در بکمت که آدم و خاتم شده است
گویا که برای عهدی میکرد | خورشید که سر گشته عالم شده است
=
عشق آمد و عقل از و نه پا نه سر یافت | در پرتو لامکان مکان نه بر یافت

[illegible]

شادم که نه دام پای سیرم بست | قرب و آرام پای سیرم بست
اسمای تو کرد محو ذات تو مرا | جمعیت کام پای سیرم بست
زر جان ز خلق کس به صد بینش و یافت | آثار نیافت گرچه بسیار شتافت
لطف و کرمی نیست بعالم کو نی | آن شاه جمیل و زین آینه تافت
صد جور اگر کشیم ازین قرب | ما یکدگرا لمیتوانیم شکست
هر چند رفیق با شفیق است بما | ما راست ط تعین و نه جسم از دست
علم و هنر و فن بنو محرم گشت | عقل و دل و دین در درست از نکو
گنجی لیش هیچ جز نبود در عشق | غیر از نظر یکی که محو رخ اوست
در دیدهٔ محرمی که در تعد تلبیست | هر چیز که هست آیه را تنزلیست
تا در غرض جو اعتراض نکند | چیز رفت غرض سخن همه تاویلست
بی همنفسی نباید اسرار گفت | چیز حسن گره آینه مانند نهفت
در هر که رسی چو خویش دانش ورنه | پیوسته معطل چو کفش بجفت
صاحب نظری نظر بهر کس انداخت | رسوا کردش زر زده بروش تاخت
زان رسوا هر دو نیکش بشناخت | بد را افکند و نیک نستم ساخت
هر کس بخدا رسیده از خود برست | بر حکم شه و امیر رسم معتبرست

[illegible]

با خویش نگشته ما ز ابدال نیافت | لذت شکر ده حال احوال نیافت
دل برده فرداش اگه ز امروز | مغرور امل لذت از حال نیافت
چیزی بجهان ز خارج و داخل نیست | کان مظهر شان آنچه عادل نیست
هر کس در قصد حاصل سر کرد | ما را مقصود خود بجز حاصل نیست
هر چند که در جهان بزرگ و خورد است | بهره ز خورد قابلیت خورد است
درد هر که هم علت و هم حکمت از وست | هر کس بی آن کند کش اندر خوردست
هر چند که نفس و عقل و کفر و دین است | آیینهٔ مردم جمعیت بین است
حیرانم خواند زاهد و دل رفته | نشناخت که کیفیت انسان این است
خوش آنکه ز بی سعی ولایی عز و او | یکسو و بدو بت یکدلت و یکروست
زشت که عمرو بجو نه که زید | از جست نذشت مدعا غیر از جست
دور از تحقیق هم بلا ز آیات | گر حاجب جهان و نادر آفاق
تقلید بخود مثل و افسرده بشد | هر چند مقلد ابله و زرا
از ذات تو مکتب جان بس بجه | زانجاست فراموش و اینجا هست
نه جهد و طلب نه علم و فضلت باید | چندانکه بدانی از کجایی تو بست
گر کوچه حاجت از وی منت | ور مرتبه عنایت گدیش

[illegible]

هر کس که خلاص از بد و نیک خودست / امروز همه حال محو شان احدست
در چشم کسی که احولست از هستی / خود آنچه موافق مرادست بدست

هر کس که جهان بنهایت نگرفت / هرگز قدمی ره هدایت نگرفت
یعنی تا که محو توحید نشد / بوئی ز نبوت و ولایت نگرفت

اینجا نفسی که آن ز ظلمت هستی است / هر لحظات از غیب گشاده دو لبست
در چه که رسن می رود و می آید / آن رفتن و آمدن همه در دستست

از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت / توحید گزیده را نه دوزخ و نه بهشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند / وبی نظر فکر نیست جز در آرام

بیدار نشد دل و حیاتی نگرفت / تا پرتو آفتاب ذاتی نگرفت
بسیار بگردید و بغیر از توحید / هر جا هیچ عقیده ثباتی نگرفت

تا کون قضا تقدیر نیافت / سررشته کار خود تدبیر نیافت
خلقی بکام خود جدا کردند / تقدیر خدا آنچه بود تغییر نیافت

عشق آمد و نه زیان و نه سود / جز وجه الله هر چه بد بسوخت
یعنی بجهان هستیم آتش نفروخت / هر چیز در سوختنی بود بسوخت

هر چند که کس به نکو میداند / بیخود شده اند نه خود میدانند

وصل معبود در کعبه یاد نکر
اینجا ادب است عزا و دیدار
از دیگر نغمه در ایمان چیست
از جمله ادب است و ششکست
در دنیا بهوا است که از
و در نجه ایجم عجم کب کس
کس بار خواهد آنجا از ز
دیوانه که بدان صد دیدار
زانکه نکم حکم شمع را در
پنهان رو و هان جهنم از ز
مسکین آن که متصف در عقبت
یعنی که هیچ و هم از و در
کو باب بست جمیع اولیا
چنین خودی نه تواند عجبست

قدرت ز تعقل بشر پنهانست / هر چند که او بلا بیان عیانست
آن کس که از و کرامتی ظاهر شد / او نیز چو دیگران در آن حیرانست

صاحب نظری که او کدورت نگرفت / جز نقش تو دل نقش ضرورت نگرفت
خورشید در آرزوی چون تو شدن / هر چند که جهد کرد صورت نگرفت

از خلق رمیده محرم المننت / وز دست و نیست خلقش بهشت
غیر از آن نه که همدم نایب شد / دیگر به بوی او آتش زدنست

ما ن از خود رسن ز هر که در عالم / در خود چو رسیدی به خدا گر نه بیوست
کار تو بجست ایزد آن را بگذا / زآن رو که با تو گفته روز الست

در ساحت قدس انفس فنا در باست / وز هر که سوای او فنا در باست
ادراک چو در که آنچه باید نکند / ادراک چه پیکرنما در باست

انوار بیان من که صد فش و ضیست / احوال همه ظلمتیان را غرضست
غوغای تو کون زر رهبر آورده / شب شمع نه حشر حشرات الارضست

یکنکته ما در دل هر کس کو نشست / مفتاح در بهشتش اقلاب بدست
در دفتر وقت با مقالات خرد / هر چند گشت آنچه بس باهم است
هم گیستم آن کس که نخود در بندست / وز خلق چه در دیر حرم و چند است

سر که او خسته دل یکبار که
از آن که بغیر خود خویشتنست
ای خود ونه ز خویش وطن
ایمیط عشقست که خویش او
در کنیسا الله کس خویش باب
سر خویش از خواو و دیده
عالم همه او و کار در دیده
خوش آنکه ز خویش در
نقد جهان تغا بس آن
چه که بست و نوبت
حیف از نفسی که فارغ عشقست
ما را که دل و دین فدای عشق است
آن خرد و عقل ما تا عشق
این مسکینه و بس عشق است
ناکام مانت غنای عشق است
عجبست و راز مستغنی است
عشقست که از ازل مستغنی است
ای شمع ز علم و عمل بی حجت
زر از کیمیا مستغنی است

کار همه نکته گیری و فتنه گریست — زین واسطه هر که هست خندید و گریست
یکدم بقرار و یک زمان شاد نزیست — از دیدهٔ خلق آنکه در خود نگریست =
در عشق که هر چیز بجز ترک خودیست — هر چند که در صورت نیکیست بدیست
بیزارم از آدمی که بیمار همه — خود چتوان گفت از آنکه دیو و ددیست =
جز وجه الله دلیل وجه الله نیست — این دیده درین غبار مهر و مه نیست
در ورطهٔ عشق عقل جز گمره نیست — خواصان را شمع دلیل ره نیست =
سیر جهت و طوف مکانش فن نیست — کاهل دولت سوا بدن تن نیست
آهسته و آسوده و آزاده شدم — تا دانستم که جهت جز با من نیست =
آن شاه غنی نحو چه پرداخته است — در آینه فقر نظر باخته است
خاک چه مناسبت به پاک دارد — بل محتاج جامعش ساخته است =
جز عالم خاک عالم دیگر هست — آن را بطلب اگر نه کودک و پست
این عالم اگر که رشته از استخلاص — جز بار ز چند شان نیاید از دست =
در منزل ما دنیی و دین هرگز نیست — غیر از یک ذات و دو یقین هرگز نیست
تا در سیری قوت و تحفه داری — در راه خدا پای جز این هرگز نیست =
عالم سیری که عشق در طالع اوست — چون سایه همه کون و مکان طالع اوست

[illegible]

اردار

دردا که مگو جز او که دیاری هست — منه — تا این ظن هست هم آزاری هست
جهد و عمل تو بهر پستی است همه — وین طرفه که ترک آن گرکاری است
شد تیغ جو می کسی که شد مست الست — منه — در هر صفتند خلق از او بیخود و مست
موجود یکیست لیک آورده او — هر مومن و کافری که در عالم هست
تا هر و نه دست از مرادش و داشت — منه — کم راه بوقت آتش اعلا داشت
موسی سر گرد و جهد و اغفدنا لک — مضمون تمام عشق را تمنا داشت
نطفه است که ربط از همه عالم ما رفت — منه — دل با دل و جان بجان و دم با دم رفت
چون مهرهٔ تسبیح که در رشته — آدم با او نظام تا خاتم رفت
صورت جلدیست کش بلاغت معنیست — منه — در کشمکش جهان فراغت معنیست
پیری نه ز کودک موی سفید — یعنی نه بدعوی است بلاغت معنیست
تن پیر شد و فتاده دل با غم زشت — منه — جان را زمین قرب بر سایه گشت
کام و دنیا شود جهنم ار خفر — و آن نعمت دین زیاده مردم چو بهشت
بگذشته ز جان را سوی جانان ز همت — منه — یا من یا او دوئی دروغ و تهمت
در علت حب حکمت لقمان قرار است — در علت عشق و دانش گنهست
ما را که سخن ز رسم و راه عشقست — منه — جان و دل و دیده بارگاه عشقست

[illegible]

تحسین ادای ما که محو شتیم | تعظیم کلام پادشاه عشقست

توحید گزین که سیر در خود بدست **منه** از فاجر و متقی و شور و ... است

ای گزگر است بدون خود نیست قرار | با عالی نیزکی که دارد حسدست

مخلوق کرانفسی و کرا فاقست **منه** حقش نمی بتجاده دم ساقست

مصنوع فنای و بقای دارد | از خود فانی بصنع صانع باقیست

عشقست همه ظلمت و نوری که تراست **منه** معنی بطونی و ظهوری که تراست

عارف نیست در حقیقت که ترا | الزام وجه اهم شعوری که تراست

در خلق نه خدا رونه مانع شده است **منه** غیر از سخن چند که واقع شده است

هر کس که بگوید بد و نیکی از او | بیجا یده است بلک ضایع شده

این خلق که او بدعوی مادنیست **منه** در قبضهٔ ثبت محو استاد و فنیست

هر لحظه درو چو اوست خلق نو او | می پندارد که اوست کند رسخنیست

حق صاحب بود و بود دکمیان نمیریست **منه** هر چند که خوف و رشت مرک اندوز است

آنکه همه خود نوید و همه خود خواند | بی منی و نکت کبریا او بریست

از خلق بغیر ذکر دنیا که شنفت **منه** تسبیح من از خانه درن کرد برفت

من کر سوی او روم سکم باید خواند | او پیش من آید ملکش شاید گفت

چه خوش ز لطافه و شیوه و طور و ادا
میکده و ... جا و بد درست

قول

قول تو بجز تر انشا دای بیست **منه** و منقول و کون طرف آرایش نیست

هر چند که عنکبوت و کرم پیله | هر دو تنند در میان فرقی هست

کاهی است خوردن و بردن ما **منه** که هم نا سقف همه خوردن ما است

نه ما داریم همه می عشقش نام | کافسانه اش از زمین مردم ما

که گویم روح عالی تن و دونست **منه** که منم وید از همه افزونست

اینها همه را بود نماینده یکی | در وی که ندانم او کجا و چونست

کس در نظر عشق در نکی نگرفت **منه** تا رنگ همه فخری و ننگی نگرفت

نار ستم ز خویش مظهر او نشدیم | تا رنگ نشد ز آینه زنگی نگرفت

رفتن بجهان جان و دل تعلیمست **منه** در مانده آب و گل شدن تعلیمست

جلباب ملک آب ادم شستند | بر خاک بریختند و آن ابلیست

عالم همه روست یا همه عالم اوست **منه** او در یقین اگر چه ظن نیکوست

بی شیوه مخصوص از آنکه آن کرم | اطمینان نیست در دل دشمن و دوست

عرفان حرم دکیست که محرم و غیبست **منه** تا فارغ از تشخص موهوم ... است

القصه که نیست در زبان عالم | غیر از سخن چند که معلوم ... است

در هر طلبی نه زار می باید کشت **منه** در غربت یار خوار می باید گشت

می باید باز آمدن از کعب … بر گرد قبول یار می باید گشت

منه

انسان که ضلال او ز خود بینی اوست … در عالم جزو و کل که آن مینه اوست

بس تحت خود و فوق می بیند … وین طرفه که آنها همه اندر ذات اوست

منه

دیو می دود بیت تا گرفتن خویت … عصیان و خطا هر چه نه اگفت و کویت

گر یوسف مصرم از خودم بیزارست … گر بر شده ز جیب جانم بویت

منه

هر جا عشقست کام و ناکام یکیست … سیمرغ اسیر دانه و دام کجاست

افسانهٔ هر دو کون بر دل خوانم … او مینالد هما که آرام کجاست

منه

مخلوق بخلاق چو ره یافت گذشت … آن هستی او رود شد و زیر پا گشت

در ذات بغیر از صفت او نرسد … جز نور بخورشید نیارد و اگشت

منه

هر گز سخنی بر دل من وارد نیست … کند تو آتش آتی شاه نیست

یعنی که ز گفتار خودم فایده … جز مس کلام خالق واحد نیست

منه

نه تو مانی نه دی و نه فردا یست … هر دم نه منند کرد می ذاتیست

گفتا که کجا بیم و کجا خواهم رفت … آنجا که نجاتست این زمانم جاست

منه

هر ره که رود عقل سرا حیرت … زیرا که از آن نه بازگشتن تهمت

انست علامت ره عشق گزان … نتوان وا گشت خود جز انده حیرت

اتانی

این هستی تو محو صانع شدنست … هستی تو زین طریق مانع شدنست

منه

قبض تو غمت در پی کسب کمال … بسط تو بنقص خویش قانع شدنست

هستی تو زین طریق مانع … تا از خلقی و لطفی آویخته نیست

منه

هر کس باد انی شده محبوب کسی … بواسطهٔ محبت آنگیخته نیست

کوته نظری که طالب دنیا گشت … در آخر کار نادم و رسوا گشت

منه

در صحرائی کسی یکی آهو دید … بشتافت پیش نبود آهو وا گشت

زان منبع جود هر که او را نظرست … بر تر ز نفع خود و ضرر دگرست

منه

گویا بر جو حالقا للتهت … کین لا خوف از ولایت اثرست

این مختلف خلق که حق منقلبت … تفصیل کسیست کو حقیقت طلبیست

منه

صد ره روا اگر یکبره آید چه عجب … در یکی هر و هزار ره بو العجبیست

هر کس که گذر بعالم عشق نداخت … از ظلمت خویش رست در نوز

منه

آتش ماخن اگر چه نا خبری ساخت … اما خبرت شعله آتش بنواخت

در آینه جهان که نورست و فنیست … حق معشوقست و حق چو عاشق پیست

منه

گر شاه غنی و گر گدای محتاج … آنکه تو حسن و صورت عشق و بیست

بی نام و نشان ملک و لا را و الیست … مغرور تعینات در محتالیست

منه

[illegible]

در ظرف نگنجد می عرفان یعنی — صورت آرا ز جان معنی خالیست

تا در تن فرسوده من جانی هست — هر دم سبب ناله و افغانی هست

از هر حالی محول او را در بند — از اهل مجاز نقش امید نبست

تا جانی هست و کرجانانی هست — هر کس که ز باده حقیقت شد مست

یا تیغ علم کرد و جهان را بگرفت — یا از همه در گذشت و کنجی بنشست

دنیا طلبان را پی دین کم کاریست — **منه** اهل دین را نه کار دنیا باریست

همچو کاهل که چیستش آزار و — چستان را نیز کاهلی آزاریست

زانند اند چکام با بدان زغ که رفت — **وله** جشمش بطبع فکنند و زغ نکست

یعنی عاقل نمیتواند بودن — ممنون حیاتی که در و مرگی هست

این خلق دو روی را ورق باید گفت — **منه** تحقیق دران ورق سبق باید گفت

نسبت نتوان کرد بخلق عالم — آنرا که بحق رسیده حق باید گفت

این گفت و شنفت جمله کار نظر — **وله** کار نظرست و کیره و از نظرست

در هر سخنی که هست معنی نظرست — حمال سخن زیر بار نظرست

این ارض و سما که هیچ اند و پر — **منه** جز مایه نطقت از دم نخوان نیست

در هر سخنیت خلق و خالی معروف — نخماک مشوکه آن خیال خیده ست

[illegible]

لعم

[illegible]

گر علم و فن آورد که این نا دره ایست — **منه** گر گشت و فش و زیب و فرو کین هست

تو سلطانی بر و همینخند که او — در بار که تقرب منجره ایست

دیم نه رخا و ماث افسانه چو — **وله** با یار قدیمی می و پیمانه چو

جز ترک مراد نیست دا کشت تجلی — کار باز ارساختی خانه خویست

عالی قدری که با اراذل بنشست — **منه** نبود عجبی اگر شود قدرش پست

آری آنرا که در ره عام نشست — پامال اگر کنند جای آن هست

هر کس که کمال معرفت در جان داشت — **وله** روی تحصیل در هر این و آن داشت

کل فیضست هرچه گو بنده کند — نتواند شمع نور خود پنهان داشت

هستی تو شرق آفتاب از دو هست — **منه** در ذات جهان تمام آینه اوست

او با تو همیشه سخن او قرب گویا — آخر تو کر آشناسی داری دو

نزدیکی ما که ان تنجر کاهی نیست — **وله** در رتبه هر گدا ولی شاهی هست

کاشانه وقت مادری وار و تنگ — جز در با لسیت را دران راهی نیست

در راه خدا اهل تعین خجلست — **منه** چون دیو کش از سپهر چم گسلست

علم و فن و حکمت عدد دنیا — مالوعه نشیب از پی آب و گلست

اماره و ملهمه کهی درگاست — **وله** لوامه و مطمئنه که فرخجاست

[illegible]

زآن سان که چهار باد در آفاقست | در عالم انفس این چهار امهات
در راه خدا که غیر جز زندقی نیست | **مسه** | هر نیک و بدی که هست جز غرقی نیست
ما رسته ز خود چه زاهد و چه فاسق | چون هر دو کمند از همان زندیقی نیست
هر دو پی دو دین که حق را شود و شرنیست | **مسه** | ز آثار جمالی و جلالی خبرست
خر در حیوان نیست ما شر عالم | انسان آنست کش دو عالم اثر
هر چند انسان از قلم صنع خطست | **وله** | بسیار خیال غلطش و نقطست
سبحان الله چه حکمت و مایت است | یک نکته راست کند و صد غلطست
بر من همه از هستی من ج نیست | **مسه** | اعقل آخر بین و عجز او را فغست
مغروران را به همه عالم منتست | تا با او پرسش در حق مستغرق نیست
گر در سخنی گهی غلوی دارم | جز حلیهٔ صولت جلالی حق نیست
هشیاری چه عاقبت اندیشی | و ببر عزمی مست مظفر طلعت
تعریف بد نیست و نعمت کامست | **مسه** | گاه از غضب و ضلالت و آهست
هر چند بسیر تو فزونی بکرم | این فاتحه نیست غیر شرح مست
گر خلق تو انکری و دروغ شیستی | **وله** | آن خشت که از عاقبت اندیشی است
انیست طریق این کند که در دو | هر کس نوعی زد یکی پیش جست

[illegible]

موجود یکیست لیکش احول نشناخت | **مسه** | تا بنیش او نشد مکمل نشناخت
وصل ابد از پرتو نور ازلست | آخر نشناخت آنکه اول نشناخت
خدمت فرمای این همه بنده یکیست | **وله** | مقصود و شناس مرد و زنده یکیست
خلق بلسان مختلف در سخنند | وین طرفه که گوینده و شنونده یکیست
عالم که همه کتاب حقست و جلیست | **مسه** | وابسته پیکر تو نور ازلیست
هر چیز و کسی نطق محمد دارد | آنچه که کم یافت کسش علیست
بیننده نه عین خود کس دون نشناخت | **وله** | هر کس که چنین نه غیر و دشمن نشناخت
خود با همه در ساختن انسانش دید | غیر از رمه کو سفنه تا من نشناخت
موجود یکیست مالک ملک الست | **مسه** | دیگر همه ظن و وهم و نیست و کم و بست
آنکه دل از جان ابد زنده کند | مرده شمرد آنچه در دو گیتی است
انسان اند آن که او بجزو بود ندا | **وله** | غیر از حق اعتقاد موجود ندا
این عقل دون و غرور خیری که مرا | در عقده هیچ مشکلم سود ندا
کی دیده ز کل من علیها فانست | **مسه** | چون خواست کسی بوجه باقی پیوست
انجلق خسند وادی عبرت را | و زد و امن سیر بکر و گوز دست
هر جا شده اتفاق رنج و خلوتست | **وله** | در رفته اختلاف خر و کلفت

جمعیت عالم و پریشانی او … انگیخته متفق و مختلف است

منه
این جمله فسانه است یا نیکو هست … این هر دو جهان بغیر نشان هوجست
هر کس بصلاح خود بد و نیکی گفت … نشناخت کسی که اصلاح او چیست

منه
عین همه و کس خبردار تو نیست … عالم سخن و سخن بجز کار تو نیست
هر رقت و بهجتی که در عالم رفت … جز گرمی هنگامه گفتار تو نیست

منه
ای غیر تو در صفت عقل تا خلیقت … دیگر همه لعب و لهو و مکر و حیلت
هر چند عبارتی لطیفست و ظریف … معنیش اشارتیست سوی علت

وله
ای آنکه درین رهت ملال چندست … از وهم و خیالات انفعال چندست
در هر گروهی بغیر حق عیش آمد … غمناک مشو که آن خیال چندست

منه
هر ماضی و مستقبل پیدا شده است … در حال کسی که او نه اعما شده است
زد هر یکی و آمد و رفتش بسیار … یکروز هزاردی و فردا شده

وله
هستی نه میست و استخوان کنده پوست … اندیشه اوست گر به و گر نیکوست
هستی بر او خویشتن زیستنست … آنکس که بکام دیگری زیست نه اوست

منه
هر نقش تو اگر تر انبیامیست … زیبائی حقیقی بجهان آرایست
یعنی شوخی که برده از دست ترا … از زیبائیست صورتی زیبائیست

چو واسطه آدم و نطق او نیست … **منه** … هر امر و رقت در جهان بهر است

زین پنجره ها و دو سوراخ دور … پیوسته برون مانده شمع معرفت

وله
هر چند که مرد در پی کار و فن است … آن دم که کمال یافت پیوسته نیست
عشق هنر و علم و فن و زهد صلاح … آئینه روی اوست صیقل زده است

منه
در جوی بشر آبی که در جریانست … از غیب بر آن آب معنی پیداست
از خلق و لد ز آب ناهم آگاهست … هر چند نطفه این به بطن آنست

وله
کبر و نخوت نه از خرد و دانشمند است … بل خلق را بجوش بیدا است
خلق عالم تمام مرآت همند … تعظیم همه صورت خود بدید است

منه
آنها که دیده و روشنی از روی جست … از دیده من هر چه نه او گشتست
دوش آمد و گفتم که کجائی جستم … در خنده شده و گفت که چشمت بست

وله
گفتار اگر نیک و گر نیست … گوینده اگر فضولی و گر صیقلیست
چون نیک نظر کنند بر حرف و هم … این کهنه رفو تراکه ماتش گیست

منه
نشناخته که جان کدام و دل چیست … رهرو که روده چگونه و منزل چیست
این هیکل و جثه که آنت هستیست … جز گور و عذاب گور از آن حاصل چیست

وله
دایم دل و جان از و در افروخته است … گر ساختنست آن و گر سوختنست

از حق کرم و لطف تمنا کردن … مهر و مه را روشنی آموختست

منه
کم شد ز حکم ارچه کم از آدمی نیست … با خواجه اگر که دیو خود آدمی نیست
گویند که نهایت مراد دنیا … خیز آنکه کنی چیزی در جایی نیست

وله
اطلاق وجود را ببین با تو یکیست … دعوی انانیت را اتحادی کیست
بینی که جهان و هرکه در وی چه دروست … جز آلت فیض نطق را ناطق کیست

منه
حق در تو دمید و نطق آن از تن گفت … اسم عدد و عقل و نفس و کفر و دین گفت
او خلق نکرده گر تو چیزی داری … از بهر چه با سخن بمسبوقین گفت

وله
عشق آمد و داد بسط گفت و گو شد … هستی مرا بقبض خاموشی گشت
دل را ز نغمه ناله بجایی نرسید … مانند جرس که گیری آزاد و رشت

منه
غیر از آدم خویش تر آدم نیست … هشت غم را حواله جز با دم نیست
کریم نگاه یکدیگر شان نبود … مستوری و خبر را سر و زعم بجاست

وله
توحید بشنیدن ز فلک نتوان گفت … با خلق بغیر لی و لک نتوان گفت
هر فقر ندارد خبر از زر غنا … هر سنگ سیاه را محک نتوان گفت

منه
این نور بصر که پرتو از رخ دوست … بیند همه را نبیند خویش و شمن دوست
یعنی سیده ست جمله عالم آنها … جز نهان نیست آنکه او مدرک اوست

باجله

ما چو ظلوم و جهول بدکیش و بد است … **منه** … او عادل و عالم و غفور و بپوست
ما را همه نیست شیوه و او را آن … جز حسن معاش نقش نتواند بست

وله
جهدی که بری پی بمقام حکمت … کانید همه در اهتمام حکمت
شیطان که اسیر بد به اسش خلقی … او نیز اسیر است بدام حکمت

منه
ناکرده نسبوی هستی ذاتی پشت … ما اول و آخر است و نه ترکم دوست
ای عشق بیا و در ربا وقت مرا … کاین عقل مرا حجاب هستی گشت

منه
تا آنکه ز لامکان خلق بود او نیست … دستور مکان غیر تلف بودن نیست
از تست وجوب منجهت بر تحقیق … جز امکان بتجرد بودن نیست

وله
هرچند مرا ور تا فته است … غیر از ~~…~~ هم حق بر تافتست
هرکه بی اراده در سخنی … حقیقت که بر چیزی در تا فتست

منه
آن نیست زبان غیب را مفتاح است … وان نیست بیان که غلغل اوراح است
نوری که سما و ارض پیدا است از او … قندیل دل شکسته را مصباح است

وله
ده روزه متاع دین همه با کچراست … مر افسانه را چو هست لولاک چراست
گرز انکه بدست خلق گردون زچه بود … در جود و نیکست منع و امساک چراست

منه
این نامه که شرح وحد کیشان انجاست … جمعیت انسان پریشان انجاست

از پروی سپهری خویش هر قوم — غافل که شناسائی ایشان انجاست

منه
من میکویم قطع نوا چیزی نیست — او میکوید کسب هوا چیزی نیست

هر چند نگاه میکنم هستی من — جز حاجت چند ناروا چیزی نیست

وله
فرزند اگرچه غیر دلبند تو نیست — خرسند مشو که بهره است خرسند تو نیست

از ما خلق او عجب نیست که او — فرزند زمانه است فرزند تو نیست

منه
در اصل ز لامکان فای قم الست — جهدی که نمانی مکانی غافل و پست

مشکیفت درختی نهالی در باغ — بیرون زین باغ عالم دیگر هست

وله
نفاع خوش است گرچه دو فرهنگ است — بیفایده ره دست اگر چند بهست

در چشم کسی که سود دنیا و زیان — زنگار مس از زنگ زر و سیم بهست

منه
حق مایل آن دل است کش داغ بهشت — خود را هر چند عالمی عرضه دهست

زانگونه که هر کس که جمالی دارد — یک عاشقش از هزار معشوق بهست

وله
از عاشق و معشوق بجز بیخبری نیست — غیر از انسان مظهر این مجنون نیست

چون هست بیان عشق ایشان در جوش — گز دایره آئینه بیرون نیست

منه
هر کس که شناسنده بود آمده است — خود را ز پی دیدن آن وجود آمده است

عارف چه گسست اهوا و ناممنوع — شاهی که ز تخت خود فرود آمده است

نامرد بخود فرو نشد کار نساخت — منه — جز وهم و گمان نیافت هر کو بشناخت

یعنی که نبود نفس خود را عارف — کس قایل قول من عرف زان نشناخت

منه
نطق تو که جز باد دم حق سالک نیست — جز الست اولین کره پالک نیست

ز نیسان شناس که تو باشند همه — بی معرفتی عالم را مالک نیست

منه
بی هستی و نیاز اگر ماه و خور است — سرگرده است و نه تجلی له هر است

بازیکه رهیست آمدن جانب ما — مسکین چه عجب که دور ماند خر است

منه
امید و هراس و کفر و دین پی بانیست — آنرا که رهی سوی یقین می بایست

تا ناقص بود مرد غوغای داشت — چون کامل شد گفت چنین می بایست

منه
یک لحظه عالم از نظر میر دهست — در هر نظر آنچه هست سر میر دهست

هر چند سخن از لبش دندان آید — از کنگره افلاک خبر میدهدست

منه
جانرا هر دم بیاد جانان طربست — تن روز بروز را آن طرب در تعبست

مسجون در سجن اگر کند از ره عجب — بگداختن سجن ز مسجون عجبست

منه
ای شاه سواره ات کاغذ گذشت — هر لحظه دریغ است بوصف دگرست

هر گاه ز هر چیز سخن میرانی — عالم صیدیست در کمند نظرت

منه
عشق آنچه کند رضای ما لازم نیست — آموزانان بجز نفی فنا لازم نیست

گو دلبر تا کز بها را منبع آز | گردن بکمند دل ما لازم نیست

منه: این خلق بجز نکشته‌اند ادبی نیست | تا نور ازل در این همش بادی نیست

این علم عیانیست تعلیمی نه | زانم سرشا گردی و استادی نیست

وله: کار تحقیق دم محقق زده است | بر هر تقلید خنده دق زده است

منصور چو دم انا الحق زده است | بر سو نکرد جبال را تعظیمست

منه: کر دارنی زلن ترانی همست | لکن انظر الی الجبل تعلیمست

منه: در مذهب عقل چنینی کمتر نیست | چون در نگری نه با خیالی هم روست

وله: جز عشق مدوی سوز که از نهایت مع | هر جا که چنینی و خیالیست دروست

وله: از ذکر علیه یولد شش از تست | صاحب نظری که از خدا آگاه است

منه: هر کس و رست از شبها تا بش | این آدم نیست آن ملی اللهست

منه: در دار فنا که نه دل و نه دینست | از ذکر بقای حق مرا تسکینست

من صید آنم که پیش او خواهم مرد | در عشق سکینه که دارم اینست

وله: نیک و بد از و فرق تمیز از وست | هر جا که بس هر فن و هر چیز از وست

ملک از شه نیست در حقیقت دانی | بل ملک از اینست که شه نیز از وست

منه: در عالم نیست گربد و گر نیکوست | قدر هر کس بغیر نفعی که در وست

[illegible]

بجز

باب [illegible]

چیزی که جفت از یار کس مهر مخواه | قلاش از کس تمیداری دوست

منه: در هر کسوت اگر نه هر که بعیت | تد پر الست را سری در جیبت

کس کم شدن خویش نخواهد اما | سر رشته تقدیر بدست غیبت

منه: این کار به فقر و سبق نتوان ساخت | با قاضی و مفتی و نسق نتوان ساخت

کاریست خلاص خود که هر از آب | در خلوت غیب جز بحق نتوان ساخت

منه: چون فتنه کل من علیها فانست | نا اندیشه هستی همه کس دوست

نارسته ز خویش ره ندارد به نجات | هر چند که بنگرد و نیکو هست

منه: دل را در عشق جهد با لا شد و رفت | تا که مجذوب حق تعالی شد و رفت

چون مرغ گران که اندک راه دوید | آنگاه بزد بال بالا شد و رفت

منه: هستی خواهد که در امل باخت نیست | از آنکه قدر بکوی جان و دل نیست

جز و سوسه زنقش تن حاصل نیست | خلاق همان نشان همانست که بود

تعبیر پذیر غیر آب و گل نیست | ~~در خلوت غیب جز بحق نتوان ساخت~~

منه: آن کس که بدین کفر خود محکم نیست | در بو العجبی عشق نامحرم نیست

گویم که قد نیست زمانی کرمست | گویا هرگز نبوده کبر نکنیم نیست

منه: هر کس دیدیم عرض کالا ی داشت | ما رستی و فخر با آن ی داشت

[illegible]

بگذر ز تماشای تو

وآن هیچ که گویند نیست و لیست — با خلق دران صفت علائی واشت

عارف پی کز همه نباتات **منه** — دردی بر شمات هرچه آن همه نبات

از رفته و آینده علاقه که به سر — وقف نفحات قیت که در دهر شمات

کفر و دین حدیث محو نوشتست **منه** — دل زمزم قدیم و کرم نوشانوشت

چون جوی جای سود چه صاف چه کدر — مستغرق چشمه باش کنند رجوشت

عرفان که مراد و حاصل همه دینست **منه** — در سابقه است و آن همین آیینست

کز جمله بیابی آنچه با خود داری — عارف آنرا که معرفت گفت اینست

کس را چه غم زبان هر مرد و زنست **وله** — تا در پی سود خواهش خویشتنست

در دور پسین ایام نیز نیست آنها — طاعون دو با همس گورکنست

هم بیرون است از همه دشمن و دوست **منه** — هم اوست که هم اوست عین مغزی و پوست

گر حیرانی چه سود ازان ذات که او — یا هیچ کدام نیست یا خود همه اوست

این خلق که محو است بخواب و خور و خفت **ولیه** — هم امروز است اگر که فردای گفت

نه معنی و دین نه راز ایمان دانست — کاهی کسی که چو افسانه نهفت

نه گردش و سباق از جانب ما است **منه** — بل پیروی و وفاق از جانب ما است

هرچند عقوبت از حسن و جمال — صد شکر که اشتیاق از جانب ماست

ای لو

این سوز کم و بیش و بد و نیکو نیست **منه** — کان آثاری ز حکمت آن خوبیست

عالم تغییر یابد از خالق و بس — نور خورشید جز بقبض او نیست

موقوف بنور بیش و عرفان نیست **منه** — آن روز که حشر و نشر انفس و جانست

از مشرق دیده آفتاب عرفان — چون در تابد صبح قیامت آنست

جز یک موجود کش اثر و مبدء مست **منه** — موجود اگر شمرده آن عدمست

بر راه ظهور غیر یک پرتو نیست — بسیار نبود کی نشان عدمست

آنجست فرعت آن مکانست غیبت **منه** — و آنگه اصلت لامکانست

شرق و غرب یکیست چون فلکی — هر سو که رود مرغ قفس و قفسیست

در ستر فقر و فاقه بنیاد خوشست **منه** — در صحبت غم و دل شاد خوشست

زانگونه که هر شجره در بستانست — اصلش در خاک و فرع بر باد خوشست

هرچند که عادت از تو در کاستنست **منه** — غم را ز دل تو عزم برخاستنست

این حسن معاش در محلّ سریست — محبوب که گو وداع آراستنست

عارف که به بیخودی حوالت بخودست **منه** — از ترک تعینات حالت بخودست

رندی سخنی شنید از مرطوبی — گفت این دو سه لفظ این همه آلت بخودست

هرکار روانی که مست در دشمن و دوست **منه** — بر دو عدو و ویش با دوست مغز همه پوست

در راه مخوف چند کام است نشست

غیب ز معاصیت فراید پیش

در سروش ...

هرچند بروی نفس رفت ز دست

بروی ... بگذارد زیبایی ... دیگر ...

از بنده اگر بینی گو ...

آبرو از گناه تو ...

آن ... خو ...

...

از بیم کلام او ...

انکه رفع نجس خود کلام ...

آن ... که کو عاقل ...

بلا ز دو کاربی جوام او ...

بشنفته و دیده است همه او دائم — سمع و بصر تو نیست این پرتو است

برخاطر دانا که نه در خور غمست — **منه** — گر بار غمی هست ز بهر کس و کمست

از خرقه و لقمه برگ بی‌بایی نیست — از لابدی سوال فند کرمست

خلق نادان کاول و آخر نشناخت — **وله** — حال خود و مقدار معارف نشناخت

نه عارف دین و واقف دنیا شد — زیرا غایب ندید و حاضر نشناخت

ذکر احد است آنچه کند پاک سرشت — **منه** — نه بیم جهنم و نه امید بهشت

مخلص نبود کسی که سوی جانان — در نامه بغیر عوض اخلاص نوشت

عاجز است در جهان اهل نجات — **وله** — تا یاری خود و عون او رسانند نجات

گر یک تنه منصور شدی پیغمبر — انصار و مهاجر نگرفتی درجات

نور کل را که خبر منش مطلع نیست — **منه** — بر جمله تعینات اجرا طینت

مرغ سیمرغ مدام صورت نیست — و اگشت بسیمرغ که قاف بس خفیت

دل موجودی بغیر آن نور نیافت — **وله** — چون سایه از دو کون جز دو نیافت

این شخص مجازی جسش دلیل اثرش — هر چند که گشت خیره کور نیافت

شرح هر درد را جو الله بست — **منه** — یک ناله و آه گاه و ناگاه بس است

من میخواهم جهان جهان قصه عشق — دل میگوید که ناله و آه بس است

همچون تو شناسائی او بی حد نیست — **منه** — گرچه خلاق بر قبول و رد نیست

این زیبا تو زشت من گفتن تو — هم ادراکات خلق نیک و بد نیست

تا اهل درین سپهر چوره گشت — **منه** — زود انقضای سرش به ابلها گشت

شب پرتو آفتاب لحنی تیره — بگذشتم از آفتاب گفت و دوا گشت

در زیر فلک خواستنی خو خسته — **منه** — هر چند جهر فزونست نخر کاسته

هر چیز که آن به بهر پشت و نگمت — در دیده این گروه آراسته

در عهد شباب عیش اگر صورت بست — **منه** — وقت پیری و جو معانی و بهیست

در باد بهار رست بیام گلها — در باد خزان فرده هر میوه که هست

تا یک همیشه از فلک در یک دوست — **وله** — هر گز نرسد بهیچ نه مغزونه پوست

آگاه بیش اندازه عالم — هر چند که خلق همه همراه او ست

حق همه اگر چه در تعدد نیست — **منه** — هر سری بی زخمه ولی تدبیر نیست

هر دو بدین هم بر گفتن و هم شنفتن — مکروب دلی تنگ تر اهنفیست

حکمت کو این خانه عالم داشت — **وله** — هر چیز با چیزی دگر محکم داشت

هر چند که بخشی اندیشیدیم — چون واقف آنجهانی هم داشت

قحط مردان و نا داران آمده است — **منه** — وقت و زمان و قاصران آمده است

بلغ

خامند بکج و خورد همه خلق آری   فالیز جهان با خزان آمده است

اشیا که طلب جام گرفت اشیا را **منه** کوتاه نظر خام گرفت اشیا را

آثار و علامت کمال ایشان   این بس که خدا نام گرفت اشیا را

از جنبه ذات و صفات تو نیست **وله** ور نه هر چیز هست جز تو نیست

این قاعده عالم ما نیست که کالای تو نیست   در خورد تو و هست آلای تو نیست

گر عشق نبودی سبب هر چه هست **منه** نه جان تن و نه تن بجان وا دوست

جز با معشوق نیست عاشق را دست   ایام کلند ببلبان بخرد دوست

بنهاد و نخفت بر سر با منت **وله** افتاد سخن براه و فرض و سنت

تکرار مرو زبار گشتست بحق   ذکر فردا [illegible]

آنجاک فقط نه خلق آنپاک اندوخت **منه** چون پاک نبود لاجرم خاک اندوخت

عمری گذشت و بیشش چیزی کم داد   زین کشت او نیز لابد امساک اندوخت

دنیا چه و کامرانی دنیا چیست **وله** تا آخر کار بار گشتست تا چیست

برگ و گل و شاخ زندگی را دیدیم   من مانده ام و میوه مرادم چیست

جز غفلت نیست هر چه آن پس افتاد است **منه** مر آدم را دو رخ [illegible] غم داده است

در خانه دنیا که غرور است همه   خنده کسی که گریه را در زاد است

این کاهنده عالم [illegible] مختصر است / [illegible] نقص او [illegible] است ص

از [illegible] فلک [illegible] / [illegible] بالا [illegible]

درخاطر

در خاطر من گر چه دلم ریش ترست **منه** مرگ بسیار ظالم و بدکیش است

گر با خوشی و خوشی مرگ کس را [illegible]   چون عمر ستمکش است [illegible] بیش است

این سو سخنی لایق و نالایق داشت **وله** آن سو همه نطق گنگ ناطق داشت   محوص

یعنی هر کس که گفت صادق داشت   افسانه بخلق و راز با خالق داشت

بیرون همه گفت و گوی حسن علت **منه** خود نیست درون بغیر حرص اطلعت

هر چند که فکر کردم ای شخص مجاز   مسکت تو نیز زمیوی نعلت

دلبر چو برون ز بزم دل بستانی رفت **وله** عالم گردی دلیل شتابی رفت

یعنی آرام خبر نخود نتوان رفت   سیارهٔ اوج انفس آفاقی رفت

یک کس زدو کون رستگار آمده است **منه** یک کس به بصر و بسزا آمده است

عشقست که جمله را بکار آمده است   بر پخته و خام نور و نار آمده است

هر چند که کار ما چنین فرع و فروست **وله** اصلش ز جهان آفرینش نیکوست

مارا چو خدنگ اگر خود ساخت   بنگر که کمان آسمان در زه اوست

مپندار که اصل و فرع خود نیکو یافت **منه** این هستی که گمان اسمان   انیسوی همه [illegible] ص

این جوی روز اگر جهان میگوید   سر چشمه نیافت غیر خود هر که یافت

موجود یکی و چند و چون زو دورست **وله** هر چند باسم و صفتی مذکور است

خلقند و همین اکلی و شربی آری | آب و گل هم آب و گل مصورست

تا مرد شکسته و ز خود یکسو نیست **منه** تسلیم و نیاز و عشق کار او نیست

در نیز کند از و نیز پدید زیاک | خود در حد شما کلت عمل نیکو نیست

در آیا مست میش آنکس که و بیت **منه** دو ذوق مجازی و حقیقی که جلیست

یاری و دین ز بعد هجر بیا | یا عارف حق شدن که وصفش ازلیست

مرد مختار اگرچه با مومن نیست **وله** تا دام که مضطر نشود مومن نیست

ترک همه کرده‌ایم و درین دار غرور | الا آنکس که ترک او ممکن نیست

غیر از ذاتی که در همه نور ولیست **منه** از خود همه چیز غافل و دور هست

مبعوث محبت وجوه که چون باشد بعث | در صور خروشی که دم صورت گست

هر لغو و سب که آن شمار از شماست **وله** آن بر علامت گرچه موجود نماست

مکنون نشد درو و جهان و مطعون | چیزی همه و کان خیزد که جهل و عماست

وقع غم دهر با قوی دستی نیست **منه** چیزی شمار راه از مستی نیست

خوش آنکه باصل خویش واصل شده است | بیرون از قید سهل و مشکل شده است

فخر از غربت مدار و ننگ از خواری **وله** کین خاک بسی گل شده و گل شده است

شمع ازلی خود را در ما دیست | بر صحن ابد پرتو قال و قیلست

آرام دل از بیخودی [illegible] بیگانه که خود [illegible] چه

بلغ

سبحان الله چه حکمت است این همی | یکی از در اختصار و در تطویلست

رهرو نکند هیچ فن و نه و که گذشت **منه** صد گفته به یک چشم زدن دید و گذشت

بر خرمن این اقامت و این حاصل | چون برق زد و چو سیر خندید و گذشت

در چشم موحدان فنون خبری نیست **وله** آینده و رفته خبر کنون خبری نیست

این رد و قبول شخص چندی و همی | خیزی چه بیهده گویی چنون خبری نیست

روی از تحقیق و اهل توحید بتافت **منه** وز در پی عاریت و تقلید شتافت

افلاک بهم خنده زنان میگویند | گر شمس چه یافت گر قمر خود یافت

نا رسته ز خود امن و امان از تو گسست **وله** حق را نظر است بر تو دان از تو گسست

نا ساخته محو دید خود در دیدش | سر رشته عمر جاودان از تو گسست

از مهر چو مه طرف بزرگی می بست **منه** دعوی برابری با او کرد و شکست

وانگه چو شکست و داد خود را از دست | در دامن مهر همچو طفلان بنشست

همواری نیک از فرمیت از این جسته خشت **وله** آزاد شدن چنین که بس هیچو تو گشت

مادام که آهن دل و بی اندامی | سوهان صفتند عالمی با تو درشت

سلطانی همت و حاکم هر جاست **منه** جز این سلطان گر نشان پادشاهست

یعنی که بجز گرفت و گیر حق نیست | هر جا در خلق فتنه و غوغاست

مقصود زمین و آسمان وقت خوشست **منه** آثار خدای بی‌نشان وقت خوشست
آرام ندارم من زار و آرام — اسباب همی خواهد و آن وقت خوشست
عشقت که در خموشی و زاری رفت **وله** در کسوت هر یاری و اغیاری رفت
از اهل درون دکان اخبار گشود — وز فرقه برون تجربه‌داری رفت
عالم را جز بهر تو معنی دانیست **منه** اول تو چه بودی آخرت قرآنیست
آزادی‌ای که نه فلک بنده تست — از مرگ همه کس جان به از جانانیست
از دل بزبان قول ترا ما گذرست **وله** در رهگذرش صد اعتراض و نظرست
سعی سخنی که از عشق و غل مدبرست — از معترضان دو جهان بی‌خبرست
در جذب الهی آنکه جانش خوش است **منه** هرچیز دران جذبه خاصیت چیزیست
شیئی که تو هستی اگر بتماست — جز خاصیه جهان که در دست و پیست
آدم بهی از وصف نکو دم سبب **منه** آن دوست که دوستی او عالم سلسلت
جانست و دولت و راز جانست و — آن دوست که با او غم دل باید گفت
آن دوست نه دوست است تا ابد کلیست
از شرق کسی که بیش او حد برجاست **وله** زین خاک جرعی پاک و مجرد برخاست
مست می ما را نبود بیم و امید — هر کس که بجا نشست از خود برخاست

عالم

عالم که فزا و سما نی و ارضی نیست **منه** انوار ترا جز طبق عرضی نیست
ذکر تو خوشست ورنه این گفتگو خاک — از زنده هیچ سنت و فرضی نیست
صورت همه را خلق جهان دگرست **وله** معنی از غیر اهل پاک و بکرست
معنی بعمل نیست صفوه دائیم — در چشم و دل انسان نگر و فکرست
هرچند که در خلق خروش دعوت **منه** تا راه توحید نیابد کفیست
کوران تمام اگر عبادت کردند — کار تو بیک اشاره از زره نیست
آنکه ز هر دو کون استغناست **وله** در بار که عشق مقدس جانیست
هر جا که مگس پرد چه بالا و چه پست — جز شیفته و ربوده حلوا نیست
هر جسم اگرچه خالی از جانی نیست **منه** در هر جانی نه خلوت جانانی نیست
در هر نفری غنا نیابی مضمر — در هر ظلمت چشمه حیوانی نیست
حیدی که ببینی آنچه در پیش نهفت **وله** مغرور مشو که عمر این زید آن گفت
در عالم اینا تو تو در کس را — چون هیچ نشد دیده چه حاصل شنفت
هرچند که در جهان کثرت خبرست **منه** ظاهر شده از وحدت باطن اثرست
لله یقولون فلان عاشق ماست — وین طرفه که محبی و محبتش دگرست
شان حدث و مخفی از هر سقطت **وله** هر اسم و غذا و آنچه دران مضمرست

کین است

تا محو یگانگی او نیست کسی　　بر آمد و رفت و شر و شور غلغلت

منه
هر چند که خوب و زشت و سست و سخت است　　در کن مکن آنش عالی تخت است
یعنی هر چیز و کس که در عالم هست　　در عرصهٔ شطرنج هویت رخت است

منه
عاشق دل را بخود امید رهم نیافت　　تا از کف ساقی ازل جام نیافت
جز وصل اله زنده دل کام نیافت　　چه بمرده ماهی آرام نیافت

وله
در خلق مگو که سازی سوزی هست　　تا از غیبش نه کار آموزی هست
چون شمع من و یک و اشتعال آتش　　کو شیخ همی که آتش افروزی هست

منه
خلقی بصفات مختلف در کار است　　ما مسکو هم ذات بی انبار است
هر کس که بجاست او از اسرار است　　در پردهٔ راز ما چنین اطوار است

وله
تا مختصر منت و جهد لذت بخت　　بس گفت و شنفت رست می باید سخت
انجا رسی مگر پس از جهد تها　　چون میوه که هست غایت سیر درخت

منه
از حق نرسد تا قوت دل حیات　　در هر کسوت از و بدیده حرکات
خالق نتوان شناختن بی آثار خلق　　کی آب غذا شود نکرد دیده نبات

وله
غافل از خود اسیر انحلاق زشت　　شمع در امیان اب و گل گشت
فخر نسب و ترک حسب مذهب او　　جز بر شکم ندیده و شومی و کشت

عارف

منه
عارف هر چند زادم و عالم گفت　　غیر از شرحی ز ذوق خویشش کم گفت
هر کس هر چیز گفت از خبث نهاد　　مایه که از ذوق همان یکدم گفت

منه
۱ عالم که بخویش قایم و محکم نیست
صبح دم ۲ همچو خویش صد تقان خواست
جز ریش گمان که مر هم ایقان خواست
دانا ۴ زبی مراد خود مطلق نیست ۵
تا مرد نکرده ترک آن بر حق نیست ۵

منه
صدیق نمازیکی از منتقان خواست
یعنی ۱ دیدم بسی دل خسته برخاست
غیر از دو ۳ نیامراد هر احمق نیست ۵
یعنی لی هر چه با طلا زاید است ۵
هر کس که ز وجود خویشتن

منه
هر کس ز وجود خویشتن آگاه است　　کی بخل و حسد را بدل او راه است
در عالم خاطر و سیعش محو شد　　هر چند که در خلق گدا او شاه است

وله
حق با همه چیز پیش هستان است　　ذکر تو و سپاس گر بلند و گر پست
با اهل ولیت بسوی هر نکته بلی　　خبر مهر شنفت نیست هر گفت که هست

منه
کارم که ز فلک نکایت و خانه او است　　او نیز بمن گرفته و عربده جو است
نا گونه که میوه رست هنگام کمال　　هم پوست ز مغز تنگ و هم مغز ز پوست

وله
عارف که ز خشم منکران مستور است　　هر کس نه از معرفت او دور است
هر نقل کرامتی که از او دارد خلق　　آنرا هم از او شنیده چون گوید است

۴ متقیان بمعنی عنوف پس از ان
۳ بی کس از بدون منکر خیری باشد
۵ او و دو چیز در دون فقود موضع ست ه

هرکس روش خود از غیری جست — منه — عارف روش خود از خود آموخت

هر عضو که شد بخبث آتش شوید — جز دیده که غسلش خود باب خود شست

نفت زین پیش کذب و کین می‌کرد — ولـه — این کج نظرست چشم بکین میدوخت

اکنون پاکی ورست دامنها از تو دور — هرجا غیریست انجمن خواهد سوخت

بی صبر از آزاد رهی یافته است — منه — هرکس به صبر بهشتی یافته است

زین واسطه کو سعد را اگر خورد — کین دانه همه خورده و آن کهی یافته است

هرکه نه که ره منزه و دل بر دو نهفت — ولـه — چون گفتمش ملال شد تا آن جفت

یعنی که معانی که جهان از لند — در جانب دیده چونه در جانب گفت

در وادی غم که دل کم و جان نشست — منه — هر یک غم اتفاقی از قصه نشست

این مگب فلک که گرد و جنبه میکرد — عشقت که در طوف شهید خوشست

تو صورت و جز آنکه ترا و مغیبت — ولـه — هرچیز طلب کنی غرور دعوت

در چشم کسی که اصل و اندازه فرع سلیست — نحن اقرب زان توسوس او لیست

شیطان که مجاز خبر باد زبان — منه — انسان که حقیقتش بجرد و المنت

آن گفته که دیده در جهان به زینی — این گفته که در عالم عمر از سن منست

هرکس بجهانست درو لافی هست — ولـه — کذب و صدق و دو روی جهانی

ولـه

[illegible] باغ [illegible]

[illegible] صفت [illegible]

ولـه

[illegible]

بعض

یعنی گناه نرتیه در عالم — دشمن نشود گیتی انصافی هست

مخلص می باشی حق کند آنچه تست — منه — نیکی می ورز خیر جاری ایست

جز حق مپرست و در کشتی بپیوستند — تفسیر کلام راستکاری آنست

شوریده عشق را که پی شکیبست — منه — در کل همه گفت و گوی خبر ابست

در بحر بگشتی آب جوئی دارند — زان روی که بحر بیخ و جوی خیرست

کس با علم جز بکس تابع نیست — ولـه — غیر از همشان مشتری و بایع نیست

حرمت همه اهل ایمان یعنی — بی آدمی آدمی بجز ضایع نیست

گر کافر و گر مومن گرد دشمن و دوست — منه — در نازه و نیاز شان اضطراب الست

گر بجبری خدا این مضمون را — او میداند که تا گذیریه همه اوست

راضی بودن از آنکه اهل سخطست — ولـه — با یاری اهل کفر بر بی غمطست

لطفی که بجای خود نباشد غلطست — حسنی که بچشم نه بود سقطست

عالم همی از کرم که حق را شانست — منه — همچون کاشان و مردم کاشانست

حرف کرم و کریم اکنون که هست — بر صفحه عوار روی قلمشانست

گر نیکو بجنت مرد و گر بد بجهنمست — ولـه — خون در دلش از بیم اجل صد لخت است

این بند چه بندیست که بر پای همه — بنهادن سهل و برگرفتن سخت است

هر چند ترا لعل و لب و دو خنیست — منه — استعداد جمال احد و حقیقت
افسردگی تو گرمی از روی کسیر — هر شمع که هست بهر افروختنیست
کفلم عنیطست کار هر جام رو — وله — ور دشمن خلق و دوست پاکی وجود
ور دوست اگر شد دکس را و امحو — کان داور سی لبی تیز زبان و دوست
هر چند کرا عشق جان ستان تیز رست — منه — نور افزون تر از دو بیان تیز رست
گویا شمعند عاشقان کافیارا — حرف انصاف کس نگفت و نشنفت
با هر دو بوی که نکویان گشت حقیقت — با قوام گشت یا انا خیر نگفت
نیک و بد از رود و فرق تمیز از دوست — منه — هر سو هر جا هر کس هر چیز از دوست
هر سو نگری همه است یعنی که شما — هر چند که خوف از دو رجا نیز از دوست
این شرک که کس در دو نگر ائمه نیست — وله — بر دو نشسته خبر نبود وجه الله نیست
شو دیده چرک شب زلبس عالم — غیر از صابون آفتاب و مه نیست
سر تا قدم تو غیر بطول او نیست — منه — هر کار کنی بدون مجول او نیست
هستی همه اوست در بود غیری نیز — غیر از اسباب فعل و قول او نیست
گیه چند که علم و جهل با پیش و پسست — وله — جاهل مشو و بدان که در علم بسست
شخصی چیزی اگر بدانست نخند — بگری که ترا نیز نگه داشته بسست

بلغ

جز بهر تو

[illegible]

عالم ز پی امور راه خیدست — آدم چه ثواب ما گناه خیدست
وین نیز که خلق حال قرآن خوانند — در عالم و کار او نگاه خیدست
گر پی بصری پند ترا خیدرفت — لبیک که در پس چرا و کی بشنفت
ز ارنی ز فرعون که قول لین — نشنفت ز موسی اخر از نخل
آنسو بکی و کوه کجا نتوان رفت — ناگشته ز خویشتن جدا نتوان رفت
سوی در دوست سر نهادیم و شدیم — آری ره عشق را بپا نتوان رفت
هر دم که بوصف بیش کم آمد نیست — در وحدت ذات محترم آمد نیست
سبحان الله کدام ز هر دو دیده — یکسیر که هم رفتن و هم آمد نیست
مغرور مشو که جز کم و گوییست — شایسته نظاره وجه الله نیست
پروانه نکرد شمع از آن سیر کرده — کورا خبری ز آفتاب و مه نیست
هر کس که نه سرگشته و المبس نیست — در پرده او هر چه سر و علت نیست
افلاک و ملایکی بدین نحو بعید — محجوب در آنکه اقرب از من نیست
بر دل گر دوست تا هویدا شده است — باز از طرفش و میه پوشیده نشده است
خورشید آن هست کو تو اند کم شد — و انکه شده نیز باز پیدا شده است
انسان که ز جزو و کل خویش خبر است — امین مکان و لامکان همچو در است

بلغ

[illegible]

در دفع عقل کنی ... [illegible]

هرچند فسانهٔ سخن بسیار است / اصل تو که آن مقصد است نظر است
عشق او را خداد اگرچه سره است / چون جستن آفتاب از شب تیره است
در دیده معرفت از آن زاهد کور / خند مضحکتر ز هزل هر مسخره است
چون شمع که غیر گریه ام کاری نیست / خود در غم آفتاب رخساری نیست
در آتشم از دوری او و شادم / کو راز جدائی من آزاری نیست
قرآن همه صو گرچه پی مدهن رفت / خوش آنکه ز دین بسوی اصل دین رفت
تا بیر ز بشارت دو کس از دور بخور / منشین چند است آن کمی و این بیعت
تمییز بزرگ و خورد خبد گشت / آنرا که گهر شناس و اصل آمده است
زین چرخ و ستاره و زمین اشجار / در عالم غمزه چشم طفلی پیست
عالم که معدرش عجیبست / تغییر اندیش او عجب بی آیت
هرکس که نهاده است علمی و فنی / آن کمجنبدی هستی او زا بیقیت
کرم ز نافه قشه همه عالم ثابت / فرع خود یافت اصل خود را چون کافت
از خود غافل کم بود آن اندیشه / سرچشمه گذاشت و در پی جوی ستان رفت
حق سوی که سوی اوست فتنه نا غفلت / بل پی سوی و بهر سوش خیس ما غفلت
این فاتحه در نماز بی معنی کم / از مهتد و ضال رسم و ره یافت غفلت

حکیم ... [illegible]

نیکر

نیکی وزری چو آدمت نام صفتیست / مباش بی نیک تا بد از تو خفیست
آدم چو خلیفه بود فرزندش را / نا یافتن خلافت از ما خفیست
نطق ار چه رسیدت دو کون و سهلیست / خبر او بکمبر و دین از تو جهلیست
ساقی هر جا ز مجلس می گوید / اندیشه جامی دگر از ما اهلیست
حرفی بمفصل خردمندان نیست / کان نیست درین محمل و دل خوابیست
هفتاد و دو ملت همه شد یکجا جمع / جو نیک نگاه میکنم خنده ان نیست
سرتاقدمت منطق ذات ار لیست / عالم همه آیات ترانه بد گست
او بیست دم تو حامل ختمت نطق / این راز نهفته را سلیمان مشکلست
هرچند که داد دیگر حق را ذمیست / هرکس که سوای اوست آنا و ظلمت
زین عمل نه آن زیاده نه این کم شد / اما روش تجلی او نیست
نطقت که برون از او کند او شه / جز پرتو آفتاب وجه الله نیست
گوئی سخنی و عالمی اندیشی / خود بالاتر از آنچه گوئی رهیست
رسم و ره خلق را خبر داریست / هر یک بشبانه و دو رکار ربکیست
هرچند نبات و سیر خفتند بهم / چون نیک نظر کنند پرکار یکیست
آنم که غروش و خوش من هر تفنیست / هر دم مسلیم بسوی هر چیز گشست

... [illegible] ... عاشق ... [illegible]

۵۵۵

در بای محبت این سفینه من = در هر موجش هزار خاشاک و خست
ای گشته دلت بمهر آن یکتا جفت = در رقص بهر نکته ز هر ذره شگفت
یعنی گر نیست تا بدانجا نه جهان = حال تو چه راست هر که هر چیز که گفت
ای گلشن حسن گر توام خوبی بست = کس بی تو بصحرای هوا هیچ نخست
یکدم ز دم بهتر از صد کام هم = کن با تو آشنا بهوا و هوست
حق ناطق دار چه و چون مدرست = خلقش چو هدف نشان تیر است
رو مبدا ابر سخن طلب تا بر چیز = یکسوی کمان امان قی یک سو خطر است
ترکیب وجود آدم از هم مریخت = گر نه نظری ز حق با وی آمیخت
جمع آمده جنس خطر بهر ره و در یک رشته = هر مهره فتد جای اگر رشته گسیخت
دم را نبخت فیه باید پیوست = در آب گل نمی گسستن وز رست
ای عیسی نطق گز فلک پیروئی = در زیر فلک بجز خر طبع چه جست
در دایره مجاز پرگشت و شکفت = هر کس که رسید در حقیقت بنهفت
انگو همه عمر از سخن می لافید = در آخر کار کس ندانست چه گفت
این بود و وجود کو که هم گر بنکو جست = ز آن هست نمود کاینه آن ولجوست
از حیف دل از عدم میکند بیم = آن لحظه که شیوه ندیم از دوست

از دل

از دل اثر تو که بحق همراز است = دیگر همه پیش شانه تیر انداز است
دین و دنیا بکوشش من میکوشید = هر چیز که نشان و نه ز او دو باز است
هر چند که عدل و علم و ظلم و جهل است = حق میزد و مظهرش کسی که اهل است
گر علم از عمر و جهل از زید بود = حق گو که و نیست دون او و سهل است
تعریف سرشت هر کس مشرب و مذاق او است = هر رنگ حکایتی که آن بر لب او است
قول فاحش زعیب نفس و عقلست = فرزند که چل زخبث ام و اب است
آن شوخ که عشق من رخش را ملا یاقت = گویا محرم و در آن رخ میکو یافت
از بی خبری بکوی نظاره او = گم شد دل چون آینه من او یافت
هر کس که محل شناس و عالی نظر است = هر جا باشد گزیده و معتبر است
همچون مکسی که می نشیند بر چشم = مکروه بجای عین مکروه تر است
عارف با خویش گشته خلوت ساز است = هر چند که انجمن سخن پرداز است
همچون دم نای و خروش دف نی = این یک راز است گر چه صد آواز است
آن فرقه که عشق همدم ایشان است = شادی ابد سلام ایشان است
ای گشته قبول او ز خلق عالم = این غم که تو میخوری غم ایشان است
احسام بجسم عشق همچون صفت است = جان پاک زنده و الا نفس صفت است

دلا پیش ازان دریغ نتوان رفت
والله که بطوف حج نتوان رفت
در راه محبت ... نتوان رفت
... نتوان رفت
گفتم ... گفتا ...

مصباح که در زجاجه وحشت دارد　　از صید فتیله نیست صید زنیست
[خلاصیش]
مسکین انسان که به حکم خرم نیست　　در هیچ صفت خلاص از غم نیست
=
گویند که فقر از بلا هست امان　　آن نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست
افسانه عقل جمله از ما و منیست　　آن ما و منی که هم حجاب راه زنیست
=
ای برده ز دست جذبه عشق ترا　　شرح آن کن که بهترین سخن است
غیر از یکدم نشانی از آدم نیست　　آدم نه نیست باز عالم هم نیست
=
بتوان بدمی زبر که خواهی گفتن　　یعنی که کسی برون ازین یکدم نیست
در راه طلب جز آنکه در ماتمی نیست　　غیر از عدم وجود خود و آنی نیست
=
زان ره نبرد کسی بالذات که او　　در عالم پیدائی و پنهانی نیست
آن آب حیات کش ز دل ما نعت است　　بیرون ز جهان نفس است و طبیعت
=
بینی که بر و عشق بجوئی تو صید　　کاندیشه تو ربط چار پای طبعت
کاو نظری آن گران چون گنجست　　کاهی خبری از نفس شش بی پنجست
=
ابروی تو بالای دو چشم ترین　　شاهین ترازوی حقیقت سنجست
تا مرده مجو غنی ذو المنت　　محتاج نهراد مکر و زرق و فتنت
هر چیز که خبر غناست آثار یقین　　تهی از وسوسه هستی ما خوش ظلمت

سنج [illegible]

خاک

خاک ره فقر شو نه خوار منت　　صد محنت به که یکبار منت
جنت گر دو عمل از آن گرو کریم　　گو پلیس پند گو تو بار منت
=
زانگونه که شیر در بیشه خوشیست　　هر انسان ز اصمت و سکون خوشیست
آیات و حدیث و شعر و هر قول لطیف　　گویند سخن ز بعد اندیشه خوش
=
ز آن فسانه که باندازه هر پای بیست　　هر کس پی کیفیت حالیست
ای دیده ما است لئیم و دونی　　این از کهنیت کاملا واقعیست
=
مارا بجهان گرچه خرد نش بخفت　　آنکس که سخن با دوست قدس لطفت
ماند مکان و دوست بیرون ز مکان　　بلبل تقعیف الده کل درچمنت
=
گفتار گزین عارف با برکات　　خاموشی نشتن ز زاهد به حرکات
ما لیس سخن بالکی و دون بکی　　سمی در جات آمد و صمی درکات
=
این راز نجبه هستی پنهانی نیست　　این جوشش و خروش غیر از ادانی نیست
صد حال کنم ز جوشش بیرون نروم　　رقص عاشق به دست افشانی نیست
=
هر دم که دمید در توانائی گفت　　اندیشه شد و توان ز خود دور رفت
گفتی که کجائیم و کجا خدایم بود　　هم در سخنی که گفتی و خواهی گفت
=
خود را به گرز رسته ز دق نتوان رفت　　با آینه رتب فلق نتوان یافت

بلغ

جز عدل کسی آن علامت ایشان است
ارز و نیی و دینی برادر حق نتوان یافت
صح

تا ذات بانسان بصفات خود نیست　　جا از فرصت نیست جهان را عدنیست

سررشته رازی که بود در تو گره　　تا دا ده بدست دیگری ممتد نیست

=

در محبوبی برانکه او بیشتر است　　در حق محبان کرم اندیشتر است

گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست　　گفتا که کسی که لطف او بیشتر است

=

عاقل آن خوان که غیر خود داند دوست　　عاشق آن دان که عالم آئینه اوست

زانگونه که ناز مرد در عقل بدست　　در عشق نیاز نیز چندان نکو است

=

نور مصباح مجملت را شده زیست　　آیات مفصلات ان گفت و بیانست

لت دلی و نشر نمی شد خو را　　اخفا و اظهار چون دو مقطع بیت

=

آن زد دم فقر و در غنا کام نیافت　　وین هیبت غنا و فقر جز دام نیافت

در پر سخنی که گفت هر کس خود را　　تا در صفتی ندید آرام نیافت

=

در خلق جهان انکه خبر دار تر است　　مفلستر و خامشتر و بیکار تر است

در باغ بسی اغبانی میگفت　　خوش میوه ترین درخت کم بار تر است

=

رایت قشه الیتا دو شه رایت خواست　　غایت اول اول هم غایت خواست

هرچند که دیدیم درین سایه و شخص　　آیت همه ذات حق و ذات آیت

=

پنهانی مرد تا بدید او نیست　　پرده از روی کار او یکسو نیست

ایها مرد

این مرد و جهان جو غیر شان چیزی نیست　　لب وطوی درین میان نیکو نیست

=

انسان غیر از نفخت اعلاش نیست　　در نطق بجز آلت آن عاش نیست

این جا

هر چیز که گفته هر کسی در عالم　　نی آه و بی اصل و تمامی بس نیست

=

ممسک به سود خواست نماید دوست　　زیرا هم که خرج خواهد این و نکو است

مانند دهان کوزه تنها جی　　کان زهر چه قیره به مثل اوست

=

او ضایع غلط نمای مستحسن اوست　　تا و قعت نیست مرد از ین دشمن اوست

صد بند و چه که کمر ادم مذ بد　　رخص اعلا علای او فی فن اوست

=

محوره عشق را چه پاک از علت　　در عالم حال اس و عذر مجلست

بس انکس که اصل دا انداز فرع　　یکدم که خوش گشت خوشتر از صد ملت

=

هر چند که مرد ابخس رو زشت　　گر همنفسی بود بسیار خوش خوست

یعنی که یعنی محرکی میخواهد　　کرور باهیت بی نسیمی خفتست

=

چون بکر از مات ابرو هم هم از ماست　　بسیار چوار فنا شد کم هم از ماست

ما اهل دلیم و عالمی زیر نظر　　چون جام بدست ماست جم هم از ماست

=

خورشید وشی که ذره غور بمار است　　آئینه صفت مرا ز خود و دریافت

هر کس آمد در صفتی کرد قبول　　از من جز خویش هیچ منظور نیافت

اسباب سخن شد صفتی دشمن و دوست
دانست انسان دگر که در ریشه و توست

هر کس گوید که این بد و آن نیکوست
وین طرفه که خود همان سخن هستی توست

کم رفته ز ما بوی چه مستور و چه هست
از معنی جسم و جان خود طرف ببست

چون نخل نزیم ما درین نخلستان
در پی چیزی ما به هر چیز که هست

در انفس و آفاق به هر جا میلیست
گر ره ننماید به سوی حق و لیست

هستی تجمیع استعدادی دارد
یعنی که به تقاضای گره سوخته اوست

هر شاه و گدا و جاه و در لوزه که هست
از وی خبرت کی به همه روزه که هست

سرچشمه غیبت دل روشن تو
در انجمن آنچه منه پرست هر خم و کوزه

تا مرد ز مسجد حرام شبهات
داخل نشود به مسجد اقصی ذات

واقف نتواند شد از اسما و صفات
اینک خبر لنریه من آیات

تا وقت برون ز عالم و آدم نیست
آرام و ثبات در نفس اعظم نیست

در لفظ نفته و کرمی است
در کوی خیال پای دل محکم نیست

در هیکل نفس شیر مصر است
در بهکنید و نکو شمار دگر است

یعنی آن ره که راستان می پویند
راهی به میان اختیار و جبر است

ناکرده به نکویش صد همت دشمن و دوست
حیران نشوی و مضطرش و تن نکوست

قلب پر از نور همه عضو ازو زنده
خورشید سیاه قطره از کل است
قلب
یکی بود که مولود لیست او
عیسی او محو او و شاه لیست او
صح

زآیات

ز آیات شوند آشنای ذات
نامی دکانی به شناسایی اوست

درویش فقیر و خسته کم دارد دوست
غیر از غنی که هر کم و بیش از اوست

مستی هر چند در جهان میگردم
جز حق نگیرم چو آشنائی نیکوست

شاه ازلی که بر سر پا بر دلیست
شرط طلبش ترک فضولی خود است

خورشید به شرق و غرب هر سو خواهی
خود می آید یعنی تو از چه خود ذلیست

ره رو چو بخود رسید در منزل خفت
یعنی او شد متقی هر گفت و شنفت

هر کس به عقد و جنت و ناری شمرد
جز زانیه همانا که آنرا گفت

هر چیز که در کون و مکان جلوه‌گر است
آن صورت قول صاحبان فقرا است

چیزی که نبینی و نگویی مهلت
رازی که نگویی و ببینی خبرت

با انساخت کرده و گر نیکوست
پیدائی هر چه هست چه مغز و چه پوست

یعنی هر کس که خویشتن را نشناخت
آن جام جهان نما که میگویند اوست

کی برد بخود مرد اگر خالی نیست
از هر دو جهان چو غیر او والی نیست

دریا به خیال بود و گرد نیست
هر چیز که او نباشد و خالی نیست

موجود منزه است در نتوان یافت
او را مادام که بصر نتوان یافت

در خالق اندیشه مکن اندیشه
کیفیت ره رو از اثر نتوان یافت

گوینده بهیمیت گرچه بس فقر و فنا است
در خلق و خروش انت و لاهوت

هر کس گوید که من فنا خواهم شد
زین پی خبرست کاین زمان نیز فناست

جز جانب عشق نیست هر میل که هست
هر نیک و بد و ترنم و ویل که هست

هفتاد و دو فرقه را طلبکاری عیب
سوی بحرست سیر هر سیل که هست

عالم که بسی نیک و بدش در تک و پوست
چون صیدگه شهست و پر از هیچ و هو

خلقی پی این و دین اگه پی حق
هر صیدی را کمند او در خود است

خوش زیستن و لاف منی خبری نیست
هم مسکنت و فروتنی خبری نیست

غیر از شهوات و آرزوی شهوات
در عالم خلق و در دنی خبری نیست

هر چند ترا بسی بجا و خوشست
چون درنگری کوس فنا زاطرفست

داری نفسی بگفت و گوی دو جهان
بگسند خود آن عاریت این جو نیست

عاشق که سرای نور کاشانه اوست
عالم همه ظلمت و بیگانه اوست

پروانه از آن بشمع در می آید
گوید ار که آن در خانه اوست

در عشق که گفت و گوی او و من نیست
در ساز نبود بهتر از نغمه فن نیست

از راز تو جز حق که تعین میداند
کس را بهره بغیر سوء الظن نیست

کامل متواضع و نیاز اند شست
ناقص متکبرست و نازش کشست

خورشید

پیوسته ... از ان
زین خلق و زین او بیرون ...
۴۴

خورشید هر ذره های خوش است
هر چند کمال پیش ارادت شیب

ما رس طی کرد و در و می مید انرا
آنکه که برخاست از و دیر نشست

کارت همه روز گرچه از عیب بر رفت است
غیر از گمری و زشت و زیبا کمر است

چون ملک از تست هر چه خواهی میکن
اینها چه بهانه گیری و فتنه گریست

در عشق که او زهر علامت بدر است
یعنی که نه از عیب و سلامت خطرست

در هر که رسید خصم عیب تا گفت است
پنداشت که ما را از ملامت خطرست

صد عالم قدری که با ارذل پیوست
نبود عجبی اگر شود قدرش پست

آری آنرا که در ره عالم نشست
پامال اگر کنند جای آن هست

هر کس گوید که جز من از حق عارست
اما چو رسد زحق بگوید عار است

هر چند نگاه میکنم می بینم
عقلست که با این همه رونق عار است

غافل از خود لقای دیگر پنداشت
گفت اسم همه بدای دیگر پنداشت

حکمت بنگر که راز رشته عشق
از خود بشنید و جای دیگر پنداشت

یک رسم نکو و شیوه دلجو نیست
زیبائی روز رفته و حسن جو نیست

القصه زمانیست که از خست خلق
در کان زر و در گل گل و در گل بو نیست

سپه ایست که بی بصر بغیر انگم جهت | در جهت بصر اوست همه دم جهت

در وحدت ذات کثرت شئ محوی | نقد خود جهت نسیه انجم چیست

حق با تو دل تو بجز فرسوده گشت | دنبال هوست ورنه بر بوده گذشت

عالم نبود بجز تمتع چیزها پی | ترک همه بهر هیچ فرسوده گشت

صاحب نظران دوباره زادند و گذشت | دلبر نهفت فیه وادند و گذشت

یعنی هر چیز در دو عالم گفتند | نام آنرا سخن نهادند و گذشت

عالم تمام آئینه سلطانیست | هر کس متعصبی که این بیدانست

در خلق سبب نبی و ولی القدرا | اکثر غلوی محبت نادانیست

این خلق که عقل را بخود ناخفت | بی خوف و رجا نیاید جنت الم فت

چون خر که براه راست آرند او | خوف چوب است یا رجای علفت

هر چیز بضد خویش در جلوه گریست | بی ظلمت نور کس ندانست که چیست

مر در بهار تو آضع اسد ایدقدر | خورشید بغرب و شرق اگبر راه گرایست

زاگل ولبش آراسته میدانند | همچو ما نه کاسته میدانند

چندین لشکر که بر فلک میگردد | پس از عدم خواسته میدانند

آن شاه غیب کش دکرس خیاست | هر لحظه فراز منظر این کاخ است

من میخ گزینم از درخت عالم | اما حکم که میوه آتش بر خاست

گاهی بنا که بس معانی گفت | همچو آید با آشکار از نهفت ۲

بی محنت خدا آشکار او نهفت | کس را اهل کرامتی عنوان گفت

آدم شامت ملک در دو غم را | بر سر نهاده تاج گر گنی مفت

۳ این نفس ماره که مر او را نیست | ۱ ما یدب زنگی است او که آتش دو وقت

۲ هر خضر هر کسش خلق آن همچو نست | ز دایره صنعت او بیرونست

حرف الثاء

عشقت که باعث محنت دوران | عقلت که همت دریت ونشکن راباعث

با یار قدیم آشناییت همه | بیگانه چرا نیست که گردد حادث

نوریست قدیم منعکس بر حادث | یعنی که سخن فصل دو وارث

هر کس سخن از بی مرادی گوید | خود نیست مراد جز سخن را باعث

ما نیست درین کرب جو طیب و خبیث | خز نارک جمله کش جدا شته مغیث

هر چیز که جدا شده کم خواهد شد | یعنی که ببین قدیم و بگذار حدیث

حرف الجیم

هر چیز که نقش بندی آن ذات تو گنج | ان صورت علم نیست ۲۰ و شش بنج

تو کیستی از وهم دکانت در بیخ | شطرنجی ترسنده در رخت شطرنج

[illegible] ص ص ص

۲
هلفت ٥

ای حکمت را درخت باغ بیرنج
ارض توحید بین ز هفت و شش و پنج
ای از پی فرع گشته غافل از اصل
وی سر بهوا اترا و پا بر سر گنج

برهم زده خاطریم و آشفته مزاج
از حال بحال که غنی که محتاج
از ما مطلب قرار در شورش عشق
آرام خس محو بحر مواج

ای سیر وجود خویشتن را محتاج
گویم ز تو یکیک مقام و منهاج
گر انسانی جماد تا وجه تویی
یا ساق شکم سفیه سر اینک معراج

دنیا به بجز کید و دو حافظ هیچ
عمریست دوانید و نشد ظاهر هیچ
دانی تو که چیست او ز هر خیر و رست
اول هوس آنگاه تعب آخر هیچ

اسباب بیان خوانده ولیس انسان چون گنج
هر نیک و بدی که هست و هر جا تا رنج
اندیشه عار قند خلق عالم
از عرصه برون رفت اسب شطرنج

عارف ز تکبر است آزاده مزاج
بازار کبار اگرچه نرو باقیت رواج
در کان نمک نمک نداره قدری
هر چند بادست هوان شاهان محتاج

دی گفت که ای شرانه رونق بنیاد رواج
صد حاجت مندی و نه یکجا محتاج
گفتم من نیز از همه بیزارم
خندان شد و گفت غیر از فیض چه علاج

کس ره نبرد سوی محبوب جز رنج
با عشق و جنون برون ز هر راحت و رنج

غیر از امکان ندید سیر غافل
از عرصه برون نرفت اسب شطرنج

داریم وجودی همه طور شش منهاج
که عذب فرات گشته که ملح اجاج
هستیم جهان ولی دگرگون مرمی
بحریم ولی زهر نسیمی مواج

هر چیز که حق فرو کسی را معراج
پروانه آن شو نه خلق محتاج
زانگونه که از دعای ابراهیمیت
معموری بیت الله و آمد شد حاج

از هر چیزیت که معتقد نیست مرنج
در نفس الامر بین چو بد نیست مرنج
گر کس ندید چیز خود و گر طلبد
رنجیدن او شمر چو آمیخت مرنج

خرده

هر کس که جدا فتاده از عیش چو گنج
تا چاره سیر هیچ و تا هست و گنج
یعنی هر کس بجود خویش وادی
گر از تو بر نجد که امساک مرنج

حرف الحاء

در کار که جهان که معلول و صحیح
هستند مستیح کسی حیله فصیح
در دیده من همیشه میکرد ز تنک
بینا نزد احکام غیر از تسبیح

هر جا شده اختلاف جنگ و صلاح
هر جا شده اتفاق صلحت و صلاح
عالم بزبان حال می گوید نیست
از ما بس منت مگر توحید فلاح

ای طرح فکنده نقشهای انجح
نهان از غیر چون طمات اندر طرح
ای ذات تو از صفات عالم برون
وی نامشروح مانده با این شرح

هرچند کند مرد نماز و تسبیح
تا گشته به سنگ بوح نیاید ترویح
ظل خود را که بی عبارت و خفیف
صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح
=
دیدی لبشان ازو که امید توجیح
وانگاه دم از مراد او زن چو مسیح
مدح آن نبود که پیش مداح نکوست
بل مدح آنست کش پسند ممدوح
=
حرف الخاء

ای آنکه تویی طایر دعوی افرخ
نه عارف معرفی و نه واقف کنج
حیی و عقیده چون نهاد طفلان
تیزی و درشتی همچو تیغ تو بچرخ
=
عارف بری از تعینات این کاخ
خلقش همه اندکند در خلق فراخ
هرچند که با تو منیت بخود بسیار
مگذار ادب بمرد با او گستاخ
=
حرف الدال

گر عشق دمی برین چراغ تو دمد
هردم صبحی چو گل بباغ تو دمد
یک نسمه اگر یابی ازین بوی خدا
صد باغ بهشت در دماغ تو دمد
=
کز جبر و که اختیار رخنی فکنند
در عرصهٔ وقت من که شطرنج فکنند
گاهی مجبور گردم و که مختار
وین طرفه که این هر دو ز اجزای منند
=
ذرات اگرچه در تمیز دو فرقند
خورشید یگانگی را در اثر فرقند
سبحان الله که از کمال وسعت
در یکتایی او دو عالم غرقند
=
ای راز نفخت فیه را اندر خورد
گویایی را سبب مرا آوردت و برد

ذات تو منزه است از بیم و هراس
ای در سخن تو محو هر ادبی و مرد
از کعبه لقد و نه خلقش خردمند
بل همچو بهوای خویش دانشمند
=
امر معروف و نهی منکر اکنون
در سود و زیان غافلان محکوم کنند
حق با و شهوت و رسم و رای او
هرکس را داده برای او داد
=
بسیار بشام گرکس ظلمی کرد
در محضر گرفتش و جزای او داد
از خود شده خاموش همه میکرد
هر نکته و هر زمزمه میکرد
=
صاحب حسی ز هر چه بلافی دارد
گر گفت که گرد در همه میگردد
شمار از همه عالم آلتی خواهد بود
هر نیک و بدی حوالتی خواهد بود
=
ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید
هرچند آخر عدالتی خواهد بود
در عالم دل که خواب را نشناسد
جز شور و شیپش و اضطراب نشناسد
=
یکتایی ما را همه کس میداند
کس نیست که آفتاب را نشناسد
در دل غم عشق مستتر می باید
نفی غیرش بجهر و ستر می باید
=
همچون سلطان که در بلادش ضبط
حب انعم بنفض مضمر می باید
مردان به نظر نشستن خوار کنند
در خلق ولی که هر بکو را کشند
=
دون بر عالی زبیم اعلائی بخاست
چون شیر که از بیم خود او را کشند

مردار خود است اگر بمیرد دون خود — ورنه بی هیچ رنج آن دامن برد

در زیر فلک که زیست مستحسن نیست — بس گول که در حسرت یک تحسین مرد

چون صورت آینه ما میگردد — هر لحظه و پس بخویش وامیگردد

یعنی که حیات تازه در مرگ تو نیست — هر دم چو بخود کسی شناسا میگردد

معشوق ازل که نازنینی تو بود — در حق بینی و حق گزینی تو بود

سلطان یگانه بر سر عرش الست — مشتاق بلی همنشینی تو بود

در نقطه تست ای بخود خاتمبند — نه دایره را معنی واصل و پیوند

آن پایه که معراج محمد خوانند — کس یارب خوان و عبد و قایل نشود

تا جز را ابی و مایل نشود — ذکر خالق که همت مقصود دو کون

بی خوف در جای حق حاصل نشود — مردانه در فنا بزرد و نگذارد

در عهده عهد میرد و نگذارد — کار عالم گرچه گزافست و گذاشت

در عشق که پیش پاس باشد — هم جمله هم از مقدس باشد

گر کس بهوای خس رود خس گردد — در خس همراه کس شود کس باشد

سرتا قدم آنچه پیش ما کم دارند — پاکان زدم آنکه ملهم دارند

سمع و بصر و نطق بل اعضا جمله — هر یک در کار علم از آن دم دارند

هر راه

هر راه که حق نموده عدل آن افتد — آن را تغییر ظلم و عصیان افتد

آنها ز بهشتند بطبعت هر که — دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

خاضع بهمه سپهر بالا آورد — یعنی رجعت بحق تعالی آورد

زانروی که گشت چشمها شیوه — شد رود قوی و ره بدریا آورد

در کعبه توحید که تخییل نبود — چون غیر نبود جای جبریل نبود

در بتکده ظن سواش فی عهد — معکوس از انجم تماثیل نبود

ای اهل مراد عدل و دادی مکنید — یعنی یادی ز نامرادی بکنید

ای آزادان که بهره مندید همه — از بنده بی نصیب یادی بکنید

این خلق اگر بیش و کم و نیک و بدند — چون در نگری مشت خاک لحدند

اوجی دارد فلک حضیضی دارد — افسوس ولی که هر دو نا معتمدند

انسان بدم بیان جهان زجان داد — یعنی هر خبر بود شرح آن داد

آباده که عرش و فرش شد از دو — ساقی ازل بساغر افشان داد

آزادم اگر هزار آیت سر زد — خاکست آخر اگر حقیقت ورزد

گر برود فی صدد تو من آری بحباب — آن خشت که آن ورق بدانکی ارزد

از مردن خود اسیر غم نتوان بود — بازنده کی آرمیده هم نتوان بود

ناکرده فراش عدم خویش وجود — در کوی قرار محترم نتوان بود

عالم که فروش وهو معلم دارد — علام ازل باو تعلم دارد
طیران طیور غیب در جوف سما — علت که بر هوا تحکم دارد

بهتر که از آتش نبی برتابند — گر یک مسکین بصره در یابند
آب میزاب بهتر از باران است — از بهر اداده گر چه هر دو آبند

هر کار کند خلق درین کوی نبود — آمد ز حقش خلعت مقدار فزود
هر چند لئیم خلق دیدیم اگر نیم — جز صورت اعمال بد و نیک نبود

کس نیست که درد و نگرانی دارد — زارام من خسته نشانی دارد
بخشنده کام من بجز کس نیست — او نیز کمال ناتوانی دارد

ناکرده نظر با جل دم نتوانند — از حق رد و ترک پیش کم نخوانند
زانست حیات همه در بند دمی — تا دعوی بهتری بهم نتوانند

در عشق که خصم هر خلافی افتد — ادراک در او بیهده لافی افتد
کوی دانای ممیزی در عالم — گر با دانی اختلافی افتد

جان در بازار او چه ارزد چکند — دل زین سودا جز آنکه لرزد چکند
کس را در عشق لاف عقلی نرسد — خس با دریا چه حیله ورزد چکند

گر بر دارد

گر بر دارد و خوان کرم حق ز بلد — نه بطن و نه ظهر خلق و نه مهر املد
هر چند نگاه میکنیم خبری نیست — جز لقمه خدا این اب و ام و ولد

در شادی خیر کم غم شر دارد — غافل که ز اعتدال دل بر دارد
امید حریص رنج آید بر بیم — مانند ترازوی که او سر دارد

آرام کجاست گر چه در عز تانند — ناگشته ثبات بارکش مرتانند
چندین غوغا و شور و شین عالم — این نکته باریک غرا التماتند

کوتاه نظر حمد خدا اکم گوید — آن دیده او نیست اگر هم گوید
از شب پره در صفات خورشید بلند — باور نکنی هر چه بجز ذم گوید

این تنگل کس از خانه گردون نبرد — بل هرگز از آه سیر بیرون نبرد
اینجا چو رسد مرد نهایت باید — زان ره که چون راه بهجون نبرد

تا بهر نظاره است نظر می‌خرد — صد سال اگر به دلبری در خرقند
بی میل و نگاهی نه دل و جان خرند — باید نظر غیر ز حوران کوتاه

والیشان از غیر فاطر الفطرند — مشت خواف در تخیل لرزند
نه جز و فدا کنند تا کل ارزند — قرآن که همه تابع او بند ورد
صد غوغا هست اگر تامل ورزند — سبحان الله که از شکی خیزد

[illegible]

کاری که دوان ازو چو کشتی خیزد — بینی که توئی منبع آن آب که زو
وز فرخ نشیند و بهشتی خیزد — بر شارع دیگر شد و دانشا درود
شاد و ناشاد زین نیاز یاد رود — بینی که گلست بحر صنع ز خلق
گر آب شود حاصل و بر باد رود — گو آنکه دماغ آشنائی دارد
در دست چراغ آشنائی دارد — گل نیست درین باغ به رنگ دامن
جز لاله که داغ آشنائی دارد — کس پاک ز ننگ و ذوق نخواهد افتاد
تا کار همه بحق نخواهد افتاد — گر خلق نداند حساب ایام
دور فلک از نسق نخواهد افتاد — مادام که مرد جز حق اندیش نبود
بر کس آگهش ز دین و آل کفر بیش نبود — یعنی که باعتدال او ز حق رفت
و آگهش بجز و شاند که آن بیش نبود — هر دم نظری تا ز جانان آید
هر چیز که اندیشه کنی ز کوئی — چون منظر یک کس نه یکسان آید
از مایهٔ صورت آنکه فلاش افتد — معنی پی آن درد مداواش افتد
گر کم شود از نقش پرستی نقشی — ناچار که کار او بتماشش افتد
عاقل ز کلام آگهی میخواهد — غافل همه آرایی بهی میخواهد
زانگونه که از سرمه کشیدن در چشم — مرد انوار و زن سیهی میخواهد

هر جو ردو وزن [illegible] آینه آن آید جم

بی

پس غلغله در باطن و ظاهر باید — حق را که ظهور ذات قاهر باید
انخلق نه خلقند که رو سوی همه — بل اوست که ش از غیب مظاهر باید
~~حق را که ظهور ذات قاهر باید~~ — ~~ان خلق نه خلقند که رو~~
هر پاک روی که رو باصل خود بود — پیش او سود هم زیانش بود
در فایده جوئی حذر از شبهه و کمیت — ربنا و هر زوری نتواند بد بود
هرگاه که نیکی به بدی نیز خوش شد — هم از نهج دگر باد نکو شد
هر چند که آب دشمنت آتش را — پرورد اشجار هم که گل آورد
زانکس ارچه نیاز انگیزی بود — حکمت همه در نیاز انگیزی بود
هر چند حقیقت نبوت دیدیم — غیر آوری و مجاز انگیزی بود
عالم همه در دست دوا میخواهد — از خوان کرم برگ و نوا میخواهد
کس بی حاجت نمی تواند بودن — درویش غذا نه اشتها میخواهد
شاعر که چه لاف از اشعار زند — بکار فشان آن دم از کار زند
هر چند که تیر تیز کر راست کند — صید و هدف و خصم کلنار زند
و دید اکنون وصال بچون آرد — سر ز اول و آخر تو بیرون آرد
در پیش آنکه آن نسیه و نقد ز نقد — بیم آخر صلاح اکنون آرد

هر چند که بر سپهر رانند سمند　　سر رشته هر نیک و بد و بیش و کمند
در دشت امل دانش و بینش همه را　　جز صید خیال و وهم زین دشت کمند
دنیا خبر چند که از کام دهد　　کم عقل از آن کمر دل رام دهد
هر چند عجوز خوش بود [illegible]　　جز طفل را نگویش آرام دهد
زین پیش مرا سپهر جای افتاد　　زان سیر لقای ایزدم رای افتاد
چون دانستم که او ندارد جایی　　دل از جهت و شخص از پای افتاد
این کار با غیاری و یاری نشود　　یعنی بی محو و جانسپاری نشود
وقت اصلی ز شادی و غم پاکست　　خورشید حقیقی متواری نشود
عاشق بیرون ز خود دو عالم دارد　　هر چند خود از آشتکی کم دارد
مادام که جذب بیخودی مست بود　　در خویش نظر میکند و غم دارد
در وحدت الارض و سما محو بود　　تا در جهت درو دوا محو شود
گفتی صفت خدای آنهای آری　　عارف باید که در خدا محو شود
در عدل که طرح جانفزائی دارد　　هر نیک و بد اجری و سزائی دارد
زاهد ز ریای خلق نشناخت خدای　　ز انسان عملی چنین جزائی دارد
سیر همه در مرتبه کوکب بود　　یعنی به هر اهل امل مطلب بود

جامی عیسی طارم چارم داوند　　زان رو که با آفتاب هم مشرب بود
هرگز تعین اقتدائی ننمود　　آنکس در خلق جز خدائی ننمود
بس ملک ولایت و نبوت پادشاه　　گو کر ننمود جز گدائی ننمود
عاشق هرگاه از سر جان دعوی کرد　　عشق آمد و نومیدیش از آن دعوی کرد
گوید زبان حال در مجلس شمع　　گر عشق به کبر نتوان دعوی کرد
عالم که ز هر جان و تنم میگوید　　تو علم و هنر و کار و فنم میگوید
من گاه از من و گاه از آن اندیشم　　خود اندیشه همه منم میگوید
کوتاه نظر معنی کس دید　　در گلشن دهر گل نچید و خس چید
بنمی هر چند از خدا گفت فضول　　غیر از تحسین خلق را نپرستید
هر چند که علم و هنر و فن گویند　　چون در نگرند ذکر ذوالمنن گویند
این خلق که چون سایه در آن نور کمند　　زین نکته گر او چرا من گویند
از قرآنت جز غم و شادی نرسد　　از حق که بنسبت تا ابادی نرسد
نشناخته ذوقی بجز بشری مذر　　همرازی سلطان به بادی نرسد
عالم نه توانا و نه دانا گردد　　هر چند مرا آئینه آسا گردد
هر لحظه به نقش سر طرازیان　　بر هم پیچد بازو همین وا گردد

بلغ

گرز آنکه مرا هزار دین خواهد بود   یکتایی ذات تو یقین خواهد بود
گر سر ز اوج نه فلک بگذرم   در کنج غم تو بر زمین خواهد بود
اصلست احد اشو آنکه ره نتواند   در فرع اثر چو خور همه نتواند
غرت ز بصر چونه دغا غوی سخن   گم گشته آنکه چو صد سپه نتواند
غیر از طلب عرش یقین نتوان کرد   خود را خس و خاشاک زمین نتوان کرد
ما رو بخدا تو از هوا سر گردان   متبوعی تابع چنین نتوان کرد
مرد آنکه به تحقیق و لطف و شاد کس   صد حیله برارد و مراعات و نفس نکند
گر شب به صد عالها کند مستوری   منت تا ق نکرد و کس و با و نفس نکند
در هندگا جولی موحد نشوند   بیرون و درون تا یکی و ... نشوند
یعنی که ز تمیز پیشه کن گاه ثبات   تا ظاهر و باطنت بهم ضد نشوند
در دنیی دون که کس از و بهره نبرد   آرام نیافت نی بزرگ و نه خورد
درویش بشکوه کاین چه عمر است مرا   منعم نالان که آه می باید مرد
هر پایای هستی و زادی وجود   اسباب کام اوست تا او ست مسیر
از هر چه و هر کس منی قصه نمود   جز عرش لقای خویش کش انجا برد
بیرون ز جهان رنگ دل توری دید   حیران جهان دیگر اکنون می دید

امروز

امروز شنید بوی حق و آرامید   نه فردای و نه جنت و حوری دید
آنجزو که در ماند بجود رفت فرود   وانجزو که کل گشت بجا زا برود
چشمه بحسمی شیر دو شط اشتر برد   با آنکه بکیفیت هر دو را بود وجود
سالک که جهان گرد شدن میخواهد   در گرد همه مرد شدن میخواهد
این سیر تابعی و متبوعی نیست   بل از دو جهان فرو شدن میخواهد
چون مرد ز گفت و گوی بد باز آید   باد و ز ستیزه و خلق ترد باز آید
از بنده و کم هر کس الا بنبود   تا شنود و بپای خود باز آید
آنرا که گران بها متاعی دارد   در قلت مشتری صبوری باید
بکتای جلیس تراز عالم دوری باید   در روار بنهفتگی ضروری باید
نا اهل چو ره بر قدم ما نکند   دور افکنی چه دولتش از ما فکند
هر چند که خس را بسر چشمه بری   بارش ببرد آب و بصحرا فکند
از هر چه عالم تماشا آید   باید که نظر بمنظر ما آید
زر نیستی و هستی خود بند مشو   خود چیست دمی کزان برون آید
آن نور که بر تو از یقین می تابد   بیرون ز مکان عقل و دین تابد
در خانه تو بر تو ای روزن دیدی   خورشید خود از چرخ برین می تابد

چرخ

این عمر دمی میبرد و می آرد — از دیده نمی میبرد و می آرد
یعنی که نیافتیم در دور فلک — جز اینکه غمی میبرد و می آرد
هر کس پی معرفت مدد میجوید — بسیار بره نیک و بد میپوید
باید همه طور گشت عرفان جو را — نا بوده سخنی برای خود میگوید
بیرون ز دو کون یار جانی دارد — از درویشی آنکه نشانی دارد
سرگردانست آه هر و غیبت هنوز — درویش که مقصدی مکانی دارد
نااهل نه اهلیت قل میکرد — هر چند که اخبار رسل میگیرد
صد سال اگر خار نگار [illegible] شنید — نه رنگ گل و نه بوی گل میگیرد
ای عشق تو نه [illegible] گفتن گنجد — ۴ سبحان الله این چه رازیست که او
۳ نه در گفتن نه در نهفتن گنجد — ۲ که نه در [illegible] وحدت و خفتن گنجد
این خلق که در پی مجاز و حیلند — غافل ز حقیقت جهان ازلند
جنبش نکنند جز بدنبال مراد — این ها همه کاه کهربایی [illegible]
این غیبت جهان که مختلف نوع — بل لازم عدلست که در موج آید
زان عدل سپهر گشت و از گشتن او — که اوج حضیض که حضیض اوج آید
افلاک نه جای نه فروجی دارد — هر چند نجومی و بروجی دارد

مقصد انسانست وجود نعت وجود یافت — هر لحظه هبوطی و عروجی دارد
وان غافل کی از خدا یاد کند — آدم که جلال صحبه نبیاد کند
از خواب چو خفته را کند گوش بدار — آهسته چو بر نجاست فریاد کند
در عشق که برآینه کام افتاد — در عالم دیده پی سر انجام افتاد
حاصل که در آتش تمنای کسی — بسیار خیال پخته و خام افتاد
آفاق چو عشاق فروشی دارند — پیش آنانکه عقل و هوشی دارند
بلبل نغمان آمده و گل خاموش — آنجاست زبان کرم که گوشی دارند
این عمر ز بند بان نفس هستی و گذرد — گوید ز کسی و با کسی و گذرد
زانگونه که گردبادی اندر دشتی — در هم پیچد گل و خسی و گذرد
عالم چو شراب استقامت نوشید — هر علم که بود در علامت پوشید
شیطان سلح عشق و ملامت بربست — آدم زره عقل و سلامت پوشید
دارم نظری که دائم جز غم کرد — دارم نظری که هر دم غم خورد
دل از حشمت تکر صفی گرگد است — در خانه ز زور نیست هم ضوهم گرد
مرد این همه فکر و ذکرش بکرند — هر چیز که خواند و شناسید بلند
عقلست که باد هر طرف میگردد — در خرمن عشق خوشه می چیند

بلغ

بس مرد بکار در عجب و نادم شد / در کوی نیاز سر کش و تخادم شد
گفتش بمحو الله یا فشار روحیت / بتخانه وهم و غیر را هادم شد
جز جنس آدمی که از جای بود / هر چیز که بود آن کم بیدائی بود
انکو همه عمر دم ز رستها زد / آخر چون دید باد بیمائی بود
آمان کاد ادراک راز پنهان کردند / بس کاولی بدرد و درمان کردند
انجام که اندر سر عرفان کردند / تا ره بود دشمن ز کفر و ایمان کردند
خورده بکار خانه یافته اند / دیگر همه را فسانه یافته اند
سبحان الله که داد چندین برهان / این هر همه را که دانه یافته اند
چون نیک زبان بکرد و به مقصود نبرد / کور است آنکس که ره بموجود نبرد
کو براهی که بسته غول نشد / کو مقصدی که پی بمقصود نبرد
عالم همه درد هست و طبیبی دارد / عیبی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق در دنوری / هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
بی نطق نا شده تجلی وقف دارد / در سر نعمت نعد مطلق دارد
زان گفت که اعوذنی الملبس بحق / کان نطق نیافت کز دم خود دارد
تسلیم شدی اهل کمالات کردند / طغیان کردی ناقص ضلالت کردند

این آدم

بلغ

ابن آدم دو نوبت خوان که ترا / شرحی ز هدایت و ضلالت کردند
که سوز غم من از سقر میگذرد / که خوشدلی از بهشت بر میگذرد
استاده کنار بحری ام کانموجش / که تا باغ سبک که زبر میگذرد
اندر ره عشق جهد بالا آید / این جذبه مگر ز حق تعالی آید
از چه نتوان رسن بیالا انداخت / باید که رسن بچه ز بالا آید
در عالم اگر زشت و گر زیبا بود / اسباب سخن گفتن یک گویا بود
کوتاه نظر نیافت این مضمون را / ورنه چندین چه حاجت عنقا بود
کس در ره حادثات کامی ننهد / برق طمعش تا ز مقامی بجهد
با دور فلک چکاره سال و مه او / آزا که امن عده کامی ننهد
عالم هرچند قصه پرداز آید / کم فهمد پیش آنکه محرم راز آید
خلقی همه در جوش و خروش و نخر / هر یک به یگانگی خود باز آید
از آنکه نه بر سبیل انداخته اند / در بند بلا ذلیل انداخته اند
ابن آدم عاصی که اسیر فلک است / ور زد سست که پیش پیل انداخته اند
گر ز آنکه گر ارض و گر سما خواهد بود / وهو معکم راهنما خواهد بود
چون نور موافقت با هر رنگی / هر رنگ بر آییم با ما خواهد بود

بلغ

هرچند که بعضه همه آیات آید
در دیدهٔ چند نه ز نکبات آید

هرچند که خلق نفی توحید کنند
از بهر خداشناس اثبات آید

عالم را کین خلق ز رو فرسودند
صاحب نظران بیک سخن بربودند

یعنی که بجای نرسد روز قدم
رندان آفاق را بهم پیمودند

۳ سر گردانست و ز تمام خود دور
۱ صاحب نظری که عزت از ذل داند

۲ جز حق همه چیز را تخیل داند
۴ تا مرد ترقی و تنزل داند

۴ شمعی آرند آفتابی ببرند
۱ آنانکه ز چشم خویش خوابی ببرند

۲ آنگه در بهر نظر از مرد مجازی ببرند
۳ بر تربت ما که آسمان نظرست

لعبیست که خلق بدان انسان بازد
هر شکل که در مخیلهٔ شان تازد

ورنه حاشاک دست خلاق علیم
کو کو کرویست و شل و حیوان سازد

۱ ابر غول که از فسانه در وادی بود
۱ بهر رحمی ز آتش دین میخیزد

۲ هر آه که از دل حزین میخیزد
۳ زانگونه که استغاثه بار آتشست

۴ هر گرد غبار کز زمین می خیزد
۲ و انسان حرمش کعبه آبادی بود

۳ یعنی که بسعی کرد سخن کرد دیدیم
۴ بسیاری از مفصل کمها دی بود

آنجا که شور جهان صفای جان از بر
هم صفوت جان شور جهان از بر

آب سر چشمه گرچه گل ناک شود شود
آب صافی بجوی غله از ابر رود

از سر همه دمهر کند باید کرد
در عالم انسانیت سفر باید کرد

تقدیم حبیبود دیدن و دانستن
در احسن تقویم نظر باید کرد

زان آتش که مرد صاحب درد شود
میخواست که مطلوب زنان مرد شود

از آتش چون گشت صاحب درد
جز تقربی که از همه فرد شود

جز عشق که اوست آشکار و نهفت
هر چیز که هست محض گفت و شنفت

هر کس که وجود از عدم تفرقه کرد
خورشید توان شناختن ذره بکفت

حقا که چو می بجام خود می آید
از غایت لطف عام خود می آید

هر کس که نه او حدوث آزاد نقش
گو پیش تو بهر کام خود می آید

که وقت بحر موجی نماید
که تحت بغیر از سیهی ننماید

همچون آتش که در شب تار زدو
گاهی بنماید و گهی ننماید

هر کس روزی ز کبریا می جوید
ز ره می خیزد و همین گیا می روید

نه نه بزبان عجز حاجتمندان
با ارض و سما حق ایتیا میگوید

گفتم همه بیداد نمی باید کرد
گفتا که ز خود یاد نمی باید کرد

گفتم که چنان کو سخن تا شنوم
خندید که فریاد نمی باید کرد

باب التاء

گر آدم را نه فسق در گله کنند — از توابی گرایه بزجله کنند

عصیان و اطاعت شما تقدیریست — سازندگان سرکشی و پس حیله کنند

در خلق اگر سخن گذاری نشود — گویند که نهر کون جاری نشود

قل هو نعم بگوش جان میگوید — هر چیز که بر زبان نیاری نشود

هر کس کامی وزان خبر ده داند — زین دولت که نه عزت مرد داند

مایم همه روز چشم بر راه شبست — جایی که مانی ز رقص خور بر داند

ساقی می و می پرستی پیدا کرد — زان می هر فرد مستی پیدا کرد

یکیکس همه کرد هستی خود اثبات — یکبکس زان نفی هستی پیدا کرد

در سیر و تنعم و حال خلق اعمالی بود — از مستی که چند راست پیدا بود

هرگز نشناخت معتبر کس ما را — الا وقتی که ز خرخی با ما بود

در صورت اگر چه با تحمل سازند — مخلص بجز حق نه یار دیگر دهر

آری قفس از برای بلبل سازند — معنی بجز اوند تو تحمل سازند

مخلص بجز حق نه یار دیگر دارد — نه یار و نه غمگسار دیگر دارد

این پنج نماز فرض بر تحریریست — کو غیر از ذکر کار دیگر دارد

جامی بستان که ضعف تن من گرداد — واین شورش و اضطراب تسکین گرداد

ستیش ۵

انجام

انجام ظهور گو چه بهر سنگ بر سر رودت — این دیده خلق بین خدابین گردد

یک مرد و کوزه اکنون و کهن بود — یکدانه هزار برگ و شاخ و بن بود

معنی دو توهم وصف فغانشان باهم — چون واد ببیم یک انا خیر بود

در دیدنی از دهن که کوره مضمون آمد — آن آتش آتش از از افزون آمد

آنها همه رفت خود خاک شدند — وین با صد ذل عزیز بیرون آمد

نقش ازلی چون همه بگوی بستند — گر گم گرفتند با همان خورستند

این خلق اگر که در بلا بو بستند — زان گونه که بوده اند نمود ستند

هر چند که اخبار و قصص میگویند — حال مر مان این قصص میگویند

نطق از غایت [illegible] مشاهی دیدنت — زاینو اسطه قرآن انقص میگویند

هر نیک و بدت که رو نماید شود — پاداش خود از دهر ربابنده شود

اوقات گذشته مرور اگر پیدا بست — استاد سلوک وقت آینده شود

نظاره بشر دران و این نتواند — بیرون ز حضور و کسب و دین نتواند

ز جنس الجزوی پاسبانی تحصیل — همراهی دید غیب بین نتواند

آینده و رفته گر عیان می باید — یک شمه ز حال خود بیان می باید

آدم باشت ز نظم از انسانی — زآن فاتکه دو سوی را میان میباید

تا یار بر زیج چرخ و اختر ننهند | بر روزن کام چشم انور ننهند
علم از رصد یقین بار است ترا | گر شمعی تو پا نهند بر سر ننهند
در پرتو قربتم دل و جان می‌سوزد | نه دوست نه دشمنی بر آن می‌سوزد
هم محو وصال او و عقل آگه نه | چون شمع که پیش خور نهان می‌سوزد
حق حاکم مطلقست چه قبل و چه بعد | هر کس بکسی اهل دهر سعد به سعد
صد آخر و جز اینکه قیدش بادید | وان شیفته گوید که متی هذا الوعد
در خلق نمانده نه تلطف نه خرد | بولی نخرد کسی و یوسف نخرد
القصه چنان شدست دنیا که ازو | گر گبر برون رود تاسف نخورد
دل میل به خلد و حور و دنیا ننمود | محو تو نگر دیده شکیبا ننمود
هر چند بکار عشق کردیم نظر | از جانب ما اراده زیبا ننمود
آنانکه سمند طلب انگیخته اند | از هستی خویش نیز بگریخته اند
این خلق نه طالبند و نه مطلوبی | با هم پی دفع غم در آمیخته اند
انسان بتنقط بیش نتواند بود | در سیر ز خویش بیش نتواند بود
یعنی اگر از آدم و خاتم گوید | جز خویش و صفات خویش نتواند بود
هر چند که مرد بس نکوکاره بود | در صحبت فرمانده بیچاره بود

کی

کس پیش اگر کمیت در یافته | شخصی که اسیر نفس اماره بود
هر یک دو سه کرده جهان ساخته اند | آیینه آنجهان جهان ساخته اند
راز هر یک به یکدیگری شکست | خلق است بسیار بهر آن ساخته اند
هر چند کسی کمتر ولانی بود | مهر دگری آیینه صافی بود
سر تا به جز بهم گم دو مشهور | ورنه یک کس شهود را کافی بود
تا همت دوستی زیاری دورند | با صد اظهار خاکساری دورند
ای بس عشاق کز وصال معشوق | از بسیاری آه و زاری دورند
چون رای کسی شود ز کار افسرده | غیر از نیکرایی کار نتواند کرد
کل در حد ذات محض اندیشه و فرد | اجزا همه پی کار همه در جهد و نبرد
هر کس باشد روی بهر جا دارد | او صورت حال خود تمنا دارد
همه مغز از آن بسوی خود میخوانند | کوس شاهی کاین همه غوغا دارد
هر چند به خلق و نکویی او بود | چون رفت تکلف آن نه سوی او بود
گر کس گنهی کرد جبلی بودش | او گر کرمی نمود خوبی او بود
هر کس گنهی کند او مسکین گردد | هر چند که گوید این ز سوی او بود
وارسته کسی که شد ز جسم و جان فرد | خود را غنی از جهان و کام آن کرد

عشقی که هوس کند درو فیضی نیست / مرغی که مگس خورد ازو چه توان خورد — عشق ص
زین سر که هزار رنگ بر می آرد / قول و فعل همه خبر می آرد
از عالم دل که مبدا است و معاد / نطق آنچه برد سمع و بصر می آرد
انسان هر چند عقل و رائی دارد / اندیشهٔ خلقی و خدائی دارد
شخصیت که در فقر و فنا منهزم است / آهنگ غنائی و بقائی دارد
روزی که اجل در امل می بندد / یک کس میگرید و یکی می خندد
گر بنده ز کام خود جدا میگردد / خندان بمراد خویش می پیوندد
این خلق ز هر کس که نشانی دارند / اکنون همه هست اگر نظر بگمارند
هر کس بود است عقل و نفس بود / وان عقل و نفس خود همان در کارند — نفس بوده ص
مردان خدا که همه را تا بدلند / که خلق پراکنده تعال و قیلند
عقل کل و نفس کل همه مظهر شان / که در اجمال گاه در تفصیلند
جز اهل دلی که جان جاویدانند / یعنی که بعشق زنده شد ور خود مرد
خلقی فانی چه پادشاه و چه گدا / خس بر سر سیل چه بزرگ و چه خرد
گر دوستی آمدن بسوی ما دانید / آئید بدان صفت که اهل مائید
ما از شما همین غرض آمد و رفت / هر نوع که آئید شما خود آئید

مرمی

میزان نظری که زاید و کم داند / مردن ز فسردگی سبکتر خواند
از مرگ طلوع جان به بیدم بتر است / مرگی که در اطلاع ممتد ماند
تقدیر ازل ز جنبش مردم شدند / موجود شدند باز معدوم شدند
خلق عالم درین نظر که چیزی / معلوم نکردند که معلوم شدند
هستی در عشق و اعتبارات نبود / کس طاهر جز بدین طهارات نبود
هر بخشش قسمهم ز آن شد و کار نحال / کانجا و صواس اختیارات نبود
این طفل و شبان جسم و مکان میدانند / نه زانکه ملک حال شبان میدانند
احوال گذشتگان و غایب شدگان / افسانه شد است شهر آن میدانند
هر لحظه هوای تازه شد و هوی آمد / دل محو غریب جونی و بوئی آمد
القصه که در عشق ندیدم چیزی / جز این که بمعنی زتم واوئی آمد
از نور خدا چو ظلمت دل طی شد / اشیا همه مدرک تو همچون نسل شد
یعنی که وجود از تو وارد همه خیر / هر چند تو می شدی جهانم می شد
این خلق اگر حقیقت اندیش آید / هر دم همه از خالق خویش آید
حق در صفت متصل با همه کس / هر چند بلا و عافیت پیش آید
میرانده مرا شیوه عشق ز مد / وانگاه صفت کرده ز نیکیه من بد

بل هیچ نبوده ام من واو بوده / در آینه من از ازل بجز او ما باید
ای جسته بعالم صفت هر کس زاد / در دوست ببین چه میکند با خویش داد
دانی که چه بود زادن و مردن او / بگرفت بعاریت دمی واپس داد
آنذات که صید خرد و هوش نشد / کیمم دل از و غافل و خاموش نشد
هر چند بگرد وصل و هجرت گشتیم / دریا دیگنجید و فراموش نشد
از پیش روان بردی خلق خرد / شکرانه که او بر حسنه دم و فتق زد
زانسان که ز شاه پیش اندیشا / هرگاه که باد از پس پشت و زد
در امر خدا اگر همه پیش رود / جز محو بلی دیو نه اندیش رود
ای زور بگلو و ظن و همی که ترا هست / با همچو تو پی ما ز بکر پیش رود
این خلق تو خوش درت تو زو نبود / رحمی بنما برین همه چهره زرد
بگشای دری دکان عطار را / ای عطر تو خوش تو چاره ساز همه درد
ای کاتب کن هرچه نوشت از تو بدید / سری تو سهری و قدیمی و جدید
هر راز که در خزینه حکمت بود / غیر از تو نبود خبر و اش نه پدید
اهل توحید کاصل بود آمده اند / معشوق دو کون را نمود آمده اند
هر چند بمعراج نبی وو دیدار / این مشت عدم که در وجود آمده اند

از طمی و شحم کعفت و دیدی آرد **منه** میری و شنی ز آب بلید بر آرد
سیل همه در محیط او صاف شود / گر بر دریمیا یزیدی آرد
با حق همه غیر روشنی چنوان بود **منه** در ظلمت این خلق دلی چنوان بود
آزاکه همه دیده از آن کو نشنید / غیر از سخنی بجز غیبی چنوان بود
خوش آنکه هر که یار شد شاد شد گرد **منه** چنبر دیو نه بر آتش غم باد کرد
وقت هر کس که خوش شد و ناخوش شد / شخص بر رضا یا بسخط یاد کرد
حق را همه اسباب بمقال آمده اند **منه** در منطق و محو حال آمده اند
هر چند که بوده در جهان ناقص و فضل / اینک همه اینجا بکمال آمده اند
در حضرت عشق هر که آمد نه فرید **منه** از کون و مکان و جیب هستی ندرید
یا دید تغافلی که در نقش بماند / با خورد طلانچه که نقش ببرید
هر چند جهان کعبه و دیر دارد **منه** عارف در خود جمله سیر دارد
از کبر و حسد بزهد ثابت نشود / ما دام که مرد ظن غیری دارد
هر چند که زهدی و صلاحی دارند **منه** نایافته راز کی فلاحی دارند
حرفی گویند و شخص چند اندیشند / هر فرقه اگرچه اصطلاحی دارند
چون عشق آمد هوش و خرد تنگ آید **منه** کارت همه با هستی خود جنگ آید

در راه خدا پای جهت لنگ آید   در جستن لامکان مکان تنگ آید
بنگر بابت که عشق صادق بازد   منه   یا عذرای از پی وامق تازد
جز عاشق دیدار خدا نیست کسی   خود کیست بجز خدا که عشق سازد
جان بردم جام وصلی از جانانه خورد   منه   کس واقف این سر نشد کم جان برد
سبحان الله که حیرتی دارم سخت   از قصهٔ واصلی که در حجره نمرد
با عشق نشین که از تو تنها خیزد   منه   وندر دو جهان خوش یقینا خیزد
مردان خوشتر بحق بر سر کوشند   گر زانکه گهی باهل مستی جوشند
پیش مستان ز صاف مرغوب تراست   منه   آن درد که در غایت مستی نوشند
هر کس ز تعینات خود خالی بود   منه   شاه از لش بملک دل والی بود
هر کس همه روی دید از بهر علو   خود آنچه که بخشند از آن عالی بود
مشتاق تو آنچه کام جان می شمرد   منه   اسرار تو از دل بزبان می شمرد
همچون ممسکی بر گره بسته زری   وز غایت حرص هر زمان می شمرد
آنکو همه لطف با من و بس دارد   منه   باغ گلشت و هر گل و خس دارد
این رحمت عام خاص نتواند بود   باران همه جز بر سر یک کس بارد
از دور حدوث کس همه هیچ نبیند   منه   تا تافته رو با نقدم هیچ نبیند

این

این مشت مخالفت چه خورد و چه بزرگ   جز موجب کبر و کین بهم هیچ نبیند
ممکن هرگز ز حد خویش نبود   منه   هر چند که غیر و اینش گویش نبود
آن فرقه که با یگانه ساخته اند   منه   عالم همه را فسانه ساخته اند
دین را دونان که محو واحد شد نیست   بهر دنیا بهانه ساخته اند
ما را همه رو بخویش سیری باشد   منه   آیینه ز هر کعبه و دیری باشد
معنیت وجود ما و گارش با خویش   دعوی تو نیست تا بغیری باشد
هر کس ز می مهر علی مست شود   منه   از خویش گذر کند با هست شود
آنکس که در افلاک بگنجد پیش   در خاک چگونه ماند و پست شود
کار هم همه خوب و زشت و مهر و کین بود   منه   افسانهٔ عمرو زید و کفر و دین بود
عشق آمد و بر دو عالم خندید   شاخ عجم مکلی که بشگفت این بود
تا مرد در امکان که غیر زیش نبود   منه   نشناخت وجوب را تمیز اینش نبود
هر چند که در ارض و سما گردیدم   جز لقمه و لقمه خوار چیز دیگرش نبود
این هستی ما نبود جز کور و کبود   منه   خاصه اکنون که حق تجلی فرمود
تا آینه زنگ داشت خود هیچ نبود   چون روشن شد کسی دگر روی نمود
کس را ز مقامش خبری می باید   منه   کز سیر فلک مختصری می باید

ای سلطان ... سر عالم را [illegible]
جای [illegible]

بر دوش پدر بگریه طفلی میگفت — کای بابا جان مرا خری می باید

از خلق بس از فکنده کی پرسند — منه — ورنا اکنون ز بند کی پرسند

گفتند بعارف که ز حق که رسید — گفتا انگشت ز بند کی پرسند

استاد ازل که کام ناکام نهاد — منه — کاری دو بگردن یکی بدنام نهاد

هر کار نیکی بود خاص خود خواند — وان کار که بد بگردن عالم نهاد

در عشق مرا نه عقل و دین می باید — منه — مضطر شده را نه عیب بین می باید

صاحب نظری باید تا حال مرا — تاویل کند که اینچنین می باید

تا ره بیرون ز مهر و مه نتوان برد — منه — در بتکده قبول ره نتوان برد

از سود و زیان خویش در عشق مگوی — هر امر فرود پیش شه نتوان برد

عالم ز بنا نکه انتظامی دارد — منه — در گوش ندای احترامی دارد

از شاه ازل که لطف عامی دارد — هر چیز و کسی که هست نامی دارد

هر لحظه نشی از حرمی بنماید — منه — وز پرتو تجلیل و حسنی بنماید

او خورشید الست و صبح بلی — هر دم که ز نیم عاشقی بنماید

آدم که بغیر خاک نتواند بود — منه — صافی و سرور پاک نتواند بود

یعنی تا هست هستی هست غیر — غیر از غبار پاک نتواند بود

حق گوی

حق گوی غنی و صمت ور زبان باشد — منه — کذاب نه و چو قلب لرزان باشد

صاحب معنی در هوس تحسین نیست — دزد دیده بود نقش کار ز ان باشد

عشق ارچه اسیر شادی و غم نشود — منه — بیرون ز لباس خلق عالم نشود

موجود بهر رنگ ایه بدیت — قدر قرانی ز کسر خود کم نشود

آنانکه نصیحت یقین میگویند — منه — از کار جهان استاد مبین میگویند

عالم چه و آدم چه و دنیا چه و دین — شان احدیست اینچنین میگویند

خلق عالم اهل تیزی نشوند — منه — یعنی بی کبر و لاف چیزی نشوند

رحمت سپهر باز کون را که در و — تا کهنه نوز زند عزیزی نشوند

شرح امل و صف اجل نتوان کرد — منه — خود جز بی دین هیچ عمل نتوان کرد

بر سر دارم چو شمع خوش دو جهان — یک کس بهزار کس چه انوان کرد

در دل چو یک آیت آمد از ذات فرود — منه — دیگر آیات جز شهودش ننمود

تفسیر نفخت فیه من روحی بود — این عالم و آدم همه کیفی شنود

گر هر دو جهان وصل فصلش بینند — منه — در معنی خویش حق و وصلش بینند

گر مثبت آن شوی و گر نافی این — معقول تو خواهند چو اصلش بینند

معطی بعطای خویش می باید بود — منه — کشاف غطای خویش می باید بود

کلب سر هر کوی نمی باید گشت   آهوی خطای خویش می باید بود

کس حاجی کعبهٔ قدم کم گشته   منه   در بادیهٔ حدوث عالم گردد

با این همه تسبیح کس ندارد گله   از مروهٔ خود که محرم کعبه

طامع که همیشه از طمع غم دارد   منه   رو در همه بیش و کم عالم دارد

فخر و عار شه پادشاه و درویش   زانست که این بسی و آن کم دارد

این مختلفان گر زه بهر گفتند   منه   یکسان گشتند چون از آن سبب گفتند

گر بود همه کرامت آخر باری   این هر دو جهان ز اخلق الله گفتند

عاشق که نه خانه و دکانی دارد   منه   از عالم لامکان نشانی دارد

از تن برهد دلی که آن زنده اوست   در گور نخفتند اگر جانی دارد

کاهی بجمال رو بدرویش کند   منه   کاهی بجلال قتل بدکیش کند

پیوسته بی نظاره خود آن فرد   روشن گری آیینهٔ خویش کند

کار دنیا اگرچه خرسند برد   منه   عبد الشهوت مدار عرش گیرد

خاک افتاده مدار هر زنده دلی   آتش بکدم اگر نشیند میرد

در همه عشق درد ده میداند   منه   بل در دو جود که و مه میداند

هر دم تو باو ز درد خود شکوه کنی   او درد ترا تو و از تو به میداند

کرعبد

گر عبد رب وجود طایع سازد   منه   خود در ابقای ذات تابع سازد

آنکس که ز تسبیح جمله را چیز ساخت   خود چیز ترا چگونه ضایع سازد

در اصل نه کبریتی لا لا فی دارند   منه   هر چند که در اصل خلافی دارند

خود در حد ذات اعتقادات یکی   گر معتقدات اختلافی دارند

عین همه گشت هر که او واسع شد   منه   آنگاه باصل خویشتن راجع شد

کس غیر حذانه بلند و نه باید   آن لحظه که مرد خلق را جامع شد

او خیر اراده کرد و ما شر جستیم   منه   شک نیست که او نیایه خواهد

عالم همه جو بغیر علتش بهر اراده خواهد آمد   در پی چو فیش قفاگه خواهد آمد

عالم همه زو اراده خواهد آمد

نامرد از این هستی کاذب نرمید   منه   آن صبح که صادقست بروی ندمید

بس خواستهای نامیسر دم زد   نا خواستها مصلحت خواند حمید

جز نور احد در دل دانات آمد   منه   توحید ز لامکان در آنات آمد

ای جسته مقام اصل یک در زد و کون   کاوازهٔ مسح بر مکانات آمد

کس را بجز از اگر تو دیدهٔ بود   منه   از کون و مکان نه تجرد می بود

نه بکل و جنه دید می باید و یافت   ورنه گر کس غیبت هر هر می بود

از عشق که صبر با مصاحش باید   منه   هر خام ز رد خلق و معاش باید

بس خاصگی شاه که دارد عالم — کانجا موئی نه گنجد و کس نفس باید
جز نام ز فی ضلالان فضولی نبرد — منه — تا حرز کند بازیبی غو با نخورد
ونظره که جز خود آیند پس پیش — نشناسد و جمله را بوی نخورد
هرکس بی دین چاره چندی گوید — منه — در معنی خود نظاره چندی گوید
عالم چه و آدم چه و کفر و دین چیست — تاویل تو استعاره چندی گوید
بشنو سخنی کامل کمالات دارد — منه — وز جمله سخنی وی ملالات دارد
هر لحظه کیفیت گشته معروف ترا — در عشق کسی که از حال بحالات دارد
آن مرد عزیز کو بفردی بود — منه — ننمود مگر بآنکه چشم بگشود
زانرو خوار است مرد [illegible] که کثرت — وحدت بی قدر تا کثرت ننمود
دیدم شجری که او احد بیش نبود — منه — کافی دانش یکی کم و بیش نبود
در لذت هر عمر ابد می بخشید — ونطفه که روز چند خود پیش نبود
گر دل بخدا دهم و سر دشمن سازد — منه — ره گیر عقل کل بگردش نرسد
تنبیه چو بهر غافلان آمد و بس — هر کس بسد برد و دردش نرسد
هر کس که ترک اعتبار خود کرد — منه — او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز عجز میخواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد

مردار چه

مردار چه سخن بعالم راز کند — منه — تا در فلکت چشم یکی باز کند
هرچند که مرغ آسمان پرواز است — تا در قفسی بود چه پرواز کند
موجود یکیست راست گویان گفتند — منه — وز خلق جهان ما و ایشان گفتند
در حق نرسیدگان مقام جمعیت — هرچیز که گفتند پریشان گفتند
حق دید کسی که اهل اکابر شد — منه — کش آینه ز ماه تا ماهی شد
گر کس تو نئی و تو باز گشتی دایر — پس باز بگشتش درست گویی شد
انسانست که نه سپهر دوار دارد — منه — چون قطره که بر آب دو دایره دارد
این نقطه علم راست عالم همه شرع — زانسان که حرم کثرت دایره دارد
استاد حکیم گشت سخن محکم بود — منه — اول سخنش رباعی آدم بود
هرچیز که در دفاتر عالم بود — در معنی این رباعی مبهم بود
هرکس که بود ماسوا نفس خس بود — منه — یعنی در وصل خویشتن هر کس بود
حیدر طلب امارت خلق نداشت — زانروی که او خود امام خود بس بود
در گنبد چرخ هر که جوشی دارد — منه — هم آن شنود اگر که گوشی دارد
آنرا که در سینه سروشی دارد — هم اوست که در جهان خروشی دارد
هر کس که جدا از نظر مردان ماند — منه — در هستی خویشتن جو بید ردان نام

هر چند که گشت گرد عالم چو فلک　　آرا مکهی نیافت سر گردان ماند
خاموش ز خودنمائی و دستان کنند　منه　آنقوم که محو هیبت سلطانند
خود را بکس و کر به سال نمایند　　مردان که ز چشم خویش هم پنهانند
کس نیست بخوبی هر آنچه میل آن کرد　منه　از وسوسهٔ دیو لعین طغیان کرد
یعنی بر جاه نفس چو فرزند　　کادم ز رجای محض آن عصیان کرد
زاهد که بسی طبع فضولی دارد　منه　دعوی علو لاف وصولی دارد
زینسان که بخلق در خضوع است و خشوع　　گویا که تضرع قبولی دارد
هر مست که کیفیت خود باقی کرد　منه　از ساغر آشنائی ساقی کرد
هر کیفیت و شغف به تو صد صورت زاد　　خلقی آنرا امتثال خلاقی کرد
یاری چه کنی که با سلم باشند　منه　با هر کس از تو بیش همدم باشند
آن یار گزین کو نبود جز تو یار　　هر چند که با تمام عالم باشند
اسباب سخن مرد مکمل گوید　منه　هر نیک و هر بدی که مرسل گوید
استاد حکیم صنعتی چه بسازد　　آنگاه آنرا ضایع و مهمل گوید
از مهر مهی که با تو در می آید　منه　آن مهر ز مشرق تو بر می آید
سوی تو نظر افکنی و دلبر خوانی　　دلبر خود دهکله از آن تو که نظر می آید

مرشنا

مشو که بجز تو و قبی و جای بود　منه　مطلوب و طالب و خو غایب بود
نا دیده خود از خدا گرا یاد آمد　　تا اسم نبود کی مسمائی بود
جز حال کسان منیت که در نحو ترملند　منه　هر چند که عالمی بقال و قیلند
هر لحظه برای شرح عرفان آید　　عکسیر که دو گوش آلت رتا و بلید
حق بر هر چیز گفت آن کی رود اد　منه　هر چند این کل ز جیب انسان بود داد
طالب حقیقت و ما سوا مطلب او　　غافل گوید من طلبیدم او داد
هر کس خبری ز وحدت ما دارد　منه　از هر دو جهان فراغ و ابرا دارد
ما یی از بحر بحر میخواهد و بس　　نه موج و نه آرام تمنا دارد
مسکین انسان نه بر قضا قادر　منه　هر چند که قرآن خوان یا ساحر
بگذاشت طلوعی و جهولی و فتش　　گر دعوی دین کرد و گر کافر
هر کس براه بخرد انش ببرند　منه　که یکجا ز پرده که بدانش بدرند
آری گوهری که در بیابان افتد　　کم گردد و میرد و دانش نخرند
عشق آمد و از تو دفع هر خار کرد　منه　باز هد و صلاح جنگ و انکار کرد
از رد و قبول خلق کار زندانست　　آزادت کرد و نام بد نام کرد
لابد ز پی معاش می باید بود　منه　ناچار بعد معاش می باید بود

دم نتوانی که بازداری یعنی   تا او گوید که باشی می باید بود

هرچند انا لاشی ما می آید منه هر لحظه حی از یاحی ما می آید
آن نام و نشان نه گز بآن کم گفتیم   الکنز بی ما چون فی یا حی آید

از قافلهٔ جهان که رانند سمند منه با محمل و با جرس از ین دشت گزند
نه قوت سیر مانده نه روی نبات   این قوم کیانند ز پس مانده چند

چو خر مرد ز خود درست تنهایش نماند منه عین امه شد سر بیایس نماند
هر کس که برین ره قدم چند بر قیت   راز پیش نماند و راز داریش نماند

حق نشناسان که غرهٔ ما و منند منه ایام غیور ز رو دشان بر فکنند
در خانه شه گرچه عناکب تنند   باز و اشان حیث و چابک چه تنند

که همتم از جهان فزون میخواند منه که خبث مرحوم و زبون میخواند
نه نه که درین سرای غدار عیر   عقلست که بر بیم فسون میخواند

کس تا پس کبر سجدهٔ تسلیم نکرد منه ورار د بجز حق را تعظیم نکرد
یعنی آنرا که دلبرش نتوانست   معشوق ازل کرشمه تعلیم نکرد

عشاق براه عشق ناچار روند منه بی نام و نشان بکوی دیدار روند
شق مه و ردشمس و آفت نجم   در کار چوبیت کوبی کار روند

خلق

خلقت هرچند بس عزیز می آیند منه چون در نگری بغله فنی می آیند
ارواح شهان بر سر کوی پیش   در جسم گدایان دینی می آیند

شهوات اگرچه غیر سوزی نکنند منه در غیر محل بجز قصوری نکنند
پیران نتوانند جوابی کردن   ور نیز کنند از ان حضوری نکنند

خلق اینه لطف تو و قهر تواند منه بیگانه مبین شان که از شهر تواند
صورت منگر که او بتو نیک و بدند   در معنی رو که جمله از بهر تواند

از خوف خودت بر تسل پیوندد منه هر ره چو قویست همچو پل پیوندد
از خود چو ر هر جزو بکل پیوندد   سر رشتهٔ الفتوهٔ الکل پیوندد

از فتنهٔ خود برون که ره پیدا کرد منه هرچند که سیر مهر و مه پیدا کرد
در حسن عمل گر بخت از سوء عمل   و آن نیز که او گریز که پیدا کرد

عالم سخنست جمله نه بنماید منه سوی سخن آفرین چو ره بنماید
زین ابر سخن شب رود انا گاه   برقی بجهد که چشمکه بنماید

یکدم فلکا اگر نشینم خشنود منه آنرا ببری ز عمر بصد گور و کبود
کودانایی عمر تنز تا پرسم   کین بس عالیست یا تو بسیار خشنود

من زار و ترحم تو ام می باید منه بر سستی تکلم تو ام می باید

جان میکنم و در اضطرابم یعنی — یاسین بتبسم توام می باید

منه انخلق نه اهل زند یا ازلند — بشنیده ز کل من علیها فان اند

ای سالک ره تو راه خود گیر و برو — کاینها همه بیت دشت حرص و المند

منه تر سندگی مژده ام میگوید — از هشت جنت که ذو المنن میگوید

هر که که در این کشتم دست از برد — هر برگ و گل و میوه سخن میگوید

منه مارا که نگار همچنان می آید — تیر غمش همچنان می آید

هر نکته و نغمه از دل و خاطر رفت — این ناله زار همچنان می آید

منه عکس معشوق گرچه سابق افتاد — هر لحظه بر آئینه عاشق افتاد

هر نکته بخودانه کفتم در عشق — گو باد کری کفت و موافق افتاد

منه حق آنکس که نه دنیا میخواهد — نامید ز هر ما و منی میخواهد

هستی ترا که از تو منظور نداشت — دلتنگ مشو ترا غنی میخواهد

منه بینایی از انجوکش نظاره فزود — هرچند که خلق مختلف کار نمود

حاصل جزوی که جذبه از کل داشت — جز با همه اش یکی شدن چاره نبود

منه تا مرد نه اغراض نه فردی ماند — دولت بسی گرچه بمردی ماند

بس دیو و ددی که از ز نوید و طمع — با درویشی و اهل دردی ماند

انخلق

منه انخلق که سرگشته هرپیش و کمند — دانند الوهیت را کش نفند

کلیت و برتری و غیریت کبر — اینها همه خود جواد ست آنقدم اند

منه خالق جز شان خویشتن بکرنبند — خلق آنچه بقایی و فنایی بیند

قصد فارس بجز غرض ساز نبت — هرچند که گرد خیزد و بنشیند

منه هرکس بغرض که طرف شادی گیرد — وانکس که چنین نه غول و ادبر گیرد

انخلق نه آنند که آگاه شوند — گر عالم را همه بیدادی گیرد

منه گر مرد از زرق راه جانرا گیرد — رنگ بد و نیک هم جانرا گیرد

آئینه که روشنت می نتواند — کین صورت را نگیرد آنرا گیرد

منه لبستهارا دام بلا میدهند — آنانکه فرس با نتهاشان نشد

هرچند که امت محمد نا جیست — هم ایشانند کا هند نا میخوانند

منه هرچیز که گو بکس هر کار کند — حقیت که خود را در و اظهار کند

وجائی عبدیت برب کارنی — یعنی که ترا از تو خبردار کند

منه درستی چو تبسم کیفی ممکین بود — محو آن زوی آفتاب آئین بود

دل دادن و جان باختنم در نظرش — یکذره عجب نبود کا هل این نبود

منه آنطرفه دهن که تبسم شکر ریز افتاد — درکام تامل مزه انگیز افتاد

نه نه عشقت جان بهر فن کورا … هم نکته دقیق و هم نظر تیز فتاد

منه تا ذات سوی صفات عالم نشود … اینعالم قبض و بسط لازم نشود

مادام که شمع را سر جلوه گریست … پرتو نتواند که ملازم نشود

منه اینعالم و هرچه در وی آرند و برند … اسباب بیانه مردم دیده ورند

برو استاد و عقل و دین و مذهب … با گشت دمی باید همت می برند

منه اینغم که مرا الم بیش نبود … وین شادی بیگه عالم که غمی بیش نبود

جز بد شهاب و برق براوج نمود … هرچند دراز شد دمی بیش نبود

منه خایف ز تنزیه کبریا میشود … راجی ز پیغام انبیا میشود

در پرده تحقیق که کس محرم نیست … نزدیک برود و ریایی شود

منه هرکس هنری ز دین و ملت دارد … سر توحید در جبلت دارد

علم و عمل تهی ز توحید بیاست … در پوست که مغز نیست علت دارد

منه محو توحید نا شده از همه فرد … امید و هراس کی نشیند ز نبرد

در نفس تو آن فجور و تقوی ترا … یک ملهم بود گرچه الهام دو کرد

منه آنانکه نه ز فرع از اصل یابند … در هر بد و نیک عدل آسند یابند

انجیق که در گرفت و گیر همه … اسباب الوهیت را اسبابند

نه راه

منه نه راه خدا و نه حرم یافته اند … هرچند حدیث بیش و کم یافته اند

هر یک بیکی برنگی و آیینی … در آینه خیال هم تافته اند

منه داری بصری که در سپاس او بند … عالم همه بل زنده بپاس او بند

هر چیز سوای اوست در کون و مکان … جز آینه هر انعکاس او بند

منه هر کس بجهان حق نظر خواهد کرد … از عالم اسباب گذر خواهد کرد

حکمت بقوی ضعیف پرورشده ست … ورنه تو گردی که بسر خواهد کرد

منه انجیق اسباب کار یک استادند … هرچند که آب و خاک و نار و بادند

یعنی که بحکمت هستی و در عالم … این مختلفات از طبایع زادند

منه در تعبیه جهان گر و نشناسند … جز نیز اگر آن نام نکو نشناسند

زین پنج حسی نفس تا جهت گشته اسیر … صاحب نظران بغیر هو نشناسند

منه تقدیر ازل کار همه حالی کرد … هر پایه اندر صفت عالی کرد

من دست زنان که رستم از بند فلک … او رقص کنان که دل ز من خالی کرد

منه گر نه تخویف عدل و دادی می بود … توعید ز رفع عبادی می بود

خلق از طلب متاع میرفت بباد … یا از بس کاهلی جمادی می بود

منه واقف نشده ز مبدا خویش و معاد … یعنی بچون منبه دل بود ای

غافل گذرت بهر دو پیر آفل … حاصل نشو نفخر جمادی ز جماد

بیعلت بنیت هر که زنگی گیرد منه با هر چه نه توحید در سنگی گیرد
هر عضو که درد دیگر دست غیر شود و آنگاه چو خصم با تو جنگی گیرد
هرچند که عقل نقد بس کامم داد منه من بنده عشق نقد کو جانم داد
گفتند بعارفی که خلاق تو کیست گفت آنکو نتواند آرامم داد
دامن کیرش که چون حسن میبود منه تو نخواهی خویش را اگر بس میبود
زنیکو نه که هرچه خواست در عالم کرد ای وای اگر بغیر او کس میبود
بکشته جز بهر که زین حی داد منه بی منزل و بی نشان و بی لی داد
بگرجه بهر کسی که زین می داد دیگر کس را راه با وی داد
این بوالهوسان که کار خود خام کنند منه دنیا دام است در وی آرام کنند
ز غصه و غم که بهر اکل و بست آزاد شوند و مردنش نام کنند
تا روح بطبع و حس فن آن ننماید منه او صنع زمین و آسمان ننماید
از جسم برون روی بمکان ننماید تا تو نه چنین او جانان ننماید
آدم بنفخ فیه چون گویا شد منه هر عضو بکار دگرش دانا شد
بیجان حکیم کو یکدم که دمید چندین احوال مختلف پیدا شد
بیچند بزیستند و آخر مردند منه بازیچه و انا غم بیرون خوردند

در

در ساقیه دهر که حرّ و بر دلیست چون آب دو بند و چوخ افزود
عین همه باده طامان نوشید منه از کبر نگفت و در حد بخروشید
آنکو همه عمر بر ره ترک شتافت آخر و اگشت و در تعلق کوشید
آنانکه خبر زر از بیچون دارند منه لب تشنه سرچشمه مضمون دارند
آنجا که کمال طالب و مطلوبست اخبار چه احتیاج بیرون دارند
کم رنج مکان ز کس نکو می آید منه در دیده و شناخت کار بر وی آید
ابر و هر چند بر فراز چشمست آن منیت که کار چشم از وی آید
خلق معدوم لاف بیحاصل زد منه تا دم ز دل و جود در امنزل زد
کس را سخنی ز کس نه افتاده ببند ما دام که دل نه چشمک بر دل زد
هر کس که هوا ز عشق او جان او نبود منه در دیده راز و انه و جود بین نبود
ز یخلق که گویند بسی و نگنند دل میشود که با نمود بیم نه بود
دستی بمی الست نتوان آورد منه تا طاقت صد شکست نتوان آورد
به حسن لعل که گرده جا بسنگ خاره تا آسانش بدست نتوان آورد
از روز ازل که هر کس آنجا بود منه مقصود ز نخن قرب آن ایما بود
خلق آنچه شنید و آشنا تر دیدش گوید که سخت این بس پیدا بود

طالب کین راه متسع میجوید منه تا هستی خویش مرتفع میجوید
فرعون هوای او ز بسیاری عجب بر صرح غرور اطلع میگوید
بر جان و دلم که در گشادوشند منه گاهی گریند و گه فغان که خندند
گاهی سخنی که عاقلان سجده کنند گاهی عملی که ابلهان نپسندند
آنروز که خلق واقف دم گشتند منه هر یک بجانبی مسلم گشتند
بر عالم تافت آفتاب توحید ذرات جهان ازین سبب گم گشتند
جان در هر جسم با شعور تن بود منه چون داد شعور و ذوق و نور تن بود
معشوقی که پیش عاشق آید بچمن در غیبت او و در حضور تن بود
عشقت که بصورت آرت گیرد منه طور مطلوب و رنگ طالب گیرد
دیگر آخر که میتواند بودن بکشخر که او هزار جانب گیرد
مردان خدا انه قدر خود کم کردند منه هرچند که خلق ترک عالم گیرند
منکر نتوان شدن خلیل القدرا کش بتگر و بت پرست و بت گم کردند
گر مردم خلق جهان اندیشند منه اندیشه او بود جوز آن اندیشند
زاندیشه خود برون شدن نتوانند هرچند زمین و آسمان اندیشند
در چشم خلق تابان چون بود منه از حق طلبید آنچه عین دین بود بنی ٥

زین

زین شیوه مرا نه بیرو دادت خود بیرو وی او بتحقیق این بود
عارف نه فسانه معتبر میگیرد منه شمعش ز نفخت فیه در میگیرد
هر واسطه از میانه بر میگیرد بی‌چون آدم جهان ز سر میگیرد
جمعی که بعقول هم طربناک شوند منه از نور دل افسرده زان پاک شوند
اکنون بوجود او بسی مؤتلفند تا هر گری آخر بکجا خاک شوند
دل خجلت از این شرح و بیانها دارد منه یعنی خبری ز جان نهادارد
غیر از پیش که ترک هستی فرمود هراس و عذری که هست کورت گم بود
بس جور کشید خلق نشناخت که عزت منه چون کور که خارش نعمت است که بود
شرح اشیا سخن نگاه میداد وآن شرح به پیتو الهی میداد
چون صبح که آفتاب باس دم و بیت ما میگفتیم او گواهی میداد
عدل حق را کش بجزان کار نبود منه مخلوق بجز آلت او زار نبود
بسیار کشید انتقام از ظالم زانگونه که مظلوم خبردار نبود
آن خلق که خود قاصد و مقصود منند منه جز مظهر قهر و لطف معبود منند
یا در نار ند یا بجنت دایم زین هر دو برون روند موجود منند
یک مهر خدا از دل کس بر خیزد منه هر سوی هزار طعنه زن بر خیزد

[illegible]
پس دیده بر او رشته یی ز نوالقوم

جز پرتو خورشید که پیش جنبش او منه از جا نرود اگرچه صرصر خیزد
رهرو باید ز جزو در کل میرد چون رود که آرام بدریا گیرد
هر مانده ازین سیر جسم گردد جز آب ستاده بوی بد نپذیرد
هشدار که تا دور جهان خواهد بود منه این خیر و شر و سود و زیان خواهد بود
در دیده در آ و محو شو صانع را کین عقل همین نقش جهان خواهد بود
بیگانه ز خلق بی سر و پا گرد منه و اگر دعا و آشنائیها گرد
طول امل دنیی دون کوته کن این کوچه بدر روی ندارد وا گرد
جز ذات قدیم هر دمش خلق جدید منه کز پرتو او سما و ارض است پدید
حرف و صوتی و شخص چند و همیست در ظاهر و باطن آنچه گفتی تو دید
آنانکه بر از حق هم آغوش شند منه مخلوق ز یادشان فراموش شند
این غلغل خلق مختلف چندانست اهل نبأ عظیم خاموش شند
سالک هر چند شر و خیر میدید منه در عالم خود سلوک و سیری میدید
آنزاهد بیوقوف غافل خود را سیری چو نکرده بود غیری میدید
اسرار جو در درون خم جوشیدند منه با من جام یگانگی نوشیدند
وانکه ز برون لباسها پوشیدند باهم در کار مختلف کوشیدند

غافل

غافل حقیقت خود آن وقت بلند منه آموخته هر کس علمی و خورسند
بیرون رفتند اهل تحقیق از بند در بیشهٔ کون [illegible] میمون چند
با حق اگرت دل یگانه میبود منه کو بین ترا عاری و فنا میبود
ملک بقا و اعتبار دنیا گر حق میبود جاودانه میبود
گر مرد خبیر و عاقبت بین میبود منه فوت دنیاش قوت دین میبود
طفلی بگرد گریه کانی تمت بالغ شد و گفت آه اگر این میبود
هر دم یعنی مرا بمن بد میکرد منه در سلسلهٔ عمر مقید میکرد
از اول عمر تا آخر غم خویش من عرض همیکردم و او رد میکرد
کیفیت عشق را هوس نشناسد منه سوز دل پروانه مگس نشناسد
یعنی که اشارتی که آید از دوست جز آنکه با دوست هیچکس نشناسد
تا سیر براوج قدم می افتد منه در آب و گل حدوث غم می افتد
بر جسر نظر زفت تا قلعه دل ناچار بخندق شکم می افتد
بس ساده دلی ازین ره آگاه افتد منه بس اهل خرد که در تک چاه افتد
این کار حوالتی نه علم و عملیست چون گنج که تا کرا باو راه افتد
زاهد همه خویش را زیان دید و بود منه عاشق محو جمال جاوید و شهود

هردو کردند همسایه اما — آن راه عدم نمود و این راه وجود

آرام بهشت چون بنا ساخته شد منه — این وسوسه دوزخ که بر او ساخته شد

بگذر که کشید رند و آرام گرفت — هر کار که داشت گوییا ساخته شد

دهر این همه کز قضای الله کند منه — غافل کند و کور نه آگاه کند

جلاد نبرد دشنه کین کار آنرا — شرطست که چشم بند دانگاه کند

جز پاک روان که راهبر می آیند منه — با نیروی مهر و ماه بر می آیند

دیگر همه بر مرغ دهر ندوازو — که می افتد و گاه بر می آیند

ارواح کرام در خروش آمده اند منه — مستان کهن باز بهوش آمده اند

هر چشمه رحمت که فرو رفته بخاک — از چشمه کف بجوش آمده اند

آنانکه بکار بار سیده اگردند منه — از کار دو کون بار سیده اگردند

مومن اقرار کرد کافر انکار — خلق بکار کار سیده اگردند

خود را دریاب ناشکیبایی چند منه — با یکدمه عمر لاف بالای چند

ای کوه وقار در زوایای تحریکو — چون گرد و غبار باد پیمایی چند

عالم که نسب فسانه و فن دارد منه — تا رهت آنرا که نور ایمن دارد

هر چند که خانه بر زر نقش و نگار — مرغ مسکین چشم بر روزن دارد

هرکه

هرکه بجهان جاودان خواهی شد منه — از جزو نهان ز کل عیان خواهی شد

گو مرگ که چو میرم از جهان خواهم رفت — وین ظرفه که آندم تو جهان خواهی شد

هر چشم زدن جامی از وی آرد منه — جان را بتو آرامی از او می آرد

هر دم که زنیم ذکر آن شه گویم — بیگیت که پیغامی از وی می آرد

در پرده آدمی چو درکار رسید منه — تدبیر کسی همی بگفتار رسید

یک کس ز اید کمی کفایت طلبد — یک کس گوید نصیب ناچار رسد

عشقست که گوش عقل و دین می مالد منه — تن میکاهد در و جان می بالد

خورسند نیست عاشقان را بلبل — در سایه گل نشسته و می نالد

تا جان و دل از خاک بدن طاق نهند منه — جفت همه شور و شین آفاق نهند

تا گوهر و زر ز کان نیایند برون — آرای بتان مایه عشاق نهند

موجود حقیقی آنکه بود دش مقصود منه — هم با خود یافت گرد و عالم نبود

هر چند فغان کرد جوابی نشنود — جز نطق که هر بار لبیک او بود

در هر که غرور دیو تاثیر نکرد منه — او در چیزی نظر بتحقیر نکرد

آداب بزرگی از حق آموز که او — نام همه خیز برد و تصغیر نکرد

انمست مجاز بند غم بیش نهند منه — تا رسته نشود حقیقت اندیش نهند

مجوسانند آب و خاک آتش و باد — تا دام که در مراکز خویشتن بند

هر چیز سر از غیب تو بیرون آرد **منه** نام از هنر و عیب تو بیرون آرد

عالم خواهی دامن از و در هم کش — بنشین که سر از جیب تو بیرون آرد

آنانکه بداغ عشق افروخته اند **منه** هر چیز که غیر او نبیند دوخته اند

دین و دنیا و دی و فردا همه را — در آرزوی کرشمه سوخته اند

در عشق ندیده ام که مردی نالد **منه** نامرد برای سیم و زر دی نالد

کو آن مستی و بیخودی تا بر هم — زین هوش که هر زمان بردی نالد

توفیق رفیق اهل تصدیق شود **منه** زندیق درین طریق صدیق شود

گر راز مراد ای انکار مکن — تقلید کن انقدر که تحقیق شود

تا شیطان من از خلق چون خس ببرد **منه** از کام و مراد تا مها بس ببرد

دزد ار خواهد که چیزی از کس ببرد — مشغول بکاری کند ش بس ببرد

خلقی که ظلومی و جهولی جویند **منه** از بهر ظهور عدل و علم او بند

آری بیکی جبلی انسان نیست — از بیم جزای اوست گر نیکویند

در چشم کسی که خویش را نبرد نبود **منه** در هر دو جهان بغیر یکرنج نبود

شخصی بکجید بهره خورد و برد — سهلست از این بیش هم ارزنده نبود

که حیرت

که حیرت آورند و که صحو کنند **منه** هر لحظه کسی را بدگر نحو کنند

زانگونه که قطره های باران بر آب — هم دایره ها کشند و هم محو کنند

هر کس دل را بعشق حق می بیند **منه** هر سو نگرد جمال وی می بیند

جز غفلت نیست غیر اندیشیدن — گر خواب نکرده خواب کی می بیند

آنجا نه انابت نه قرابت برسد **منه** نه قاصد آید نه کتابت برسد

بنیاد دعا کردم و برخاست نسیم — باشد که بعالم اجابت برسد

در عشق دل آنچه این زمان میگوید **منه** ملک و ملکوت الامان میگوید

بر غفلت عقل این دلیلست که او — هر چیز که میگفت همان میگوید

هر چند که عقل نفی این و آن کرد **منه** یکشمه بکمال عشق کی نقصان کرد

شب پرده عالمی تواند بودن — اما نتواند شمس را پنهان کرد

حق ناطق و خلق جز بآن حی نشود **منه** یعنی سخن جز سبب وی نشود

زین راز گریخت عقل در نادانی — بیخواست که افسانه او طی نشود

کی بتوانی راه سخن بند کنی **منه** هر چند که خویش را خردمند کنی

زان کرده حکیم خبر چندت لاید — تا در طلب آن سخن چند کنی

از هر چه بعالم خبر آن دادند **منه** سررشته نگفت و گو بانسان دادند

نغله سخنی لاسخن دان دارند
چندین از سفاله عوض لعل کان دارند

قطع از نظر حرمتش نتوان کرد **منه** شه را نسبت به هر سبب نتوان کرد
یعنی در عشق عاقبت بینی نیست / پیش مخدوم پیش بینی نتوان کرد
ما را بیرون ز عالم گفت و شنود **منه** وقتیست که هست و بود و خواهد بود
این دهر که خلق از و وجود عدمند / جز ذات خود نمی‌تواند فرسود
گاه انسان موت را ملاقی گوید **منه** گاه اندر باغ خلد باقی جوید
سبحان الله این چه درخت که او / گاهی فانی و گاه باقی روید
این درد نهان که بعید او افتاد **منه** در خلق جهان بآنکه کار افتاد
یعنی که بنفس خویش ما را افتاد / کاری که بقوم انبیا را افتاد
عشق آنکس را که چشم توحید گشود **منه** در پرده راز با او شیوه نمود
چون کرد نظر صفات خود را تمام / آن ذات که بود مدعاش خود بود
گفتم بگرفت عقل و دل جان سوزد **منه** گفتا بگذار تا هر آسمان سوزد
گفتم عشق تو کفر و ایمان سوزد / گفتا بسوز کو هر آنچه سوزد
زین هستی باطل نشد پاک وجود **منه** کس را ز دعا و ذکر حق سود نبود
سده ز جگر دفع کن ای مستسقی / کز خوردن آب غیبت بسیار تر بود
هر کس خبریش از دل و جان بود که کرد **منه** در باطن او راز نهان بود که کرد

بسیار

بسیار کسی که کرد با چیزی هزل / او غافل از آن که خود نهان بود که کرد
آنانکه براه عشق صادق باشند **منه** چون نور بآفتاب واثق باشند
هر دم ز جهان لم یلد لم یولد / هم خلق شوند و هم بخالق باشند
آنانکه متاع جسته مالک شده اند **منه** والفرقه که نور گشته سالک شده اند
دست از همه کبر و بخاری نظر / کاین عالم را ابدیه مالک شده اند
گفتار کز آن مسیح دم می آید **منه** چون روح برده منتهم می آید
یا رب سخنست کان دهن میگوید / یا جان منست کز عدم می آید
قبض همیشه بسط قبل خواهد شد **منه** عزت همه اعجاز رسل خواهد شد
در عشق هراس مخنت نومید مباش / گل غنچه شد لیکن غنچه گل خواهد شد
انسان عمر بی حجاب تخیل زاند **منه** یعنی غیر از کتاب تمثیل نخواند
در آخر کار چون بمعنی ره برد / سودای بیان و سر تاویل نماند
آنانکه بکوی قربشان پیش کشند **منه** پیش از همه جور نفس بر خویش کشند
خوبی که بهر دبیر خویش کشند / دستش آرند از پس و پیش کشند
از حق همه را خطاب می اندیشید **منه** با خود نانکو صواب می اندیشید
یعنی که برون ز خلوتگه عشق / تا کس نکند ثواب می اندیشید

در دفتر ما که نه سپهرش خم بود **منه** شد زنده جاوید کسی کادم بود
آمیخت بگلهای جان پرور ما روحی که بنفخت فیه را در دم بود
در گوهر راز عاشق ار سفت آمد **منه** معشوق درو بگلشن ار شگفت آمد
دیگر چه محل دق بابست آنرا کش صاحب خانه از درون گفت آمد
هر لحظه یکی را بیکی دلغز سود **منه** دین را بگرفت باز کین ظلم چه بود
القصه که در عالم پر گفت و شنود بگرفته او کسی نیامد بوجود
از زیب و فر خلق که هر ناگاهند **منه** آنفرقه که بر کناره اند آگاهند
این پادشه و امیر را این هیچ و هوی درویش و فقیر را تماشا گاهند
آنرا که جدا از عقل و دین عار بگرد **منه** کارش بیداد و جور و خونخواری کرد
معقول خلاف بدعتارا الزام جز نتوانست داد جباری کرد
مردان که تمنای غم دین کردند **منه** ترک فن و علم و رسم و آئین کردند
غیر از تمکین کودک طبع نبود هر چند خیالهای رنگین کردند
مردان نه فریب دیو احول خوردند **منه** بی زآخر کارها با قول بردند
این بعث و حساب و این خلد و جحیم جز بهر کسانی که معطل مردند
طفل اند آنانکه عرض اسباب دهند **منه** کو بهر قبول این آنچه آب دهند

وقت

وقت بالغ ز وصف خلقت غیر محصول رسید راجوا آب دهند
ظلم و جهلست این که خود را یابند **منه** موجود رخ از وجود اصلی تابند
آنجام ظلومی و جهولی عدمست گر صبح وز برف غیر آیند آیند
غیر از توفیق کار ابرار نگرد **منه** کردار کسی بوفق گفتار نگرد
عاقل هر چیز گفت در ترک فجور فاجر هم گفت آن ولی کار نگرد
در عشق که عقل و خورده را میسوزد **منه** اشخاص خیال کرده میسوزد
هر گاه که نار گفر من شعله کند هفتاد هزار پرده را میسوزد
آنفرد روی که ره بخبری دارد **منه** در آینه دو کون بسیری دارد
در پردهٔ تحقیق که دید ست گفت محرم نشود کسی که غیری دارد
آنجا ضر خود که جان و جانان ما و بود **منه** در حسن جود غایبان جان او بود
غافل من گفت جز همه نه زهمه عارف نجود زهر که گفت آن او بود
در عشق تمیز شر و خیری نکنند **منه** در آینه جز خود را سیری نکنند
در پردهٔ عاشقان نبوت نبود زیرا صفت دوست بغیری نکنند
شخصی بعاضر بجهان میسازند **منه** عقل و حس شان جوهر آن میسازند
وانکه زامد و بیم ذکر و نسیان در عرصه عدالت شان میسازند

این مشت گمان که مختلف آمکند **منه** گویند که در وقت یقین هم نکنند
یارب صیدان رفته زین دار غرو صلحی کردند یا جهان در جنگند
صاحب نظران که محو آن شاه شدند **منه** آگاه او را ز خواه و ناخواه شدند
یعنی انسان مقام خود را چو شناخت او منظره و جهان نظرگاه شدند
گرچه ز تو لا تزکوا آرا ببرد **منه** خوش نیست که نفس نیز یارا ببرد
کار سیل بجوی ما می آید اما نه بجایی که ما را ببرد
شخص آرای خبث و دارش آمد **منه** در کسر خودست و این دغارش آمد
صد علم و کتاب خواند از فسانه یک نکته نداند آنچه کارش آید
در هر که رسید یار می پندارد **منه** در هر شورش قرار می پندارد
این خلق که بعبادت حق سقطند **منه** بر راه هلاک و در خیال غلطند
سر بر خط امر او نهاده چو پوست همچون رمهٔ تشنه بر اطراف شطند
هر رسم و رهی که خلق عالم دارند **منه** یک تدبیرست اگرچه ناهموارند
جز نیست فرستند همی پیش ازین وین دم تو دعا کنی و این دم آرند
در پردهٔ امساک نشستن تا چند **منه** ای جود ترا نه معترض می مانند
هر چند دعا کنم اجابت نکنی یارب بسر که خوردهٔ این سوگند

عمر بهمه سرکشیکم آیین بود **منه** زانسیر مرا دمی دم تسکین بود
افکند ز پا نگاه خوبی توام گویا که نهایت مرادم این بود
از هر سخنی که گفته اند اهل شهود **وله** جز معرفت خدا ندیدم مقصود
یعنی تا محو وحدت او نشدم از من نه نبی و نه ولی شد خشنود
آدم که بدو نیک با و مفتون شد **منه** اعجوبهٔ انی اعلم بیچون شد
در عذر الجعل لا اعلم گفت ابلیس ببین بود که ز ملک بیرون شد
خوردا زمی دل شراب نتواند مرد **وله** تا خانهٔ دل خراب نتواند کرد
تا کس متعینت ازین راز بریست خر تو بره بر سر آب نتواند خورد
آن بزم که بی جام شراب است که دید **منه** وان عیش که بی شراب ناب است که دید
عالم اثر جهت ذات یکتایی را روزی که در و نه آفتاب است که دید
از خود بیرون چو جست وجو پیدا شد **وله** در دل از عشق گفت و گو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست هر جا که هوا نماند هو پیدا شد
ایام بهار گز بها می گویند **منه** رازیست که یا اولوا النهی می گویند
آن باده بیار تا بگویم یک یک کین باد بگوش من چها میگوید
تا دور فلک اثر فزو خواهد داد **وله** هر کس خبری ز دور او خواهد داد

هر گاه دم از هر چه زنی دل گوید — تا باز دم دگر چه او خواهد داد
عشاق که جان برای جانان بازند — جانان ببنند جان بی آن بازند
وآنانکه هم از حرص حیات دنیا — گر جفت این نظر بود جان بازند
صاحب نظران که محو جانانه شدند — فارغ ز دوئی خموش افسانه شدند
قوم دیگر که دیدشان کمتر بود — در راه و توی خیال دیوانه شدند
جان و دل و دیده محو جانانه شدند — وز هر که سوای اوست بیگانه شدند
گشتیم چنانکه مدعای او بود — علم و عمل و کتاب افسانه شدند
چیزی که ترا عزیزتر از جان آید — هشدار که نیز فرقت زان آید
بگره بنگر که در تن آدم جان — دشوار رود اگرچه آسان آید
نه خوار در آن سو نه عزیزی ماند — در یکتائی کجا تمیزی ماند
یعنی که تن و جان ما چو هم پیوستند — نه چیزی و نه هوای چیزی ماند
صاحب نظری که وهم را مات بود — او را دو جهان بغیر مرآت نبود
هر چند مرا ز خویشتن دیدم کام — جز آینه از تقرب ذات نبود
از چشم تو گر پرده غفلت ببرد — یکذات در آیینه عالم نگرد
آنجا که دو کون نام هستی نبرد — دیوانه کسی که میزند لاف خرد

از نور

از نور خدا اگرت خبر می آید — چون سایه دو عالمت اثر می آید
جز موجب انعکاس آن نور مدان — هر نیک و بدت که در نظر می آید
کس رتبهٔ خود نیابد و نگزیند — تا دوئی از او در نظرش ننشیند
همچون آدم که گاه بگیرد آینه — از خوردی خود بزرگی او بیند
قادر که بقدرت فلکی گردان کرد — عجز این خلق مظهر ایشان کرد
در گشتن انگشتری حیرت طفل — ز الفت که او نمی تواند آن کرد
دانی چه بود کسان که صاحب نظرند — گش باطن و ظاهر جهان مشتهرند
باطن آنکس که ره بمعنی برده — ظاهر این خلق زانکه نقش و صورند
خلق اینهمه کان ز فلکی میگردند — بیهوده فتند و در فلکی میگردند
در حق نرسند تا بعارف نرسند — زیرا که با وهمه یکی میگردند
زین راز اگرت عقل کم می آید — کوتاه نظر بشتلم جبر آید
آن راه روان جاهدوا فینا را — آواز لنهدینهم می آید
یا رب که مرا ز دل ندی آید — تا از تو نه آیت مبینی آید
تعلیم کن دعای آنکس خواهی — تا آن شود و مرا یقینی آید
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد — جانان متجلی هو فی شان شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست — انقطره به بین چه بحر بی پایان شد

هردم چه دعاکدام آیین که نبود — منه — زرچه نثارم بتو آیین که نبود
من میکویم نبود کامی حاصل — دل میکوید خمش کداین که نبود

در وصل خدا علم وهنر را چه کنند — منه — بی جذبه صلح شود تیغ و سپر را چه کنند
خود را چو شناسند خبر را چه کنند — کم کرده جو یابند اثر را چه کنند

عاقل که دلش جز بحق آرام کند — منه — هرچند که شرح خاص و با عام کند
دست صنعت ز موم نطقش در هم — سازد اشخاص این و آن نام کند

نادر قبضت کس سخن نشناسد — منه — از خالق و خلق کار و فن نشناسد
نامرد ز بزم بسط جامی نخورد — دل الهام وکوش سخن نشناسد

یارب کرمی که ظلمت انوار شود — منه — هرخوار بعزتی سزاوار شود
میده عوضی که جود بی ورزد — تا رسم عطای خلق بسیار شود

ذات وآیت کرت مبین می باید — منه — هم وقت تو مستجمع این می باید
ای عرش خدا کعبه و معراج نبی — اینها همه ظلمت یقین می باید

مارا نه جحیم و نه جنان می باید — منه — هم کشتی توحید فنان می باید
از حکمت نیک و بد نداریم خبر — یارب بحق آنکه چنان می باید

جز حق کورا باهمه یکتایی بود — منه — هرکس را با کسی هویدایی بود

بلو

میکفت بارباب صلاح هم برسان — یوسف که عزیز مصر زیبایی بود

عشقت که بر اهل وفا میکذرد — منه — هرچند که درد یاد وا میکذرد
کلفت اما ز جزو خود بیرون نیست — دریاست و لی ز جوی ما میکذرد

در خلق که کرو دادادی شاید — منه — عز نو کم بیاد او می آید
جو عیش تو کان بکام تو وابسته — وصل او را مرادادی باید

دل عین قدم کز دل آیت ندهند — منه — اینجاده نه ره جز بهرایت ندهند
جون بیجران ثبت بجو در وفلک — صد سال فغان کنی جوابت ندهند

آنانکه دل از عشق جراحت دیدند — منه — در هرچه رسیدند ملاحت دیدند
با حق کرویدند خبر یافتکان — هرچند ز خلق رنج و راحت دیدند

تا عشقت پاک از دو بینی نکند — منه — جانان بتو شرح نازنینی نکند
مادام که عاشقی نه افتد از پی — با او معشوق همنشینی نکند

هرکس خدا شناخت خلقش دو کند — منه — آزاد ز علم و فن چنبد و چون شد
مقبول خدا ز خلق از آن ما موزیک — کز جامه آراستگی بیرون شد

دفع غم را که قال کردند نشد — منه — جز ترک هوا خیال کردند نشد
دوری خدا ملال و خلق از شهوات — بر چاره آن ملال کردند نشد

تسلیم و نیاز ضال را مهتد گردد — منه — مقبول قبول طبع نیک و بد گردد
اظهار محبت آیت محبوبیت — هر کس گفت از توام ترا از خود کرد
گر مرد ز عدل حق نشانی دارد — منه — از خلق بخلق کم فغانی دارد
بگذار دگر بحاکم احکم کار — تا باد غرور این و آنی دارد
درویش که غافلان بدو بستیزند — منه — گرد آمدنش شهان در و بگریزند
معراج خرد از نطق او آویزند — منه — جانها ز دم او بجز آمیزند
دل مست لقات آبخور را بجکند — منه — تن محو رهت ریب فزا را بجکند
جان در ره عشق پا و سر را بجکند — عیسی بفلک رسید خر را بجکند
دریای الست را که جوشی میکرد — منه — دل زنده کسی که گوش هوشی میکرد
سیل عالم کرد تنزل بسیار — روزی دو سه گرچه بس خروشی میکرد — بنیاد ده[2]
در هر کاری بکام خود تاخته‌اند — منه — وانگاه ره برد باری انداخته‌اند
خر را همه عضو از برای خویشست — جز ریش که بهر آدمی ساخته‌اند
آنانکه می از جام سعادت نوشند — منه — صد خیر کنند و در مروت کوشند
قوم دیگر ز غایت بدبختی — صد نام نکو بحبه‌ای بفروشند
از ساغر دل بغیر میخواره نکرد — منه — سرگشته این جهان آواره نکرد

در مجلس

در مجلس ما چو جام می سیر کرد — کو اوج فلک ماه‌وش و سیاره نکرد
آن خالق کل شیئی چون روی نمود — منه — در باطن و ظاهرت ترا از تو ربود
چون عکس در آینه و چون موج بر آب — هر چند تو باشی آن تو نتوانی بود
حرص و امل آنکه عشق و شورش ببرد — منه — از دیو حق‌شناس لغزش ببرد
دنیا دهدش کام و غلامش گیرد — زان مرد ببرد که زورش ببرد
در عهد خدا و بنده صافی نشدند — منه — احکام رسل در ره دین غلط‌اند
کافیست رهنمای مرد و زن در ره تیغ — مهر و خفتار رمانعان سخط‌اند
هر چیز که در جهان ز نور و ظلمند — منه — در بینش ما وجود را محترمند
هر چند پر است عالم از حور و پری — تا دیده روشنی نباشد عدمند
تا مرد لباس هست خود شق نکند — وله — در کار حکیم دخل مطلق نکند
تا ما ما هم دعوی با جر حست — اثبات وجود حق بجز حق نکند
جز عشق که در دو کون سیری دارد — وله — هر کس من و او شر و خیری دارد
من یار شدم بانکه هستی همه اوست — بیزارم از آنکسی که غیری دارد
عالم همه فرع تست ای اصل وجود — منه — هر چند وجود تو در و خورد نمود
پرتو مر شمع را محیط افتد و بس — با آنکه ز شمع باشدش بود و نبود

وله وهم کم تو بس که من و او کوشد — کو نیز هر کس که او شد او نیکو شد
این یکدا نیست از تو و او کویا — تو خود نه تو میتوانی و نه او شد
منه عارف سخن ار چه مختصر ساز کند — چشمت بینای عالم راز کند
دریاب که هر چند که خورد است کلید — بر خانهٔ بس بزرگ در باز کند
منه عاشق چو ز معشوق سر افراخته بود — حرف سر و جان و دل در انداخته بود
آخر چو نظر باصل معنی انداخت — سر رفته و جان سوخته دل باخته بود
منه هستی چو سر فضولی افراخته بود — در جهد صلاح کارم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او که نخست — بی منت من کار مرا ساخته بود
منه آنکس که زین جزو را مبهم طلبد — تا عجز آرد بگریه و غم طلبد
دزدند بسی ز طفل چیزی ز مزاج — آنکه طلبند از و که او هم طلبد
منه چون نور اله در بصارت آید — عالم ز وصال او بشارت آید
اول ز محبت در عبارت آید — و آنگاه ز جمله در اشارت آید
منه مامور خدا و شرع خود بپسند — اعمال نکو و نیت بد بپسند
علم و عملش تمام از بهر خود است — با این همه جد و جهد مقصد بپسند
منه از غیب بوده ادای خاصند — این خیل که در شهادت اخلاصند

کرعشق

کر عشق نه مطربست در پرده خاص — چندین فلک و ملک چرا رقاصند [رازم ه]
منه قانع شده را ز فیض نتوان فی داد — چون طامع کش ز دین خبر نتوان داد
زانگونه که کم خوار ز گنجا ره غنیست — خروار خورنده را شکر نتوان داد
وله کر به بجهان و کر که نیکو آید — از مخزن علم و حکمت او آید
هر سوی مرو که جمله سرگردانیست — آنسوی طلب که جمله زانسو آید
وله هر لحظه بنو حالی و کاری دارد — بر لوح قضا نقش و نگاری دارد
کس نیست بغیر او که آنسوی رود — هم اوست که آن طرف گذاری دارد [هر طرف ه]
منه عاشق همه جان سپردنی میخواهد — نه خوردنی و نه بردنی میخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد و بس — نه زیستنی نه مردنی میخواهد
وله دشت جهان و رهروان او باد — هر سوی در و مغاکی چند بلاد
وان اهل بلا چیست آتش از آد — خاشاک که از باد در انجا فتاد
منه آنکو یار هست ساقی بزم وجود — و آنکو غیر هست فانی و دور و فرود
این ناله و زاری که بعضی دارند — با یار چه حاجت و با غیر چه سود
منه بی بهره با و نشنید و نشناسد — رنگ غلطش گزیند و نشناسد
آنکس که شناسدش نه بیند جز او — بیگانه بپیش بیند و نشناسد

عاشق که در و دید احدی باشد منه با هر چه نه وفق اوست بد می باشد
هر چند در آینه عالم دیدیم این عشق همیشه پیش خود می باشد
دیگر نه جهانیست که سازی ماند منه کس را بحقیقت از مجازی خواند
بل ظن من آن نیست که در عالم خاک من بعد کسی آید و رازی داند
در دور فلک که بیش و کم می آرد منه وان بیش و کم اینهم می آرد
صاحب کرمی که از کرم خرم نیست نان او را مخور که غم می آرد
هر که گوید که سود می باید کرد منه نه کش طلب وجود می باید کرد
کو بنای محقق مردی کو داند که کجا سجود می باید کرد
عشق آنکس که دیده محرم داد منه جا برتر ازین سپهر خرم در خم داد
آن شیشه می را که پر از غم داد کر طاق بلند کرد کرسی هم داد
آن بین که جوانیت آن تو گرد منه نه آنکه طمع در دل و در جان تو کرد
جمعیت کرم نمود حق و آنگاه و اکردن و بستنش بفرمان تو کرد
هستی تو چیست دیو خود رای و حسود منه گفتن نتوان که فلان این نه نمود دون فرود
هستی خدا جه عین هر چیز و یکی جز گرد ظهور چون توانی تو تو بود
رسم و ره استاد ازل نگذارید منه خود را بکار رنج و شل نگذارید

عالم

عالم همه صنعت وی است و گوید ای ان علم خویش بمعمل نگذارید
تا مرد نه شخص عقل انور دارد منه نیکش نماید که کش بر دارد
هم طفلی نیست یا شل و بیماری عار از رفع سپهر ابتر دارد
یاد ام که جزو وصل کل میخواهد منه پیغام رسل با مر قل میخواهد
خود جزو ز کل نیست جدا چون دانست دیگر نه ملایک نه رسل میخواهد
در هر چه کنی نگاه نیکو باشد منه در چشم تو گر دیده ز انسو باشد
آنانکه کرشمه ندیدند از و جز در نگرش کرشمه او باشد
نور تو که بر که گفت و گو میگیرد منه دنبال دو کون جست و جو میگیرد
هر چیز که خواهیش باسمی آن نور از بهر ظهور رنگ او میگیرد
اینسوی ز چیز چند بر بافته اند منه آنسوی ز هر چیز بدر یافته اند
ره نیست مکان و لامکان زاد هم بر یکدیگر اگرچه در تافته اند
هر کس خبری از ره یاری دارد منه اندر ره یار خاکساری دارد
دانی ز همه کرا توان گفتن آن کز همه بیشتر دیاری دارد
جز تو همه کس عزت و خواری دارد منه جا در کف کبر و دار باری دارد
فضل تو ز عین خویش دیدن همه را ورنه هر کس هر چه تو داری دارد

منه
اندیشهٔ عشق مختصر نتوان کرد — بی او به دو کون یک نظر نتوان کرد
من جانم و جانانم و هر مطلوبی — سودای مرا ز سر بدر نتوان کرد

منه
در دور فلک اگرچه بس می دارد — مستی و خمار و هستی و لاشی دارد
هر رفع که هست خفض از پی دارد — خورسند خیال تحیه بر فی دارد

منه
محکی ز الست بر تو بوی قدم — آن عکس ترا نطفه هست قدیم
از ساغر معرفت جز این جرعه نخورد — آنکس که به بزم بیخودی مست افتاد

منه
عالم هرچند انتظامی دارد — از هستی و نیستی عامی دارد
پیوسته در آمد شد لنت و غافل — می پندارد که او قیامی دارد

منه
آنرا که پی کام و هوا ناخته اند — در خلق بد و نفاق انداخته اند
این کرّه و بنگ که خواری بنر لو — از نعمت و ناز دیو ساخته اند

منه
عاشق همه معشوق تمنا دارد — معشوق ز کام عاشق ابا دارد
عاشق که و معشوق چه پیل در هر دو — عشقست و یکانگی تقاضا دارد

منه
هرچند که مرد مرد عاقل باشد — در کار قضا اعمی و غافل باشد
کس را نبود ز خویشتن دوست نجی — گر عاقل باشد متوکل باشد

منه
در خلق بذل مرد گدائی باید — را آنچه باله پادشائی باید

بسیار

منه
بسیار کسا که کلبهٔ خواهد و نیست — بود او را ارض و سمائی باید

وله
گردت جهان بچشم ارباب خلود — مردش کرم و لطف و جوانمردی وجود

منه
ذکر حق اکتساب خلقت از و — کانخلق ترا از عدم آرد بوجود

وله
مجهول نماند آنکه صدری دارد — شب روشن از آنست که بدری دارد

منه
این عالم و آدم ببصر مشهود — گوهر بگهرشناس قدری دارد

وله
عشاق ز غیر حق مقدس خوبند — گر خانهٔ وقت گرد هر کس روبند
اصحاب بهشت راضیه مرضیه — بهرچه در رضای هر کس گویند

منه
حکمت بنگر چه عالمی تاریخ کرد — کامنسوبی مضروان طرف نافع کرد
عصیان من مرا ز من ساخت بری — غفران مرا خدا با و راجع کرد

منه
مادام که دل ز عشق پر خواهد بود — از محنت و غم عبده حر خواهد بود
دریا چو بموج آید اندر قطره — ناچار بر و تقبیل و مر خواهد بود

منه
خلق ار چه همه ز کان صنع او بند — کاهندیسی جو سوی جوهر بویند
جز خاک دکان زرگران کس نخوبند — جز ریزهٔ زر و سیم در وی جویند

منه
محمود حقیقت ار ایازی نکند — با خلق جهان سخن مجازی نکند
هرچند که مرد عاقلست و بالغ — با طفل بغیر لطف بازی نکند

منه

توحید طلب دل بد و نیک مبند
یک ذکر شنو ز کفر و دین زند و پسند
با ترک اضافات چه مسجد چه کنشت
هر جا باشد تو آن شمر و این دم چند

منه

خلق آینه اند بهر الخالق فرد
رد کردن خلق بعد خالق آورد
مه در گو آب دید گولی و بریخت
آن آب که ماه را انجبر دلم کرد

منه

عین همه شد عارف و دم نهان زد
طعن پستی برین بلند ایوان زد
غافل که هوای خودنمائی داد
خود هیچ نبود لاف از این و آن زد

وله

تالیف و تمیز حق بجا بنشیند
گر کس کس را گزیند و نگزیند
در دیده حق شناس بخشش بد نیست
کاثار اثری تمیز حق می بیند

وله

هر کس که ز سالکان ما و از رسید
سرگشته بمرد آخر و در عار رسید
آبی که بجست همره رود توی
در خاک فرو شد و بدر باز رسید

منه

آن خلق ره بقا و امید ندید
در خلق فنا خدای جاوید ندید
سبحان الله که حیرتی دارم سخت
زان هیچ که ذره دید و خورشید ندید

منه

خلق عالم اگرچه در کار فن اند
از معنی شان جز انگمان دم نزنند
زانگونه که در شخص بجمعیت خویش
چندین اعضا بیک زبان در سخنند

منه

بی کسب بصر در طلب نقشان خواهند
در خود کثرت وصل و طرب نتوان خواهند

مائم

مائیم معرّف تو در عالم و بس
جز ما پس چراغ نامه شب نتوان خواند

منه

عالم در عشق کس تهی ننماید
محو است و سفید و سیهی ننماید
افتاده بکارخانه ام کاینجا
گر خلق کم مهر و مهی ننماید

منه

بینی لب ما اختر آرد ببرد
در کوی ارض آنچه دمانه بخورد
در ظاهر و باطن تو جز نعمت نیست
کو انگو سوالش آنچه آید گذرد

منه

گر ساغر زم معرفت نوش شود
این کشمکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد
جز قدر یار را حباب سرپوش شود

منه

جستم ره بعد بند پای جان بود
رفتم سوی قرب دوری باش شان بود
دارم بکسی کار که چون پرتو شمع
پیدا و نتوان بعد و یا و نتوان بود

منه

هر کار کند مرد پی وی آید
کس لایق خود اگر ده کی آید
دنبال سیادت جدودی کار مگیر
تا سایه و شت سیادت از نبی آید

منه

در راز تو آدم حرمی می باید
از بار تو افلاک خمی می باید
این فضل و کمال و غرور تائی که تراست
از بهر ظهور عالمی می باید

منه

انفاس روایت از دل جان نکنند
جائی که نکو رعایت آن نکنند
دزدان نسیم هر چه دزدند شمیم
جز در شعب دماغ پنهان نکنند

فردی که بخود رسید مجموع رسد **منه** وآنگاه ز مجموع به ینبوع رسد
هر کش طلبی کوشش کن تا او گردی باید که متابعت بمتبوع رسد
هر کس ز غلو خود نشستی دارد **وله** این ز بلای خبث هستی دارد
تا مرده بر بامی یا دیوارست کی هم فتادی و شکستی دارد
روزی که دو کون عرض انکار دادند **منه** هر چیز که حب هر کسی آن دادند
این جنت و نار جای زنگیک و بویی کام آدم مراد شیطان دادند
عارف نه علم و نه عمل میخواهد **وله** هر از بر استاد ازل میخواهد
از حد تحسین بیان ندارد ذوقی یک لا و بلی در محل میخواهد
آنرا که ز عشق آیتی می باید **منه** ترک خود و هر کفایتی می باید
رازها را که دفع در دهشت سهل کش بی نکایتی می باید
هر چند که این خلق دنی سازند **وله** بر خلق دگر گشته سرافراز زنند
در زیر فلک مرغ بسی هست ولی مردار خوران بلند پرواز زنند
سالک که با معنی سیرش کنند **منه** تفضیل ز هر کعبه و دیرش کنند
یک نکته فزون نبود مضمون هر چند که خود خوانند و گاه غیرش کنند
تعظیم تو این خلق گدا کیش کنند **وله** اندک باشد گر چه ز حد بیش کنند

تعظیم

تعظیم ز حق جوی که شاهان کس را تعظیم کنند و لایق خویش کنند
بس سرد که دم ز عشق زد گرمش کرد **منه** خامش ز انانیت بغیرمش کرد
یعنی که ترا دفع قساوت باید آتش ز آه من برآمد و نرمش کرد
نادیده به حق بجز نرسید **وله** در معنی عشق و وصل بیزر نرسید
حق دید در آیینه عالم خود را از بینش تو غیر بغیر نرسید
ز آنشاه ازل کش اثر دم بدمید **منه** تا کی غافل بایستید و بجنبید
محو توحید دائمی کرده نماز نه خوف من و او کی بعید بیم و امید
عاشق ز شراب جام خود میگوید **وله** زاهد ز خیال خام خود میگوید
این ترک نعیم کرد و آن بیم جحیم هر کس خبر از مقام خود میگوید
در پرده غم نغمه ها ساز دهد **منه** هر لحظه بنو غصه آغاز دهد
صد وسوسه دارد که مرا عقلست این خود عقل جز این خبث گزین باز دهد
گر باز گذارد هر زو ما گرداند **وله** ور جذب کند بی سر و پا گرداند
در شست بین ز دلخوشی دور کند در تلخی و انفعال واگرداند
گر از حرم عشق خطابت آید **منه** وارستگی از خیال و خوابت آید
ناخوانده کتاب بس علومت بخشند ناکرده سؤال صد جوابت آید

این چرخ فلک که نه تمیزی دارد
سررشتهٔ کار او عزیزی دارد

گردون سرچه و هزار آن شعبده‌ای
وین ظرفه که نه خبر نه چیزی دارد

آن غیب ظهور خود مکرر میکرد
بیم و امید و خیر و شر سر میکرد

ناطق میگشت آدم و آن نطق نقش
در دم نقوش مختلف بر میکرد

آزاده کسی که خیر خود شر نکند
یعنی که ز جیب جبر سر بر نکند

هرگز سخنی بخلق ابتر نکند
ور زانکه کند نیز مکرر نکند

عرفان همه در وحد مدغم دارد
با هرچه رود نه ضد نه ندم دارد

هرچند کسی مرادی ابلیس صفت
با غیر حصول خویش ضدتم دارد

قرآن که مذکر گناه همه شد
هم اوست که باز عذرخواه همه شد

یک آیت راند و یک آیه خواند
هم او خصم و هم او پناه همه شد

عالم همه روست جز زبان و چه سود
هرکس سخن ز چیزی دانش وجود

گوینده غنی بود گر او از همه کس
از هرچه زند دم خیانت می بود

هرکس راز شیء ز پرده بیرون فکند
~~پیشهٔ همه~~ او را بزبان خلق تفتون فکند

جز بهر گزیده کرامات خطاست
بی مصلحتی بفتنه کس چون فکند

بی فایده است گرچه قولیست سدید
مادام که پیش بصری نیست حدید

بچون

بچون محرم راز نیست لب بسته نشین
از مردم نارسیده برکس شدید

ساقی من از بزم قدم می دارد
نفرت ز حدیث شیء لاشیء دارد

یک نکتهٔ عشقم از دو عالم برهاند
وعظ صد عقل این اثر کی دارد

این خلق بیکدگر که مفتون شده‌اند
یابی مقام عالی و دون شده‌اند

یعنی دارند خنده بر شاه و گدا
آن فرقه که از میانه بیرون شده‌اند

موجود یکی است چه قریب و چه بعید
عیش جاوید نیست موقوف بعید

در عشق ز کوکب و فلک نیست حساب
کار ازلیت این نه وعده‌ست و وعید

هرچند که خلق و داستان خواهند بود
حق را همه خاک آستان خواهند بود

یعنی که عیاری سخن را بدروغ
کاخر گذر در آستان خواهند بود

بر معنی خویشتن نظر کم دارند
صورت بینان که شادی و غم دارند

کس جلوهٔ آفتاب توحید ندید
این چشم خیال چشم برهم دارند

کی الحمد یا ز همز آن صد دارد
کو هستی پیش عارف خود دارد

عالم نفسی است باد در کف بسیار
جام خالی صدای حمد دارد

هرکس بی معنیش ضرورت می بود
از لعبت نقش در کدورت می بود

کر صورت عزتی و قدری جستند
بیچون که وجود اوست صورت می بود

قومی بی خیال هستی کردند — نامش حسنات و حق پرستی کردند
آن سم ورهی که نیستی میخوانند — آرایش روزگار هستی کردند

قومی بتجرید ازین تلاطم گشتند — خورشید صفت رهبر مردم گشتند
قوم دگر از غرور بر ملک فلک — با کوکب طبع اسی و علم گم گشتند

با آنز ادان چو دل قرابت یابد — بی شک بجناره انابت یابد
دست متلهی دنی و در ترکش — هر چند دعا کنی اجابت یابد

راز تو قیاسی و سماعی نبود — هر اذن درین مسئله داعی نبود
حفّت الجنّة دعوة الداعی و — در گوش کسی که هرزه داعی نبود

هر ذره دلیل آفتابت آمد — هر چیز که هست در حسابت آمد
با این همه ذکر حبیز فراموش کردی — چندین غوغا چگونه خوابت آمد

قومی که دل از جان ابد زنده کنند — نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب برین پنجره‌ها — هر لحظه هزار گریه و خنده کنند

عارف را هر چه در نظر می آید — از ملک وجود او خبر می آید
از بحر مساست حباب اسما — عالم که هزار رنگ بر می آید

ناهستی تو شکسته جز لات نشد — لا نیز تو زدت وصل الّا نشد
یعنی نگرفت کیمیایی بنوی — هر مس صفت که او زر ذات نشد

هر جزو اگر چه از حدیث حق بود — یکحرف برون ز دفتر کل کی بود
یعنی خالش چو ره بمعنی بردی — زرگی فرد بدانگه که از وی بود

هستی و امل را که خلل می آید — پیغام ز معشوق ازل می آید
آنکس که ترا اقرار جز با او نیست — آواز بشش از آنسوی اجل می آید

گر صد غفلت برسم ورد خواهد بود — در حق جوری همه توبه خواهد بود
با این همه فیلسوفی کاندر تست — این است بلی گر نه که خواهد بود

موجود حقیقی نگر دید پدید — آن را که هر انجه دید از آن نو دید
او و من و شادی و غم هر دم تو — در عالم هستی تو خلقت جدید

هر چند سخن لب و زبان میگویند — از هر بد و نیک این و آن میگویند
جز در سخنم و لی ندانم کین را — من میگویم یا دو جهان میگویند

صاحب نظر از که دو جهان با خبرند — غیر از نظری نیاورند و نبرند
زین خانه آب و گل که تن میگویند — رحلت بنظر کنند ز لی خود نظر

از حول نفخت فیه ما خواهی زد — هر چند که حرف دو سرا خواهی زد
در دامن این دم زده دست رجوع — دم از که و دست در کجا خواهی زد

کام من ز زار تلخ تا چند شود **وله** دلخستهٔ دور ناکهمند شود
یارب خلقی و سری بخش مرا تا زهر اگر بمن رسد قند شود
بنگر که بدبخت گدای حاجتمند **وله** جز قطرهٔ خویش اندر دریا افکند
صد سال برین صفحه اگر گشت نداشت هیچ جز قلم آدمی بجز حرف چند
مردان کم ازین امیر و نه غم خورند **وله** یعنی پیش حاکم الحکم مردند
زانرو که غرور قرب این مغروران تسلیم و رضا ز خلق عالم بردند
از فرع باصل خویشتن جبنا کرد **وله** و آنگاه بخلق دو جهان یکتا کرد
ای شخص تو تمثیل وجود دین نه وجود یعنی از خود بخالق خود وا کرد
عقلست که در وصال در حجر بگنجد **وله** در او و من و قصه و دستان گنجد
عاشق را نیست جز معشوق وجود یک عزم میان جان و جانان گنجد
هر کس خاکست اگرچه رتبت دارد **وله** هم خاک بدایت و نهایت دارد
آن آب حیات را که جان تشنهٔ اوست خضر ز سر چشمهٔ ولایت دارد
مردان نه زمین نه آسمانها گویند **وله** یعنی که سخن ز لامکانها گویند
در ملت اهل معرفت محرمانه هرجا رازی برازدانا گویند
ما را که دم دو کون در گوش نشد **وله** جز جام محبت خدا نوش نشد

این بیم و امید کز دل ما برخاست تا محو شد علم او فراموش نشد
با من سقطی اگر زبانت گوید **وله** عالم همه آن بر دل و جانت گوید
حاصل که اگر مرا تو در دیر گوئی صد مرگ زمین و آسمانت گوید
هر دم خبر فنا و لامی آرد **وله** برخی همواره این بلا می بارد
بل غیوری پادشاه عشقت کو پاس ولایت و لا میدارد
تا چند ترا او هم تو دور اندازد **وله** زانکو کهت افکند کمت افرازد
گویی که در آنجهان نمی پردازد او خود ز تو هر زمان جهانی سازد
خیر و شر و هستی دو بجهی نماند **وله** اندر همه جز یکی سخن کوی نماند
رفتم ز میان عجز و یکی شد دو جهان دیوار فتاد اینسوی و آنسوی نماند
هرچند که مرد سرور عالم بود **وله** یکشمه باصل خویشتن محرم بود
تقوی که کرامت بنی آدم بود با خوف و رجای ایزدی محکم بود
همواره ترا ورد و ادا میگردد **وله** چیزی که دو کون را غذا میگردد
گر نیست مدار کار عالم بر تو گردش جز افلاک چرا میگردد
هرکس جبر و ترا بزیر می بیند **وله** ایمان خواند اگرچه کفر می بیند
جبری و قدری کمال دارد در جبر کو هر که بعالمست جبری بیند

کام همه جو بهشت لطف او دلکش کرد وله که قهر چو دوزخم همه آتش کرد
سبحان مقلبی که این یکدم را زین گونه خوش و بدین صفت ناخوش کرد

که عشق مرا خرم و دلخوش سازد وله که بیدل و بیقرار و سرکش سازد
سبحان الله حکیم کو داغی را که برمن بگل کند که آتش سازد

هر کس که بر از خویش محرم افتد وله با هر که بعالمست همدم افتاد
بسیار ز مرد خودشناسی سرزد یکنکته که حال همه عالم افتاد

هر چند که مرد نکته فرجام افتاد وله در فتنه ز اختلاف هر خام افتاد
استاد فنون که خاص ایام افتاد شاد گرد شود چو کار با عام افتاد

عشقست که او بکار ره می باید وله مغرور خرد درین چه میجو اید
زاهد کور است تا همه بینایی شب تار کیست گرچه مه می تابد

آنانکه رسیده بحق شیدا اند وله وانانکه نه شیدا اخس هر بید اند
این سیر چه سیرست که سیار انش در مقصد کم بکم هر بید اند

آن قوم که مستغنیان میدارند وله در سابقه قدیمشان میدارند
وین خلق که دیو مشرب و منهزمند در بند امید و بیمشان میدارند

از عالم عشق کس بیغام چه برد وله کام امروز و نام فردا چه برد

ما غایت

ما غایت عالمیم یعنی که فنا ما راچه کند کسی و از ما چه برد

آنجا که دل از غمش طرب میدارد وله کم طالب و مطلوب و طلب میبارد
حسن غیر مثل نیستا سد ز وجود چون نگر که بت بجای رب میبارد

عیش خوش چون زلال هم می باید وله از بهر خود ملال هم می باید
موجود جمال محض نتواند بود یعنی که کمی جلال هم می باید

عقل و حس و انجت که وا میگردند وله کام دو سه با تو آشنا میگردند
مغرور مشو بدین رفیقان کایشان یکیک در راه از تو وا میگردند

آنانکه بعزم راه دین برخیزند وله از صحبت یار و همنشین برخیزند
دین نیست درین طول طبعان که بهم با هم ننشینند و بکین برخیزند

آن فرقه که راه باز کون بسپردند وله آب حیوان ز چشمه خود خوردند
هر چند که نام از دو عالم بردند جز زاده ز وقت خود نشمردند

سبحان الله که الحق فی خام کنند وله بس فتنه خاص شیوه عام کنند
نا لیف تمیز و بیستی و بالائی آرد بمیان و مجلسی نام کنند

نزدیک کسی شد که همه دو تن دید وله دور آن افتاد کا سوا حسن دید
عاشق آنست کش همه خوب آمد آن زشت این خوب عقل دور اندیشه دید

توفیق نکرده کار فرمایی مرد وله سر تا قدم از جان نشد جز غصه نخورد
هر چند که قوت جان در همه عضو کار سر را ز پای نتواند کرد
جز لطف خدا آنکه داده نو بدیش نکند وله آن کس که غرور نا امیدیش نکند
چون جامهٔ آسمان کبود از لیست صابون مه و مهر سفیدیش نکند
عشقست که در دو کون مضمون باشد وله اما بکجا و بی چه و چون باشد
گر باد ز مشک بوی صد سوی برد آن نیست که بوی مشک بیرون باشد
ذاتیست که از دو کون جان می‌باید وله فیضش همه ذرات جهان می‌یابد
یک کس این را تمام وا میگوید دیگر همه خویش را در آن می‌یابند
ذکر حسین پیش خدا میگذرد وله از بنده چو بر کسی جدا میگذرد
شاهان روش عشق و وفا را میبند هر چند میانه دو گدا میگذرد
آن قوم که با سر ازل پیوستند وله در وحدت خود ز هر دو عالم رستند
زان سان که بخواب آمدت صد صورت بیدار شدی یکی شد معنی چند
رحمت ز جسیم چو شد مرد پسند وله خلق او یافت خلق خود را افکند
بر خورد و بزرگ خلق در وی و غیر در باطن او دعاست در ظاهر هر چند
گر بر سر خاص صد قیامت باشد وله در عام همه فکر اقامت باشد

کفتند

گفتند بجز کاری کالب شه مرد گفت این خر لنگ من سلامت باشد
سرگشته ز بیب ساغر دوران خورد وله شایسته حظ بهشت بیخ جان کم
او چهره چو مهر و ماه ننماید مفت هر جا که نمود دل ربود و جان برد
جز حق که نه خلقش نظر هیچ نبود وله غیر از تخییل یا صور هیچ نبود
ذکر هر کس آن شخص در وهم یعنی این بود او دگر هیچ نبود
بگذر خوش داشتن و داد ز چند منه یا آنکه بلا بدی بودن خورسند
خشم و عادت از میسر فشد اظهار غنای مردم حاجتمند
عشق آمد و از هر طلبم مانع شد وله و آنها همه را یگانه جامع شد
خلد و حرم بذکر او رفت از یاد یعنی خود با اصل خود راجع شد
ما را ز جهان که نام بس منزل برد وله ساقی الست مست لایعقل برد
ای جنت و نار و انجه انجاست بیا صورت بنماید که معنی دل برد
آنانکه می از جام سر وحدت زده اند منه یا بر سر هر عقل و هوشی زده اند
چندین سخنان که در جهان خوب و بد روزی دو سه خام چند جوش زده اند
مصحف ننماید بکسی معنی خود وله نادیده دو کون صورت نطق احد
قرآن حکیم مس کسیر گرده که او یک ناطق و ید از ازل تا ابد

زآیینهٔ مرد جز احد زنگ زدود **وله** جز زنگ ندید در بلد بولد سود
صاحب نظری که جانش پاکی دارد کایینه وز آیینه نخواند موجود

وله
ساقی تا چند این غم بود و نابود در ده قدحی و وارهیم از نابود
این غلغلهٔ خیال را از کین کن باشد که در و دمی توانیم آسود

منه
از بس که بدیهم و ضرر میخواهند آیینه لایحق در میخواهند
زان فضل نمانده است در خلق کمال کایشان همه نقص یکدگر میخواهند

وله
صورت بینند اسیر بولد بلدند معنی جو بیند در احد متحدند
هفتاد و دو فرقه هالک و متحدند وآن فرقهٔ ناجیه همه متحدند

منه
از شاه سپه زحصر بیرون نبرند از هیبت عاشقش بسی دون بخرند
عالم در ضبط پادشاهیست بحکم ورنه از یکدگر این همه چه برند

منه
هر کس صوفی شناس شد دلق ندید یعنی ایجاد و نطق از خلق ندید
کاری بهتر ز حمد الله نیافت جز نیتر از مذمت خلق ندید

وله
آن فرقه که چشم روشنی یافته‌اند عالم همه را دم ز دنی یافته‌اند
در دهر همین بخودی خواسته‌اند وآنرا در عشق بر فنی یافته‌اند

وله
گر خلق نه مجبور و نه مفتون باشند هر قوم بسروری که مرهون باشند

نشناخته

نشناخته اشن چگونه نمایند گیرند در پشناسند دون او چه باشند

منه
زین شو صد عزم انجب ناخته اند زانشو همه را فتح و عدم ساخته اند
جهل من و علم او جو دو شطرنجی شطرنج برابری بهم باخته اند

منه
معلوم که جام و ساغر ما چه دهد آن ساقی فیض بخش می تا چه دهد
گفتیم بغز موده او نکته چند تا او چه فهماند از آن تا چه دهد

وله
صاحب نظری که دیده قلزم بیند جز موج سلوک همه مردم بیند
مانند منجمی که هم در رو همش سیر فلک و بروج و انجم بیند

وله
هر عزت و خواری چو ز او در دانند خلد مردان جحیم نامردانند
هر نیک و بد شنیده هم امروز در عرصه حشر و نشر سر گردانند

منه
ایزد که براه ملت و کیش بود نور لیست که در تجلی خویش بود
صادق آنان که در دوستی تا شیر است شاه آن باشد که حکم او بیش بود

وله
با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد با اهل گمان شرح یقین نتوان کرد
راز دل ما ز گوهری سنی آشوبست یعنی که نمرده فهم این نتوان کرد

منه
عالم که در وجود نه یارای بود موجود بجود عالم آرای بود
در دار جهان که بعد از چند بند عقل آنچه پسندیده مدارای بود

عالم نه توانا و نه دانا کردد ‌ **وله** ‌ هرچند مرا آتش آسا کردد
هردم سر طومار بیان در دستش ‌ بنهم بجهد بازو بمن وا کردد
هر یار اگر جسم او دیگر دارد ‌ **منه** ‌ با رب نی اعتبار دیگر دارد
بر بر تن مرغ نیست بیکاریکی ‌ ام بر و بال کار دیکر دارد
انخلق که غیر منت ناچیز نبیند ‌ **وله** ‌ یعنی لی امر و نهی و تمییز نبیند
جمعی بهره ابرند از حقیقت کارشان ‌ شایسته آنجا نخود نیز نبیند
عارف که نه محدث بنظر می آرد ‌ **منه** ‌ از جیب قدیم سر بدر می آرد
اینجرخ فلک نیست نه یکدم بایر ‌ جز ندت امری که بسر می آرد
حکمت نظر چند بهر سو افکند ‌ **وله** ‌ کردند بهم ظاهر و باطن جمله پیوند
این عقل و تمیز در جهان غضب که زد ‌ صوفی وجود خرقه را بچه چند
هفتاد و دو فرقه هالک و اعما بند ‌ **منه** ‌ آن فرقه ناجی بهم یکتا یند
یعنی همه ناکشته یکی جمله یکند ‌ جمعی بجمله یکی شود هم بند اند
حکمت چو بجهل مضطرب میسازد ‌ **وله** ‌ با جنب تو مرتکب زانش میسازد
انیعقل مدارای تو اکسیر کریست ‌ کز خاک عدو زر محبت میسازد
جز حق که ز کار مانده را یار افتد ‌ **وله** ‌ هر کس بکسی بار بکردار افتد

ما را ز میانکه مانده ایم از همه کار ‌ ای وای اگر بغیر او کار افتد
بر کار همه شیب و اجل دق دارد ‌ **وله** ‌ جز انکه گریبان امل و شق دارد
کس نیست که بر کذشته آهی نکشد ‌ الا انکس که روی در حق دارد
دارند تنی کز بجا خواهد رفت ‌ **منه** ‌ خاکست آخر بخاک وا خواهد رفت
جانی دارند و آن خود میخوانند ‌ غافل که کجا بود و کجا خواهد رفت
تا راه رو ان بمنزل دل نرسند ‌ **وله** ‌ در سیر بجلی هیچ منزل نرسند
بیجون موج بروی بحر عشقند و در و ‌ تا محو نکردند بمنزل نرسند
از ساغر دیو باده خوردن تا چند ‌ **منه** ‌ غیر از یکذات ذکر کردن تا چند
نگذر از دو مذهب بکوش مرز میکوید ‌ موجود بمانی رک کردن تا چند
هر کس می لا مکان از آن قدح بخورد ‌ **وله** ‌ مرز بولد مرتبین ازو در د ببرد
اندیشه چو ره نیافت بیرون ز مکان ‌ مانند ولد که او بطن ام مرد ببرد
کس را نه بظلم و جهل حق ضایع کرد ‌ **وله** ‌ بل مظهر عدل و علم ناشایع کرد
در نه دل عاصیان دیو آیین را ‌ بتو الستی بجکم طایع کرد
جز لایق سنک محنت و رنج نبیند ‌ **منه** ‌ تا در خرج غنی اسباب نبیند
کانان که زر و سیم نکه میدارند ‌ مار کنجند و صاحب کنج نیند

ا
ورم ۵

عالی بودن نه معتبر می افتد **منه** در عشق که زیر و زبر می افتد
مغرور مشو بجهد و کم لاف از خویش کاستاده ز نشسته بتر می افتد

عشاق نه بهر زندگانی دارند **وله** جان بلکه نثار یار جانی دارند
در مذهب عاشقان نباشد هرگز وقتی به از آنکه جان فشانی دارند

دل را همه با حضور خو باید داد **منه** هر نسیه و غیب را نه رو باید داد
گویند همه روز لا اُحِبُّ الآفلین نقد است و جمع دل با او باید داد

آن گل که همه بدو نکو میجوید **وله** در جزو جهان گفت و گو میجوید
پیوسته مذکر نیست هر چیز یرا و آنسان نه و سخن گفتن او میگوید

هر راز نهان که مرد ماهر دارد **منه** روی رونق در نمط ظاهر دارد
غیبی که نباید شهادت عیبست زر باطن و سکه ظاهر دارد

در سر خود آنکه ساز حق نشناسد **وله** یک نکته ز جبر ما خلق نشناسد
چون طفل کتابخانه کاین حرف چند تا خویش نگفته بر ورق نشناسد

خورشید سخن ز شرق آدم افکند **منه** پرتو بر کام چند و او زان چه بند
سبحان الله چه حکمت و چه قوت آن گنج مغز بدست این خاکی بند
واگشته باصل عقل و جان شیدا **وله** سرگشته فرع خط خس پیدا اش

با خالق

با خالق خویش محو در خلق بکم اینک هستی ما چنین پیدا شد

معشوق بعاشق چو نظر باز کند **منه** عاشق بهمان شیوه ادا ساز کند
این ترک نیاز من با و از محبت آیینه بحسن او با و ناز کند

هر کس بجهان پیچ و نشیمن میکند **وله** از گلشن عشق بوی کس میکند
خوش نیست نه دور غیر یکدم که باو هر کس نزبی یکدم خوش میکند

هر عاشق را اگر در آیینه که دید **منه** جز عین صفا بیار دیرینه که دید
غفلت در عشق ره ندارد هرگز بر هستی من چشم در آن سینه که دید

هر چند فسانه بعد ده میخوانند **وله** خود را بخیال نیک و بد میخوانند
انگور که بهرام برو داغ نهاد دنیا است که بخند ز خود میخوانند

عالم بره پیش تو خواهند آمد **منه** شاهان همه در پیش تو خواهند آمد
ابر بهر خدا نشسته فارغ ز همه بنشین که همه پیش تو خواهند آمد

کس را ز جهان جز بخدا نتوان شد **وله** با یکجهان ز دیو هدی نتوان شد
از قافله اندکی بوادی بس را گر پیش تو او ز رفت جدا نتوان شد

مرد آنکه معتقد و مذهب دارد **منه** در حشر بصبوری ره و در دارد
گویا که بحکمت کور کس با گفتار کین طمعه نه بخاک و آن بر دارد

وله

از خلق بسی مشرب عاجل دارند — بعضی تعمیر خانهٔ دل دارند

ز فرقت بسی ز کوزه گر تا گل — هر چند که هر دو دست در گل دارند

مثله

بگذر ز نبات ره بحیوان بنمود — حیوان ز انسان شد و گشت و فزود

سبحان الله که خاک از لطف و قهر — گرد این همه سیر و باز آن گشت که بود

وله

علم همه را از نهان میداند — یعنی خبرش ز هر بیان میدارد

گر چه گویم خلق نه اهل جهاند — ور هزل کنم مرا زبان میدارد

مثله

معشوق نظر بچشم عشاق کند — آیینه خود انفس و آفاق کند

یعنی عشاق را شناسد معشوق — حاشا که برو تعین فصل اطلاق کند

وله

آن رفت که دل ز خویش غافل شده بود — یعنی که بهر فسانه مایل شده بود

یاد خود کرد و محو مولا گردید — از هر دو جهانش آنچه حاصل شده بود

مثله

این خلق ز اختلاط اجزا و بند — در آتش بعضکم لبعض عدوند

از بهر وی هدا چو کل از جزوی — خلقش همه در کار رشدند آنگه چند

وله

در معرفت آن گروه کش می‌بینند — بی بصر و بی سمع گوش می‌بینند

دایم که گشت مس قران گردند — آن لحظه که قول و فعل خویشش بینند

وله

هر دم با جرم فیض میبانه — در راه وصال هرزه بیگانه

نظم بزم

هستی همه اوست نیستم من اما — او هر لحظه مرا امین میداند

مثله

خوبان جهان اگر دل و جان گویند — آیینه عشق اهل عرفان گویند

جز پرتو اشتیاق مشتاقان نیست — آن شیوه که در حسن بتان آن گویند

وله

این عشق که شور هر که در وی باشد — لطفش همه کس را نه طرب ده باشد

گفتند برندی که میارش در قهر — گفتا شاید که قهر او به باشد

وله

جز عشق که شاه سروری میخواهد — عالم همه محو احدی میخواهد

وله

۲۰ یطلبد هر خیره سری که مسندی میخواهد — قدرت به عجز چنین خودی میخواهد

وله

با خلق جهان ترک تناسب افتاد — ما را و نصیب با خدا الفت افتاد

رفت آنکه چو حیوان ز پا فتر بودیم — انسان گشتیم کار با کبر افتاد

مثله

هو کرده روز عرض تنها بنهد — عالم و بد و نیک و اجزای بنهد

مانند بیانیست که ناورد بعیان — قرآن که بعلامت فنا لا نهد

وله

قلب و قالب چو بیکدورت آید — دیگر چه جز بت کم ضرورت آید

در دیر ز اعتبار نفحت وا من — حور است و بهشت اگر بصورت آید

مثله

عشقم هر دم بصد زبان پند دهد — تو به ز جهان ناگزیر مند دهد

هر گه که نظر کنم در آن مصحف حسن — از عیز و یم هزار سوگند دهد

ولہ
در قدر اگر مرد ز صد جسم گذرد … چند انکه بود گر خود یکدم گذرد
آنجا که عیار کار هر کس گیرند … هر چیز بجز که هستیم کم گذرد

ولہ
جانا ز ابسخن جهان بامداد رفته … من خود بدی خوانم وا زیاد رفته
زینگونه متاعی چکند عقل که او … باجز نفیل آید و بر باد رفته

ولہ
جز عفو بر ما یاز فن میکرنیند … پر از معایه که بعقل و دینند
بچند بوده در جهان بحرزیست … در خانهٔ تار بعد صبری بینند

ولہ
گر کس ز سر وفا بپای دو زند … کار تن چو با وفتاد دو زن خورد
هر چند که زهر را شکر نام نهند … خاصیت او زو نتوان بیرون برد

ولہ
هرچند رهی نماند کش نسپردند … در خط ز رسیدع کم کی ره بردند
ارباب شناخت در دو عالم وقتی … چه صحبت خویش مغتنم نشمردند

ولہ
تا ترک تعین و تنعم نکنند … زین گاو بجز بیر سر و دم نکنند
بیجکم که خبر ز چیتمو نامیداد … میخواست که راه خویشتن گم نکنند

ولہ
تمکین شد ز لطف عشک ار انه داند … چه چشم بتشنه کیا که فیض یار ز پلاد داند
یعنی تفرید و اربعین و عزلت … نا گشت که مرد قدر یار از داند

ولہ
گر در وحدت می بصر خواهی خورد … اندر کثرت ثمر شکر خواهی خورد

ربی

منه
ای بیخ درخت را نداده آبی … از شاخ و گل و برگ ثمر خواهی خورد

ولہ
هرچند که بسته اقبال شود … از بهر صلاح خلق بد حال شود
آن باد که عسکر سلیمان میبرد … میخواست که ملک ادنی پامال شود

ولہ
اندیشهٔ ننگ و نام آید گذرد … سودای مراد و کام آید گذرد
باقی دل ربوده آن دائم … بسیار صباح و شام آید گذرد

منه
انجلق که روزگار آورد و میبرد … یعنی که بزاد از خوش و ناخوش مرد و
صیاد امل بدام شهوت مرغ … بگرفت و بتیغ آتش بهمن کشت و بخورد

ولہ
مرد و زن خلق در پاکام افتند … در حرص سرا و خانه و بام افتند
حاصل شان خبیث زین همه جهد و گرد … زاید دگری باز و درین دام افتند

ولہ
چون شاه ازل جلوس با عام کند … بعد کند تا خاص و عام انعام کند
کرسی سازد ز نیکدم اندیشهٔ من … وانگه آنرا رباعی نام کند

ولہ
بشتاب که چشم تو ز احول گردد … بعد کند بنور حق مکحل گردد
آن نقطه شوی که از تو این دایره را … هر رفته و آینده ما اول گردد

ولہ
جانا عزم طواف لامکانی دارد … هر چند جهان این و آنی دارد
دل را نبود قرار بر روی زمین … این مرغ هوای آشیانی دارد

از علم و هنر مرد خدا پرور نیست — منه — تا هرچه باو رسید از و ممنون نیست
مغرور بخویش بود هر کس دون نیست — علمِ عبدی علامت قارون نیست
آدم هرچند خویش را کم دارد — منه — راهی سوی آن عرش معظم دارد
هرچند نگاه میکنم هیچ نیم — و هیبت ترسیتی که آدم دارد
این هیبت جهان که مختلف فوج آمد — منه — بل قلزم عدلست که در موج آمد
زان گه دل سپهر گشت واز کشتی نوح — که اوج حضیض و که حضیض اوج آمد
عشق آینه در نظر کامم نهاد — منه — آغاز بر آن آینه انجام نهاد
در تافت بر آن آینه و آن تابش را — امید و هراس کن مکن نام نهاد
بر خویش چو دید خوش علامت ماند — منه — زاهل هوس و هوی ملامت ماند
ارباب خرد بخلق کودک آیین — زان تلخ شدند تا سلامت مانند
این هستی ما همه فسون و همه کید — منه — بر بوده کاینست که آرد در قید
از جای در آید چو مرادی یابد — بر جهد جستن دام وقت افتادن صید
حق تا ندمید در تو حیت نبود — منه — و آثاری ازین عالم و آدم نمود
هر دم سخنی و این و آنه دیدن — بر تیره شب عدم چه برقی بود
در مخلق بجز غزور چه تواند بود — منه — غیر از سودای دور چه تواند بود

چون محرم این راز شود نامحرم — در دیدن جد کور چه تواند بود
هیچکس آنها نجوید خواند — وله — صد حکم بروید و نکو میراند
بگرفت بکر صوفی را عیسی — کشف این کارت بکار او نی
داد از بها مراد در کف آورد — وله — علم و عمل ار چه پس من ظرف آورد
عرش بلقیس سلیمان را بود — اما عزیمت کشف و تعف آورد
بنده که جز بجود توقف نکند — وله — غیر از نظری درین تکلف نکند
و دیدست که پنهان جهانش پیداست — در آینه جز نظر تصرف نکند
هر که سالک بی هواره گیرد — وله — بر خویش بسی دقیق تو بحر گیرد
پابند بجور نفس در کوچهٔ فسق — سنجی که دزد در کمینگه گیرد
از عشق کسی که خوبی و طور وکش نظر دید — وله — خوشحالی خود ز ترک ما و من دید
هر کس بشناخت لذتی در عالم — جز کشته شدن بتیغ او نپسندد
شمعی ز شکلی نمودی دارد — وله — بر تو همی آید و شد بودی دارد
ورنه بجهانی که درو باید مرد — کی می آید آنگه وجودی دارد
از هستی خویش شرمگین خواهی بود — وله — آن روز که در عین یقین خواهی بود
پیچیده شدی ازین سخن پس معلوم — در آخر کار اگر همین خواهی بود

هر کس من و او گوید و داد انگیزد — منه — در ملک شهی که بس نهاد انگیزد
گر این دو خیال خلق را سر گردان — ضد جسته دو باد گرد باد انگیزد

بس شور بخاک و آب بایستی داد — منه — چون اسما را حساب بایستی داد
بشورش خلق اگر شدی شان حاصل — آدم را هم کتاب بایستی داد

دهر آنچه گرامی و بهائی دارد — منه — از نامرد خود نه رهائی دارد
هرچند ضعیف و ناتوان باشد مرد — در چهره نصیب اژدهائی دارد

جز آنکه بسوی حق طریقش گفتند — منه — در عالم لامکان حقیقتش گفتند
در ها و نه چرخ جمله فرسوده شدند — اینست مکانی که بحقیقتش گفتند

از هر ستمی که اهل غروری دارد — منه — درویش صفائی و حضوری دارد
صیقل نشود بقدر به زا آینه — هرچند که بر آینه زوری دارد

کامی چو خریت معتقد میسازد — منه — بعد از بجهد باز رد میسازد
یعنی که جهان بخود نه خوب و نه زشت — او در نظر تو نیک و بد میسازد

کم ایمانی بعالم ننگ نهند — منه — نامه باکفر کینه و جنگ نهند
در چار نگشت در میان خاتم — از بهر نمود بر سر زنگ نهند

یک فرقه تمام نقل و نقش و جزند — وله — وز یک فرقه همین تمتع نکنند

قیمت دانان که صاحبان نظرند — جسم انسان و جان حیوان نخرند

جان و توحید اگر بهم آمیزند — وله — یا جنگ کنند یا ز هم بگریزند
جائی که کسی اگر نشینند دو کس — آیند بجنگ از هم و برخیزند

نه خانه مقام ما نه صحرا باشد — وله — بل هر دو جهان بر تو ارزانی باشد
انسان آنست الحق انسان دارد — کو در دل خود باشد هر جا باشد

گر دل شاد است خس سمن میگردد — وله — ور غمگین جو را هرمن میگردد
یعنی کس نیست جز بسیر دل خویش — هر چند که بر گرد چمن میگردد

آنشاه که عقل و هوش مات او بود — وله — جان آینه وار محو ذات او بود
هر رنگ که خویش را فراری دادم — جز در نگریستم صفات او بود

از عقل رمانده و ز جنونم بردند — وله — از هستی و نیستی برونم بردند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش — اما خبرم نیست که چونم بردند

عالم همه شان اوست لیک ناخوشنود — وله — رو دفع کن آنچه آن پسندت نبود
گفتی که درین دفع بجان میکوشم — این نیز از و شان دگر خواهد بود

دل از جا به جا حق مثل گرد بدید — وله — کشتی چو شکسته و تنگ وقت بدید
چون دل نگشت یکشود باز در بهشت — هر لحظه اگر نه در تو خلقت جدید

کرم و ثواب با گنه میبازد | **وله** | عرفان بمیانه هر دو ورده میبازد
یعنی که جحیم و خلد هم با تو نیست | که میسوزد ترا که میبازد
آن روز که دم ز ترک افسانه زنند | **منه** | در عرس مدام جام شکرانه زنند
ان آب زنم بر گل دست حباب | زانگونه که زلف در بتخانه زنند
آن قوم که ذره ذره از خود خوانند | **وله** | ذات خود آفتاب سرمد خوانند
جز کشف حقیقت جهان چیزی نیست | آن پایه که معراج محمد خوانند
محو عشقم رسته ز هر دامی و بند | **منه** | بر ارض و سمای بیان رانند سمند
آنرا چه تنزل چه ترقی کو را | جز آلت نطق نیست هر پست و بلند
در کوی حدوث مرد در افسانه مباد | **منه** | جز با یار قدیمش افسانه مباد
روزی که ز هیچ آشنا ناید کار | آنگه کس با دوست کار بیگانه مباد
از جود کرام عیش از این غم میمرد | **منه** | یعنی غم فاقه آدمی کم میخورد
مرجنت این قوم از آن بد دیدم | زیرا که طمع را ز نهاد آدم میبرد
عشاق ربوده دو عالم نشوند | **منه** | هر چند که گویند از آن و شنوند
نور معشوق منعکس میخواهند | بر هر چه افتاد از پی آن روند
آنرا که خبر ز اصل کاری باید | **منه** | در کوچه و عش انتظاری باید

در یکدل

در یکدل اغیار صد گلزار است | اما صبری و روزگاری باید
در بزم فلک برده بینش همه درد | **وله** | یعنی این خلق را چو طفلان کمه
ساقیست وجود و مطرب و جام و حریف | دیگر همه مظهر مدارای خرد
هر کس بجهان رنگ و بویی بکمه | **وله** | در آرزوی آن گل رو بیکمه
من در غم فتنهٔ قیامت بودم | آن نیز بگرد چشم او میکمه
عاشق نشد که یکدم آرام نبود | **وله** | غیر از طلب نام خود و کام نبود
عشق آتش زد بجان من لیک نسوخت | غیر از طمع چند که جز خام نبود
هرگز که نبود جز حاجتمند | **وله** | یعنی که بجز چند میشد خورسند
هر چند نگاه میکنم من نه منم | آدم طفلیست عالمش بازیچه
این خوش سخنان که زاد هم مرا آیند | **وله** | هم مبدا و هم معاد من را آیند
یارب ز کجا شنیده ام اینها را | کاینگ اندک بیاد من می آیند
امروز خلق در خلایق برسد | **وله** | در گوش دل از خدا ندای برسد
یعنی هر کس در دو بیدردانه گفت | نزدیست که هرگز به ندای نرسد
خلق نادان ز همه نه بمانند و نه عهد | **وله** | در مانده بکام چه مگس اندر شهد
برخورد بزرگشان ندارد فضلی | غیر از ابله و زبی آن قوت جهد

منه — در قبض و بسط فرد و حیران نکنند | تا دام که پرتو یت برجان فکنند
بسط تو دلیل نزل معنیست ترا | زانگونه بساط بهر مهمان فکنند
منه — یا کیست بقدر فلج زاده داو | حیله همه قد غاب و بنعم باته داو
در گندم رست همچو گندم علفی | گندم گندم بر آن دم رو به داد
منه — آن بوالهوسی که زر ندارد بکنند | مسکین مگسی که پر ندارد بکند
زین غصه که میل ارد و قدر بطی | دل از همه چیز بر ندارد بکند
منه — دل از حضرت چو طلب بنمود | تا یکدا شارت سوی تجرید نمود
وانگاه ذرایر جهان کثرات | در پرتو آفتاب توحید نمود
منه — عقل و هوش خمش ز گفتار شدند | کارم همه آه و ناله زار شدند
چندین سخنان که دیدم و گفتم و شنفت | در عشق رسیدیم همه بیکار شدند
منه — شرح ره عشق اگر هزاری آید | بیکار شود چو پیش کاری آید
یعنی هر چند دفتر خود دیدم | یک نکته ندیدم که بکاری آید
منه — خود را تحقیق در هر اسمی خوانند | ز امصحف پیچ آیت حسن میخوانند
جزوی لی کل چو عضوی از تن مقطع ا | کافر از این روی بجز میخوانند
منه — شائستگی عشق کسی کم دارد | کز سود و زیانی فرح و غم دارد

صنان

ادبا

مردی زین کار میتواند دم زد | کوی بابی غبار بر سر عالم دارد
منه — کس را نرسد لیاقت آن پیوند | تا نفعل و تا دم از این بازی چند
دستم بگرفت من بحبیب المضطر | تا بس جهت و مکانم از یا جو فکند
منه — با معرفت آنگه آشنایی گیرد | رسته ز فنا اهل بقایی گیرد
کار عارف بناله و زاری نیست | گر فرع باصل خویش و ماهی گیرد
وله — طالب ره و از کون ندانسته نبرد | تا دام که دول خویش ز ملکوت شمرد
علم عاشق چو ره بمعشوق نبرد | مستغرق وصل در غم هجران مرد
وله — عالم همه در ضبط تو مستحکم شد | هر چیز با سم و صفتی ملزم شد
این باد که از وجود خود بجرئت | در پای تو مجز همه عالم شد
وله — هر سو که روند از تو بیرون نروند | بر راه وجود عالی و دون نروند
یعنی چو شود جزو تو کل خلق کون | هر رنگ شوند از تو بیرون نروند
وله — هر کس دیدم اگر چه بس بهر بود | نیک و بد او سود و زیان خود بود
مر بنده که فارغ از سود و زیان | بالذات به نیک نیک و با بد بد بود
وله — دل قصه عالی و بی دولت گوید | راز خود کم ز پرده بیرون گوید
من خود احوال هر کسی را گفتم | تا حال که گوید و چون گوید

احوال را از ... مستغنی ...

ولہ
هر نکته سخن که حق شناسی بکند / با مستحقست کالتماسی بکند
از آتش عشقیم فروزان چو در خیمت / کو موسائی که اقتباسی بکند

ولہ
ای درد و دوا پیش گرفتار رود / وی بیم و امید سوی اغیار رود
ما باده عشق تو چو دی نوشیدیم / ای شادی و غم شما پی کار رود

ولہ
الحمد که دل هست مشتاق بخیر / در وی زمی ظهور حق ساقی شد
در فرقه انعمت علیهم ما را / فقر فانی تنعم باقی شد

ولہ
نزدیک خودست مهر و خود در خود / گر دور نگنجد پرتو انوار خود
یعنی بثبات و سیر غیر از ما نیست / هم کار خود دیم و ما و هم گوهر خود

ولہ
ارباب امانت بجا پا نزوند / یعنی ز پی کام دو جهان پا نزوند
حق را خواهند رهروان و دایم / بر اول و آخر زمانه پا نزوند

ولہ
بی جز مرد ز هر دو کون بیزار آید / سیر ره عشق را سزاوار آید
رنگ چند خلق دل مرده و بس / کی راهروی ز نقش و پندار آید

ولہ
عاشق که نه با نهفته حال ماند / در عرصه رسوائی نالان ماند
زهد زاهد که حالتی نیست درو / با جستجوی نیز نالان ماند

ولہ
آنانکه ز مشک طبع خود بو دارند / در آدم و خاتم خبرها دارند

[illegible] عشق شد معتبر [illegible]
از پی [illegible] حق [illegible]
ازینها علم عمل کرد [illegible] برده بود
باقی عمر در حضور [illegible] برده بود
از کرامت فقر [illegible] برده بود
در تهیه حضور [illegible] برده بود
در لحظه محو [illegible] بود
[illegible] بود
در دست [illegible] از عدم [illegible] بود

نفعنا

عنصر که تمام خلق را طینت از وست / در هر صورت که هست بگو دارند

مسه
آنقوم که بر سپهر راندند سمند / پیش غافل چه و گرفتار کمند
دین و دنیی بچشم مغرور یکیست / مهر و ذره بچشم نسیان چو همند

مسه
بر بی‌بر را اگر چه کاهش جان آید / تیغ درد و هر آنکه دم آن آید
با هر مشکل چنین که در میبازی / امید که مردن منم آسان آید

مسه
عشقت بمجاز پرده کار درد / وانکه بتحقیق تو سر دار برد
همچون نازی که در هوا صید شکار / با جنگ بگیرد و بمنقار خورد

مسه
از هر جزو اثر که در دهر افتاد / خوش باخبری که عبرتش همراه افتاد
گر بیخبری در آتش قهر افتاد / سر دگران بود که بر بهره افتاد

مسه
هر کس بیرون خویشتن ره دارد / از چشم گدا او شه بنظر که دارد
بحر خود و در خود و غواص خودست / هان غور نکرد این سخن ناید

مسه
تا جان نه بسیر عالم جانان بود / او را ز فلک شکوه نه افغان بود
چون طفل بزاد و عالم واسع دید / دانست که بطن ام بر او زندان بود

مسه
بی خوف درین راه بجائی نرسد / بی جهد بهیچ مدعائی نرسد
علمی که عمل نکند شخص ثلث / گوید سخن ولی بجائی نرسد

در ظاهر حال جمله عبد الله‌اند **منه** تا در باطن چه رو کنند و خواهند

هر نیک و بدی که از راستی می‌افتند … هر راهرو و هر خفی بر ره اهند

خلقی غافل ز صنع و صانع شده‌اند **وله** جز فایده راز خویش مانع شده‌اند

مسکین رندان که از تمام عالم … با یکدم آرمیده قانع شده‌اند

سیمرغ سخن که شرح احوال کند **منه** هر گاه پرد دو کون را پال کند

رهرو ز بیان سیر گرم برآید … طایر ز صدای بال خود حال کند

هر کس که نشانی ز انکم و افزون داد **وله** بیچون خبر خویشتن بخند و چون داد

این بیم و امید و هر چه اندیشه از آن زاد … ذاتیست که از تو وصف خود در تو نهاد

بر ظن و قیاس امر ترتیل رسید **منه** شد جمله جمیل و وقت تکمیل رسید

افعال همه زیر پس حق شد یعنی … موسی طلب بخضر تاویل رسید

بد گردید و جلال و خوف جان زاید **وله** نیکو نیکو جمال جاوید زاید

هر کار که کار تو با آن کار آید … رب جز صورت عمل تو زاید

مردان ز دل این سپهر خالی کنند **منه** دندان ز طمع زدون و عالی کنند

از غمزه عیش استقامت مطلب … بچشم نمی‌امید از خوالی کنند

آن روز که فیض هستی آن همه شد **وله** حق صورت آینه جان همه شد

آنزا که

آنزا که زبانی و بیانی بخشید … هر چیز که کفت ترجمان همه شد

افسوس که هیچکس بحل اصل نرسید **منه** یکتن بطواف حرم دل نرسید

در وادی ترک خود که وصل بعث است … کس راه نرفت از آن بمنزل نرسید

کس با خود نیست در همه بود وجود **وله** هر کس بهوای کاری و حالی بود

بگذاشت به هیچ قالبی قلبی را … آن روی که هر دم از سوی بنمود

توحید نه آنست که گنجی گیرند **منه** وین بسیاری خلق را نپذیرند

بل می‌باید که از همه کس خود را … یابند که تا نه کم شوند و میرند

افلاک طفیل عزی بار برد **وله** اهل حجاب اگرچه ز و بهره خورد

خوان در مجلس ای سلطان ازتو … هر چند که دیگران خورند او نکرد

در عشق که مشکل فراوانم بود **منه** هستی چو برفت کار آسانم بود

سبحان الله که رمز این جور و جفا … از جرم عزیز بود که بر جانم بود

مادام که مرد کعبه خویش نشد **وله** در راه حقیقت قدمی پیش نشد

هر قافله که رفت بر راه مجاز … جز بیشتر جهد در آن ره کیش نشد

آنزا که خدا مؤمن و موحد سازد **منه** آزاد ز هر قبول و هر رد سازد

حسن ایمان هر دو قیمت یقین … گویی بجنین خلق با خود سازد

ورنه هر رنگ که بیرون آن شعبده باز		رنگ دگر آرد که چنین باید بود
صاحب نظری که دیده انور باید	وله	قرآن جز خبر خود دو شهر یابد
هر نیک و بدی که دیده در خلق نبی		گفتش تمثیل که او دریابد
بهر حضیض و اوج تو اند بود	وله	روز و شب و فرد و زوج تو اند نبود
یعنی عشقست باعث ما و محیط		بیرون نه از بحر موج نتواند بود
آن فرقه که بر درخت عالم ثمرند	وله	تحقیق وجود خویش یکدم نکنند
کز خلق هزار سال آرند و برند		تطویل دهند کاین این مختصرند
غافل هر چند خویش را بر فن دید	وله	جز خفته و گله عشکی نپسندید
موی سیهم سفید شد از پیری		مغرور مرا دید و بروم خندید
تا شاهد را از پرده ناز درید	وله	مرغ دل من از قفس آزر پرید
جانم باد فدای ساقی عشق که او		از درد و سر دو عالم بی‌خبر پرید
مرا اسنا ترا دیده جلی می باید	وله	پیوند بذات ازلی می باید
گر مرتبت ابد بر انکه جویند		این راه نه نبی و نه ولی می باید
گویایی ما که اصل یاد آید	وله	از کوی ضلال یا هدی می آید
یعنی که بگو فلان کجایی یا کیست		بنگر که کلامش از کجا می آید

آنرا که ز سوز دل چراغی ننهند	وله	یک شمه نگاهش سراغی ننهند
این خود کرمیست مرا اهل همت		کز عالم دیگر و فراغی ننهند
هر چند که نیک و بد ترا در پی بود	وله	از کشمکش تو بود نه از وی بود
با اهل الله خلق را کشمکش نبود		تبعیت اگر بود معیت کی بود
صاحب نظران رهبر مردم شده‌اند	وله	سرگردانان پی تو هم شده اند
یعنی بازآ با اهل خود کاملتر است		کین خلق بصحرای سخن گم شده اند
هر لحظه ترا دمی ز تنزیل آید	وله	رازی که هر این و آنش تأویل آید
شه بیت کتاب صنع را غرّایی		لف اجمال و نشر تفصیل آمد
هر اهل غرض را غرضی موثوق	منه	وآن کو حق گفت هم بحق منطوق
تا کاذب بود مرد گویا خود بود		بی جنبش صادق گشت محو بی نطق
اجزا همه را جز دل بی رنج آسپرد	منه	خود را دگری دید و بکل باز برد
زان قسمت که نجار صنعه در یک صنعه		استاد سپهر و سه دید و بسپرد
هر کس سخنی گر خوش و ناخوش دارد	منه	از تیر قضا صید هدف فرو شد دارد
در خانه آسمانه خورشید است این		تقدیر بجان خود در آتش دارد
با هستی خود در برکین باید بود	منه	بی نام و نشان محو یقین باید بود

وله
خلق ارچه بره مختلف آیا رفتند   برخاست تفاوت چو بحق وا رفتند
بیشی و کمی بعالم وحدت نیست   چه رود و چه قطره چون بدریا رفتند

وله
در عالم بسملا و بلی پیدا شد   تا مقصد جمله مرتضی پیدا شد
گردی در خاک شارعی گم شده بود   چندانش بیختند تا پیدا شد

منه
عالم که ز هر زیرک و گولی گوید   حرفی بمثل ملولی گوید
از ورطهٔ عقلم که در او هر دونی مرد   هر لحظه غم اینی و آنی خورد

منه
کس راه خلاصی و نجاتی ننمود   جز عشق که از دو عالمم بیرون برد
از عشق که مهر شرق جمال من بود   هر ذره سخن گوی مثال من بود

منه
هر نکته که نو خواندم و عالی گفتم   چون وا دیدم همه مقال من بود
خلقی دو زراکه جز یکی نتوان دید   جامع گردی ز خود یکی نتوان دید

منه
از جانب اجزاست دوئی همه   از جانب کل غیر یکی نتوان دید
انسان خود را چو بیش بعزیز کند   امکان ز وجوب هر شر و خیر کند

منه
زینگونه که از جهاد تا وجه بر رفت   معراج وجود نوعیش تا سیر کرد
که دفتر دیور ابسبق میگوید   کار ملک سخن بحق میگوید

منه
یکسان شده بر من سخن دشمن و دوست   آنرا چه توان گفت که حق میگوید

هر نکته که فاضل و فضول ما گوید
در آرزوی حسن قبول ما گوید
صح

هر لاف

هر لاف که آشنا و بیگانه زنند   در روی همه چشمهای فرزانه زنند

منه
با قند ز تار و پود صوت و حرفی   دیبای کلام و زمزمه شانه زنند
ز آنسته همه روز حکم عاپا بر   آیات جمالی و جلالی بر س

وله
یعنی که چنین مباش از طول امل   غافل ز اجل لعل جمالی بر
ای عشق که هر که او دم از غیر تو زد   خود را به تیغ غیرت تو زد

وله
آن راهرو از جهاد تا وجه بر رفت   کو دست طلب بدامن میر تو زد
عشقست که جنت و جهنم دارد   هر لحظه هزار زمان و هر دم دارد

وله
آن نای ازین نی بنزد دم یکدم   هر چند نوا مخالف هم دارد
پیوسته فلک بکام جاره نبود   کارش همه برهم زدن یاران بود

وله
یکبار دور نیک و نظر ففه   کین شکوه هم از زبان مکاران بود
افسانهٔ چند کفر و دین هیچ نبود   غیر از افسانهٔ آفرین هیچ سخن نبود

وله
آن گفت جانم من و این گفت چنین   غیر از سخن خود آن و این هیچ نبود
که دوزخ و قحل منکر انگیزانند   که جنت و کلهای ترانگیزانند
تا گریه و خنده بر انگیزانند

وله
صد بیم و امید زشت و زیبا آرد
هم کعبه و دیر برابر می باید بود   هم در غم عشق و خیر می باید بود

این نیست عجب مرا که هستی همه اوست
اینست عجب که غیر می باید جست

وله

بعضی خضر کسی که آب حیوان طلبد
باید که ز سر چشمهٔ مردان طلبد
دایم در اصل کعبت شیطان رجیم
آنکس که خدا برون ز انسان طلبد

وله

توحید مگر پرده ز رخ برگیرد
کانهند قدم را کس از سر گیرد
یعنی که یاری و عزیز بربیتی
خوش آن نوقی که صحبتی در گیرد

وله

هر زخم که هست در جهان جا دارد
دل زخم عشق جان و جهان دارد
جز عاشق نیست جلوه گاه معشوق
تا آنکه چنین ندید هجران داغ

وله

در هر جا گر تو پیدا آید
تحویل مجوتی با اظهار آید
این ارض و سما و هر چه در دو گیتی
احوال ترا صورت مقدار آید

وله

این خلق که بعض طیب و طاهر مانند
بسیار هم آلوده نه با هم مانند
بعضی حیران و حفظ ظاهر مانند
بعضی سرگشتهٔ مظاهر مانند

وله

در جزو اگرچه هم غذای برسی
خوش آنکه ز عقل خوان کل علای برسی
زنگونه که باشم بدانکه معزور
فریاد گر با علی حظ رسانی برسی

وله

آن در پی دل روند که هیچ نبود
کیج غم غیر و بندگی هیچ نبود
حاصل آن بود کز تو بوی بردم
ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود

نا یافته

نا یافته لذتی ز عرفان مردند
جز خضر نه ره به آب حیوان بردند
بعضی که سوای معرفت چیزی نیست
آن میوه که از درخت عرفان خوردند

وله

کم رو بظلمت نه که دیر خواهد
در هر نظر آن علو منظر باید
خورشید معارف است با پرتو خویش
هر چند ز چشم سوزنی در تابد

وله

عالم نه حریص طامعی میخواهد
نطقت تمام سامعی میخواهد
قرآن نه موافق نه مخالف با خلق
یعنی که وحید جامعی میخواهد

وله

گر ظلمت بعد طمطراقی دارد
در نور تجلیه احتراقی دارد
هر چند که بر سپهر صعبت صعود
سهلت کسی که براقی دارد

وله

هر نحو که بود دیدهٔ دین بگشود
شان حق شد مرا ز من مجبور بود
آز و زر که لعب لعبتی گشته سر بلند
هم این تاویل رهبرت خواهد بود

وله

آنانکه گذشته بر ره بند یکانه
در کعبهٔ ذات محو یکرنگ یکانه
وین خلق که هفتاد و دو ملت شده اند
غولان بیابان بر اکنده کانه

وله

صاحب نظران که محو نور ذاتند
در تافته بود و کون چیز مراتند
از مشرق آدمی برون می تابد
آن خورشیدی که عالمش ذراتند

وله

عاشق را از اگر مگر چیتوان کرد
بیداغ دل و خون جگر چیتوان کرد

عمرم همه صرف عشق شد حسرت　　کردم همه گه دیده گر چه ز آن کو

ازمرد طریق جستجو نا کم بود　مه　تا فرد نه زین جهش ز آن ناهم بود

ز آرزوی بی نگه خواند و نبوت گه او　　بر جاده گمان گفتا کم بود

زین علم و عمل که رهزن مردم　مه　تعزیه طریق جستجو ناکم

و آخر چو همه کار بجا باز گذاشت　　رندان ز ره گمان گفت کم

بسیار کتب که عمر را صرف بود　مه　بس نکته که اصل صد مصحف بود

در چشم کسی که اهل دانش نه ز ما　　معنی جهان ار دست آن احرف بود

ز آمیزش جان و جسم آید وجود　مه　ذکر و نسیان و خیر و شر بود و نبود

جز مرد دم مرد هر زبان وی دسود　　بیرون ز بیان دیگران رو نمود

بگو چو درست بد لطهار وجود　مه　هم مجبر و هم مثبت این مشت نمود

جز مرد دم مرد هر زبان وی کبود　　بیرون ز بیان دیگران کس نشنود

گر مرد در امکان نز و مانی نکند　مه　بر اوج وجوب جز همائی نکند

رسم و آئین ز حق در آموز که او　　با این همه صنع خود نمائی نکند

خلق این همه کاندرین تن و جان اویند　وله　یک کس باشد چو معنی آن جویند

این ارض و سما و اهل او هر چه کنند　　توحید شناسان همه فرشان گویند

محمود

محمود مقامان که تمامی تو اند　وله　بیزار ز حمد تو جامی تواند

و آن چند کسی که نیز ذمشان کردی　　بالله که شاهد ان خامی تواند

از خوان سپهر هیچکس بهره نبرد　وله　این مادر دهر مهر کرا زاد نخورد

افسوس که بیمرادی باید زیست　　فریاد که ناامیدی باید مرد

این طرفه بیان که شرح هر مبهم کرد　مه　از فیض نثار جمله را اخرم کرد

این بحر ازان درخت علم ما بود　　گز اوج غنا شاخ نبوت خم کرد

چشم تنگ نگاه نظر کم دارد　مه　از بس که پی خشک لبان نم دارد

یارب چه دلست اینکه دردی هرگز　　شادی اثری ندارد و غم دارد

هر چند اسیر هر غمی باید بود　وله　بی بهره ز هر خوشی و کم باید بود

هرگز گله شکوه مکن پیش کسی　　میگو که مرا چنین هم باید بود

عشق تو ملامتم ز آئینها کرد　مه　تلخ تو مرا غنی ز شیرینها کرد

آنرفت که با کسی کنم اظهار هنر　　دشنام تو فارغم ز تحسینها کرد

همرنگی هر رنگ ز نور ازان خیزد　وله　وین لاف و مخالفت ز دور ازان خیزد

بینا یا ترا براه مشی هو فست　　غوغا ز سر عصای کور ازان خیزد

این خلق بهر رنگ شوند و گروند　مه　جز مظهر اسماء الهی نشوند

ما دانستیم معنی ز آدم ورنه — آینه اگر هزار و باشند و رنه

منه
جز آنکه فریب دو را یام نخورد — در بزم امل نخواست نه صاف نه درد
در دهر کسی نزاد کو بار نبرد — زین دشت خسی نرست کش باد نبرد

منه
اندر ره تو رسید قدم بر دارید — گر بند بهشت و ملت ببر دارید
بار عزیز جان با و باید داد — یاران عزیز دل زهم بر دارید

منه
کس امن و قرار در مکان نگزیده — از دام برست لامکان را گردید
جز گرد ندید مرد و سرگردانی — هر چند زمین و آسمانرا گردید

منه
زین راه که پیستوان تا نشان رسید — سرگشته بماند و هر که ناگاه رسید
موسی که ز دار آمد و بس که برفت — چند آنکه بوادی انا الله رسید

منه
زینسانکه رجا بر تو میسر نشود — وز یاس دل تو جز مکدر نشود
ایام جوانی مکر از سر گیری — آری که رسی ولیک میسر نشود

وله
رو دوست گزین که فرصت عمرت ببرد — جامی دهدت پس انگهت مست ببرد
کو غیر جگر گشت دوست چون نفس دوم — آنکس که ترا ز نامش از دست ببرد

وله
آنانکه بذات خویش اطلاق کنند — آیات نظر ز انفس و آفاق کنند
سرگردانان از عدم و آتش و دید — بر آب و گل وجود اطلاق کنند

آدم

منه
آدم خاکست و جز ره کار شود — اندک اندک ز خود خبردار شود
پیدا شودش معرفت علم و هنر — شته ره ز آمد شد بسیار شود

منه
از هیچ کسی بنیت خلاق سجود — ملک و ملک آمدند آنرا بسجود
یعنی عدمیم ما چو آینه ولی — با ما نظری هست که آینه وجود

وله
بیچون ز طرح ظهور می اندازند — غیبت همه بر حضور می اندازند
اما تحقیق فیلسوفانه تو — زین نزدیکیت دور می اندازند

وله
آن ظاهر کش نه غیر مظهر باید — محمود حسنش هر نیاید و هر باید
اسباب کلام اعست هر ما و توئی — او را چه کمی چه دیگری در باید

منه
هر چیز که در کون و مکان واقع شد — آن صورت نطق تست گر نافع شد
وانگاه با بل نطق چون پی بردی — آن نقطه نه هو ستم بود راجع شد

وله
خال و خط جهد خوش ادا اینها کرد — چشم و لب و زلف دلربا اینها کرد
نه همه عشق بود کز دیدۀ من — در آینه تو خود نما اینها کرد

وله
حق نا محدود چون بجلی فرمود — ما را ز حد خویش برون راه نبود
او بند گشت و ما در و محو شدیم — ذات خود را درین صیغت بنمود
جان داد و تن آفرید و صد رنگ نمود — بگرفت و رها کرد و ز دو بست و گشود

با این همه غیر او کسی پیدا نیست   آن ذات او و این صفات او نبود
در عشق که کس درو نبود نگنجد   وله   بر غیر خود اطلاق وجودی نکند
هستی بصلاح و زهد و جبر نشود   نا مرضی خود فروش بودی نکند
حق بجد و جو گردد بکس پیوند   وله   در وی سخنان بروز رعدش افکند
بر روی چو در پرده هستی او   دیگر خود ما نه بر تر از هر چه و چند
هر کس در عشق خویش را بکمین دید   وله   در هر نظری که کرد بس آیین دید
از عکس رخ بر زدنش بر جلوا   صد کوهکن و تیشه از شیرین دید
حق بود که از همه تکلم میکرد   وله   میداد یکی راه و یکی گم میکرد
سرگشته که بود از ین حقیقت غافل   هم پیش خیال خود تظلم میکرد
یکدم با خود فسانه گو نتوان بود   وله   یکلحظه با نظاره جو نتوان بود
این غم بکه گویم که من حیران را   با خود نتوان بود و با او نتوان بود
آنانکه بدیده نور دینی دارند   جه   با جمله یکی و بیغرضی دارند
جز شان کسی نیست که او با تو بحث   این حسن که خلق از دو بینی دارند
پروانه که سوز و داغ دل میدید   نه   خود را همه با شمع قرین میدارد
گفتم خود را چند بر آتش داری   گفتا که مرا عشق برین میدارد

گر راز

گر راز نهان حق تعالی ببینند   وله   کی سود و زیان خویشتن را بینند
خلقی بگمان اهل یقینند همه   کوران خود را بخواب بینا بینند
محو آن وجه پاک می باید شد   وله   آخر چو همی هلاک می باید شد
کار خود را اگر آسان که ترا   می باید مرد و خاک می باید شد
عشق بعزت گر استواری سازد   وله   خصم دو جهان با تو نه کاری سازد
سبحان حکیم صاحب صنع که او   یک چشم زدن چنین جهانی سازد
نادیده رخ تو با تو کاریم نبود   وله   جان زار و دل فکاریم نبود
دیدار ترا دیدم و از دست شدم   در دوستی تو اختیاریم نبود
زاهد که بکوی دین غریبی دارد   وله   چون درنگری رنگ و ریبی دارد
بسیار کسی که در ایمان محو است   بس با چه در درونه دیوی دارد
در زیر فلک که اهل غرور چندند   وله   از زنده دلان غافل و دور چندند
هر چند نگاه میکنم می بینم   کوری چند بهر طرف کور چندند
خوش آنکه برند وقت با خود باشند   وله   با هر گروهی نشست با خود باشند
خلقی همه در نفاق افتاده کمند   جز آنکه بهر که هست با خود باشند
راز توحید تا نه در دم دارند   وله   افسانه بیش و کم عالم دارند

جز آسایش خلق بر خلق سخن همه از تعصب جسم دارند
وله
انسان هر جز حال و قال او نبود شرح یکتایی و کمال او بود
مرغ دل من ز شاخ ذکر کونین رم کرد و چو دید پر و بال او بود
وله
از هر چه کسی را دل جاهل شد چون تاب شد چشم جمال حاصل شد
از یکدانه که آدم از عصیان خورد بنگر چه بنی و چه ولی حاصل شد
وله
نه در هر غم علم خدا می آید نه هر شادی از هوا می آید
بس گریه ز تظلم هوا و هویت بس خنده ز غایت فنا می آید
وله
با ضبط تو جمله نیز دیو کشتند زیرا بهوای نفس خود میکشتند
عفت بتو محکمست زشتند انسان ورنه همه خلق دیو و دد میگشتند
وله
تا نور تو رهنمای درویشانست درویشان را مرتبه پیشانست
اشراف ترا شهود دعوت شانست کان ظرف شهادت شرف انسانست
وله
آنجا که چند مرد افکن گفتند راز عاشق نه جان و نه تن گفتند
تا نیست سرود دیباچه باز هم در عشق اول من و آنگاه فن من گفتند
وله
از بهر خوشی نه دست افشانند در خانه حق درون شدن نتوانند
تا سیر مردان از دو نشانند بر کنج حقیقتش امین کی دانند

پایان

وله
پایان خود بجز فنا اتش نیست ادراک بغایت صفاتش نیست
زین گونه که جبر و خود ستایست فنش صد جهد به نیم التفاتش نیست
وله
آنرا که ز آسمان ندای نرسد از اهل زمین بجز بلائی نرسد
مرغی که ز بال خویشتن در ماند گو سعی مکن بجای که جائی نرسد
وله
آن قوم که بهر ما خدا بس گویند یکنفس شنیده پیش و پس گویند
یعنی ز صفات بر جدا شو و آنگه موصوف تو باشی و صفت هر کس گویند
وله
در عالم کهنه کاندرو خلق نو اند هر کس ز فسانه ای مغرور شوند
یک کس بجز ار سد که مقصود آنست بهتر که هزار قوم آیند و روند
وله
مردان همه گفته و کوچک تا افتند جز آنکه خرم که محو قرار افتند
ای رهگذری چه سنگ بر میوه زنی کان میوه اگر فتد مبتلا افتند
وله
آنکس که ز فاقه دلش خوش باشد تا که بعطیه ای رسد چنین باشد
هر چیز خوشست بیش حاجتمند بیش همچون اجری که غیر ممنون باشد
وله
عالم که گهی ازان بیش می بینم در بر دم بود همکشش می بینم
افسانه ابلیس که بند ره است عقل عقلای فاش می بینم
وله
وقتست انا الحق بیقینی بزنم این وهم و خیال غیر در هم شکنم

اینعقل که فرق حقیقت و باطل | تحقیق صمد خوانده و تقلید صنم

منه مسکین انسان که هر زمانش کوبیست | که در حیرت فتاده که در صحویست

وقت انسان چو تختهٔ رمال است | هر لحظه در و شبیهی و هر دم محویست

وله این صورت تو ارضی و معنی فلکی است | با این همه در وجود تو لی یکیست

هر قول و فعل کز تو بر تست خبر | نازل شده ز آسمان مقصد ملکی است

منه هر لحظه درین عالم افتاده و تنگست | صد کشمکشم هست مرا هیچ به نیست

مرنا له کنان و حکمتم گویدست | جز کار تو هم مصلحت دیگر هست

وله آنگاه چو کوشش حقیقت انداخت | در شاه و گدا نغمهٔ سر خویش ساخت

در صنعت نای چه تفاوت واقع | گر نغمه بلند کرد گر پست نواخت

منه تو یکدانهٔ گرت هزار آشوبست | دیگر همه دود و گرد شست و چوبست

این راز که در پردهٔ یکتایی نیست | کس محرم آن نیست از آن محجوبست

وله در هر نظر و هر قدم و هر دم هست | پاک از رد و فارغ از هر دست

عمری ز دو عالمش برون میگفتم | اکنون اینجا و اینچنین و آنست

منه چندانکه در و لطافت و مطلوبیست | در جان من آرزوی آن محبوبیست

بجهن باده تمام مهر آرز شده ام | آری آری عشق بقدر خوبیست

منه در حق طلبی بجال باید زد دست | در ماضی مستقبل چشم و لب دست

می‌شنوم از بوی نشان همه روز | در ساز بد و در چنین گونه که هست

وله هرگز بمکانی نبرد آنجورست | کانجا نشود میل مکانی در دست

تا دل بفضای لامکانی نزود | هر جا که روی کم نشود در دست

منه کارت بکسی درون جان افتادست | آنکس که بنای این جهان بنهادست

هر چیز که رو بسوی بیرون گوی | حرف چند است و کار او بربادست

وله در عالم هر چند که بیش و کمیست | اصلش یکی و آن توی انجا که همیست

هر ماضی مستقبل حال توئی | گر چرخ هزار سال گشتست و میست

منه از داد و دو فلک که سود جان غم نیست | جز خانهٔ بطن و فرج آبادان نیست

یعنی هر چیز کان نعیم خلقت | گر شناسی جهنمی جز آن نیست

وله آدم هر چند پایه سهل نداشت | از نکتهٔ تحقیق بجز جهل نداشت

خاموش از آن شدیم کاندر عالم | راز دل ما بغیر ما اهل نداشت

منه شیء معهود گر نه صورت کبریست | از ظن تغافل جفا تا خیر است

ورنه صدا از نی کر نیاید بظهور | نتوان گفتن کز عدم تغیر است

وله در مشکه الست کاگاه نداشت | آخر که بلی گفت چو کس راه نداشت

زین عقل مسیله فضول کش عقل مفر   جز حصن حصین یفعل الله ندانست

وله

ای عالم که گفت غیر جسم و جان چیست   بیجاست که جز وجه ندانست آن چیست
آن بیم و امید جنت و نار چرا است   وین نکته کل من علیها فان چیست

وله

امروز ببایدت بخالق پیوست   وز امس و غد و بیم و امید آن رست
کس این طرف و آن طرف خلق نبند   در دیده هم از روی همین دیده که هست

وله

یارب چو من آب باد داد است   بیرون از خاک و آب باد آباد است
کاری بکنی که زان پشیمان گردی   یعنی همه بر صواب باد آداب

وله

ما را غم و هم از دل افکار بریخت   اوراق مراد از کتب کار بریخت
دلتنگی و امید گشاد از ما رفت   آن غنچه شکفت آن گل از بار بریخت

وله

زین سوی چراغ سهو افروخته است   زان سوی طریق عقل آموخته است
آن صوفی مست مجوا این لعبه که   کو خرقه خود دوخته که سوخته است

وله

که دور فلک همه مراد با خواست   کاهی همه نامرادی و غوغا خواست
در معرکه طلب مبین از نظر   که خواست شود غالب و گاهی با خواست

وله

بر در که علم زدن گستاخیست   با خصم دم از قدم زدن گستاخیست
آئینه هر دو عالمست او یعنی   در حضرت دوست دم زدن گستاخیست

جانان

جانان کرده بتجلی رجانست

وله

زان بیخودی و منظر جانانست
پیدائی او چو میکند پنهانست   هجران تو از قسمت نه از بیجانست

وله

باید چو زرشت گنه ای پاک سرشت   ما عاشق و دار و تو یعنی اندیشه زشت
القصه که در عالم زشت و زیبا   با جام چو دوزخیم و با یار بهشت

وله

از بد و جهان و عود از دشمن و دوست   آگاه نشد کس از چه در مغز و کو پوست
امس و غد عارفان زمانی نشناس   بل هیچ نداند که اول و آخر اوست

وله

بیم و امید دنی و دین از دوست   بهر اصلاح کار خلق بد خوست
چون صالح گشت مرد او رانه بهشت   تا که بیند که اول و آخر اوست

وله

که با خالق اثر زکفر و دین نیست   کاهی جز خلق ملت و آئین نیست
یکسو تنزیه و یکطرف تشبیهست   انسان ما بین و حد او جز این نیست

وله

در عالم ما تو سوس از خالق نیست   این نیک و بد و جنت و نار تو درست
دهقان ازل بخاک آدم تخمی   کاغاز فکنده بود انجام برست

وله

عالم همه در چشم کسی گر خود هست   فرعیست نه اصل در کسست و نو هست
هر جوی که بود بدریا دارد   آنرا همه آب گنده نه بل نیست

وله

خود را چو نگاه فتن گرا خواهی یافت   بهر زره شناختن گرا خواهی یافت

در آینه جهان که جز عکس تو نیست — خود را که نیافت گر اخواهی یافت

وله

در معرکه عشق نه هر کس غازیست — کانجا همه با تیغ بلا دمسازیست
عشقست که چو شیر انگند در خونست — عشقش نتوان گفت که روبه بازیست

وله

هر چند که کس شهره بوصف خوبست — تا خوش نشود خاطر او محبوبست
یعنی هر علم و فن که در این بابست — موقوف محب منتظر محبوبست

وله

در عشق ز رهنه عقل راه ذل و دقست — امید و بهر آن چند و چون مطلقست
با دینی دین کار ندارد عاشق — مستی و خمار در شراب حقست

وله

پرسیدم از ابلیس که چرا لعنت — چه جز آدمیان چرا نه طاعت نه
گفتا که نشد کار مرا با این راست — ور نه بد و نیک دو جهان پیش منست

وله

خلق از پی سود خویش جز کندنیست — پروای زیان عمر باز بدین نیست
همچون صیاد بجز بر سر دام — کز شادی خویشتن غم صیدش نیست

وله

ای کاتب کل را ابر کلک است — در دفتر تو ثبت چه مستور و چه مست
هر دم خود را برنگ دیگر — ای داده خبر ز هر چه در عالم هست

وله

موجود کمیت رب پیدا و نهفت — از نطق تو و سمع تو در گفت و شنفت
هم آن صانع که طرح آفاق انداخت — در نفس نفخت فیه من روحی گفت

بکدید

وله

یکدید همی بهر حکایت سازیست — بلکه بل از فلک ذات و بست بازیست
داند سخن چند مقلد اما — از نکته تحقیق بغایت عاریست

وله

ای آنکه ز معرفت بفرقت تاجیست — با قامت شنبی که غاشیش محتاجیست
بکشای نظر که هر نظر دیداریست — بردار قدم که هر قدم معراجیست

وله

آنجا که ممتنع جوانمرد انست — پاک از تاثیر فلک گردانست
علم و عملی که ره ندارد به بقا — همچون ونداه از اول جور دانست

وله

بسیار ابله که غاشش تسلیمست — کز بی ادبی او دلیش دردیمست
در کوچه جنت که خر میگذرد — ره دادن او نه از پی تعظیمست

وله

امر حق را برای کس حاجت نیست — مهر و مه را ضیای کس حاجت نیست
من میگویم که حق بجز بد یارب — حق میگوید دعای کس حاجت نیست

وله

هر لحظه در وجود گوناگون خود را لم یافت — و آنکه الهام با عدم همقدم یافت
این راز دقیق را کسی کو طلبید — در معنی اذکرونی اذکرکم یافت

وله

بگرفته ز ما بوی چه مستور و چه مست — از معنی جسم و جان خود طاقت
چه جز تجلی ز علم ما در گلستان — در سخن بهانه هر جنس که هست

وله

کس جز در خور نصیب نتواند داشت — حس چون گل قند لب نتواند داشت

از حضرت جانان که براهش جان رفت (وله) عقل ار مثلی زند بآن نتوان رفت
هر چند که این همی اندر آن رفت تا در آمد بکوی او حیران رفت

وله
از بالا و پستی اساس دولت در کوی نقطه تعبیه بر هم بست
وان درد و کشش بود که از هم بگسست بالائی بالا شد و پستی پست

وله
از چون و چرای دو جهان آگه نیست کز ترک اضافه داد توحید درست
انجا که مرد هیچ تکلیفی نیست زان روی که او چنانکه می باید هست

وله
آندم که ز بزم دیدمی خواهی رفت آیینه ما ز شکل شیئی خواهی رفت
ای آنکه نداری و بجوئی این دم با مار ه باز گشت یا خواهی رفت

وله
آن یکتا که یار روا نیازی نیست هر جا که دوئیست کار بر دار نیست
ناگشته دو یار متحد ازلی نیست نا خورده دو دست برهم آوازی نیست

وله
عاقل خبر از علم و هنر داد و گرفت غافل همه بهره شور و شر داد و گرفت
در آیینه جهان نما تنوع خلق هر طور که شد مرد خبر داد و گرفت

وله
در بینش عارف که محو و صلت ذاتیست که زو هر دو جهان یک فصلت
یعنی که ز کثرت کسی بوحدت آرد کش مختلفات فرع و بیخ اصلت

وله
عالم از ما و خلق عالم از ماست آدم از ما و کار آدم از ماست

خلاق زمست چون تو اعمال تو نیز چون جمع تمع از ماست پراکندگی از ماست

وله
چندین غوغای خلق و ملک چیست در باب که معضله و مشکل چیست
غاری در جنگ و کافر اندر جنگست اما بنگر که نیست هر یک چیست

وله
عالم که زحول حق بجز حق چو نیست جز نعره لا اله الا هو نیست
در غایت جد و جهد بعد است و ضلال و ظرفه که جز موج محیط او نیست

وله
دیدم بمناجات دو کس را بو هست این با خود هشیار و آن بیخود و مست
هر چیز که این جست نشد جز کافر هر چیز که آن گفت همه صورت بست

وله
در دیده معرفت اگر کوری نیست بر روی خدا حجاب مستوری نیست
دوری تو از مطالب مختلف است مطلوب اگر خدا بود دوری نیست

وله
پیوند کسی که با خدا محکم نیست مشت خاکست اگر بنا بر عدم نیست
خلق بد عهد از فنا جان نبرند آنرا که وفا نیست بقای هم نیست

وله
دارم از نیست و محو آن زبت الست کاهی فرح گشاد و گاهی غم بست
جز آنگه معرفت یادش نخستم ذکر و نشانه مرا بود گر در دست

وله
تا دیده بنور ایزدی بینا نیست بر مرد در وجود هر گز وانیست
او در دو جهان هیچ ندارد کورا این مکید زد چو برق او پیدا نیست

مغروری عشق بین چه حکمت انگیخت | وله | تا بو بدم ز دین و دنیا بگریخت
در زهد بخاطرم نیامد جز کام | چون کام رسید زهد در دام آویخت

دیده همه را بو حد خود در و ظلمت | وله | دلبرده غیر الغربت حرمت
پیش آنکس که صاحب علم و فطنت | یک گوشه غم به از هزار انجمنت

آنجان جهان که متصل و اصل تست | وله | اندیشه خویش مانع فاصل تست
هر چند که بر کار تو در سنگرم | بیحاصلی تو از غم حاصل تست

پیوسته ز دلفروزی آن پاکست | وله | که هستی و سمع و بصر و ادراکست
جان بر تو او و چون تن بیرون رفت | آن لحظه تو نیستی که مشت خاکست

یک سلطان پیش پیشها عالی نیست | وله | جز مسجد کی سوی پیش حالی نیست
وصف غیر پیش چه گویم در نکرم | از شاینه ظرافتی خالی نیست

خلقی ز شنید و دید هستی رها نیست | وله | عارف همه غیر تو خویش نیافت
پندار تو واقعه در بیداری | بیداری این که چه بر واقعه یافت

در تقوی و زهد آنکه نشاخته است | وله | حق با او نیز پرده بنگافته است
خصم خصم مصلح و آنکه دید | در ساخت با او که مردیم یافته است

رشته بسی که جز وی بنا گشت | وله | دیرینه ما بلکه بکلی ما گشت

از بعد

از بعد فغان مکن که نور خورشید | در یکلحظه باو تواند واگشت

ره رو چو گشت مشکل او نیست | وله | خود را چو شناخت حاصل او نیست
این آینه که ساختم هر کس هست | گردانده و گرنه منزل او نیست

جز صاحب دیده صاحب راز نگشت | وله | بازنده جاودانه دمساز نگشت
آنخلق ندید غیر زاد و مردی | گم گشت پدید خویشتن باز نگشت

هر چند ترا است رجا و خوفت | وله | چون ذکر کوی فنا را طوفت
داری نفسی بگفت و گوی دو جهان | بگذر خود آن عاریت انجوفت

تا بینش نیست مرد را تسکین نیست | وله | هر چند عمل نماید احسن دین نیست
خلقی در شور و بسیح بیانی نه | پیداست قیامت و قیامت بین نیست

تا نیک و بد اسباب ادا نتوان یافت | وله | اسناد ازل را ابدا نتوان یافت
در گوش شنیدنی و آنی هست | در عالم دید جز خدا نتوان یافت

عالم که حقیقتش بجز بنا زینست | وله | پر زخمه عشق در وی آواز نیست
ما میگوئیم و بیخبر غافل از این | کاندر دو جهان جز این سخن راز نیست

عالم چو شناسا شدنش راز نیست | وله | آواز دلفانه پر و از نیست
هر نقد که هست کرمی این بانا | دار الضرب دل پر آواز منیست

در خویش درآئی آن غذار اخریست | وله | از خود بیرون روی بپایان غمیست

جز خویش کسی راه بجایی نبرد — هرچند که از شرق بغربش قدمیست

آنکس که نظر که خداوند علیست — ولہ — از زنگ تعینات تش آئینه جلیست

در بارگه خدا که وصلش ازلیست — انسان عزیزانه نبی و نه ولیست

اینعشق فغان و شور و شیرین خفیست — ولہ — جز خامشی و نیاز و مسکینی نیست

جاها که بغیر گفت باید کافیست — کاری که بخلق او فتد دینی نیست

نه دایره در نقطهٔ عرفان منست — ولہ — شرح همه در کلک زبان دان منست

عالم سخن از زبان من میگوید — هر جا که سریست در گریبان منست

نطق انسان جز بدم رحمن نیست — ولہ — جز وا گشتن بآندم از عرفان نیست

این وسوسهٔ جهنم و جنت بس — خود جنت و جا حقیقت قرآن نیست

یکنکته ز هیچ باب در قرآن نیست — ولہ — کار از قصه ز خلق مختلف دستان نیست

کل و اجزا بذکر گید کرند — خود جنت بنا و دان که در باران نیست

زین محض نبود کاینچنین جلوه گراست — ولہ — نایافته ره بود خبر در جگر است

هرکس که درین جهان بکاری رفتست — آن قوت و خویش از جهان دگر است

جان عالی سیر بدون افکندست — منه — یعنی که بدین آب و گلش پیوندست

پرواز بلند با کبوتر چه کند — تا پای نظر بدانه اش در بندست

بی عشق کسی نام جهان را نگرفت — ولہ — تا عاشق چیزی نشد آن را نگرفت

تا عشق نبود جسم جان را نگرفت — تا گرم نشد تنور نان را نگرفت

هان کار برار گرچه حکم شدنیست — منه — تا بتوانی که جز لوجه الله نیست

لنگ و شل و پیت کور و هر معیوبی — طعن تقصیر خورده و آگه نیست

آنکس که نه راه بر فنا دارد کیست — منه — جز حق همه را که به بقا دارد کیست

ما فانی و اوست باقی آخر میانه — آنگو ز فنا عزم بقا دارد کیست

حق سودی ز نفی بیند انهم چیست — منه — من لذت جان و تن نبیند الم چیست

هان لقمه و خرقه و قرین میبایست — هان شکوه و شکر و کفر و دین میبایست

تغییر نیافتم بکوشش چه علاج — منه — جز آنکه بگویم اینچنین میبایست

از قسمت ما چه سود ناسی بکرب — وارسته ز امید و بیم این کرب

ای بایع و مشتری بازار وجود — منه — قدری دادی قدر شناسی بگزد

هر کس خبر خود انده بی ره گفت — تسلیم ز امن و سرکش آه از گفت

آدم از خاک و دیو از آتش گفت — منه — این گفت اخاف و آن اخاف گفت

در عالم او نه مدیه نه جاییست — محو او را بر همه استغناییست

یعنی نگذاند از پی اطمینانی — تا امروز در غم توقع فرداییست

یک کس که از او بوی وجود آید نیست منه یک حرف که از روی شهود آید نیست
هر چند در او ضایع جهان میشکرم یک چیز که آن بدل فرود آید نیست
ای غیر ترا حصول از رب جهت منه جز حرف چند و عورات ندبت
کس را ز سر زعشق جز گفتاری چو را ز آب عنبرینت لب جهت
در کوی معانی جست و جو بسیار است منه فریاد و فغان گفت و گو بسیار است
ار ساز لبا زنده کرو ورنه چنین طبل شکم و نای گلو بسیار است
در وهم تو زاهد از قدم چیزی هست منه بیرون ز حدوث کیف و کم چیزی هست
گفتی چیزی چه میکنم جز الله بالله که الله تو هم چیزی نیست
بادام که دست کس به سودی هست منه گمراه برد که غیر او بودی هست
بر وفق مراد تو از آن نیست فلک تا دریابی که جز تو موجودی هست
در موج عدد که جز شکم نتوان یافت منه بحریست احد که جز تمام نتوان یافت
در صورت تن من و تو و او هست در معنی جان غیر یکی نتوان یافت
گفتم ای آنکه مسیح حکمت زدنیست وله کار من و کام من چرا چرخ زدنیست
سر پیش آور دگفت در گوش دلم تا با ما هست بایکی و با خود نیست
آثار وجود در جهان دمبدم است وله هر چند که هر دم این و آن هر عدم است

کم

کر کم گردد نشانه باشی غمیست در جاده که ماند و نقش نگست
حق هر طرف تا به بلای نگرفت وله آیین تو صورت ولایی نگرفت
بی صیقل طعنه زبان گفتار آیینه انبیا جلای نگرفت
اصل سخن آدمی از نفخه هوست وله در سیر جهان آرزو بیهده گوست
لب از سر چشمه صاف میجوشد و باک کر هست کدورتی در وآن از جوست
زین شعر خوف که رحمتش یار نیست وله نا امید شدن امید لطف یاریست
رحم هر کس به اهل علم و فنیست رحم یاری بران کز نیست عاریست
ای ارض و سما خبر ز جسم و جانت وله هر چیز در او گوهر چند از کانت
آمد شد سیاره آیت پوست از شرق دگر و مغرب تزیینات
انسان که بدنت بس بلند آمده است وله هم آیات خودش پسند آمده است
این نقطه و حرفش که از آن میگوید از کار نظر که هر چند آمده است
از روح وجود آدمی تا دم یافت وله کان امکان آدم و خاتم یافت
یعنی قرآن ز پوست بیرون آمد نور بصر ما شد و بر عالم تافت
ای آنکه تمام نکتها مضمون گفت وله هر کس که نه او سست سیل خواند و دو گفت
بهجت زینت ارض از نون خواند و له من حرم زینت الله آنکه چون گفت

بادر سوئی جواب آن آمد جفت وله کس قطع جدال بگفت هرگز نشگفت
گر کس نتوانست جواب کس گفت یا گونه بود یا حق از وی بنهفت
آنست وجود کو بخود نامیست وله نه از ترکیب است جانی و تنیست
بیزارم از ان وجود بیست و فانی کان دم زدنی و چشم بر هم زدنیست
هر چند که حق جدا ز تحقیق فوقیست وله اندیدارش چه گونه مجو شوقیست
بیخود همه در نظاره آن ذاتیند از خوف و رجانیست که شوق و ذوقیست
انسان نظریست و جز نظر بی حرمتیست وله در کعبهٔ توحید که محتاج حیثیست
دوزانه دناءت بلا کثیبیست عالی بعلو خویشتن باحیثیست
چون شد طمع معرفت بود هر که فتست وله از دینی و دین که معرفت را آفتست
از خلق بنی را که جو ایشان بتراست چندین تعظیم از پی معرفت است
نیکو متنعمست و با نکهتست وله بد مغضوب و برون ز راه دینست
یعنی که ز جاه شاه اکو می میر حاسد کو اهل این و صد چندینست
این نامه که شرح خوب و زشت آمده است وله تخلیص مز و فارشت آمده است
دل در بندت نیست لائق که چو وله عاشق بنحو بدل موافق که چو
آیینهٔ دل کمی کن از زنگ مراد معشوق پسندنست عاشق که چو

این هستی تو نیست که مخمور کیست وله جز مظهر آنکه هر دمش آهنگیست
ای هر لحظه بداغ دیگر خسته این از اثر جلوهٔ رنگارنگیست
هر راهروی که تابع راه بدایست وله نه نقص درو و نه کدورت نه نفایست
سیاره نه فرسوده نه گم شده نه فتاد زان رو که همیشه بود براه خود است
در وادی وهم غیر هر کس غولیست وله در کعبهٔ خود تا نه بحق موصولیست
گفتی بنی و کتاب باید ما را و نظر فه که این نیز ترا معقولیست
هر چیز بعالم از قبیح و حسنست وله اسباب سخن گفتن استاد فنست
یعنی نه شکایتی نه شکری دارم گویم سخنی چند و غرض هم سخنست
مجموعه جسمی تو تما رفته ز دست وله هر دم بکرسمه چه مستور و چه مست
از زلف تو کافریم و از رخ مومن حیران تو ایم و بین بهر حال که هست
در نقطهٔ ذات حرف کم توان گفت وله گر چه همه تو و همه چیز دمیدم توان گفت
درجی که پر از لعل گهربارست اگر بعضی نتماید عدم توان گفت
این تیره شبی غم که با ما نخواست وله جز شمع بیان مز زبان نمیخواست
عالم که دلش پر است از قصهٔ عشق زینگونه زبان ترجمانی میخواست
عقل این همه خلق را خسی می بیندست وله جز شاه غیور کس بسی می بیندست

بس کول اسیر درد بیدر مانده‌شن — زین جرم که غیر او کسی می‌بینداشت

غیر از یک دوست دوستی را انگوست **منه** کو از من نیست دور چون مغز از پوست

من در دو جهان کسی نمیدارم دوست — ور دارم دوست نیز آیینهٔ اوست

از عالم و هرچه در دو عالم تکتیست **وله** غوغای سخن مراد معنی طلبیست

نعوذ عجبی جرس طفیل محمل — محمل بطفیل جرس است این عجبیست

نارسته ز خود مردم از غم وارست **منه** کار و حالش هر دو عالم زار است

هر کس بعزیز بی ره حرص و آز کشت — او آدم نیست بلکه آدم خوار است

با بخت مکن داعیهٔ صحبت تخت **وله** بر فرش سار و آب و ام و آخت

در خلق ظهور عشق تکمیل وجود است — هیزم بپا آتش است و آتش بی تخت

در چشم تو نور پیغمبر بست **منه** رو از همه سوی مسلمانیم بست

آیات چه جای سوره و سول و پیغام — چون من بمیرم که جمله مانیم بست

آنم که همه خلق مرا معدن کافیست **وله** فاضل هنر و فضول عیب از من یافت

من جنت و نارم بصفت لیک از من — جنت بر دوست نار بر دشمن یافت

کامل گوید جهان تمام و اهلست **منه** ناقص گوید که تهمت و سهلست

شطرنج نهانه عرصه نهانه رخت نهانه — این بردن و باختن ز علم و جهلست

آنزاکه

آنزا که نه باهوش خرد محرم نیست **منه** با اهل دلیش کم سر اهدمی نیست

جز خود که بسحرا بی خود و بیخود — بیزار ز هر دمی و هر مردمی نیست

قرآن هرچند از لب پاک نبیست **وله** چون در نگری کلام هیچ و جمعیت

در هر حرف که منطق خالق شد — نطق مخلوق هم بدان بی ادبیست

تکلیف و کد گشته خوش آیینه تراست **منه** از هر روش و قدر فزاینده تراست

زیر و لطافتست صیادی خلق — دامان حریر حسن پاینده تراست

از هر تقلید تا شود کار درست **وله** تحقیق همه ز خویش می‌باید جست

امر و نهی رسول شرط راه است — منزل دادن ز حق و او خود باشد

ای مصلحت او همه کار یک تر است **منه** ز انقوت حول و کبر و داری که تراست

عقل حق کل و عقل تو کم یعنی — جبر او به ز اختیاری که تراست

دل را در خود دو کعز ز الا لوتیست **وله** معشوق نیارد شدن و عاشق نیست

هر دم جنگی بکند غوغایی — با آنکه هیچ گفت و گو ما ذوق نیست

هر زمره و ور زشت در جهان دو **منه** رو سوی کسی دارد کش درد ...

هر چند که بر جا آمد ضربی — آنست انسان که جز دل او ...

از جام ازل تو نوشیده ای مست **وله** هرچند که مستور و رسوایی مست

موجود محیط کرد نام خود را — یعنی که دو کون غرق یکتاییست
در عظمت شاهان فخر کله داریست **منه** هر از قبادگان رهوار نیست
کفریست که پنهانست و پیدا نشود — این لازم وجود از و گنه کاریست
آزاده بعالم سعادت نیکوست **وله** اما آنرا که قابل این فن و خوست
از نخل بجز نخل بارور در بستان — هم نخل شود نه هر درختی که دروست
خواننده بجز عاشق صادق دم نیست **منه** مر مصحف حسن را که کس محرم نیست
در گلشن راز عشق بسیار انرا — بانگ بلبل ز جلوه گل کم نیست
در عالم عاریت که هر کس که دروست **وله** بگرفته تمتعی و بهره نکوست
هر گام ز من مید و حیرانم — کین رشک زمانه است یا غیرت اوست
شیخی نه بود برای استغفار وقت **منه** چون باده نه شد که بخت یاوارفت
رندی که نقش زند عاقبت گریز — این را که شنید حال گرداز جا رفت
تحقیق نه خواجگی نه درویشی راست **وله** بل از همه بیشی و کمی بیشی خواست
گشتیم دو کون را و حق بود مراد — چون سیر امور که به اندیشه خواست
در بحر احد که نه مجال غیر است **منه** هر دم توحیت کاحتمال غیر است
اسرار انا الحق از زوال غیر است — اظهار انا الحق از خیال غیر است

هر خیر و شری که هست در عالم **منه** آنبار امانت حکمت دریست
انسان ظلومی جهولی آنرا — حمال نگشت تا نگفت این از تست
المنة لله که منم بنده دوست **وله** یعنی مرده زخود شده زنده دوست
جان دادم و شادم که خوش آمد اورا — در عشق چه به ز باعث خنده دوست
امریست که در عالم و آدم ساریست **منه** بل در دو جهان یاری و برخورداریست
خلق آفاق و خلق انفس چو ازوست — این با همشان یکی شدن ناچاریست
دید تو ز لامکان و گردد اوست **وله** هم مظهر او مکان و هم پرده اوست
معراج با فضل الهی خویش شد بنشست — پیش عارف که فرج طی کرده اوست
زینسو دیر از فقر امان پیدا نیست **منه** ز انسوی بحر عقل نشان پیدا نیست
از بندگیم خود خداوندی او — جز جستن کام و نفع آن پیدا نیست
آنرا عصیان ز خلد مهجور انداخت **وله** این را طاعت بعالم نور انداخت
سبحان الله که از امید و بیم — در آدم و خاتم این همه شور انداخت
با خلق جهان ز فیض مر باریست **منه** هر چند در انبیا بلاغ و یاریست
هر لحظه بچشم معرفت می بینیم — کز چشمه قلب جوی دو عالم جاریست
این دایره کاندرو بسی العجبیست **وله** در نقطه وقت عارفان درج و حسیست

وآن کو خبر ز رفته و آینده ندهست — بجهد نیک در و نظر کن حالت

منه غافل دنیا گزید و جنت و حور و حقیقت — عارف فلک از دین بگذشت و حقیقت

آن مضطر مر خویشتن را گم کرد — وین مختار آن سوی اجل دید و حقیقت

وله ای مانده بطبع و حس و کم کوته دست — در ذیل عروج عقل و دانش زن دست

از دیدن من چه سود خفاش مرا — پیدا است فلک و لیک نه زانگونه که هست

منه ای آنکه منم در وصالت باز است — و ز هر چیز دولت همه دمساز است

گویم بتو راز و غیر آگه نشود — هر چند که خود در جنت بساط راز است

وله بر خوان حوالت که ز نیک و بد است — هر کس را چیزی از ازل نامزد است

ناحق شد کار هر که باطل افتاد — هر چیز که مردار شود قسم دد است

منه صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت — آخر سخن فیه و اخواه رفت

هر کس گوید کجا خواهم رفتن — فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

وله رسم و ره فرع و خلق و خلق لب سخت — در اصل نگر پای اقامت سخت

خلق از فانیست معنی او باقیست — گر برگ بریخت خود نشد خشک درخت

منه از هر که زدی دم تو لیتا بخت — اسم و شخص ز نطق و وهم تو رست

اسم و کس اندیشه کس کس نبود — و رسته توی و بت شکستی

هر کس

منه هر کس که ز نیکوی نصیبی اندخت — جز نیک و بد کسی نکو نشناخت

سبحان الله که خلق سرگردان را — تا کم نشوند آینه دار هم ساخت

هر ذره که هست اندرین عالم هست — افتاده بر روی تو خورشید الست

یعنی بر خلق و خلق خالق دائم — از لطف اگر نباشد نقشش هست

راز است درین آدم از روز الست — با محرم آن صنع کمال همه هست

ای طعنه زده بر آدم و دیو شنیع — وی قدر مرا شکسته و خود شنیع

صاحب نظری که در لقا جان افزود — از هر چه فنا است چشم امید بدوخت

تا گشت دل تو خلق شد خاک — تا خامی نجیب خلق بسیار بسوخت

موجود حقیقی یکی و یک دم نیست — هر چند که خود معنی هر آیینه ایست

هر کس گوید که من چنینم نه چنان — اشخاص مجاز راز جمعیت آیت

خورشید ازل که یکدم از ما گم نیست — یکذره بظهور او یکدم نیست

این قرآن کش کلام او میخوانند — جز شرح و بیان عالم آدم نیست

افسانه عاشقان نه گفتار است — این راز نهان گفتن کی کار است

جانا نخوره عشق ز مرگ آزاد است — و او ادانه قرض خنجر یار غم است

وله هر دم سخن از لب آب و نالنست — غافل کین ماه از کجا تابانست

از نطق تو غیر ازین مقاصد گر هست — مقصود دگر هست که مقصود آنست
نطق تو که هر چه هست سر هست و نیست — **منه** — عالم همه در گشاد و در بست ویست
گر وا گردی با همه حق بینی — زیرا این همه در دست ویست
ما همه روز یار و دلسوز نکیست — **وله** — در خلوت ما شمع شب افروز نکیست
در شرح غم ما دو جهان محو کند — افسانهٔ عشق را شب و روز بکیست
تا رفته برون ز خویش در عشق درست — **منه** — با حاجت از و مراد خود باید جست
ای محو گشته در بهشت دیدار — این شعلهٔ آه دوزخ بس نیست
صورت چو گذشت بعد و غم نیز گذشت — **وله** — آن قرب مکان ز شهوت و ورنه
بر جانه و دل دو یار نیز گذشت — معنی آمد دوئی و تمییز گذشت
تو نیز ز منسک هر آئین که تراست — **منه** — در تافته بر هر آنچه و هر آنکه تراست
ذاتست در اسم و صفت خود معروف — هر بیم و امیدی و دین که تراست
این بر کوئی جز فن هر جائی نیست — **وله** — خاموش که عشق و حال را والی نیست
افسانهٔ عقل و دین نمیخواهد عشق — جز ناله و آه در در اعالی نیست
هر چیز که هست آیت ذات علیست — **منه** — چون آئینه کش شخص خفی عکس جلیست
هر جزو جهان که آن عبارت ز نیست — هر کس که بسر خویش پی برد و

از او بر

از کوی مجاز هر که بگذشت ولیست — **منه** — جانش واقف و دل صفی دیده جلیست
در حق طلبی قدم قدم می سپرد — هر چیز حقیقت آری ازلیست
هر چند که مرد این نو و آن نو بر هست — **وله** — تا رفته ز حس و طبع بیرون بجهت
چشمم که ز حق بصر ندارد بهت — زانگونه که پیر تو مه تو بهبهت
قبل تو حقیقت تو و بعد تو هست — **منه** — یعنی که چو مردی تو ز فرق از دست
هر شخص ترا نیز کنون قوت و حول — افزون بنهد زد اد آرب بالست
دل جز پی تعزیه قدم بر نگرفت — **وله** — تا دور نگشت تن ازو فر نگرفت
اهل دل را بتن پوست آمیزش — یعنی صحبت آفتاب و مه در نگرفت
در وحدت ما دو کون را فرصت نیست — **منه** — یعنی بره یگانه درین خلوت نیست
ما پاک دلیم یعنی آئینهٔ عشق — جز جلوهٔ حسن را بما نسبت نیست
ما دام که بر دو عالمت شاهی نیست — **وله** — در بند خودی ز حق آگاهی نیست
بگذار امید و بیم خود فکری کن — کو هر چه در غایت دلخواهی نیست
این گریه و آه ابلهانست که تو — **منه** — دنبال مراد گشته از بهر دو
کفریست که مراد م اوست خود هرچه نمود — از روز نخ دیده تو همه بر تو او
دل بر در هر که غیر هر دلکش نیست — **وله** — هر چیز که غیر من ترا جز غش نیست

او کرد هر آنچه کردنی بود نه من | در کار دگر تکلف من خوش نیست

منه
در مانده خود سخن ز ما و طین گفت | تنزیه طلب ترک هر آن و این گفت
گفت ار بشر بهم ز ما لحجابت | جز نقد نیست آنکه درس و دین گفت

وله
هر کو ز مهرا تو ندارد صحبت | فرعی که بهل در ندارد صحبت
یعنی دو جهان محو احد آنکه ندید | مانند تنی که سر ندارد صحبت

منه
بشنو سخنی که آن ز حق تعلیمست | از خرد و کونی اربت همتست
تا دام که بر محک قرآن نزنی | مستان سخن کس ار چه زر و سیمست

وله
سلطان ازل که سایه بر ما انداخت | چتر مه بر تو بباغ و صحرا انداخت
بنشاند ببزم حال اسیل ورا | تا ابلا ترا و عدم بغرد انداخت

منه
ای آنکه ترا دانش عالم هوست | دانستن خویش اندرین باب بست
او هم ز عمری بیکدز اندر چو تو | این روز و شب آمد و رفت نخست

وله
هر دم گذردیم نقد جان بعد گر رفت | از قافله عمر همان بود که رفت
نه قافله که منزلی بود او را | بل خواب و خیال بود و آن بود که رفت

منه
غیر اندیشه دلیل کوته نظرست | خود را همه جا ندیدن از بی بصرست
زیشان که جهان صورت اندیشه ماست | در خانه گریختن ز خود بی خبرست

هرکس

منه
هر کس که بعالم حقیقت ره جست | در بینش او مجاز خود آمد و رست
هر چند فقاهت که در اصلاح نست | پیداست ز دایه که طفلی را شست

وله
هر رخنه که در غرور انداختنست | از روزن غیب نور انداختنست
دم مغرور در طریقت دم نیست | خوش نگ ز راه دور انداختنست

منه
از یک قلمست دال با و مو تلفت | گر دال بدین صحیفه بود گر لغت
توحید گزین و متفق شو همه | تا ره نزنند مذاهب مختلفت

وله
دید آلت نطق آنکه چشم انور داشت | این عالم و آدم آنچه با آن سر داشت
خلقی چه زند چه زار دلفی | چون مشت خسی که گرد بادش بر داشت

منه
فتح دل کن که فتح تن نیست درست | هر جا حکمت حکم سهل آید درست
بسیار غلام را بخت خور خواجه | بس خواجه غلامی غلام خود جست

وله
کفر عارف که نقش از کار به است | ز ایمان مجاز خلق بسیار به است
یک حرف تکلف شکن یارانه | صد روز تکلفات اغیار به است

منه
هر که کین دل چو شب مکدر شده است | زان صبح صفا بار منور شده است
زین عصیان و ز آن لطف غفرانست | از روز ازل چنین مقرر شده است

وله
کس چیز ز را اگر چه بسیار نکوست | بی ظن تمتعی نمیدارد دوست

طبع ار امد بطرف باغ و لب کشت — کان میداند که عاقبت بروزی اوست

منه اینخلق که حال او چو قال او نیست — لائق که جز آب ننگ بزر و نیست

گویند تکلف بد و چون دیگری — از خلق بجز تکلف نیکو نیست

وله خود را ای همه جهد فنا بین خود داشت — هر چند علو و اوج شو رو گدا داشت

هر کس که نداشت روز هر سو تحقیق — جز دود سر از سیر بمقصد داشت

منه دنیا که اهلش اسیر چون و چند است — هر کنکه مردم سعادتمند است

زندانست نه همین دزد و دغا را بند است — ایشانرا بند و دیگر انرا بند است

وله احوال ما چو لعبت این عجب است — بیحال امیر حالت این عجب است

آلت نبود عجب بدست استاد — استاد بدست آلتست این عجب است

منه هستی در کار خویش بی تدبیر است — گر شاه و گدا و گر جوان و پیر است

اخلاق حمیده راست صاحب خویش — اخلاق ذمیمه خود نشان تیر است

وله در دور فلک که بس حضیض و اوج است — نیک و بد و سعد و نحس و فرد و زوج است

نه انسان یگانه صد فوج است — بل قلزم حکمتست کاندر موج است

منه دنیای دنی بکیفیت محبوبست — عالم همه در وی هر چند غالب و مغلوب است

میگفت بشکوه کهنه خربار خر — جو را تو خوری و چوب را ما خر

بی

منه رب نه داری دو عالمش حی است — تو کرده در از پیش هر دو یاد است

یعنی که بمعنی معیت نرسید — جز آنکه سر طبع چو مردان بشکست

وله در عالم اتحاد او و تا چیست — زاری نیاز و گوش استغنا چیست

عشق آن تو شد دگر چه گوش داری — اثبات چو یافت نفی دعوی این غوغا چیست

منه با هر چه رسد گرانه و کر طربست — گویند که صبر کن که این ادبست

آنکو همه چیز نیست الا عشق — فرع او دهد اصل خواهد از عجبست

وله اخلاق خوش تو از یقین آمد است — اخلاق بدت تمام از ظن خود است

کعبه رفتن بهمه قربان کرده — معنیش ز خویش سلب اخلاق بد است

منه ز آرایش اینخلق که خاک و خونست — راز حق جوی که همه افزونست

باری شهوت آب و گل در بند است — بر عفت زن نه فلک بیرونست

وله صاحب نظری که او حقیقت بین است — هر چند گدا است پادشاه دین است

ای کرده بحق صلح بعالم هر جند — در آرزوی این و برای آنست

منه هر چند درین راه کسی بیشتر است — جان دل او زار تر و ریشتر است

راهیست ره عشق که مر آن ره را — هر چند که بیشتر رود بیشتر است

وله در عشق که جز بی بقا خوردن نیست — جز جان دادن دلیل جان بردن نیست

گفتم که ترا شناسم انگه میروم — گفتا که شناسای مرا مرد نیست
در هر که رسید مرد خود بین است **منه** آندم که ز کبر و عجب هستیت وار ست
هر گز دوی اصل را بفرع خود نیست — دعوی کمال ناقصانست ارست
پیش بالغ دو کون جز یکدم نیست **وله** خوف غم جز کوتهی آدم نیست
گر بخت بجنگ طفلی از طفلی و گفت — خواهی آمد بکوچه با غم نیست
سکن آدم بفروز آمد نیست **منه** گر شیطانه منشاء دون آمد نیست
یعنی هر چند خوب و فرشته هست — در حد بودن ز حد برون آمد نیست
هر کس باشد برون ز تمثیل تو نیست **وله** هر چیز که هست غیر تفصیل تو نیست
سیر عالم دو بد نیست ازلی فر — بنشین کار آم جز تاویل تو نیست
بعد انکس که قرب او اصل غم است **منه** کم ز قرب آنکه بعدش الم است
ادبار گریه همچو اقبال حبیب — رندان ادا شناس مغتنم است
هر کس که حق دیده و طالب شده است **وله** فارغ ز مقاصد و مطالب شده است
این نکته چه نیک بیشتر کس هست — حقیقت که بر باطل غالب شده است
این شخص چو سایه جود اند تک تو ست **منه** یکسر اهر که بوجه او راروست
این طه و بطن هستی خود داشت — زان هم و توجه نشد آگاه که او ست

یکموجود

یکموجود است انکه جاویدانیست **منه** دیگر همه صنع او و صنعت ذات است
چه علم و عمل چه بیم و امید چو مرد — داند فانیست و رند اند فانیست
مغرور مشو که چند روزت رفعت است **وله** زانرو ز پی اندیشی که خفض و صفعت
در باطن ضر تا پذیر او نفعت — چیزی بسیار کش بظاهر نفعت
هر جا نگو هست سالکانرا سیر است **منه** نحو طلب از غیر بغیر خیر است
در عشق مجوی بهره وانچه کرده — میباش ستیزه آنجا غیر است
عکس نکو ار چه هست مرآت نکو ست **وله** عکس و ران نکو شدن است نکو پچمن
هر کس با میل و هر آیت نکو — من بنده الحکیم که بالذات نکو ست
آندم که بلوغ واقف دم گفتست **منه** تمثال ز هر شادی و هر غم گفت
انیت بلاغت مبین نبوی — کاخلاق تو جنت و جهنم گفت
هر جزوی را اگر چه جزوی بدیست **وله** در عالم کل کجا بد المطلقست
گر واقف حال تو نشد گشن عجب — عین همه هر که شد عدیم المثلست
در خلق جهان که یکدم آرام نیست **منه** معنی بجز اشتیاقی و کامی نیست
هر چند که مرغ را پر و بال نیست — غیر از مرغش وجودی و نامی نیست
هر چیز که جز محو شدن در معنیست **وله** در کوی غرور شور و شین و دعوی ست

آسوده نشست آنکه از هستی رست　　امن احباب در هلاک اعداست

خوش باش اگر کس از تو برخوردار است　　**منه**　　ناخوش بودن مخلل هر کاریست

او خود حمال بار زاد ره تست　　منت مانند بر سر او سربار تست

دل لذت طبع را امید ارد دوست　　**وله**　　الا بهمین که طبع پی این نه نکوست

بالغ نخورد بازی طفلی هرگز　　ور نیز خورد برای خوشحالی اوست

آب و گل من اگر چه تغییر پذیرفت　　**منه**　　هر چه آن منم از تغیرم کم خبر است

اندیشه من که اصل سیر منست　　خاموشی و ذکر خلوت و انجمنست

بحقند نه همه مستور و چه مست　　**وله**　　چه خورد و بزرگ یا چه بالا و چه پست

جو فی چند در میان جو فی　　چندین متنفسی که در عالم هست

هر خوبی را چاشنی خوبی نیست　　**منه**　　در جان و دل اتصال مطلوبی نیست

سیاره اگر نباشد آفل　　از بی انسی لایق محجوبی نیست

دوریست مقلدا چه در صدد طلبست　　**وله**　　هر لحظه محقق را حق منقلبست

ای عقل صفات تو بعشاق از ذات　　ترغیب آب کردن تشنه لبست

عالم که بسیط و واسع و بو العجبست　　**منه**　　در جنب همت تست که هزاران طلبست

بعد افلاک از تو از حرمت تست　　دور استادن ز رشته سپه زاد است

حق را که هم آشنا و هم مشکل تست　　**منه**　　پیچ حکمت همه در آب و گل تست

یعنی که مخفی است نه بینی حرفی　　هر چند که در چشم و زبان و دل تست

وقت پیش که کسی حق اقرب نیست　　**وله**　　جز لذت عمر از پی روز و شب نیست

آن را که رسد درین یقین و آرام　　جز عمر دراز و عاقبت مطلب نیست

هر کس بکسی دگر بدعوی بهیست　　**منه**　　این فتنه چه وحشت گشته چه بهیست

چون آمده اند جمله از عالم ذات　　خوبی اصلیه هر کس را دهیست

دنیا طلبد کسی چه باز از بخت　　**وله**　　ور دین ورزد نقد سعادت سخت است

در دیده معرفت که بد بیند و نیک　　اینها همه دست مرد و این سو بخت است

من یکدانم دو کفر مرآت منست　　**منه**　　نه منتخبم و از من جان و تن است

من مهر سپهر وحدت و هر ذره　　دائم طرازی زبان من در سخن است

ای بیخبر این دعوی ما و من چیست　　**وله**　　هر لحظه بلای جان و رنج و تن چیست

بنجوا که این کشش تکلف نیست لم　　بهر اینها همه جان کندن چیست

در عالم یکتنم نه راه و نه جاست　　**منه**　　یعنی که نه یار است و نه از یار جداست

این چرخ فلک که متصل در دوریست　　تا چند حضیض آخر اوج تو کجاست

در هاپی حرم حال می باید بست　　**وله**　　یعنی لب قیل و قال می باید

تا حق وحدت جواب از پرده غیب … با خلق ره سوال می باید بست

منه

از جهد عنا که حاجت تکبیر نزاست … پوینده اقتضای خوش بخت نزاست

مرد نیاد در و وزن عبث آمیز تر است … هر چند که سیل بیشتر تیز تر است

وله

فرشی دیدم که نقش او هوس باست … مفروش بسی ای که نه حدش پیداست

هر کس که به زره رسید لحظه برو … بنشست و شمرد نقش چند و برخاست

منه

بشتاب که در دو کون نمود وجود … در روی شده محو عاقبت محمود است

تا عبد بجهد کام خود شیت نبود … سهل است عبادتی که بت معبود است

وله

جز بنده غیت مدت عالم نیست … آنجا که تو بی و عشق تو حسن تو بس

در عشق تو غیر تو بر آتش مویست … هم صبر تو خواهد آرزوی تو بست

منه

در دو غم عشق هر که او در جانم داد … هر دم که بر آورد نشان آن داد

سهلست بمنزلت دو عالم … مشکل کاریست خویش را پنهان داشت

وله

خاموش اگر چه لازم هر دو است … آرام و غنای او از او و جهت

اظهار کمال مرد استغنایش … با خلق همان تغافل او کافیست

منه

پیش سخن تو هیچکس ملزم نیست … تا ظاهر و باطن تو همچون هم نیست

لنگد بره قبول شخص ابهام … مادام که هر دو جانبش محکم نیست

در کار که

در کار که سر آنکه کار می بافت … منه … آن کار همه بجهد باری می بافت

یعنی زاهد ز نور معشوق ازل … خالیست و گر نه برکاری میبافت

منه

سر رشته نگاه بلا مکان عشقست … حرفی دو گذشته بر زبان عشقست

عالم که زحالیست بجا با هر دم … گوییم غم چو کاه بیان عشقست

منه

سر از خط امر بر نمی باید داشت … در کوی هوا گذر نمی باید داشت

القصه که هر نظر که آید ز عشق … جز جانب آن نظر نمی باید داشت

منه

عشقست که خیر و شر و صلح و جنگست … وین ظرفه که هر دو عالم او را تنگست

سبحان الله که این چه نورست که او … هر رنگ بر آمد و همان بیرنگست

منه

در مرده دلی که غیر کبر و کین نیست … کس را خبر از مالک یوم الدین نیست

دل زنده کن از دم به بین شور عشق … بی نفخه صور کس قیامت بین نیست

منه

بر بی همه با سست منوش ز ا … بر نامی امید حزم و خوش است

در باغ جهان که جز اصل … گل مژده میوه است دلکش

منه

گوهر سنگ قدر یافت ز دل بود اخت … تا گوهر را گهر شناس نشناخت

بس نکته ز تکرار گهر بعد و عمل … گشتی سامع را ز غیر بینده خوش ساخت

منه

انسان که بغیر در دو عالم نیافت … افسر بجهان قصه بر و از نیافت

تا غافل بود محرم راز نبود | چون محرم راز گشت همراز نیافت
در پردهٔ خلق جز تبه کاری نیست | تا گردن منع آن ز دین داری نیست
بینائی بقدرت تغییر نخوان | آگاهی و عجز غیر خود نخواهی نیست
راز دل از پای نخواهد دانست | اسرار یقین گمان نخواهد دانست
تا زندهٔ اندیشهٔ کورت بهست | آنلحظه که مردی است از و بهست
بجاست که با خاک ندارد آرام | ورنه تن را امن و آرامست
پر چشمه قیل و قال جمهور کجاست | آنرا که تشنهٔ مهجور کجاست
هر کس بگرفته پرتوی از دگری | کس آگه نیست کاصل این نور کجاست
هردم بظهور آید آن رب الست | عاجل بکمال خویش کین اوست که هست
پیوسته گر آن ذات تجلی بخشد | کس را نبود ز خویش جز نابودست
چون رهرو عشق سر براورد از تو | پیش از دو قدم نیست ره او تا دوست
در یکقدمش ز جمله اقرب بیند | در یکقدم دگر ببیند همه اوست
هر کس بهوای این و آن بیهده گشت | عارف همه را وجه شناخته روی است
الحق شناسای هم و فرق ببیند | آن را شناسد که هست همه او
در بند پسند مردم عالم نیست | آنکس که بر او فیض الهی کم نیست

زکی

ترک هستی بمعرفت آسانست | شمع ار بدم صبح نشیند غم نیست
زاید طلبی آدمی علت اوست | خوش آنکه بداده ساختن علت اوست
لذت طلبد ز کثرت دنیا خلق | خود لذت او تمام در قلت اوست
در خلوت انس هر که ره یافت نشست | زین صحرا با پر وحش بپرس دگرست
یعنی که نبرد دم بیک کام زدن | هر چند بتعبیر که در عالم هست
خود را باید بیک تحمل پوست | گرچه هر دم دهد ترا جای دگرست
هر چند که میسکنم درین فن نگاه | در ساختن الست بهر حال که هست
توحید جو گرد علم و جهلست | یکسان گشتند اهل و غیر اهلست
معرکه از آن رهست بمعنی دادیم | کاین علم و وجود صورت سهلیست
در ظلمت امکان که بجز آهی نیست | با نور وجوب از خود آگاهی نیست
عالم همه را پرتو آن ذات شناس | مهتاب که دیده است تا ماه نیست
آن توجه بدین آینه تا روی نمود | دارد ز وجود بهره تا هر دم وجود
جان پرتو آفتاب وجه باقیست | ز انروی بقا همه وابسته باوست
در هر چیزی و هر کسی حق پنهانست | هر کس کور از حقیقت در دست
یک کس همه را مغز و ناکسی از آن | از عهد الست یاد کردم آیست

صاحب نظری که این معما دانست — منه — گفتا که ندانستم اما دانست
علم و فن جست عشق چون پیدا شد — کو اسم مدان آنکه مسما دانست
در دهر که هر کسی نکو یافت — منه — تسبیح و چوب اطلس انکار نیافت
هرچند نگاه میکنم در عالم — این یکنورست گر چه بر همه تافت
ذکر احدست آنچه کند پاک سرشت — نه بیم جهنم و نه امید بهشت
مخلص نبود کسی که سوی جانان — در نامه بغیر عرض اخلاص نوشت
در آخر کار شاه درویش منش — تا فقر و فنا طریقت و کیش منست
پیشان همه کار جهان پیش منست — چشمه جز رود را تنگ لاحق ...
تا رود و قوت نسبت بیم و الق — عقل جزوی بعقل حاجت دارد
کل نا شده عقل عشق را لایق نیست — کش نتوان گفت عادل نیکو خوست
از شاه فروتنی و نرمی نیکوست — مظلوم رود پیش چو ظالم او دوست
کز خود متکبر و مهیبت چیانه — رسوا ... حاکم
دل بیا شد حواس منجر جست — منه — با نفس برا زهراس من خانیست
سگ ز ان دم صبح خواب خوش دارد — کاینک روز است و پاس من جانیست
انسان که زبان نابر ... — منه — وعظت و بصارت ...

که نظر غیب اندر بین منه

هرچند

هرچند نگاه میکنم در شخص — جز منبر و اعظ بصر حیرت نیست
از کار که فلک که در ساز و فن است — منه — کس را ببرون نه راه پیروست
نو ساخته آتش کوی و او خنده زنان — کین نکته هم اندوخته انکار منست
در دور فلک که بردی و باختنست — منه — هر اوج با حضیض در تاختنست
غافل باشد که رفعت خود دانست — بر داشتنی که بهر انداختنست
شد عزت من که چشم عزت را دوخت — منه — دنیا که نه علم حاصل قدر آموخت
زین نار که خلق شهوتش میخوانند — من شمع بر افروختم او خود را سوخت
کل در هر جزو شور شوق خویشی داشت — منه — در گوش کسی که عقلی و هوشی داشت
در یک کف خاک آدم و خاتم را — آواز شنید هر که او گوشی داشت
در عرصه عالم که بسی طرح انداخت — منه — هر کس بطریق آبی و بیلی تاخت
جز در چیدن نیفتم و بر چیدن نه — معلوم نشد که برد آیا او که باخت
جز آنکه احد دیده ز خود بسته نیست — منه — از نور یقین دور چو از روز شبست
هر کس گوید که دین من زان دینست — چندین اصرار بر کمانی عجبست
آن کیانی که باعث هر خوبست — منه — با او چه باک از ضعیف و کوبست
در ذات بعاد در صفاتش فانست — امن و سفر خطا سفینه بحر و حوبت

حق و سخن حق همه را حاصل نیست ... با آنکه دو کون را جزاء او نیست
جز آنجا نیست او که با اوست کسی ... هر چند که هیچ جا از او خالی نیست
هر چند درین راه طلبکار گشت ... بیچاره کی او نیاز را هم اثر است
هر کس بگرفت یاری روز اعجز ... یاری که مرا از همه نزدیکتر است
خورشید الست بر تو بر تو فکنست ... هر دم سخنت اگر چه از ما و منست
گر راه بمنظر بقا میخواهی ... باز آ بسخن که نزد دانش سخنست
اجزو و خرد دانه بکل کار بهست ... اینست همه آنچه در دو بازی هست
مانی بجهان فانی می باییم ... آنسو چو رویم جنت و نار یکیست
ما دام که جز چند اندوخته نیست ... یکحرف زهیچ باب آموخته نیست
تا گلخن طبع را نیفروزند ... حمام دماغ نیز افروخته نیست
هر سو را ز لیست کجست ای دو سخنت ... نور ازلی باید در دیده بخت
آید بظهور هر چه در ره بطون ... بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت
آنرا که نه باز گشت با حق عملست ... مغرور بزخرف جهان [illegible]
جانا تا باید کند تجلی بر جان ... زنیم که چه آفتاب اندر ظلمت
جز حق دیده در دل و جان نشناخت ... دزد کر همه خلق جهان نیست شناخت

یعنی

یعنی شناس نوع انسان که تویی ... اسم چندت از این و آن نشناخت
در معنی عاشقان چو کس را سیر است ... عزیزت نه بکعبه نه بادیر است
در دعوی نیست عشق را گنجایش ... زیرا دعوی بغیر و او بغیر است
باید همه با حق می پیمان خوردت ... باشد که زمردن بتوان جان بردت
یعنی با کس چنان بپیوند که او ... گر از تو شود جدا بباید مردت
تا از تو کمی ثبات نتواند یافت ... کس مرتبهٔ حیات نتواند یافت
وهم تو کمی خیال و که خواب و حضورت ... کم پیوسته بجمله که رشته بیافت
تو غافل و عمر بر تو می پیمایند ... ناگاه خبر شود که پیمانه پرست
از تیر قفا شست قدر چون و اداشت ... جان و دل و جز دانش و دوا و یکی داشت
یک شمهٔ او جهان جهان غوغا داشت ... اخرج منها سی ابطوا منها داشت

وله

ایتام مختلف که خندید و گریست ... هم صورت اخلاق تو در جلوه گریست
کامل آنست کین همه خلق او را ... یک کس شد و آنکس او چو نیکو نگریست

وله

هر دم چیزیست پیش چشم تماشاست ... هر لحظه کسی در نظر انور ماست
آئینهٔ غیر تو اند بود نه ... این شاهد تو که بر منظر ماست

وله

عشقیست که علم قدس را تقدیست ... دیگر همه مکر و حیله و تلبیس است

ما عاشق و بیخودیم و آخر اینجا نیست | می بایدش آمد از اگر او در بست نیست

وله غیر از درجات عرش فرازی نیست | عمر تو گرت بدید و دمسازی نیست

در هر نظره هر سخنه و هر کارت | گر نیست ترقی عجب بازی نیست

ه زعم که ز اصل خویشتن ایجاد داشت | پرواز ز دو کون مرجع و ماوا داشت

گر عمر طبیعی بود و قوت بر عاد | گر دور نتوان ز تیز گردی وا داشت

ه این شادی و غم که ز حدث عالم هست | پاکست قدیم جز با و یکدم رفت

مطلوب کمی هست و کمی نیست ولی | در دل طلبت اگر یکدم کم نیست

ه در دور فلک که جز نه و سال نداشت | یکتن پروانه زوره قال نداشت

این دعوی را که نیست عالم خانه | سیمای کسی گواهی حال نداشت

ه کل را همه مستفاض می باید داشت | با جزو نه انقباض می باید داشت

تا از تو خدا و خلق راضی باشند | خود بر خود اعتراض می باید داشت

ه اندیشه تجلیات شاه کرمست | گر زیستن و مردن و شادی و غمست

از هر بد و نیک تا نمیند نیست | اندیشه خود از عجب اثر و مبد

ه نفت که ز هیچ دعوی سالک نیست | بر هر چه تکلفش قانع نیست

از کفر بدین گریز و از کفر دین در گذر | قلبیست که بر هیچ قدم ثابت نیست

خورشید

ه خورشید صفت جز تو جهان گرد دگر نیست | همراه بذرات جهان فرد دگر نیست

گر فارس عزم تو ز جولان استد | بالله که از هر دو جهان گرد دگر نیست

ه کم گرد بهر عالی یا کار دو دوست | تا بو الهوسانه زان نداریش دوست

هر کار که بعد ما بشی آن کرد | با محو شدیم عاشق و معشوق اوست

ه ای گشتن کار نرگس غمزه زنت | جان بخش رسم لعل شکر شکنت

خوش آنکه همیشه با تو باشم که بغیر | ضایع نشود دمی که و یکسخنت

ه هر چند که مومن و خدا اندیشست | زاندیشه ماهیت کافر کیشست

در عشق که جمله اوست و ز جمله بری | هر چند که صحو بیش حیرت بیشست

ه هر سوی که مرد مایل و کام زنست | در کشمکش سخن گرفتار فنست

هر چند جنابت او و منست | سرتا قدم تو در کمند سخنست

ه بهدت و طلب که جست رفعتها گشت | دیگر همه کار آب و خاکست

احکم بد و بدین آتش کو دریافت | هر طفل که شوخ نیست بیدار دراست

ه با هر که دمی زدیم زان صبح الست | پشت شب هستی از گرانیش شکست

دردا که درین قافله همراهی نیست | تا بر خر او توان زدم بار نیست

ه هر شاخ که سبز خرم و در محلست | گر خوش نبود برش سرش در غلت

یعنی هر کس تن و دلش بخجلت | جز لطف مدارش ز خبث ازلست
زاهد گوید که پر تنعم نکوست | وین طرفه که حرص هردو عالم با اوست
حق این خلق نیست جز مور گاو | کوچک شکم و دو سر که در تنگی پوست
عارف بجهان نه کم نه افزون دانست | بل شرح درون خویش بیرون دانست
یعنی آنکه عمرها بجرانی گفت | جز واقف شد وصال بیچون دانست
مسکین انسان مدار او بر جور و جفت | در زیر فلک که هست صدگونه شگفت
تا که چند آنچه نداند از وی | جز اسم چند کان هم از غیر شنفت
این عالم را که حق باو معروفست | با لقمه و لقمه خوار هم معروفست
حامل فلک و هر نفس که درو مستغرقست | ظرفیست که در تردد مظروفست
با آدم اگر نه شرکت شیطانست | گفتار لطیف او همه قرآنست
از روز ازل بنوتش در شانست | این انبا هم شهادت یزدانست
تا مظهر کل نگردی اتمامی نیست | جز نطق تو در حقیقتش نامی نیست
هر چند که از عالم و آدم گویی | الّا انباهم شهادت یزدانیست
در تجزو تعین تو جز دانی نیست | نه در تجزو تعین تو جز فردانیست
وحدت ما حیث مستخص رانیست | بر کام دراز دستی مرزانیست

موجود بغیر من نه و من عاشق | بت سازی و بت پرستی من ز آنست
حق بحر حیاتست و برون رو حیرت | جز ماهی او هیچکسی و حی نیست
قرآن خوانی دو اند و آن تا آخر | این طرفه که جای وقف جز در جزنیست
پا بر تو لامکان مکان پیدا نیست | برزخ نشده تو این و آن پیدا نیست
گویی که سخن ز آسمان می آید | خود با سخن تو آسمان پیدا نیست
هر چند شود آشتی و دشمن دوست | در نغمه گفتار که آن حق را بوست
نیمین حدید نار هم نتواند | آنرا که سخن نرم شود داروی اوست
نادیده بدیدار ایزدی مردم حیرت | نایافته ره بنور او جز کم حیرت
جز صاحب نعمت ار شناسد نعمت | آن کفر ثناست و این جمله هم حیرت
گرچه تن را چو کام باشد غم نیست | دل را صبری بعالم و آدم نیست
هر چند که شکر میکنم از بیرون | غوغای شکایت درونی کم نیست
در حق رسیده بیم و امید بهشت | از هر بد و نیک کشش همانست سرشت
امروز که هست دوزخ و سوداست | فردا که شود نیست خود از نیست بهشت
ای مست ازل که هستیت بوستانست | خلق همه آستین و تو آن دستست
هر چیز که گویی آن کند کون و مکان | از جز عشق فشانی تو عالم مستست

جز لطف و متابعت مرا هرچه رفتنست / اندر ره خود شناسیم راه زننست
گر مرد رهی زمن کمست جز دوست مرا / ور بیشتر از منت خود جز و منست
شمعی که شدست بخلوت وحدت دوست / از نحزها عدو بروی تافته اوست
ای فهمیده ادا، خلق عالم / این فهم همه ز اتحاد آن دوست
هر کار که هست و غفلت و بیکاریست / جز و اگشتن بحق که آن بیداریست
پیوند بهم چو خلق را عاریتست / کو آب روان سیر حق جو رابست
با منطق را کشف یکی راز نگشت / تا پی بصر فسانه پرداز نگشت
راز ما را جز آن بصر نشناسد / نور خورشید جز باو باز نگشت
جز حق همه کس فانی و نا معتمدیست / هر طرفه لقا فراق را نامزدیست
جو هست بقدر ذوق وصل ایغم بجز / با نیکو بنزهر یار بدیست
عالم همه شور مختلف یکسانست / دعوی و جحد غیر اندیشانست
حیران شده من میان این انبسانست / کین فضل تو یا فضول ایشانست
صاحب نظری که محرم خویشتنست / در خلوت خویش عین هر انجمنست
پیوسته بوحدت خویشتن میگوید / هر نیک و بدی که مجمع انجمنست
عارف چو نظر بمرد مغفور انداخت / در یکنظرش بعالم نور انداخت

وانرا

وانرا که دوا نبد پی علم و عمل / نا قابل دیده واز خودش را بدرا جست
آنکس که نباید بش بی مغزش گشت / نکشد دل او بشیوهٔ دلکش گشت
یعنی ز زبان لب نکته توان شناخت / قانع نمکی از طعام خوش ساخت
بی نور احد دیده و دل دردمندست / یعنی الیوم بهر او اس و غداست
دی بوده وامروز نه و فردا هست / وصف بشریست این نه ذات احد
آن طعم و ساقی که بخلق او گفت / در شاه نیز مینماید بنهفت
ورنه چو طعام از حکمت و شراب / بعضی ز دامر هست صد گونه بگفت
در راه خدا نیافت هر رهرو حقیت / جز بیم و امید گرچه بکس گشت و
زانگونه که آفتاب مهر اسیت / یکسوی بگشته است و یکسوی دریست
اینخوش و خوش جمله از پاکی نیست / چه مرد بهیچ جست و داد توحیدش
عاشق در عشق محو بین و معشوق / بیخود باز آیا و بهر حال که هست
دیوست رقیب تا که بر کین اوست / سرمایه هر کشش و خشم و کین اوست
دوری من از تو جز ز بیش او نیست / این کار از دو آید اهل این کو
دی در روی حکایت دلکش گفت / کس نیست که او را نتوان سخن گفت
گفتند چو کس نیست که درویش گرد / آهی زد و گفت بیکسی خوش گفت

منه — در خلق که بس حکایت داناییست / دیدیم بیکذات آیت داناییست
نه دینی دانم و نه دینی در عشق / وین نادانی ز غایت داناییست

منه — در نافهٔ بر آینهٔ عالم اوست / در سینهٔ زیبای او محرم اوست
یعنی وقتی کمال داری در عشق / کاگاه شوی که عاشق او هم اوست

منه — گر انسانی دو کون پروردهٔ تست / اعلام علامت شه پیغامت
قطب عالم توئی از آن میگویند / در ارض و سما هر چه رود کردهٔ تست

منه — در عشق که کار و کرد نتواند داشت / جز با دفنا برد نتواند داشت
انگو که نغیر ما بپیمر اندوخت / تلبیت کنون که کرد نتواند داشت

منه — آنرا که یگانگی بحق محو فنا ساخت / سر رشتهٔ او بیافت هرچند گدا ساخت
او بحر و بی نیازی از سر بنهاد / وین بحر نشیرین و خوش بخت و شناخت

منه — کس را بجه صعود الست نظرست / هرچند یکی گویی و دعاخوان و سر
بل از ظیر از شاهباز از معاد / مرغان معاش را صفیر خبرست

منه — هرچند که مرد اعقل و بیکار زرست / شکین تر و بستر و گرفتار ترست
سبقت بره عشق ز ترک تیتست / از قافله پیشتر بیک گام ترست

منه — انگو بامید و بیم خود عمر بباخت / نشناخت بغیر از این که عمری در باخت

مر ۱۲ الشانزا

مرانشانه ز امقدس از سود و زیان / وقتیست که جز آن خدا راز شناخت

وله — عشق برقی که شیوه بس نیکو داشت / عمر من زار در حقیقت خود داشت
اندک بصری ضرور خود دیدم و بس / وان نظرهٔ بحر تمام او بود او داشت

وله — هرچیز بوصل و بهجر معشوق خوشست / پیوسته اگر بجمله ملالت و غمست
خوشتر ز نغمه نیست کسی را چیزی / آن نیز همی در آمد و رفت خوشست

وله — توحید بهیچ فرد ده ساز نگشت / تا از عالم بجوی نیش هم از نگشت
انسان نتوان گفت که جز خویش همست / انگیش که ز آینه بجهد باز نگشت

وله — هر کس که بجز آنکه کرده در راه نفس نیست / پیشانی کبیر که حیله دلخواه نیست
برفارس عمر در بصر هیچ مترس / راهی که بصحرا است که مکان نفس نیست

وله — نه بیم و نه امید و نه علم و امید است / آنجا که دل آزاد ز مبدا ملت
از کونه و مکان غیر فراموشی نیست / چیزی که ترا یاد جهان از لست

وله — موجب بیکسیت صرف او گر نعمت / دعوی بهر خلق نبود همت
بعضد رسل بلا تفرق کامل / این خلف انکه نقص است

وله — هر کس که بیمار رسید جز نام خفت / سرگشته بغیر دیر و فرد اشناخت
گردید پی رفتگان از زمان واقف / دانسته عم موج انکه دریا نشناخت

نیکو و رزند بر دل بر وقت | مه | ور بد گویند بد ز راه ناوقت
حق بردارد هر انچه اهلست آنرا | | رد کرده بکردن شیاطین طوقت
آب تیغت اگر چه صافی زفت است | مه | تا کار نمیکنی بآن العطشست
مرمیشوم ز نطق و ضرب مطرب | | قویا که موافقست با فعل خوشست
در خاطر من بغیر دلدار نیست | مه | کز استیلایش از غیر آثار نیست
کارم همه تا بویست و اینکار رویست | | مست می عشق را بخود کار نیست
عهد و پیوند خلق عالم هیچست | مه | امید و هراس و شادی و غم هیچست
جانرا با تن چو نسبت ابلهیست | | صد ساله ملاقات بیکدم هیچست
بد دیدن مرد همت عالی نیست | مه | جز همت عالی بولا والی نیست
نیک اندیشان هر انچه گویند شود | | ظن بر خیر از یقین خالی نیست
اینخلق ز گوری همه طاغوت پرست | مه | در عروهٔ وثقی بصر ناز زده دست
همچون زجوانه اکت مرلند همه | | آن تن انسان کشا ز بقا بهوس هست
یکتن بهمه جهان ز آب و گل نیست | مه | گو را چو تو رنج و راحت حاصل نیست
هر جانداری چو خویش باید دانست | | هر کس که ندانسته چنین عادل نیست
خلق گوید که غیر من اگر هست | مه | بی پرتو من خلق بجز اکمه نیست

زتو

ز تو ور روی آن سوی جو مبین این بلا | | جز فرق میان نور و سایه نیست
در عالم عاریت که خرم نیست | مه | صد سال بلکه یکساعت آرامی نیست
چون خانهٔ عنکبوت در راه مگس | | علم و فن خلق جز بدامی نیست
در خود نرسیده محکمی نتوان یافت | وله | راهی بجهان بیغمی نتوان یافت
تا سر نزند از تو ادای نغمی | | بوی ز بهشت خرمی نتوان یافت
عین همه و هر چه دیدنی آنست | وله | آن نور که در عین تعینات است
خود را تو بدانچه خوش کنی وصف نکنی | | مقصود ز لا تزکوا اینست
اینجلوه گری که وصل جاوید است | وله | نشناخته را الصورة هجر است
سر تا قدم تو اوست اما او را | | مادام که نشناخته شیطان است
کس غیر خدا امید یکی نیست | وله | واقف ز مقام و حال آنکه تو نیست
چیزی که از آن خلق مرید تو شوند | | چیزی بیک نظر کنی بجز رنگ تو نیست
ارض صفت اینست نمود در او سامعه است | وله | این از خود ناطقه و سامعه نیست
اینواقعه مر بالعقل چیزی نیک است | | تا واقعه گوست صاحب واقعه نیست
حق همه کس و صافش داده است | وله | هر کس چیزی بقدر حالش داده است
بس نکته که مبتدی بنادان گفت | | چیزی دید در مشاهده کمالش داده است

له شوری دیدم چو کلهٔ خود در دشت ‌ هم بحر وش آمد و چه خطرات از دشت
یک کس دانست اصل و خندید و گذشت ‌ یک کس حیران شد و نگاه زیشان گذشت

له عاشق گشتیم و ترک عقل و دین گفت ‌ نه صبر و قرار ماند و نه گفت و شنفت
نه نه بسوی حق که جز او هست نهفت ‌ فرا پس شد خلاص و ره ما را رفت

له با حسرت دم از تو زنان عهد کجاست ‌ در کان شکر تلخ شدن شهد کجاست
با عشق چگونه و چه جوییا چه سکنی ‌ در بحر محیط موج را جهد کجاست

له زان پیش که حکمتش کند موجودت ‌ لیکن شیوهٔ خلق با تو فرمودت
نازک ذاتت و قرت خاصت که درو ‌ هم باید بود و هم نباید بودت

له رهرو که تو گوید چه خود داشت منت ‌ امید و هراس کام دنیا کس نیست
آری هر کس که بنشنید همه بد اگر ‌ با هر چه نقا نداند آوار امش نیست

له که طبع مکدرست و ناخوش چو گذشت ‌ که صافی و خوش شگفته یک از هر زشت
ای خوف و رجا که هر دو شما اثر او ‌ تو دست زدوزخ و نسیمی بهشت

له چون دست مرکور رفت ناموس شکست ‌ شد مغز گل زرقید استشار رست
زان زد ایند زنگ از آینهٔ دل ‌ تا در نه بد روه ران لعلش که رست

له تا صد در خوست در بشر حاصل نیست ‌ از عالم قدس یک اثر حاصل نیست

دل

دستی بدعا بر آر تا کام بری ‌ تا که در خت برگ بر حاصل نیست

له گر نه کسی لیکن هستی و خوار نیست ‌ و قتم همه وقت محو حیاری خلیست
ور کار من از رضای من بر دست ‌ این هم و امید و ناله و زاری خلیست

وله هر چیز که جز عشق فراغ اندیشست ‌ وسواس امید و بیم عقل و کیش است
یعنی ز بحر خاک شده برادر گوهست ‌ یک عزم مرا نیز ارباع بهشت

وله ما گوشه نشسته کندیم در دشت ‌ افسانه زهر جهت در عالم گشت
الغم تو در محلهٔ شاد آن کس ‌ وی هم تو آن که از او کامیدی هست

وله هر جا که زلف شه ما کوست ‌ در درویشی و خوی کلاه و نا قوست
آن نیست بشر که جز تنعم خواهد ‌ وصف فقر ش زنهایت ناموست

وله بکشود در عدن که نتوانم رفت ‌ ره بود مرا الفن که نتوانم رفت
بر چشمهٔ عشق چشم او جمله بر آب ‌ بشکست سبوی من که نتوانم رفت

وله دل چون بحر آرزوی لعل تو نشست ‌ بگذشت دمی که گفت و گوی تو نداشت
در گلشن جان من که بر ولف تو رست ‌ هر گل که شکفت غیر بوی تو نداشت

وله هر کس منش نه ز خویش با یعلی نیست ‌ در دیدهٔ عالی نظران جز دل نیست
تا گوز ز ردای ن و آن دانستیم ‌ کوبیده که قبول حضرت بیجی نیست

ای خواجه جنس قبض بستن چون است ‌‌ ‌ وله ‌ ‌ در انجمن بسط نشستن چون است
هر کس که ترا اذیت و آزاری هست ‌ ‌ ‌ او را بت زر بشکستن چون است
بنهفته سوی محو تجلی برده رهست ‌ ‌ وله ‌ ‌ کز حال خجسته مرد را گر بهست
مقصود تجلیست بوحدت او ‌ ‌ ‌ مذاهب ثواب و جزا کرده است
ارواح که هم چو نعم دل کشته بهشت ‌ ‌ وله ‌ ‌ بل رحمت ز شوق کرد گشت بهشت
در گلشن جان بر نجس گل رست و گران ‌ ‌ ‌ برهم زده بیکخنده ام از بهشت بهشت
توحید چو آفتاب تابان شده است ‌ ‌ وله ‌ ‌ زین شب پره طبعان همه اسرار نهفته است
کز خلق ببیند غرض لازم نیست ‌ ‌ ‌ از کور چه احتیاج نهان شده است
تا چند مجاز و آرزوهای درست ‌ ‌ منه ‌ ‌ تا کی سوی هر حقیقت کردن پشت
عمری بهوای شهوت نتوان گشت ‌ ‌ ‌ صد بار بجستن ... نتوان گشت
از هیچه زیست هست نیوست ‌ ‌ منه ‌ ‌ نشناخت بخدا شناسا است
یعنی یه کاس ... در جنب ‌ ‌ ‌ کز حق طلب چنانکه میباید جست
آدم ز دم حق آسمان ... ‌ ‌ منه ‌ ‌ هر چند که در زمین زمان فرسا گشت
برسان نفخت فیه من روحی رفت ‌ ‌ ‌ هر کس که بمرجع حقیقی وا گشت
انسان که زنده تهی از تلبیس است ‌ ‌ منه ‌ ‌ جز آینه خوب نمای بایست

این زیستن و مردن که تو و گمان ‌ ‌ ‌ لذتی نه او را بجز سبب نجات
هر لک بشو خلق زنهار خرد است ‌ ‌ منه ‌ ‌ مغز امر او است در همه دشمن و دوست
یعنی که باختیار هر کار از اوست ‌ ‌ ‌ در هر امری که مضطر افتاد از او
با درویشان فروتنی دیندار است ‌ ‌ منه ‌ ‌ بی خوف و رجا خضوع بهر بار است
امید و هراس هر ترا غمخواریست ‌ ‌ ‌ خود پیش امیر خرم شدن ناچار است
با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است ‌ ‌ منه ‌ ‌ بسیار تهی و بیسکون آمده است
در جام حباب آب نتوان خوردن ‌ ‌ ‌ هر چند که از آب برون آمده است
عالم که بغیر وهم و تخییل تو نیست ‌ ‌ منه ‌ ‌ برد قفر شرح جز که تفصیل تو نیست
این پادشه و امیر و هر کس که درو است ‌ ‌ ‌ غیر از رخت بساط تاویل تو نیست
از آن احدی که صنع او معدود است ‌ ‌ منه ‌ ‌ تا راه بحق نبرده کار ره داست
دیو است آن منزل که در قرب او است ‌ ‌ ‌ آن منزل که همه اوست لقای احد است
کی پایه عشق یابی و پایه بخت ‌ ‌ منه ‌ ‌ تا کرده بگرم و بخت سد عمر بخت
هر ناقص نیست لایق این دولت ‌ ‌ ‌ کس چینه کند از نهال تر تخته بخت
آدم ز وجود روح او تا دم یافت ‌ ‌ منه ‌ ‌ کان امکان آدم و خاتم یافت
اشیا ز لامکان بر آدم از نور ‌ ‌ ‌ زآدم آنکه به همه عالم تافت

مو آنچه تمام عمر هستی ازو خست | تا که همه را بکندم عشق و رخت
بست از خانمان که خانه درویش | یکدم بچراغی که برافروخت بسوخت
ای سیم و کلاه و ملوی داده ز دست | هشدار که در کمینگه شیری مست
یعنی ز تو هر کسی که سر بر بود حرم | کز از تو فراموشی بلا او بست
لیخلق که خالقیش در می بابست | نا بجنبه بالیش و نه سری بابست
در رزق چنین که هست منفی الله | اینجا دو ای ز جای دگر می بابست
از هر سفلی بعلو نهان از آنست | کان چیز که هر که او شناسد هست
نر هند بر بلندی از دل سیه | آری در جوف هر مناری چاهیست
آدم هر چند خالی از خواسته نیست | دارا همه چیز خوکم و کاسته نیست
خوشحال چنان باشم و خورسند که هیچ | در عالم عاریتم آراسته نیست
بیش من از آن سینه هرگز نکوست | کز نفس منست نقص و دشمن دوست
زان زود ارم با عمل صالح خویش | کان برتو او و بار گشتش با اوست
هر چند که هست نعمت از دولت و بخت | بار لیت کان چو شد ز دوران سخت
بسیاری مال و جاه گو آفت اوست | از نوع میوه بشکند شاخ درخت
نه مرد رفیق تله و نه زنده گرفت | دست آن زاکه جنین فی افکنده گرفت

الحکم

آنخواجه که از همه جهان بود غنی | تا که دیدم که جان بخشیده گفت
فسان که گرفته بهره زان گل ازو | در دیگ نهی مشام جان غلغل ازو
خاشاک میان باغ هست و گل هم اما | کم کس ز خس و خاشاک چیده کس گل ازو
حدیث ششم
هر کس بحریم حد خود محترمست | عالم همه مفلس و خلق تو قیش درست
زان ابر بهار است پسندیده گو | در بحر که او در بر اهل کرمست
جمع آمده از دوستان در گیتیست | یعنی عارف که تربیه کهنه و نوست
هر وصف که از این و آن باو میگوی | تو غیر خیال کو همه خود اوست
در وی نرسد کسی جلالش اینست | او در همه کس جمالش اینست
جز در خود نیست جای گنجایش او | تو ترک خیال کن وصالش اینست
تا تافته مرد ز خلف روی که اوست | سرگشته دنیا بهره و بد خوی که اوست
یعنی آن زانکه دل و اوا را آید | گنجایش نیست جز در آن سوی که اوست
مرد از هر کس که گفت چه چیست و چه نیست | جز صورت اندیشه او نیست درست
نقل آدم چه بعد عقل خاتم | چیزی که کار تو دیده و دانسته تست
مغرور مشو بطاعت و رسم و رست | گر ره نبرد برسم آن او پیوست
نفس بد اگر چه دست ولیل گیست | هم صحبت زشت زشتر از خیره گیست

حکایت ... الیس ... خلقه ... [illegible]

نیکو و بد ما بجز غبار ره چیست
غیر از غم و اندوه که و ناگه چیست
کاری که توان کرد درین دار غرور
جز ترک دو کون حسبة لله چیست

از نور یقین در دل کس را ضو نیست
جز وهم و گمان خویش را پیرو نیست
تاریک خانه از حجابست همه
ورنه خورشید ممسک از پرتو نیست

هر چند کم و بیش و گدا و شاهست
اسباب کلام آن شه آگاهست
قرآن که درست گفته و گوی همه کس
ابلاغ رسولست و کلام اللهست

در عرصهٔ عالم که بسی طرح انداخت
هر کس بطریق و روشی اسب تاخت
دیدم بثباته که متوان درویش
نشناخت کسی خدا که نتوانش شناخت

آنکو همه از خوف و رجا بر راست
زان شاه و آدمی گری بیخبر است
کن جز آنچه بود شایسته
چوب خرکار و دست کیمیاگر است

کس نیست از آنکه جز لقا منا عت
جز همت تو طلسم فسق و طاعت
آنجاست ترا بهشت جاوید
کار از دشمنی ز خویشتن یکساعت

اینسو امید و بیم بس آیینست
آنسوی گفت و گیر آن و این است
یعنی که تو با تو ای بیوم عمل
در حق چو رسی تملم بوم دینست

کار تو به نیک و بد نظر جز عبث است
حق زین ها نعم که عین ... خیر و شر است

آبدوز

امر معروف و نهی منکر علت است
از تو همین که او بهم گفت رسالت است
هر چند که فعل من مشکل آما جانست
هر نکته و در صنعت صد چندانست

هر چیز که هست کار و باری دارد
غیر از گفتن که خاصهٔ انسانست
از غیب وجود تو که آنجا نست الست
عالم بشهادتست ای بی دست

در ستر احدی و بهمه عین همه
در چهره نبی و ولی و هر کس هست
اغیار بود آن خطاب تو کجاست
آن مسئله سوز خویش جواب تو کجاست

من چند ز ظلمت و تو خورشید منیر
تا چند خطای من صواب تو کجاست
عارف ز ریا خیال المه نیست
تسمیع او بغیر وجه الله نیست

وسواس امید و بیم از خلد و جحیم
آنکس دل الله که حق آگه نیست
این نفس که عقل من بزندانش گاست
هم اوست که در حلق جهان نیم اراست

کفر بجهان ز نظام عالم نیست
در باطن ... عالم پیداست
نه داد و گرفت نه دنو و علو
خود کار کسی که در کمون کرده غلو

این ناله و زاری و دعای زاهد
بیگانگی و غافل و دمز گلوست
بر وحدت مانه هر کسی دل گشت
و در گشتم آن زمان که محو گشت

تا در هر کس بسیم و کس در مانه
که چون حبر شبه تو از دو گشت

رسواست ۴

وله عشق آمد و جان درد پرورده گرفت || وانگه چو شنید ناله ام خورده گرفت
در آتش غم کو نفس آزرده گرفت || عودی ز عفونت زخم نو تازه گرفت
وله مرآت ساز هر آنچه میدانی حق است || در هستی آن جز آن محو است
در دیده بود آنکه نیست جز دانه و دام || وصل هر چیز بر دو نیم زشت اوست
منه خوش آنکه مقصود ز هر کس ز اوست || خاک در او گشته و از خود گسست
آری هر کس که عز و جاه داد او || جیب دلش از غصه و دامن خراست
وله هر چیز ترا ز ما سوا معلوم است || دانا همه را خلق جدا معلوم است
خود علم نمی رسد بجائی که خداست || نحش معلوم که محو با معلوم است
منه هر نکته نشانی از مقام نظر است || عمر آنهم بل به دوام نظر است
سیمرغ سخن که عالم دانه اوست || بنگر که چگونه صید دام نظر است
وله جز عشق که اوج معنیش منظر ماست || خلع و لبسیست که بر کسوه ماست
در دیده اهل عشق لعبت اینجا || این سلطنت همه جهان مسخره ماست
منه عالم همه در قبضه ذوق است او || محو و حیران هستی مطلق اوست
یعنی کس ازین بحر و جز و کنهش || آگاه از آن نشد که مستغرق اوست
وله افسوس که از امل گذر داشتنست || افسانه عمر مختصر داشتن است

لی

بیش خود آنچه از جهان کهنه است || از درد بلیست بیش بردن آنست
منه دل ده بکسی که جان تو آنرا داد || و ز هر خوبی لطف تو آنرا داد
او تو ولیست تو مفتون همه کس || کس نیست که او نشان تو آنرا داد
وله هر شاهد که بخت اوست در حکم تو است || بنمود در از ذات خداوند الست
آن ذات در آینه تو صورت بست || یعنی همه کس توئی که خود کیست
منه از ساغر فلک شراب او دهد || صافی ز کدورت جهان او دهد
آنکس که تو در رو چو خویشتن دیدی || هر که سخن کنی جواب او دهد
وله عاشق را هر چه آرزوی جانست || آن در جانش ظهور از جانانست
با گریه و زاری و دعا مطلبید || چیزی که در او است بلکه خود او است
منه این شکوه و شکر که داری بهر دوست || هم در تو جوابهاش نیز در تو است
یعنی که یکیست ناطق اما گوید || افسانه ها بلند و راز خوب است
وله مغز تو شناخت است و باقی همه پوست || ای تو همه پوست آشنای همه اوست
از آنکه شناخت بجز عین تو نیست || نشناخته ای چگونه خود را که تو است
منه هر چند خلق در رسید الکو || گشته تو و آنکه ره واگشت تو
وانگونه که بار کار انگیخت بد است || وانگونه گشت با زوان بالا گذشت

ا
کشت

در عشکده بمن آمد و میکده بسوخت — وله — ساقی ز ازل که عشق با جوهر بن خت
گفتم بچه زان از غم خویشتم جامی — تا که نظری بعشق شوخم انداخت
در کار که غیب قضا کم در سُفت — وله — کار از دل کی در شهادت نشگفت
حق گفت بموسی که زقشا تو مکن — لعل لب او قوم بسم فتنه دهد گوشت
کامو شه ولایت لولا گشت — وله — در مغز خویش از تکبر با گشت
زیب و فر خلق از خلق ... — هر شجره که هست اصل او در جا گشت
هر کس که لگان خود و کار خود گفت — مثله — جمع در نگری راز دل است از دست
که بار تو میکشید خلق بر کش — کرمیده نیست شمه کین از است
از خویش گذشته رو بر آن از است — مثله — یعنی مرآت ایشان از است
از دیدن من مراد دریغ بنشست — بل استحقاق عزو جاه از است
با نقطه خود کسی این جا از شناخت — وله — غافل ز نیدم اول و آخر نشناخت
او را خود و ذوقت خود را شنو — غایب چه شناسد آنکه حاضر نشناخت
بر عجز خود اقرار من مرد است — مثله — بگذر ز خویش کار بهر راه است
در حق ز بعد رگ و مرا پسند — هیچ ره درین میانه سرگردان است
هم این و آن کس را ... — وله — از معنی خلق خویشتن آگه ...

فتوحات ص ۱

مخلص

مخلص که با دیو یاران بنشست — اسم و صفت بهشتی ز علت بگذشت
واگشته بخویشتن جهان از معنیست — وله — دلبرده عمرو زید فرضا یعنیست
در جست بنفیک فلک کیفیک — کاف از خلق جمله لا یعنیست
در مشرب آن کس که عیان از آن است — وله — علمی که بعین نه ... بیا جهلیست
این نکته خوش آمدم که می گفت — هر کونش ... مزاد ... مهلتیست
خود خود شناخت مو جمع ز نگریست — مثله — در آینه جهان که از غیر بریست
جمع شیره از غیب خور شید بسیه — غیر از لیس علامت بالبصریست
هر کس ز کرشه درین غم ساخته است — مثله — اسباب سخن زین کم ساخته است
استاد الست طفل خلق آیین را — لوح وهم و لوح خوان هم ساخته است
کار خلقت بسوی خالق سیر است — مثله — دعوی تو جمله محو و کارت خیر است
یعنی که خلاص نیست مو از سخنت — مادام که این معاملت با غیر است
اسباب سخن تا چو سل شوان یافت — مثله — عالم همه را معنی قُل شوان یافت
شد و اصطلاحیان هر کس هم کس — مثله — یعنی که برون ز جزو کل نتوان یافت
قالی نه بکس که بهر آن مال دهد — مثله — حالی نه بجو که در زمان جان دهد
آراسته نه زبان و ساله نه دل — مثله — خلقت چکند ضرا طه بیان دهد

از بهر چه رازست هر آواز که هست — وله — آنجا پیداست هر نکته و هر راز که هست
یعنی تو اگر طالب صادق باشی — گویند ز غیب با تو هر راز که هست
با توحید گر آید از ذات و نعوت — وله — افتد دو جهان ز هستی و بار بروت
یعنی اینها که دیده و گفته‌ست — نه ملکوتست نه محو جبروت
تا یافته آنست که هر من از اوست — وله — گم گشته کسی که خود نیافتن اوست
هر کس را او کشف و کرامات هوس — وآنکو جهت گم گشتن و گم کردن اوست
او را که خبر جز آتش نیست — وله — اقبال نظر اسم القابش نیست
ور زانکه کسی که بیشتر گوید لیک — گویاست که غیر از زبان دانش نیست
پیوسته به صفات اعراضش نگهیست — وله — در ذات که او یکی و کل کثرت نیست
با سرو که‌های و دم و سینه و پشت — بشمرد و نگفت اشتر اندر وی نیست
این هستی سرکش غم اندوه بسوخت — وله — تا دل داغی ز غایت سوز بسوخت
آن سوختنی که هیچ فریاد نداشت — در آتش تیز عشق امروز بسوخت
از آنکه آنکه سر قل رجال گفت — وله — نیک و بد عالم سبب تبیان گفت
او بود که بود در حقیقت ناطق — هر چند چنین این و چنان آن گفت
هر کس نه در آن مقام عالی او است — وله — کوشش و لیکن از نکته حالی خالیست

لیکن

از شعر بلوغ حال می‌باید — مغرور مزخرفات قالی است
کس را حد تقرب صانع نیست — منه — صانع به همه تا برسد قانع نیست
رفت است بنزه شه گدا را اما — گر شاه رعیت بکنج او مانع نیست
صاحب کرمی به همه کس اکرامست — منه — کوته نظری که کشتی و آرامست
بس صلح و تواضع که زشان خیزد وقار — بی جنگ و تکبر اثر الزامست
ای خصم تو هر سخن که گویی پاکیست — منه — ما را همه راستیست و بر جای درست
در معرکهٔ عشق ز هر سو ما را — صد زخم زبر که کمترش طعنه بدست
یارب مقصود شور و خورسندی کیست — منه — از بیخودی چه ور خود منصفی کیست
تن زندانست و جان درو زندانی — این بند چراست یارب این بندی کیست
از محکمهٔ عدل و علم هر برق که جست — منه — در ظلمت ظلم و جهل هر کار که رفت
هیچم نرسی که در ره‌ها ... — با ظلم خود اعتراف ناکرده بزیست
که خامشم و محو نه غایت نه سخنست — منه — که در سخن و فدائی جان ...
پروانهٔ روح چه را از شمع دیدار — هر چند که بر سوخت بر دیگر زیست
هر چند که گفت و گوی ما رنگین است — منه — با ما هر چه زانهست و زبان است
در چشم کسی که می‌شناسد چیزی — هر چیز که هست کی هر کان گفتست

آنها که نهاد کیش جهالت کیست | دینش همه خامشی و ملت پاکیست
بسیار زمی گفت از کمی عقل است | تیزی نفس دلیل علت باکیست
توحید ترک غیر دیدن و اوست | داعی و مجیب خود چه غم چه شادیست
در فاتحه اهدنا که خواهی نماز | ورزی آنگاه قل هو الله دیست
جز خامشی و بیروی زغوغا نیست | با مات اگر چه هر سخن از جا نیست
هرجا که رسی و منزل خود دانی | آن در ره سیر ماشان پا نیست
عاشق که نکرده خویش را فرق گفت | هر طور شود هیچ کند بینی او
کاین منم ار بسوزدم باکی نیست | ور راه دست همه کار رفتن او نیکوست
درویش که بصلح و که در جنگ است | بخشش لطف و مهر را در بست
خلق مهجوری رسیدش پی زند | کش نیست وقار و مخلف آهنگست
یاری که مراد دست بدلخواهی نیست | روز تغیر کار روز داعی نیست
گر جنتیم کنی و گر دوزخیم | جز آنکه کنم نگاهی و آهی نیست
گر بنیش خرسش آشنایی ما ساخت | با رسم و لا او کنم میبر داخت
یعنی ز خلق مذهب و ملت کیش | محکم اثبات نه دیده نه شناخت
از بیم و امید این مردان نیکو گشت | در دو سواست غیر محو رخ گشت

فارغ

فارغ ز دو عالم بیادش یعنی | هر جا که غمیست در فراموشی اوست
سبحان الله که طبع صد بیم ابدا اخت | در یکشمه شور پس آیین انداخت
در عالم نفس احدی از تکرار | غیریت و اختلاف چندین انداخت
بی صبر اگرچه کار کم آسان نیست | مادام که چاره ممکنت امکان نیست
با این همه درد عاشقان را آرام | زانست که درد عشق را درمان نیست
مغز شخصیت فعل و دگر همه پوست | انگیخته هر دشمن و دوست اوست
بسیار رود یار گذری و دست | روزی همه دست شده بهم دشمن و دوست
هر کس که کنون مغز اندوخته است | در هر که رسید چیزی آموخته است
یعنی آنست محرم از راز خدا | کز طعنه‌های خلق لب دوخته است
خوش آنکه ز خلق صحبتش زنگ گرفت | پرده از راز فرح بی زنگ گرفت
کز آنکه کسی محو ز ناکس پرست | خس کج چه اصل خراست دامن تر نگرفت
فعلت همه روز نطق تو پرداز است | قولت همه وعده او درانداز است
یکرنگی وفادر و دو رنگی دعا جز | ای شیر و پلنگ این چه روبه باز است
هر کس کور و کفته فنا کور است | او محو هیچ و دیگری مغرور است
جز عارف نفس خویشتن نیست کسی | بر معرفت غیر شهادت زور است

هر رفته و آینده که در میان است — له — شرح حالت پیش از کائنات است
خود را نرساند هر رسیده بکمال — الا بکسی که هم کلیم درمانست
گستاخ شدن باهل دل از نکوئیست — له — هر چند که از خلق خرش بد خوئیست
از قرب بکان چه سود اگر جان دور است — خود ستره عیب است ولی با او نیست
حق را بجز از زبان عارف منیست — له — دیگر بجز اسباب سخن ذات منیست
اگر گوئیست نطق اهل عرفان — یعنی جز آنکه ناطق است الله منیست
کافر بخدا ازان نگاه بد گو — له — با آن نه که او خالق کنت چه کوست
نور خورشید اگر کند نفی چراغ — نفی خورشید چه کند بر تو او
رجعت بخدا کوی تعارف باطل — له — رفتن بهوا فنای دل از رجوعست
زانگونه که بر زمین ز بالا در رخت — زیرا که امن و زیر بغفتن خوفست
هر کار و فنی که در جهان بغیر نسبت — له — سر توحید آن شه ملک فلقست
چندین نبوو بود و زبان و ملک و عالم — با خامشان خویش حق در گفت
این فرق و تفاوت که ره یا لغو است — له — بیش عارف همه یک و نغز است
یعنی که حقیقت و مجاز آن همند — مغز اندر پوست همچست هم در مغز است
حق شنیدا از یاری و اغیار تست — له — این زهد و صلاح خویشتن داری است

او کر آید از ان هر بدرد — ور نه دام تو هسم کرفتار تست
هر نقش که بست نفس سحبت و حسن — وله — این نیز الکم دید گفت با از ان کام حرجست
بیجنی از تو تو نه تو رفت یعنی که طمع — حقست که در تو خالق صد حیرانست
در جنت اشتیاق عشاق الست — له — حوران ظهور زد بسیر بیوست
با آرام عاشقان به ز آرام — از شر قمران حرام خوشتر که نشست
با جمله یکا بود نست ان کشتنست — وله — در ذرات آفتاب تابان شد
عین همه و کعبه توحید تو شد — این ترک جهان غول بیابان شد
هر فرع بغیر اصل خود در هلکست — له — هر چند که بر اوج فلک چون فلکست
جنی از خاکست آدمی را طینت — قعر چاهش به از فراز فلکست
مردان به گزینش هیچ جا یکه نرویت — وله — آگاه شو از آنحظ که برو
یکلحظه بهوا در سر و تن و خیال — کیفیت می هیچ جا که رو
مادام که مرد غره او مست — له — لو را نه سخن نرم و لیس اندرو خفت
یعنی که ترا این الم و سوز و گداز — در طبع مرای بخت سخنت
هر کس سخنی که گفت با طاق ازاحت — وله — بر النفس چشم بر آفاق ازاحت
یعنی همه موجند یم و قرا ازا — نادان چه طبع اغواق ازاحت

هر چیز که در عالم زیر و زبر است
خوار از نادان عزیز از باخبر است
دیوانه بسیست کش سلیمان بهتر است
نوانیو مورچه معتبر است

هر بوالهوس طفل وش کام پرست
از باده عشق کی تواند شد مست
زین شیر دمی زهر قدم باز کشید
اینجا نه بداشت نان و حلوا است

از طول فسانه سخن فایده نیست
جز در پیوند ذوالمنن فایده نیست
در طبع خود از نفخت فیه نطق ورده
ارچه نه برون سر سخن فایده نیست

ما را ز غلمان و غم حور نشست
با تو خوش تو بانک مستور نیست
در باغ هزار گونه گل گر شکفد
بلبل را گذر و گل سوری وطنیست

با امت ترا سما چو ارض اولا پست
در ره آیات و آصف خوبیو بست
جنبش ذرتکان کان شن لسان بش
هر چند او نیست شرح قدر او نیست

با نجم

ما کشخصیم در خروش عز و او است
داریم توقع کین بگشت آرزو است
که شکوه و شکر کین هر دو آن نیکو است
کان مجبور جبر و جباری تو است

هر چیز که این شست بگمان گفت او گفت
و آنهم که نبی راز دان گفت او گفت
گوینده یکیست در زبان تک یا اما
این گفت که من گفتم و آن گفت او گفت

تو آنچه رهی که هنر و گر عیبست
از خود نشنفی که نه ز خود در غیبست
چندین اعضا که شخص عالم دارد
یکسر دانه ز وان تر از جیبست

گفتم که مرا غیر تو جانانه نیست
و رد مکن از خود که مرا جانه نیست
یک نکته دهن تنگ او جز دم ساخت
کاز آنجز او هیچ بانداز نیست

نوری که فرستاد ز خود بغا مست
در نیک و بدی که بر نجنه گفت و خامست
هم لطف کو با تو کاخ ص وفیت
هم داد خبر زر رنگ مشت عامست

در باغ جهان که غیر رنگی نیست
الا به خرد در آ که دل خرم نیست
هرچند که پر ز آب جو نخشند نیست
مانند برو و بهی چه خندانی نیست

شاخی که به بر رسید بر انداز خوشست
ور آنکه نرسیده کردن افراز خوشست
یعنی که درین جهان گل و لعل
بالغ بنیاز و طفل با ناز خوشست

کار عاشق که در نظر باختن است
از زنگ هوس آینه پرداختن است
راز حق را که سهل حاصل نشود
در سختی صبر حوصله ساختن است

در ساختن است نکتهٔ خوف و فرضست
کان نکته چو گفته داد کان همه عرضست
آخر بهمین قرار خواهند رفت
گر سیر سما و گر ثبات ارضست

در سلک یقین ز راه و زاده نیست
کان قرب دیار وصل آماده نیست
تحقیق ز تقلید غنا می بخشد
مقصد چو نبود حاجت جاده نیست

هستی تو غیر هر بلند و پستست
از خود بخدا شدن طریقت بودنست
هستی خدا محیط هر هستی هست
هر کس که مجازش بحقیقت پیوست

تا همسر ابنای عقل کار تو نکوست
تا هوش بری که در نهاد است ترا
ور بی ادبی ز مغز داری نه پوست
خصم که مدار ز نطق کار تو بروست

حسن ظنت با خداوند الست
هر وقت خوشت که بنده را صورت بست
هر نکته که در درون بجدش گفت
بیرون کس و یار گشت و بنشست

عمر جاوید در شناسائی تست
آن آب حیات و ظلمت کش توئی
آن رتبه که خضر را بینائی تست
پیدایی آن جمال و اعمائی تست

دل محو غرب اتحادی شد و رفت
بیرون ز غم هر امتدادی شد و رفت
در خاطر من فلک نگردد اکنون
دریا دیگر که گردبادی شد و رفت

نوری که ز نور کون همچو فی ربی اوست
محجوبی ما از او ز کوه و گه اوست
یعنی چو بنور حق شناسی حق را
چون نشناسی قیامت کان ذات اوست

هر زیست همه دینی و مرادش آنست
کوتاه نظر ببین که مرادش آنست
چو آمد و رفت خانهٔ اندیشه نکو
پندا شتنی که مبدء و معادش آنست

حق چون خورشید و عالمش همچو فیست
کان خلق و وی نعمت وی عدل ولیست
یعنی چو بنور حق شدی واقف حق
پس روز قیامت تو موقوف کیست

هر کس مست ضلال خواهد کیست
این نکتهٔ لایحیق گسترده کیست
گویند که دیو آدمی را گم کرد
حیرت دارم که دیو گم کرده کیست

عالم که عبارت از مکانست و جهات
خالیست ز من عرش یعنی انذات
شد در پی حیات از ذکر ممات
مانند گرفتار با تبید نجات

علی

هر کس بیند ظهوری از جانانست
اما غیر آینهٔ عرفانست
آرام نداد و آدمی جز با خویش
هر چند که او بی او در این و انست

هر کس که طریق رهروان یاد گرفت
شاگردی و استادی را باد گرفت
بس ابله بوالفضول کز بوالهوسی
خود در القبول کو لی استاد گرفت

در چشم کسی که راز دار ازلست
جز و ارستن ز خویش کار دغلست
اینجا نه جهد خار خار املست
وینجا نه عمر انتظار اجلست

هر چیز لامکان مکان منظر ساخت
یعنی که ز دید تو بعالم پرداخت
صد بار لگد بر آسمان زد کسی
جز نیست و بلندی نتوان نشناخت

هر چند که گردید نبی در خلوات
هر جا یک دید چو مه بر فلوات
آری هر کس که بیند شیء مبدا کو
عالم همه ذکر دید و باقی صلوات

زیرا که نشسته بود در او زودتر
نتوانند نفع خود دید
کرامید که مرغ از قفس رمد
هر چند که با لقوه در درون است

در عالم خلق و بیند حضرت اوست
در علم قضا او
نفع و ضرر از وست
چون آید ... راه اوست
در نقص ... که نقص او

آنغایت حسن عالم آشوبترست / هر لحظه طالب را مطلوبترست
هر روز من از انک دگر خوبترست / یعنی که مرا حبیب محبوبترست

هر کس متعین که زغیر افزونست / عین همه گر شوی تعین چونست
خلقی بگمان یکدگر در چونی / حق بی‌غیرست زان سبب بیچونست

هرچند که مرد بیدل کار و فنست / جز ذکر تو ذکر او بدر علنست
انسان خود را چگونه پنهان دارد / کو هرچه کند معرف خویشتنست

ایعالم را و هرچه درو زادست / گویند که کارخانه ایجادست
آنکس که رضا نیست قضای او را / یارب بیدر بکار که کدام استادست

دانسته عشق را که دید و که شناخت / آنکس که ز جود بال بر گل انداخت
کاو دوست تمنای تو جز کام مباش / کو با همه و با همه باید در ساخت

هر کس نکند بعالم ما انداخت / گم گشت و وجود خویش از یاد انداخت
منصور که محو آن انا الحق شد و رفت / او قطره خویش را بدریا انداخت

استادی هر پیشه نظر کن که کجاست / آن شیر در بیشه نظر کن که کجاست
عالم همه جویبار اندیشه تست / سرچشمه اندیشه نظر کن که کجاست

آمد بری و عشق جز بر ما نیست / ما را ز فرو دیگر او پروا نیست
جز میوه شیرین که بود بر دو خورند / جز ذوق خوشست بار از بر ما نیست

تا عشق یگانه در دل ما والیست / ما را صد خنده بود دنیا و عالیست
هر کس در دست مجلس محل دوست / دانست که دستهای دیگر خالیست

نه با خویشم صبر و سامانست / نه از سوز او لطف و جانانست
در گوشه بیچ صباح و ناکامی / جان می‌بازم که حیلت جانانست

گر داد فلک تمتعت بتو جست ... بل دشمن تست و کند آنکه در تو بست
هر چند که گوی عاقل و افلاطون گشت ... در رهگذر معرفت لعبت خاکیست
کس نیست مرا ز فیلسوف ابلهتر ... زیرا که نه دانسته که کارش باکیست

هر چند دقیق خلق و شتق میدانست ... جز درج شدن بجمله دق میدانست
گر کس جز و هم خویش باطل داند ... خود را اکافر نیز محقق میدانست

هر کس دیدم خوب همیدان او جست ... و ز هر رشته همیشه بر تافته دوست
هر چند که در هر دو جهان مینگرم ... حاصل است که هر که هست دلبر ده او ست

دل غیر تمنای تو نتواند جست ... دیده بجز آرای تو نتواند جست
ای وقف جمال تو دل و دیده من ... غیر تو کسی جای تو نتواند جست

بسیار کسا که هست که در آلت ... نه تمیز را و نیز ادراک نه جا بر حالت
بر این منزوا عقده بیازد م غیب ... داد است جز ز اتمام الا عمالت

از هم این

از سوز زبان که بر علن میریزد ... باران کرم برین چمن میریزد
سوهان زبان از زر جان ریخت گل ... میساید و سوزنش سخن میریزد
تا کس بکچند شاد و غمگین نشود ... یکنکته در و دلکش و رنگین نشود
نادیده درخت گرم و سرد سالی ... یک میوه بر و پخته و شیرین نشود
زان شاه غفور هر که بو پیش رسد ... از خود بر هد چو جان پاکان ز جسد
گاهی بیکی نماید این لطف و از آن ... بعضی بتعب فتند و بعضی بجسد
در چشم ولی خلق ز دین عاری بود ... در دینی اگر چه نافع و کاری بود
با گاو نه شیر را سر یاری بود ... هر چند که گاو گاو عصاری بود
عالم که مخالف ادا میگردد ... آخر همه محو یک خدا میگردد
این راز نمیرود برون جز بدمی ... اما بیگانگیش وا میگردد
ثابت قدمی که کار دین آئین کرد ... هر کار که کرد از پی تدین کرد
وعظ و در مزیت هر چه اهل دین کرد ... تو رنجه از و که آن نکرد و این کرد
تا عشق خبر ز گنج پنهان ندهد ... کس ترک غم جهان ویران ندهد
سجاده حفظ گشته کم رضا شد بقضا ... تا دل بر ندارد ز کسی جان ندهد
هر کس نشناخت خویش را آغل شد ... ترجیح بی هر عالی و هر سافل شد

یعنی که ز هر که لاف زد خلق نبود | سودیش بجز این که ز خود غافل شد
گر تا به خویش خواهی این خلق حسود | بگذار انار دیگری کوی وجود
هر کس که گرفت جای از غیر بگفت | خود فسخ نمی نیز بدین حکمت بود
هر چند انسان عقلی و رایی دارد | افسانهٔ خلقی و خدایی دارد
شخصیت که از فقر فنا منهزم است | و آهنگ غنایی و بقایی دارد
روزی که اجل در امل می بندد | یک کس میگرید و یکی میخندد
گر بنده ز کام خود جدا میماند | خذلان بمراد خویش می پیوندد
باقت و توهش و ربط فرس مدر | بازای زعکوسی دو اگر د نجویش
شخصی یکبار بر فلک رفتن را | صد آمد و رفت هست او را یا بیش
در هر صورت که مرد بودی دارد | حق در صفتی در و نمودی دارد
قرب او را کسی ندانست از آنکه | میبرد گمان که خود وجودی دارد
عارف که وجود جز بجود تو ندید | از سر غرضی بجز به سجود تو ندید
آنکه آینه شد چهرهٔ مقصود عیش را | غیر از عدم خویش وجود تو ندید
آنانکه قیاد ترا جان و جسمند | بگرفته همه ز خود شناسی قسمند
از هر نبی و ولی که لاف ندای خلق | نشناخته رسم در غرور اسمند

٢٠ بی

بدخوی چو نازش ور میکرد | با هر که بی علم و هنر میکرد
این نفس با اهل عقل آشفته است | سنگ جوب بدست را بخیر میکرد
غافل همه بدگوی و تبه کاره شود | بندش چو دهی خسته و بیچاره شود
همچون ورق تنک غلط مکتوب است | کش حک غلط اگر کنی پاره شود
کامل آن دان که ذات خود هم دید | یعنی کل شده جزو ها را زد و دید
در ظاهر و باطن آنچه نیک و بد دید | اغیار ندید جز حال خود دید
تا خلق نه محو ذات وحدت گشتند | حیران کمند کرکم و کر جشند
تا یافته ثمهٔ بشارت از حق | افسون و فسانه نیست هر چه اندیشند
در دهر ز بس که خلق غیر اندیشند | یکقوم منیت جمله کافر کیشند
این قوم چنین که قدر هم می شکنند | بدنام کنان روزگار خویشند
کس همچو من غریب و بی یار مباد | بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورده | هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
در قبضهٔ صنع کار دانی بودند | هر قوم که در کاری و شایذ بودند
اکنون خاک اند و آب و باد و آتش | یکچند اگرچه این و آنی بودند
بر گفتهٔ خویش بایدت سخت ستاد | گو نفی تو کن این که هست نهاد

از بس که گذاشت کارها مخفی حق   بس غافل را بعجز او ظن افتاد
منه
انسان خود را نه بود گوید چکند   خلق آینه نمود گوید چکند
آنکس که ندید غیر خود موجودی   جز آنکه منم وجود گوید چکند
منه
بر مردم خود پسند عارف خندید   جز محکمی و ملائمی نپسندید
ناقابل عشق در جهنم افتاد   جلدی که بد آتش نیامد گندید
منه
این خلق تمام یک نظر میکردند   از فرع آخر باصل بر میگردند
هرچند که از مصلحتی یکچندی   بیگانه و خویش یکدگر میگردند
منه
کس عالم را اگرچه پس و پیش ندید   اهل معنیش اندکی بیش ندید
هرچند که هست مدت او بسیار   کس بیش ز پنج روزه خویش ندید
منه
بی انسان کو خلاصه ارکان بود   نه ارض و سما نه کفر و نه ایمان بود
کس عالم را ز پنج روزه هستی   افزون کم دید بلکه عالم آن بود
منه
انسان همه هیچ و یکی همانند   جسمش ز اشیا و اسمش از حرف چند
ارکان واده بگذر از خود و گناه   موجود بحق باش و مشو در خود بند
منه
امروز نسیم نکهت نیکو داد   یادم همه از بهشت عنبر بو داد
گویا سر زلف تو دم شانه زدن   سررشته فتنه بدست او داد

رهرو آنست کش نظر تا باشد   منه   در هر صورت بمعنی نا باشد
هرچند طریقت بحقیقت نرسی   ره کم منزل چگونه پیدا باشد
بر اوج فلک که هرچه در داد ببرد   منه   کام و غم کام را در و باد ببرد
دانی مرحیت ما اندر پایش   مرغی که پرید و دام صیاد ببرد
هرچند که مرد به ز افلاطون شد   منه   کم در یم حکمت از حباب افزون شد
تا کی گوئی هوا ز سر بیرون کن   انکار که این هوا ز سر بیرون شد
هرچند ترا فخری و ننگی باشد   منه   او را بت صلحی و جنگی باشد
زان شیشه دل برنگها شد کان نور   میخواست که هر لحظه برنگی باشد
آندم که بتخن ره کرم برگیرد   منه   هر مرده وشی زندگی از سر گیرد
هرگاه که فیض گستر این سیمرغ   افلاک چو بیضه در ته پر گیرد
گر دل محو تجلی باری شد   منه   عین همه شد نه از همه عاری شد
بی بر دمهر ذره و زانجا باز   در جمله ذرات جهان ساری شد
مطلوب یکی رام و یکی سرکش دید   منه   هر کس چیزی فراخور درکش دید
جنت که بپای عمل پاکانست   زاهد شهوات و اهل دل سرکش دید
مردن که ترا بخاک یکسان دارد   منه   از دوری حق ز نقص عرفان دارد

هر بنده که شاه حکم دارد بر تو — گر شاه شناسی چه حد آن دارد
از ذات آیات بس که وا گشتند منه — گویی که از اندیشه مسافر گشتند
بیرون آید یقین و ایمان افزود — هر چند که شک و ریب کافر گشتند
تا چند غبار سپهی بنماید منه — وقتست که رایت شهی بنماید
از ابر شکم برق یقینی بجهد — در تیره شب غمم رهی بنماید
از نطق یکی ز بیم گردید و رهید منه — یک کس با که باز گردید حمید
آن گفت که من با و سخن میگویم — این گفت که در نای من این دم که دمید
هر دم بمن آنچه دل نهان میگوید منه — زان مژگانم هلاک جان میگوید
من کشته آن چشم که در نیم نگاه — راز دل من بقصد زبان میگوید
چون عشق نظر بعالم و آدم کرد منه — پیدا شد عقل و پشت طاعت خم کرد
باید همه چیز بستن و محکم کرد — آری هر جا که تند بادی آید
این قصه برون ز یکنفس هیچ نبود منه — ور بود بغیر خار و خس هیچ نبود
خلقی بگمان هم سخنها گفتند — خود آخر کار هیچکس هیچ نبود
دل برده عشق حسن آئین چکند منه — ز آیات لطفی طلبد دین چکند
گفتند باد فلان همی گوید کفر — گفتا که در آتشست مسکین چکند

تا هست انسان جامه و نان می باید منه — جان می باید قوت جان می باید
کس را نه زمین نه آسمان می باید — در باید هم برای آن می باید
۲ آخر چو فناست حال خنک چه بد منه — ۳ هم معرفتی تکیست دین و کفرم
اگر نیست قبول آل خنک چه بد — ۴ چون نیست مراد و فال خنک چه بد
کر هستی خلق عهد دین می شکند منه — که نیستی آنکه ز یکدین میشکند
لطفش آزر قهر خلیلست مگر — کان می سازد بتان و این می شکند
از زنده بیر خلق بعجز ممکنه منه — و ز نیر و فرح مستحق غم و غمند
از حضرت حق که منظر او عدلست — از قبض تو و بسط تو یاد اش همند
هر جنس که بر خاک شرمی ریزند منه — بر خاسته آنکه ز سر می خیزند
کشتی تغیر بیست و هر دو شا گردش خلق — نان می افشند و باز بر می خیزند
طالب نه تنزنده نه شمع لا باید منه — علمش همه در عمل هویدا باید
کس صید نمیکند بزور و زاری — دامش نهان و دانه پیدا باید
عاقل همه خویش را مکمل میدید منه — غیرت را هلاک اول میدید
کامل ز از دست مستغرق منعم بود — کو مجمل خویشتن مفصل میدید
هر بار که غایب شود از چشم تو رفعه منه — سوز هجرش برار دار از جان تو دود

هر کس باشد بغیر آنخلد وجو د ... | گر بشناسی مس ستو خواهد بود
جان عقد حدوث تا زدم بگشاید **منه** بیداری دل چشم قدم بگشاید
ناکرده بخواب عقل نامحرم را | معشوق ازل در حرم بگشاید
کس چون غم عشق آشکارا نکند **منه** روی از عالم بعالم آرا نکند
عالم سوزیم دلا بالی و خوشیم | تا غیر تو کس بما مدارا نکند
این عشق که دل درو بآرام شود **منه** ور شرح کنیم با کس ابرام شود
همچون دریای آتش آمد کز وی | بیرون چو بری کباب را خام شود
غافل همه عمر آبرو میریزد **منه** پس اشک ندم بروی او میریزد
صرح فرعونست حیات دنیا | کاندم که تمام شد فرو میریزد
شرح آرام آدم مفتون کرد **منه** حق گو ز بهشت وصف چند و چون کرد
هر که کامی ربود آرام از تو | دانه ز بهشت آدمی بیرون کرد
تا ربط وجود خلق بگسیخته اند **منه** هر دم کله و شکری انگیخته اند
قندیل دل از عرش خدائی عالی | با سلسله دعا در آویخته اند
در کار که فلک که باری دارد **منه** یکلحظه قرار تا نه کاری دارد
دل دست قرار کانچنین خواهم کرد | بیکاری هم که او قراری دارد

دزد

بر رشته ایم باتحاد انسان چند **منه** مردیم ز اتصاف حیوان چند
گسسته ایم در اتفاق دانائی چند | رستیم ز اختلاف نادان چند
هر جا که دو هستی است بهم کینه چند **منه** هر چند سخن بر هیچ دین گویند
دیوی و دوئیت از دوی ننگ چند | کاخلاق ذمیمه پاک این گویند
نیک و بد اگرچه در بیان خویشند **منه** هر فرقه ز دوست جام خود بستند
یعنی معقول و غیر معقول یکیست | پیش آنانکه محو کام خویشند
چون جزو بکل نظاره می بیند **منه** جز محو درونه چاره می بیند
از ذات یکی کش صفتی نگفت | او از فلکی ستاره می بیند
ای مهر ترا بذره ذره پیوند **منه** پس بر هر یک صد اعتراض چه چند
غیر از تو کسی ندیده و نشنیده | مست تقی و حریص و شوار پسند
آنکس که غنا ز عون تو یا ور دارد **منه** دارو نبیاز تو نظر کم دارد
ناری که ترا حامل آن خواسته است | گر سر بنهیش ز گردنت بر دارد
عالم که همه از نیک و بد میگوید **منه** گر بشناسی ذکر احد میگوید
رفتند هزاران و همان غلغل هست | گویا ز ازل تا ابد میگوید
کی خلق سر از سر سخن افرازد **منه** بل هزل کند فسانه گوید بازد

ما نظم

پیش طفلی اگر چه مصحف بنهی / کاغذ بدرد سیه کند اندازد

ای آنکه ترا عشق نه حیران دارد منه / او پنهان نیست دید نقصان دارد

موجود بپردهٔ خفا کی گنجد / عالم خود را چگونه پنهان دارد

هر کس بی قدر خودستایی میکرد منه / بی کل نه جزو ازین جدایی میکرد

خورشید بلند لاف هستی میزد / آن ذرهٔ دون هم اضطرابی میکرد

چون رفت ز دیده پردهٔ کوز و کبود منه / هر سو دیدم بغیر یکذات نبود

تا برد غبار ریب را باد یقین / یکتایی خورشید وجودم بربود

سالک نه همه رتبهٔ اعلا خواهد منه / هم رتبهٔ اعلا و هم ادنا خواهد

در سیر بلند و پست در بایست / طایر بهوا بر بزمین پا خواهد

اکنون گویی کز آب نان می باید منه / تا که بینی نه تن نه جان می باید

اول بگذشت عالم و آخر ترک / در زیستن این هر دو آن می باید

جمعیت خلق را رها خواهی کرد منه / یعنی ز همه روی بما خواهی کرد

پیوند بغیر ما ندامت دارد / محکم مکن آن گره که وا خواهی کرد

غوغای معاش جهت میرو پی سود منه / فتوی معاد آخر کار و درود

فرمان ده خلق خود همین میگوید / وارستهٔ زهر دو عالمت باید بود

کاهی

کاهی جزو این قبول و ترد نشناسد منه / جز بازی و بلکه غیر بد نشناسد

که میگویم ز غایت حیرانی / این کار کسیست کش خرد نشناسد

زینسان که خرد نفی سر و شم میکرد منه / در عشق نه گوش بر خروشم میکرد

این راز اگر نه اضطراری می بود / ظن غلط خویش خموشم میکرد

گر مرد بقصد حق قدم نمی بود منه / از بطلان تعب جز ده می بود

گر زانکه بنیات نمی بود اعمال / هر کاو و خری ز آدمی بهی بود

دیدی که جهان گرچه پسند تو نبود منه / جز پرتو انوار بلند تو نبود

از هر ملت که گفت و گویی کردند / جز صورت اندیشهٔ چند تو نبود

تا انسان را نفخت منشور نبود منه / در عرصهٔ کون این همه شور نبود

نه موت و حیات بود نه حشر و نشر / مادام که آن نفخه درین صور نبود

سیر هر کس ره قدم پیدا کرد منه / عالم ز فیض دمبدم پیدا کرد

چون خون که بمدت در آهو مشک / بس خون خوردم که دم قدم پیدا کرد

هر چند که خلق مختلف تاخته اند منه / آخر همه یکسوی سر انداخته اند

ما ساکن آستانهٔ توحیدیم / آنجا که دو کون ره یکی ساخته اند

آنانکه رهی بسوی جانانه برند منه / بوی معنی ز باد افسانه برند

حرفی نیکویی بو که رمزی یابی — بر باد دهند کاه تا دانه برند
در دهر که سگی او تبه ساخته اند منه اعلام ز محکمی به تپ ساخته اند
آنانکه حضوری و ثباتی دارند — در آخر کار تکیه که پا ساخته اند
هر چند که مرد بس تکلف دارد منه از جمله گذر بما توقف دارد
بر عمر چه حسرتست چو مقصد یابم — کس بر اثر خویش تاسف دارد
مردان که بغیر پاک دینی نکنند منه زاغیان جهان قبس گزینی نکنند
آنانکه غذای ملکی یافته اند — از خرمن دیو خوشه چینی نکنند
طفل جران چو شد در و نطق بدید منه در اسمی خواند هر شی و گفت شنید
و آنگاه بلاک کل اشیا چو شنید — واگشت بنطقی که در و حق بدمید
در بند خیال سودی می باید منه از وجه خدا نمودی می باید
شرط ره ما سوا جز استغنا نیست — و استغنا را نبودی می باید
قولی در خلق انتباهی دارد منه کش قابل اذن قل زناهی دارد
چون نکند دعوی جهانگیری صبح — زین سان که چو خورشید گواهی دارد
دنیا که بآدمی حضوری دارد منه پیش قدم راهروان رو دارد
خاک آدم را نمی تواند خوردن — تا دام که پای بر سر او دارد

کی عشق

کی عشق بدایت و نهایت دارد منه آن عقل بود که حد و غایت دارد
تو شیدی عشق را به پیمانه عقل — عارف که باندازه حکایت دارد
سر تا قدمت بیا بدار خویش رسید منه نطقت که بنازکت حقت و حمید
هر چیز که داری بوسایط داری — جز روح که بیواسطه او در تو دمید
بی علم و فقط اسم و صفت کم کنند منه هر چند که بی تو بی اثر چون عدمند
کسبی نبود جوهر ذاتیت خفیفت — زیت و مصباح ساقی و مت همند
انند دوانی جو سفر بیاز کند منه سر تا قدمش تظلم آغاز کند
بیخود بهر دم بر اندیشش ناله چنانکه — صندوق شکسته چند آواز کند
یک کس بر راه داد و دین می پوید منه و اسباب ازین تخلفین میجوید
فرقی که میان عالم و آدمیست — آنست که آن میکند این میگوید
از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد منه عجز و قدرت آنرا تغییر نداد
بسیار کدامست کنون در عالم — گز مرد لی چند بابو شه دارد یاد
تا آن وقتی که دل چو مه می باشد منه بس روز بد و حال تبه می باشد
جویای صفای بکدورت در ساز — روشنگر را دست سیه می باشد
جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند منه چشمان تو یکلحظه ستم کم نکنند

ارباب کرم درشتی سایل را / منظور ندارند و کرم کم نکنند

پیری چو دم از زه اجل خواهد زد منه هر لحظه امل دگر رحیل خواهد زد

ناچار چو آن ذوق جبلّی افسرد / در عاریتی دست امل خواهد زد

مردان که بذات کعبه در وصف بوند منه عین همه کس معنی از هر خبر شوند

انعام جز انعام نخواهند شدن / هر چند ازین دست باند خشت رو

هر چند که کس فسانه ترغیب دهد منه کم غالیه پسر ورا و طیب دهد

تغییر خود از فسون خود نتوان داد / تا دست مقلّب چه تقلیب دهد

زاهد که همیشه در ریا میکوشد منه کم ساغر اخلاص و وفای نوشد

بر نکته عشق اعتراضی دارد / جهل خود را بنفی ما می پوشد

هر لحظه بگوش هوش من می آید منه رازی که جهان خموش من می آید

سیمرغ سخن بقاف معنی چو پرد / آوازه پرش بگوش مرغی آید

زانگونه که جز بحق نیازم نبود منه کس نیز بمن دست عطایی نگشود

چون وا دیدم غنای من بود کر آن / بر خلق زمانه تافت و اساک نمود

خلق از پی تقدیر سراسر هستند منه هر چند میان بکین هم دربستند

از غیب خدا است در نبود کر همه / او بیدا نیست قصد هم کردستند

کام

کام انسان گران دلش شاد شود منه هر کش نشنا کرد کرد و استاد شود

غیر از سخن چند نه بدم گر از آن / خالق راضی و خلق منقاد شود

کی دهر آثار نام جو را ببرد منه هر چند که هر بد و نکو را ببرد

کر سایه تخصیص فتد اندر چو پی / نتواند برد اگر چه او را ببرد

هر کس نه قدم در حرم راز نهد منه هر چند دمی نظلی پاز دهد

یک کس خواهد که در نماز افتد محو / یک کس خواهد که زود تر باز دهد

او صاح کهن که بحر دلش قولی دید منه در خلق عجب منیت اگر حولی دید

نادانان همه خود معتقد بودند / دانا هم از آن دم خندان اولی دید

هستی همه را حکیم ذو المنن دارد منه هر سو خلقی کرچه من و من دارد

جز صاحب کالا نبرد کالا را / هر چند که حمال بکردن دارد

نادیده خلق ره بخالق کی برد منه مجنون حزین را رم سوی حی برد

بی دشمن و دوستی نه فرّ نعمت / تا زان آیت بذات بتوان پی برد

از خود دوران ز حق نشانی دارند منه هر چند غرور این و آنی دارند

جز عارف نفس خویش مستغرق رب / دیگر همه وهمی و گمانی دارند

عالم همه از غنای ما میگویند منه هر آن بتقاضای ما میگویند

تا مطلع آفتاب دیدار شدیم / ذرات بهم ثنای تا میگویند

منه
مرد آهنگ بجستیم بساز دهد / گر چند بجستجو نه آواز دهد

مانند لباس نو که در موسم برد / گیرد ز تو حرّه و هم بتو باز دهد

منه
در عالم شان که خلق حیران شده اند / وز بیم و امید این شده و آن شده اند

اهل معنی صاحب شان زا محوند / اهل صورت آلت آن شان شده اند

منه
دل یاس ز به مومن و کبری دارد / زانجا که کرم بیام صبری دارد

چون قطره گشت دیده برکوهی / کو چشم براه لخت ابری دارد

منه
آنرا که ز عشق بیخودی میماند / با کس نه سر تو و تودی میماند

هر گاه که خلق پیش من می آید / او میرود و کالبدی میماند

منه
هر کس خود را کیش می پندارد / یعنی کم و وسط و بیش می پندارد

در کار جهان ساخته کرم ات را / کانکار مرا ز خویش می پندارد

منه
این خاک ز خویش بهره بس بیش دهد / انسان فلک قد ملک کیش دهد

دانی که فلک حیث ببالای زمین / هر غنی کا حیای ببضه اخویش دهد

منه
در عقل هر آنکه خوشدل و ممنون بود / در خود نظری داشت که چند و چون بود

در عشق بسی من از پی خود گشتم / در کس نرسیدم ار رسیدم دون بود

بلغ

صاحب نظران

منه
صاحب نظران دو کون یکدم شمرند / هر اسپ و غذی که هست اکنون نگرند

فرقت بسی دیدی و این را از هم / وین طرفه که این هر دو بیک شخص دهند

منه
کس در صفتش نیافت آرام و برد / زین دشت بشهر ذات تا راه برد

کس نتواند نشست در سایهٔ خویش / هر چند که او بزرگ باشد یا خورد

منه
کس فتنه خلق زانه و فنی دارد / تا او از دو هر جز و نفعی دارد

در دور فلک که معتدل مستور است / مذکور شد انکه خفض و رفعی دارد

منه
کس بهر خدا ام فنا را نبرد / بل میترسد که او بقا را نبرد

بسیار غنی که میکند فقر اظهار / از بیم زمانه کش غنا را نبرد

منه
هر چند که عشق جز غم و سوز نشد / از عقل و علم فسانه اندوز نشد

این با چندین بهم نکردید و شنیم / وان با همه امید دل افروز نشد

منه
تا آمر مجبور در دل و جان نمود / تعوی بی نهی روی پنهان نمود

چون لیل و نهار در جهان انفس / تا این نمود خویش را آن نمود

منه
بر هر چیزی که خلق واقف باشند / محو آنند اگر که عارف باشند

ارکان وجود خاضع و معتادند / هر چند بیکدیگر مخالف باشند

منه
بس فتنه که خلق در نکاتش باشند / غافل که چه لقمه در دهانش باشند

بلغ

آن آتش دوزخی کزان میترسند   چون وابینند در میانش باشند

منه

آنانکه حضور شاه غیبی دارند   نه عرض یقین نه کتم ریبی دارند
زانگونه که دوستان یکدل باهم   نه فخر بهنر نه عار عیبی دارند

منه

دایم همه از آنشه ذو المن بود   آن اهل دلی که چشم او روشن بود
حاصل که همیشه خانهٔ عالم را   آمد شد مرغ را زنی روزن بود

منه

عمری این خلق شکر گفت و گله کرد   بس باد بدست ترک هر ولوله کرد
سبحان الله که هر هیچی هیچی   در کار که صنع چه بس ولوله کرد

منه

در دور سپهر هیچکس هست نشد   کو همچون خاک عاقبت پست نشد
غیر از یکذات عالم وهم که دوست   هر چند خیال هست خود هست نشد

منه

سلطان نظر مسند کرد و دل دارد   جز کسب بصر مراد هر دول دارد
خورشید گر ننم کرت بر بخشد   اورا چکند کجا برد چون دارد

منه

در کوی وجود کم درنگی گیرد   عالم هر چند صلح و جنگی گیرد
آنکس که وجود میتوان گفت اورا   بالاتر از آنست که رنگی گیرد

منه

آن عالم قدس را بشر نشناسد   انگخوی جز آن بصر نشناسد
چو دیده خرش ندید جز شخصی را   این خلق بغیر گاو و خر نشناسد

کی دانند

کس دل شده چپ باشد چکند   بیچاره و بی نصیب باشد چکند

منه

عشق خوبان بلا فراوان دارد   آنرا که خدا رقیب باشد چکند

منه

در زیر فلک که بی سرانجام افتاد   رفو هر که برون نرفت در دام افتاد
آن بوالهوسی که خویشتن را آراست   در خنده بخاص و حسد عام افتاد

منه

صاحب نظری که از دو عالم فرد و   اندر همه نحو نحو شان حق بود
گر ره بتعقب و تخلف بودی   کش هیچ نبودی از نظاره بهبود

منه

معشوق چو از عاشق رو کرد آنست   عاشق بی عشق چون تن بی جان شد
شاهد چو آینه برداشت نظر   عکس او نیز هم در و پنهان شد

منه

عالم همه طالب و تسلی همند   آئینهٔ هم صورت و معنی هم اند
رازی زاد است هر یکی را زیکی   روح و بشر و مریم و عیسی همند

منه

هر حکمت را که کارها محکم کرد   هر کس دانست خورده گیری کم کرد
بس دیو صفت که در وشش بود ضرر   کبری داد اش که نفرت از آدم کرد

منه

عاشق همه معشوق تمنا دارد   یعنی بخدای خود تولا دارد
من ترک کسی نمیکنم اما عشق   از غیر لقای تبرا دارد

منه

هر کس زکتاب عشق فالی دارد   هر چند رسد وجد و حالی دارد

میمنده

الغصه که نیست عالم و هر چه در وست
جز صورت حال آنکه حالی دارد

بس چیز که ناشناخته و نشنام دهند
زان وقت شناخت خویش را کام دهند

لهو و تعطیل دو و ذمیمند اما
اندوه برند از کس و آرام دهند

بازیچهٔ الست خوش مستان سازد
عالم بطفیل بی پرستان سازد

سرگردانی که سری جنبانند
زراق هزار گونه دستان سازد

آن گل زین بخور ور از منبهم طلبد
کو عجز آرد و گریه و غم طلبد

دز وند بسی ز طفل چیزی بمزاح
وانکه طلبند از و گرا و هم طلبید

از فیض دل و وصال جو میکند زد
برلب هر چند گفت و گو میکند زد

تا و حلی نیت خرج کردن نتوان
سرچشمه همچو شد و جو میکند زد

تا در ره بیخودی قدم نتوان زد
پای شادی بر سر غم نتوان زد

معشوق نگشته راز جان عاشق را
از عشق فسانه سوز دم نتوان زد

خاصان همه در توجه حق بودند
سوی دگر التفات کم فرمودند

بودند دمی عام خیال و آنرا
خواندند نماز قدر خود افزودند

بس گریه زدم که اهنگ گلگون بچکید
خون دل من ز پرده بیرون بچکید

در عشق ز بس که تشنه خون خودم
صد بار بگشت و قطره خون نچکید

هر دم جانان ز جان برون می تابد
در هر صنف هر این و آن برون می تابد

هر دید تو و گفت جز از عالم نیست
از پنجره شمع هان برون می تابد

مادام که دل ز غیر تا ب نشود
یار حق و مظهر عجایب نشود

خلق و علم غایبی که حاضر گردد
اهل دل و حاضری که غایب نشود

حق زانکه بخلق و فق و وق می آید
هر امر بامل منغق می آید

زین گونه که رحم مستحق میخواهد
رحمم بر غیر مستحق می آید

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند
صد گونه عطا کنند و خیر انگیزند

چون نیک نظر کنی نه بینی جز راه
گر بحر بحر منت آبی ریزند

هر اسم و عددی کش اهل مضمون شده اند
تقریب سخن کردن اکنون شده اند

وانکه ز سخن بعدم بیچون شده اند
وا ز بیم و امید خویش بیرون شده اند

حق را همه شان و انکه نه یار او شد
نیک و بد او بفخر و عار او شد

یعنی آنرا که رست از سود و زیان
هر شیوه نکو نمود و کار او شد

عشاق ز خویش دم زدن نتوانند
در خویش ز خویش عاقلان بنهاده اند

هر چند که خاص و عام سرگردانند
با محو وصال یا که هم هجرانند

هر کرم روی که عمری این ره پوید
در گوش دلش خطاب آنشه نرسید

در سوز بغیر مستحق ساز نیافت / از نار بجز موسی انا الله نشنید
دل مطلع نور حضرت باری شد / گمراه انرا هدایت و یاری شد
یعنی که سخن رفت بعالم ما را / جوشید ز خاک چشمه و جاری شد
نیک و بد و اجر و زجر و بیش و کم شد / نطق انسان که معنی عالم شد
روزت همه حشر و شب همه قدر آمد / چون دیده بجهر و دل بسر محرم شد
کر انسان را امره امارت بینند / چون دیوانه از سر حقارت بینند
وحیش نه اشارت بعبارت بینند / وین عالم و آدمش عبارت بینند
صاحب نظری که ذات سرمد بیند / عالی در دون و نیک در بد بیند
ذاتی که نبی نبوت آموخت ازو / چون در نگری در امت خود بیند
این خلق کنند با فن خود خورسند / وز عشق فسانه سوز نا فایده مند
محروم ز گنج امن و عیش جاوید / در بند طلسم بیم و امید چند
از نه تخم دو کون بنموده شود / چون نور که ز ظلام فرسوده شود
یعنی دل من انسیر طبع من نیست / خورشید آب گل کی اندوده شود
نه خوب و نه زشتی بجهان آورده اند / بل روی سخن بعارفان آورده اند
قرآن نو جست هر چه در عالم رفت / اهل نظر آنرا بزبان آورده اند

هر کس دل و جانی و زبانی دارد / اسباب کلام رازدانی دارد
یعنی که وجود غیبت مرا انسانرا / الا و فنی که او بیانی دارد
غافل که ملامت فسون پندارد / عالی دینی و عقل جنون پندارد
گر وش برای بی هنر فرش کنند / نشنید و آن مقام دون پندارد
آنرا که ز جد و جهد تا شید نبود / دیدو و بدار عشق توحید نبود
یعنی که ز هر کتاب و علم و عملی / مقصود بغیر شمه دید نبود
آنانکه رهی برون ز امکان دیدند / هر سو نگریستند یزدان دیدند
رهبر سرعت گرفتم پر و خفت / توحید که غایت هست آن دیدند
نا ندم که تن و جان بهم آمیخته اند / یکدم از سوز و شور نگریخته اند
عشق رسوا عقل ملامت کرمن / زیشی است که بروی یمکی ریخته اند
آنانکه ز کظم غیظ دل حی دیدند / در خلد رضا کام بپایی دیدند
این شیرینی انشا که ازمی دیدند / آن اجر مرا رتبت که زوی دیدند
هر کس خبر از پرده رازی دارد / از عالم و آدم احترازی دارد
آگاه ز بی نیازی آنسو نیست / تا مرد بدین طرف نیازی دارد
آن عمر که محو شد در آن دیداو بود / عارف که ز ره دام زشش نکسو بود

خوی

دریکبینی اثر نماند از ابلیس | هر سوی که رفت و دید آن نیکو بود
موجود عبور دهر که جز او داند | هر کار کند عقل نه نیکو داند
ای بس خوبی که پیش آنست زشت | خوبی آن کس است کانچه او داند
خوش آن جانها که محو جانانه شدند | وز گفت و شنفت خلق بیگانه شدند
کانها که بفن شهره عالم گشتند | روزی دو سه چون گذشت افسانه شدند
اخلاص نه دینی و نه دین میجوید | یعنی سخن از عرش یقین میگوید
گر نفی کنم دو کون را عیب مکن | ره رهرو ارجعی چنین میپوید
هر کس خبر از همه فنون میدارد | دانایی نفس ذو فنون میدارد
بگذار کتاب اگرچه حکمت باشد | بنگر که ترا حکیم چون میدارد
دهر آیات تو چشم چون وا کردند | ز آیات همه حدیث پیدا کردند
ورنه همه خود ترا ز مستان و بهار | تکلیف تو قا و تلقا کردند
اندیشه هر که هست آن من شد | یعنی که زمن همه بیان من شد
زینجان به لب آمده بودم دلتنگ | آن جان جهان آمد و جان من شد
انسان سخن چند کزان میگوید | احوال زمین و آسمان میگوید
زانگونه که شمع مجلس اندر جلی | حال همه را بیکزبان میگوید

نیز

منت بر تن نهنده جانی باید | سرکش بزمینی آسمانی باید
بر جزو تعظم رسد خبر کل را | مستغنی کشوری جهانی باید
دل را هم و گفتن و شنفتن شد | هر تن چو کلوخ بسته خفتن شد
در رسم و ره ز حال خود بیخبران | دل رفتن را تمام سخن گفتن شد
در کوی تعینات کم جا گیرد | انگو بحریم عشق ماوا گیرد
ما زین همه برتریم اما کس را | کو همت آنکه حرمت ما گیرد
عصیان هنر و ما دت می باید | بس عیب بر این آدمت می باید
ای نه عصمت ترا و نه ستاری | رسوایی هر دو عالمت می باید
عشق آمد و شاد من نا شاد ببرد | نام همه را غیرتش از یاد ببرد
در کوی نیاز شمه حال مرا | بر خاک نوشت و خاک را باد ببرد
بگذشت ز وصف هر که او واصف شد | تیز آید کام چون بصر گشت حدید
از حفظ چه اعتبار پیش ادراک | با ماه چه حاجت چو شود مهر پدید
کردند رسل گر گفت و گو در رفتند | گفتند ز هر بد و نکو در رفتند
در عالم و هو معکم هر کس را | کردند حواله هم باو در رفتند
در سینه هر چه جو عشق امر قل خواند کرد | کشف همه اسرار رسل خواهد کرد

بینش

بجروح

هر چیز که تو شنیدهٔ خواهی دید … هر آب که خورده باغ گل خواهد کرد
هستی جهان که رفت خواهد زد و … جز مظهر او دگر خالق ننمود
یکچند که آب بست و اکنون واشد … از گردش روزگار حکمت چنین بود
جز مردم خودشناس غرقه شده اند … صوفی که گزیده اند فرقه شده اند
در انسان جبر و اختیار زند و کس … از دعوی آن خلق دو فرقه شده اند
هر کس جبر تو را هنر بری بیند … ایمان خوانند اگرچه کبری بینند
یعنی وقتی کمال دارد جبری … گویم که بعالمت جبری بینند
دل کرد و جهان که کشته و بینم بود … با واحد لاشریک مستحکم بود
زان در گل و آب نور خورشید نما … کش عهد مراجعت باو محکم بود
عاقل ز خرد عبارتی میخواهد … عارف ز بصر اشارتی میخواهد
نا معتقدست هم سخن جز قرآن … خود قرآن هم بعبارتی میخواهد
سرگشتهٔ این و خوش می باید بود … یا بادهٔ آتش نوش می باید بود
خود را نتوان بدست دونان … یعنی ز سخن خموش می باید بود
عارف که نه در مخمصت میماند … در سیر تو پای تا سرت میداند
گر با تو نسازد و نباشد خورسند … ناموس مکن که برترت میخواند

بهار

کلم

بحریت وجود عشق نه نیک و نه بد … هر نیک و بدی از وجوبات و خرد
زین نور که از شرق ازل می تابد … خلق همه رو نهاده در غرب ابد
هیچون کو یات نجوا زو موجود … محوش شو از این نقطه و حرف و وجود
خورشید اگر نتابد از مشرق خویش … از روزنه و پنجره در خانه چه سود
که بیراهی که خلق در بیمانشند … گاهی نه که ز نیم همه بیسر بیمانشند
هرچند نگاه میکنم در کارت … فسق و در بهدت بیکد که بیمانشند
در یکصورت چوی ز بیگانه زنشند … هر لاف که آشنا و بیگانه زنشند
زانگونه که مهر پادشاهت یکی … هرچند که بر هزار پروانه زنشند
آنست آدم که با همه بی کین شد … او والد و مولود و هم آن و این شد
هر گاه که در خلق جهان کرد نگاه … از راشد شاد و ز غوی غمگین شد
کو اهل دلی که از نیازی گوید … با دلداری که حرف نازی گوید
بی روح دم مجی و محبوبی … دل زنده نمیشود که رازی گوید
آید سخن از محبت آباد مراد … وز هستی من و هر آباد مراد
از بحر عدم رها شدن بی او نیست … چون کشتی بان نخستش باد مراد
نیک اندیشند مرد لطیفش گیرند … بد پندار و همه کثیفش گیرند

زانرو شرطست عاقلان را در طبع   کانسو که قبیحست ضعیفش گیرند
در خلق که کارشان نه دین می باید   بر حکمت خالق آفرین می باید
طفلی بکسی اگر مویزی ندهد   بالغ کو بدکر اینچنین می باید
نخجیر با آنکه مردوشش میخواهند   غافل جز و کاو سپیدمش میخواهند
هر کس در سر خود بحق راه نبرد   هرچند که سپیدست سیهش میخواهند
خلق ارچه پی معیشت منعمند   در سیر نجستم فاتحه نخستند
کامید هدایت و نعمت همه را   وز بیم ضلالت و غضب متهمند
خلق همه زیر بار طاعات خمند   جز حق کو این اهل کرامات کمند
در نطق تو احوال دو عالم در بخت   دم اندر نی پی مقامات همند
با اینهمه کر و جهد سودی نکرد   کردم آن را نسود کسب بودی نکرد
در آخر کار حسرت مرد اینست   کش بود بقدر دست جودی و نکرد
هرچند که نیک و بد و کفر و دین بود   چندانکه نهاد و شیوه و آیین بود
حق ناطق بود و آلت نطق همه   چیزی که بسر و جهد دیدیم این بود
هر کس بد و نیک دیده در دو پسند   غافل بد و نیک که خلق چه کنند
نخوی بد و نیک نیست جز فرعی از آنکه   محوند همه کهی که در اصل رسند

انغوم

آنقوم که ابلیس نه آدم باشند   هم اول و هم آخر عالم باشند
این عالم و آدمند چون میوه و تخم   یعنی نتوانند که بی هم باشند
عاشق برتر ز عقل و رای تو فتاد   پستش منگر که مبتلای تو فتاد
خورشید تراکمان ببالای تو رست   هرچند که پرتوش بپای تو فتاد
زانذات قدیم هر که آیت یابد   حسن او را نه حد نه غایت یابد
در هر دو جهان رهبر و عشق او را   آن غیب که جهت جو نهایت یابد
نبود خبر علتی که در جان دارد   عاشق ببعدی اگر ز جانان دارد
از کاهلی و بیخبری و ضعفست   نالیدن از آن درد که درمان دارد
در گلشن عالم که بکس کام نداد   در داد ز بزم ایمنی جام نداد
یک گل نشکفت گلبن عیش مرا   ور نیز شکفت بوی آرام نداد
غافل به خدمت فتوتی راند   وین هستی خود تکلف و شوخی خواند
هر بوالهوسی که بود هم کاهلی   در پرده عشبوعی و مجذومی ماند
هر کس به فتنه را که لایق گردد   عالم ز آتش طامع و فایق گردد
عدل آنکس را که علتی داد قبیح   میخواهست که رسوای خلایق گردد
دانم بد و کس عشق نظر خواهد کرد   وز وحدت خویشتن خبر خواهد کرد

ای عاشق زار حال خود با معشوق / اظهار مکن که خود خبر خواهد کرد
شاه ز همه عالم الّتی خواهد بود / با او همه را حوالتی خواهد بود
ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید / هر چند آخر عدالتی خواهد بود
زان روز که راه من درین دیر افتاد / یکره پیوند با کسم دست نداد
این شیوه ز هیچکس نیاموخته‌ام / عیسی صفتم مجرّد از مادر زاد
گردون گردان ز خاک جانم رسید / سیر همه چیز را همه خاتم شد
سبحان الله که این همه نعمت را / کن گفت یکنقطه و حادث شد
عشاق جز آیینهٔ دیدار نبینند / خلق عالم بغیر پندار نبینند
دلبر با دل آمد و رفتی دارد / هر لحظه که عقل و حس خبردار نبینند
در وهم که جز یکی حکایت نکند / نیک و بد را بغیر آیت نکند
آنست اگر که هر چه آید پیشش / تاویل نماید و شکایت نکند
چون نقطه کسانی که مدام متفقند / بینند یکی که همه دال و الفند
دین خلق تلف که جز زبان نشناسند / ناچار چو نقش حرفها مختلفند
طالب که بدرویش و توانگر نازد / مطلب کلمات مشکل سر بازد
گر نفی کنند جمله عالم او را / او آن خواهد که با همه در سازد

هر نیک

هر نیک و بدی که از کس و جان میگوید / موجود وحید راز دان میگوید
هر کس هر چیز در جهان میگوید / او میگوید ولی زبان میگوید
گر صد محبوب ماه وش می‌آید / از مهر رخت نکش نکش می‌آید
گفتی که نگفتند بیان حرف وفا / این نکته خوش شنفت و زخوش می‌آید
آنخوش خود از آن که کار جز وفا نکند / جز در شب تار صبر یاری نکند
تو جسته ز جنس غم و جسته می عیش / خود غیر از جنس شیره باقی نکند
در وادی فرع صد هزار اعما شد / تا آنگه یکی با اصل خود بینا شد
هم آنکه بعرش بعد و هجران کم بود / شد عرش لقا چو بینشش پیدا شد
تاکی بعبارت انتشارت باید / باید ز اشارتت بشارت آید
اشکال دو کون نیست جز سایهٔ وجه / زانسان که عبارت از اشارت زاید
پوشید لباس چون مختلف شد جلوه / گردید اطوار همه رد و پسند
داعی از مرسلین و مدعو از خلق / وانکه ز زبان زحل بیتی اپسند
آنانکه بعالم قدم واگشتند / در هر نظری حادثه پیما گشتند
چندین شب و روز و گاه بیگاه حجب / سیاره چند زیر و بالا گشتند
کم عشق در قبول هستی وا کرد / هر چند که نهان شد و غوغا کرد

دل تو همیکرد هر چه تن میطلبید
خود را بکجند هر کس از بر کرد
نه بر کنند کار ز تعجیل و غرور
هیبر سد هر گفته و امید اند
لم تؤمن و ما نملک و انت فلک
گفتی که سخن ز رشتگان میراند
او خود هر دم ز هر چه گوی و گنجی
هر چند که داند کس هر جا چکند
در مبل و ابا محو محیط عشقیم
انگنج خفی کر آدم از صنعش زاد
معنی همه اوست هر بد و نیکی را
گر عشق دمی بباغ دل گل نکند
ذکر او کن مدام و اندیشه مکن
هر لقمه و جرعه کش بند دلکش خوردند
هر کس بجهان کاری و چیزی خوش کرد

هم صدق من این کذب مرا رسوا کرد
تا که بینی که چرخ و اثیر گیرد
ورنه گربه چگونه طایر گیرد
این ما دیدن در آئینه میماند
هم سلسله کلام میجنباند
یعنی غم خاک کشتگان میداند
بر تو قصص کشتگان میخواند
در ورطه کل من علیها چکند
گر قهر کند غرقه بدریا چکند
اظهار خود از وجود داد و داشت مراد
اینجا چو رسید فقر در گنج افتاد
جلوه چون بلبل و در و تجلی نکند
در لا ابدی خرد و نغال نکند
در خوش وقتی چو شهد سعیش کردند
ارباب شناخت راز او خوش کردند

مخفی

مخفی آرایان از پی عادت راندند
خندید بر ایشان فلک مستهزی
هر دم که دمد در تو دو کون آراید
بی او کس را چو دم زدن ممکن نیست
تا کز عالم کمال افتادند
و آنها که بگوی نقص سرگشته شدند
صورت منگر که بود بینی نا بود
از بهر غنی فقیر مقناطیس ست
یک لحظه درین چرخ تهی گرد نبود
هر چند که فکر کردم این لقمه چند
آن در پی دل روندگی هیچ نبود
حاصل این بود کز تو بوئی بردم
که مو که معاد را صفت شده اند
این خلق که جمله ملتوینند و نیام
حق هر چه خوراند بجز آن نتوان خورد

از مغز خویش بپا افتادند
این مسخره چند سعادت خواندند
صد صورت وهمی و خیالی زاید
و همت و خیال آنچه در وی آید
محو یکذات بیزوال افتادند
در ما و تو و وهم خیال افتادند
در مغز رو که ذره خورشید نمود
تا جذب کند جوهر او یعنی جود
گر خیر و شر من دل من سرد نبود
ار زنده این همه غم و درد نبود
و آنکو نشد همرو نید کی هیچ نبود
ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود
که مطربه معاش را دف شده اند
چون این همه کار را مکلف شده اند
چه شه چه گدا و چه بزرگ و چه خورد

بسیار که نا دار خوش و خرم زیست
بس وارنده که تشنه و گرسنه مرد

گاهی نظری بجانب صاف اندازد
گاهیش بجهان کبر و لاف اندازد
گاهی ز برای حکمتی در اوهام
از یک نکته صد اختلاف اندازد

غافل همه زین و آن بوسواس فتاد
عارف ز همه جهان یکی دید مراد
کوری گفتا که نهان و پیدا مردم
بینایی گفت آنکه دایم میدارد

این راز بهیچ وجه مفهوم نشد
فهم حبش و مشخص روم نشد
فریاد که شمه ز اصل این کار
با این همه شرح و بسط معلوم نشد

هر کام که داد دنی گور کبود
آرام و فراغ و بای مزد نبود
دیدیم سببی جنت اغذیه او
از زنده آنچه هم فضله نبود

هر چیز کش ارباب نظر دون گفتند
از فرمانشان نرفت بیرون گفتند
بر هر چه حریص گشتم از من برمید
حیرت دارم که من طلب چون گفتند

هر لحظه دل و جان خبری یافته ام
کاخبار جهان محقری یافته اند
بالای من آشیانی دارد
مرغی که دو کون از و پری یافته اند

وارسته همه ذکر احد اندیشد
درمانده خود ز نیک و بد اندیشد
خوردن پی لذت و اطمینان لیک
خسته همه نفع و ضر خود اندیشد

کس دفع غم از سرشت نتواند کرد
حک خط سرنوشت نتواند کرد
غیر از سبب تکرس ناخوش در وقت
این دوزخ را بهشت نتواند کرد

زاهد نه عشق و نه ولایی دارند
رندان نه خوف و نه رجایی دارند
طاعات ریایی و گناه پنهان
گویا که نه اجر نه جزایی دارند

کوتاه نظر ز پی هر افسل شد
عالی بنداشت رتبه و سافل شد
خر بنده ز حرص یکدو من بار فزود
از لنگی و افتادن خر غافل شد

در عالم صورت که پریشان آمد
جمعیت حصر معنی آن آمد ...
اعضا هر چند اختلافی دارند
جان در همه جا یکی و یکسان آمد

هر چند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب و گر نه زان بتر انگیزد
نتوان بر موج آب دست آورد
بل دست زدن موج دگر انگیزد

این عقل نشکر خنده زدن نتواند
با حق دم پیوند زدن نتواند
در ظاهر و باطنم چو افتد کاری
غیر از شل چند زدن نتواند

بینایان کار عمر رفتن بینند
گر با خوشی و نا خوشی بنشینند
شمع مجلس بهاره در سوختن است
گر مجلسیان شاد و گر غمگینند

خلق آنچه نماید و کنند و خوانند
مقصود جز این نیست که ما را دانند

ای دانسته نه هر چه باشد ما را / بشکیب که کل من علیها فانند
گر حق تخویف عدل و دادی بکند / خلق اندر روش صواب بادی نکند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح / کس نیست که در باغ فسادی بکند
شاعر نه فصاحت بیان می آرد / بل در پوست آن بعیان می آرد
ور نه ز چه رو بنات فکر خود را / با هر نا اهل در میان می آرد
آنانکه سر از جیب نظر بر زده اند / سر از بد و نیک و خیر و شر بر زده اند
آن فرقه که رفته اند در خویش فرو / از هر که و هر چه هست سر بر زده اند
بر خلق که خود در فنا میکوبند / از بام فلک طبل بلا میکوبند
مستان همه از پای بقا افتادند / وینها که ستاده اند پا میکوبند
عمری دل زار ناصبور او بود / هر سوی دوان بی حضور او بود
گفتم خبری مگر شود ظاهر از او / چون وادیدم همه ظهور او بود
حقیقت وجود و هر که و هر چه نمود / ملک الشی غیر ندارد در وجود
مادام که خویش را شناسی تو وجود / جز وسوسه آن تو نتواند بود
حق در تخت و هر که پیرو گردد / در حضرت او چو شمع دیر تو گردد
خورشید نبوت که کلامست او را / هر دوره ولایتش نو گردد

کر عقل

گر عقل بعکر جسم و جانیت برد / گر عشق بسیر لامکانیت برد
ز نه نظر بیت بر تو از غیب گران / هر دم ز جهانی بجهانیت برد
چون گرد نه هر زه گردی باید شد / یعنی در گرد مردی باید شد
تحقیق امور اگر طلب داری مرد / او را ز دو کون فردی باید شد
رو دید طلب کن و بعینی بیوند / کین نقش و صورتیست بجز پرده بند
تغییر بسی دیدم آن نیز نبود / جز حرف چند بر سر حرف چند
این خلق که جمله قالب و خشت همند / آئینه هم خوب و هم زشت همند
هر کار کنند از هم آن را بینند / دهقان هم و تخم هم و کشت همند
خلق عالم اسیر نامول چند / سرگشته نه مهجور و نه موصول چند
آگه نشد از حقیقت کر چه / گفتند بقدر عقل معقول چند
هر کس ره و رسم بهره مندان گیرد / ترک بد و نیک خود پسندان گیرد
بد خوی بجب و بغض محض ضررست / د و طعمه خصم را بدندان گیرد
انسان نسیان هوای سستش آرد / قرآن نشیمن الستش آرد
هر چند که باز شه ز شه بگریزد / آواز جرس باز بدستش آرد
جز حق طلبان که خوش بمندی زانند / در بیم و امید زهر و قندی ماندند

بلغ

دانی که جهان وآنچه در وصف چه بود   چیزی که بچندی بنام چندی خواندند
آنانکه زشر احولی وارستند   دیدند یگانه از خود بگسستند
خواهم که جهان بام من باشد وبس   انجا همه راز بان هستی بستند
آنکو همه وقت شکر آنان دارد   هر چند بد نهایت ره دین دارد
ای آنکه حضور خورد و خوابی دارد   دیگر زفلک چه شکوه گو این دارد
حق بر همه چیز امر تعدیل کند   با آنکه همه اوپسته هم او بسل کند
پیغمبری موسی شریعت باید   تا آخر حقیقت تو تاویل کند
هستی ما ماتی خواهد بود   حق مذهب پاک مشربی خواهد بود
یعنی که نگاه دار این طرف کتاب   کو مشهد هر مشربی خواهد بود
مادام که احولی بصر هست حدید   ونه هر دو جهان مقصد و مقصود پدید
شرط ره حق شناس توحید آمد   چون مرغ که فوق یک چشم ندید   جزو ۲
بس کن که کیفیت قصه پرداز شود   مادام که از تو خوی بد باز شود
برویزن افلاک تراهی بیزد   تا ایست تو از قشر تو ممتاز شود
ارباب حضور کودکی نشناسند   عین عشقند و غیر وی نشناسند
از خود غافل زهیچکس آگه نیست   تا پای ندیده اند پی نشناسند

جز امر وجوب اندر امکان چه رود   در عالم کل یوم جز شان چه رود
مرد اثبات یگانگی نتواند ثانی   جز در تاویل حکمت آنچه رود
تخصیص داریم بسته خوابی و خورد   جائی و در و هر دم در دی به نبرد
سبحان الله چگونه گنجایش یافت   در پرده بی دردی با این همه درد
تا در کل جزو محو نظاره نبود   دور از توحید غیر آواره نبود
مسکین درویش بل موفق درویش   کش با همه غیر ساختن چاره نبود
درویش که قهر و ضد قهری دارد   هرکس باشد فقری و بهری دارد
داریم هزار درد و یکدرمان نه   خوش آنشهری که پای زهری دارد
دل در بلد شکیب کم مردم بود   بل موجه اشتیاق را قلزم بود
یعنی نشان آرت من زمن پیوسته   در آرزوی جرعه دیگر کم بود
در عشق نه دین مرد و نه دین میداند   جز پرده تقلید که شوق میداند
در لجه التحقیق دو عالم غرقش   کس هیچ نمیداند حق میداند
تا مرد نه پا بر سر هر فرعی زد   در وادی بعد سنگ بر سری زد
خود را تو از و مطلبی نه او را   ورنه زگریبان تو سر برمی زد
عشق آن باشد که بی فنا نتوان بود   یعنی بی دست در بقا نتوان بود

نیکو نظری کن آخر و بنگر کیست / آنکس که دمی از و جدا نتوان بود

عاشق که از سپهر دون می آید / یکشمه عشق را زبون می آید

هر چند حصار جنگ می سازم من / آواز در آشتی درون می آید

ره در و ز هبوط راه باید بصعود / بهره ز صعود خویش نا باید زود

هر بسر کسی که روی دل در حق بود / چاه یوسف بهار سپهر نمود

هر لحظه ترا اگر چه غمی روی نمود / بگذشت همه زبان و کو باکه نبود

مانند حصر پرست و جور پاکال / کوزه و دگره گرفته و هم زود گشود

تا جامه تن در بر جان چاک نشد / کس پاک ز آلوده گی بر خاک نشد

گر آب نجابت از کسی میشوید / فرعون بر و دلیل چون پاک نشد

کس با حق متصل شدن نتواند / هم از خود منفصل شدن نتواند

یعنی صد سال زاهد ار جهد کند / آب و گل جان و دل شدن نتواند

جز کل شدگان که با خدایی شنیند / باقی همه جزو و در منی وا بینند

کس را نبود معیت الا بخدا / زان روی که خلق یکدگر را عینند

شهوات جوانی را چو عنوان شده اند / اما در پیری همه منفعل شده اند

یعنی هر چند خوبی و زشتی هست / هیوقتی و وقت باعث آن شده اند

باقی

با حق همراز در هر آیین شده اند / صاحب نظران که واقف این شده اند

آیات ز عرش ذات بیرون آید / جبریل و نبی فقیر این شده اند

این خلق که از افسانه هم خام شدند / محتاج بحکم و ضبط و پیغام شدند

چون کار رسل نبود جز با خالق / ناچار همه صاحب احکام شدند

حق عکس بر آینه بعالم افکند / از بینش آدمی چه پست و چه بلند

یعنی کس را نماند از هستی اثر / تا پای نظر نیست بجز پای اثر بند

تا زان هستی راه حول آئینی بود / آن و اینی و مهری و کینی بود

در یکتائی قاهری محو شد هم / رفت آنکه غرور کفری و دینی بود

هر نیک و بدی که اهل عرفان دانند / اسباب سخن گفتن یزدان خوانند

بی فیض نفخت فیه تا رش / نه آدم و نه ملک نه شیطان ماند

سبحان الله که خلق آغاز کند / با او پی او هزار ره ساز کند

و آنگاه در آشنائی از حرف چند / این مشت خیال را بهم باز کند

هر گشت و فنا چو مرد دامی بیند / دل زنده کسی که آن سرا می بیند

کوته نظران که در چنین عاجله / جز آخر کار و آن لقا می بیند

در راه خدا مگو که رهوار بماند / بگذشت و از و بس در شهوار بماند

حق جو حق دید و خلق حیران ماندند — نظر رفت بحر خویش و بهوا رماند

آن چشم زبس آب ما خوش دارد — مارا همه روز در کشاکش دارد

آن ترک که کرده ام تیرانداز نهایت — پیوسته کمان خود بر آتش دارد

آن غمزه که در تیغ گردون بود — در دعوی خویش از همه افزون بود

تا دانی بین که بر سر کوی فنا — حاجی که دعوی و ممنون بود

چون پرتو نور لامکان نازل شد — در جسم و مکان حرز وش جان و دل شد

آنرا که بقدر بینشی حاصل شد — بی آمدن و رفتنی بواصل شد

آنروز که ممتاز شود مرد از گرد — رو ها سیه و سفید و رخ آید و زرد

یعنی در عشق فرق مرد از نامرد — کس را حد هستی بجز ان نیست گرد

افسانه این سراب کس گوش کند — تا می نه ز میخانه رخود نوش کند

سبحان الله که حیرتی دارم سخت — زان تشنه که ابر را فراموش کند

صاحب نظران ز تن بجان واگشتند — وز جان بجهان جاودان واگشتند

یعنی ز مکان بلامکان واگشتند — کندند دل از که بجان واگشتند

مرد آب حباب را چو آن خود دید — ادراک یکی همه نهان خود دید

گاهی گویم سیر جهانم باید — گه گویم نه ثبات جانم باید

گر چشمه دل جوی نهان خود دید
حال همه جهان جو همه ز نهان آن
صح

دابر

یارب چه شود بفیض و هو معکم — کان طور که باشم آنچنانم باید

تا کی گویی ز فرد کیشان خورشید — با شمع درین جمع پریشان خورشید

خورشید ازل بعبارت نشگرفت — بر هر ذره یکی از ایشان خورشید

چون اهل نظر راست روی کردند — آن راست روی براه کیش افکند

هر کس که صراط مستقیم است رهش — ناچار با نبیاست او را پیوند

درویش که خلق رو نهاده بخش خوانند — وارسته بایوان آتش خوانند

هر کس که درین سخن بود بند کیشش — این بچه بعران امیر و شاهش خوانند

در وادی عشق ره روان مجنونند — گر رد و قبول این و آن مامونند

قطع ره ما سوی کنند پای جنون — در حق چو رسی عقل و جنون بیرونند

هر کس بگمان و وهم فضلی دارد — کس نیست که او یقین وصلی دارد

دیدیم تمام قالبهای فلک — یک قلب ندیدیم که اصلی دارد

هر کس که طریق راه دینش گفتند — حقیقت وجود نه توانیش گفتند

اول نه و آخر نه و گوید که منم — اثبات قلالی کر نفیش گفتند

هر کس پی کار نیک یا بد رانند — دانایان از حکیم سر مد دانند

ورنه آنرا که کار خود کن گویند — آنگاه چگونه بنده خود خوانند

کی پسندم ا

هر ذره که از نور شهادت رخشید — خورشید سپهر غیب فیضی بخشید
هر کس هر چیز در مکان دید و شنید — برقی از اوج لامکانی بدرخشید

این خلق اگر واقف تقدیر شوند — شرمنده انیک و دانش تدبیر شوند
در دوستی و دشمنی منت مجاز — جز بست مرا که هر دو و یکیم شوند

هر نکته که مرد نکته گو میگوید — ای کار تو سر بسر نکو میگوید
ذاتیست در و بوصف خود خود او — می پندارد که او باو میگوید

هرگز ما را ز حاصل دهر نبود — قندی که در آن مرارت زهر نبود
یعنی که ز بس عنا بما دوست نکرد — یک لطف که آن بصورت قهر نبود

معنی همه چشم غیب را مردم شد — دعوی بحجابهم دان منکم شد
در سیر چنین که دید سر طرف زان — هر کس گم شد ز خود نمائی گم شد

بس جهد نمودیم جبش روم نشد — یعنی فلک سرکش محکوم نشد
فریاد که هر چند برین ره رفتیم — فرع ابتر ماند و اصل معلوم نشد

برهیم من و صنم منم میگوید — بل هر کس مغتنم منم میگوید
نه لذکر یک آفتاب بر هر ذره — دریافت و منم منم همی گوید

هر چند نبی خبر ز روز دین داد — امروز روی چشم قیامت بین داد

فقد

بیت
فقد المحمد بمثل نقد علی — زان روی که آن بجوی گفت این داد

در دعاشق نه که نه به میداند — زر دی که درو ست در دده میداند
در عشق نه علم و نه کتب می باید — محبوب محب نه عین حب می باید

زاهد تو برو که قشر قشر قشری — وینجا همه لب لب لب می باید
هر گاه انسانی گوی بیانی بازد — رخش اندیشه بر جهانی تازد

اندیشه او نه غیر او خواهد بود — هر چند اسباب ازین و آن سازد
یارب اگر م تو در پذیری شاید — رحمی بکنی برین حقیری شاید

هستم چو عقیده وحده محمودی تو — لغوی کر رفت اگر نگیری شاید
نام و سخن از تو و ما میرانند — الواح خیال از عما میخوانند

زاهد گوید که من خدا خواهم و بس — وین نیز خیالیست خدا میداند
هر کس خبر جابه و نامی برسد — نه منزل امنی و امانی برسد

خلعند و همین یکدو سه روزی گشت — گز اول و آخرش نشانی برسد
بی تربیت حکیم یکسر عدمند — هر چند که خوب و زشت و پشند و کمندم

یک آب وجود هر شجر شد یعنی — در فقر بما و در غنا رو بهمند
آدم خاکست و جان حق جانش داد — هم کام طلب کردش و هم کامش داد

ز رشتغ مرا زمن حان جان ب
حنیب حجت مرا از همه میدان م

آغاز بما تو شوستش بر قرار | انجام بتخن اقرب آرامش داد
گاهی همه دین جویم و آیین و نمود | گاهی خواهم که محو گردم ز وجود
گویا منی شوریده دو هستی دارم | کین پی بخود آن بجو نشوالله بود
هر بخت که یک کام ز حاصل دارد | چشمش ضرر مال و سر و دل دارد
از گرسنگی و خشم خوردن در جنگ | مارانده و لدغ زهر قاتل دارد
مردان همه در عیش نهان کوشیدند | هر چند لباس این و آن پوشیدند
آن باده که نیست غیر حق ساقی آن | از ساغر دل بجام جان نوشیدند
درماندهٔ خویش را زبون می آید | آزاده ز بند خود برون می آید
در نکتهٔ عشق ترک سر بند حجب | از مشک نجات بوی خون می آید
هر چند که خلق گرد عالم گردند | در یاری و اتحاد محرم گردند
دانی که کجاست نقطهٔ آن یکتا | آنجا که دو یار یکدل هم گردند
ارباب هوس که نشأهٔ دنیا برد | هم دنیا را منطقه در عقبی برد
نقدست امروز عیش سرمد آ | طول املش نسیهٔ فردا برد
دنیا که بغزان شهی میبازد | هر پیش و کمی که بر رهی می تازد
همچون قمر قمار باز نیک او | که می برد از تمش و گهی می بازد

حق گوی

حق گوی زبون هر تباهی چه شود | حقش کافیست ز اشتباهی چه شود
ارسال خدا ز ابر خلقت سبغی | خود ابر بهار از گیاهی چه شود
قرآن مبین که هر کس انجامی خورد | جز وصف تو نیست گر بزرگی را خورد
بر اشکال آنکه وقت ورزید | شیطان شد و مرد راز جود پروان برد
مجنون همه روی دل بلیلی باید | هر چیز نه لیلی است طفیلی باید
افتاده بعکس ابرویش دل بتیغی | آنجا لغزد هر دو که میلی باید
دل را دم تقلید نه لایق آمد | ما را عشق نفس ناطق آمد
و آنگاه بگفتار خدا و اهلش | هر چیز که گفتیم موافق آمد
هر چند که شکل خویش زیبا سازند | در پردهٔ او ببین که چه میپردازند
با هر دلبر کرشمه آموزی هست | پی تاثیر است ساز تا ننوازند
هر نیک و بدی که خاص یا عام کند | دل را جز جرأتش حق بجو و رام کند
او را دو هنا دیند در کوی شناخت | نشناخته عقل و نفس خود نام کند
انسان چه بود گیاه صحرای خرد | بر روی چو نسیم حق دمادم گذرد
هر لحظه دید آیا و میلی او را | وقتی آید کش کند از جای و برد
دل زندهٔ جاوید یکی می باشد | قبله که امید یکی می باشد

منه
گفتم که نیافتم کسی در عالم — گفتند که خورشید یکی می باشد
گر عبد برب خویش بی قال شود — در حال خود آگاه ز احوال شود
منه
شرطست تقربا الی الله بعمل — تا ماضی و مستقبل او حال شود
انواع طلب برین و آنی بندند — تا مطلب او بر وجوجانی بندند
منه
این خلق گرسنه منظر ز حقیقت — تا بند تنور را که نانی بندند
مسکین انسان که خون نیا جای خورد — از هر چه در ان ظن نکو کاری برد
منه
گر ماند بفقر با هزاران غم زیست — ور داشت تنعمی بصد خواری مرد
آمیختگی مرد و زن میخواهد — وز من همه ترک عقل و فن میخواهد
منه
خود نتوانست صبر در خلوت تن بس — آرام ز بیدل چو من میخواهد
ما را بجهان نه دیده عرفان ماند — ما محو شدیم و پرتو جانان ماند
منه
آن روزن خانه دم همی زد از نور — چون واقف آفتاب شد حیران ماند
این شعر که اهل کذب فن ساخته اند — سرمایه لاف ما و من ساخته اند
این علم بهر کس که در آموخته اند — خصمی ز برای خویشتن ساخته اند
منه
هر کس تحقیق نفس خود میداند — از دید خدا و نداحد میداند
آئینه چه داند که چه شکلست در و — آنکس که در و بنگرد میداند

همکی

بلغ

منه هر کس که بمعرفت رهی می بیند — مرآت جهان نظر الهی می بیند
یعنی دیده است اصل دیده سهلست — هر چند گدا پادشهی می بیند
منه نه با هر کس نکو ت می باید بود — بد را هم مغز پوست می باید بود
یعنی سهلست دوست بودن با دوست — با دشمن نیز دوست می باید بود
منه از ذکر خدا چو کسب جان خواهی کرد — عالم همه را غالب آن خواهی کرد
در علم عبارتست نحو و صرفت — آخر بعبارت چه بیان خواهی کرد
منه در عشق که ترک خود ضروری گویند — جز وحدت صرف را غروری گویند
تا ظن من و تو هست دوری نظرست — بل هم انیت آنچه دوری گویند
منه گر کید و قدم برای حق جهد نمود — گفتا همه عمر رفتم این راه چه سود
صد سال اگر دوید دنبال هوا — گفتا که عجب عمر کوتاهی بود
منه هر جا جنسست جنس طوفی دارد — ضد از هر ضد گریز و خوفی دارد
با و نفس اندر متنفس زا نزد — هر لحظه فرو رود که جوفی دارد
منه از هستی خویش عاری باید کرد — خود را دم کار گذری باید کرد
تا چند کنی دعای بی استعداد — اینها طمعست کاری باید کرد
منه هر خیر و شری که سر ز و از ما دیدند — داوند جزا و معذرت نشنیدند

[illegible]

هر کس گوید که بعد هر کم پرسیند | ما را همه خود بزند کی پرسیدند

آنروز که ونبع دور عالم گردند منه وز یک نقطه آدم و خاتم کردند

نیکی و بدی و امر و نهی آید | بر هم بستند و نام آدم کردند

ذاتی که فزونی و اصول لیشن نبود منه هر کس که ز او با و وصولیشن نبود

وارد همه چیز غیر حاجت آن نبود | بل هم ایجاد اهل حاجت او کرد

او را غفران و هم اعصیان است منه کس پیش طبیبان چه برد غیر از درد

نشناخته خود را ز خود رب وود | کس را نتوان شناخت هرچند نمود

هر کس بود و هست یا خواهد بود منه او همچو نو نغیست بر پی موجود

گر خلق نیک امر بره می افتاد | از بیم و امید کی بچه می افتاد

گر این همه در ضبط یکی می بودند منه نه کار بشه نه با سپه می افتاد

گر سر نه یک امر را بره می ماندند | چون پشه شدی که سپه سپه می ماندند

گر جمله نه در ضبط یکی می بودند منه هرگز نه سفید و نه سیه می ماندند

جز زرق و ریا که ریش من می آیند منه فقر است و فنا که پیش من می آیند

کو صورتها بدر که سلطان رود | منع همه چو پیش من می آیند

ذا الجود که هم کرم است او بود نمرد منه غیر از آدم از وی جود نخورد

ذ

ابلیس که از سجدهٔ او گردن تافت | سرگردان گشت رد بمقصود نبرد

خلق از توحید خالی و محجوبند منه گرچه عمل دنی و دین را خوبند

کاوان نشوند غیر که را در خور | هرچند که بی گشت کنند و گویند

گر خلق حریص خیر و شر بگذارند منه کی حکمتهای داد گر بگذارند

این هستی را که غیر در در سر هست | بگذاشتن اولیت اگر بگذارند

من کیستم و وحشت این چرخ کبود منه مرغ عدم او فتاده در دام وجود

ز افتادن ما که بلای ما همی بود | چون افتادیم این زمان بیم چه سود درین

در دایرهٔ عالم بر گفت و شنود منه کس نیست بجز نقطهٔ انسان موجود

جز آنچه شناسا شدهٔ خود فرمود | چیز دیگر نبوده نه خواهد بود

نشکسته تکلف نرود پرده و بند منه از چهرهٔ اصل کائنات پسند

تا بین دو یار دوستی و پیوند | محکم نشود مگر بر نجید چند

عارف آن دان که ترک تخییل کند منه جز در سخن استماع جبرئیل کند

کامل آن دان که هر کس نپسندد | بل هر کس سر و گفت تاویل کند

در دایره وجود بر گفت و شنود منه انسان خط شد دایره قوسین نمود

قوسی واجب شمرد و قوسی ممکن | او چون ز میان رفت همان که بود

از جزو سخن که کل ز من جوش کند منه غافل خود را بمن دو بی گوش کند
قرآن همه کلام خاص حقست او فاتحه خوان که حبت حق گوش کند
آن اصل که راه کار بر فرع نهاد منه بر ارض قدر تا قدم فرع نهاد
شد شارع خاص جان دو اصل حق را این را چو بدید هر نبی شرع نهاد
ای آنکه ترا بشهریار آوردند منه در بزم وصال شهریار آوردند
این خوش سخنان که روح بخشند همه نوریست که بر سرت نثار آوردند
هر چند که مرد ره کند جهد و نبرد منه بهجت دمی که رو نماید آنورد
سال بسیار باید و محنت و درد کز هیچ خویش با خبر گردد مرد
عارف چو سخن ز عالم دین گوید منه گر دینی جبت نیز تحسین گوید
یعنی که فصاحت و بلاغت را اهل آنست که حق گوید و شیرین گوید
تلبیس ز ابلیس عیان خواهد شد منه هر گاه که مرد در فغان خواهد شد
سگ بین آمدش چراغ آدم نشناخت که رسوای جهان خواهد شد
هرگز دل کس جز سوی لایق نکشد منه جز عذرای دامن وامق نکشد
زال دنیا برای دست نیرنگ در رشته احرز بجز موافق نکشد
جز اسم خیدا زین دو آنکس نشود منه گذشته ز خود دنیا فتنه مبدا بود

این

این در سر فسانه عالم را خواب عدمت چاره یا صبح وجود
توحید بهر که پرده راز شود منه یک کس همه و همه یکی دید و شنود
من میگفتم که حال خود میگویم چون وا دیدم حال همه عالم بود
در ملک وجود وارثی نتوان بود منه جز یکدم بر مباحثی نتوان بود
در عرفان نیست با چنینم و چنان کان لحظه بغیر حادثی نتوان بود
هر کس بهری ز دین و ملت دارد منه سر توحید در جبلت دارد
علم و عملی تهی ز عشقت ریا در پوست که مغز نیست علت دارد
هر چیز که خلق بیش و کم میجویند منه راهی سوی عدل و مبدهم می پویند
فرط آهن و اعتدال مغناطیس است زان است که مدعی حکم میجویند
درد و رکه هم صافی و هم غش دارد منه در ستر و علن بس آب آتش دارد
من بنده آن سیم که کیفیت آن انگیز خوش و طافت نا خوش دارد
عاشق که ز قطع همه شی میگوید منه عشقت که ترجمان وی میگوید
نی کیست که وا اندازگجا و چون هست نا بیت که حب حال نی میگوید
دنیا فانیست اهل دین باید بود منه دلبر دهٔ عالم یقین باید بود
لابدی ما نمی رسد پیش بها در عالم عاریت چنین باید بود

در چشم کسی که نور دل از دین دارد منه دنیا تهمت اگرچه تزیین دارد
شیطان سیه و زشت و فرشته اما از امرد زن لباس رنگین دارد
در هر دو جهان آنکه سرافرازی کرد منه با دشمن خود بدوست همرازی کرد
یعنی که از و نعمت و رحمت خواهی در ساز بهر که با تو ناسازی کرد
عاشق خبری از دل صد چاک نداد منه کش فرصت ادراک خود آن پاک نداد
هر دم زد و بت و گشت افکنده این رحمی هم کرد یعنی ادراک نداد
دیدار طلب کر آن نزا بر دارد منه گرچه دو سه دم نزا جهان بردارد
کیفیتی کی از آن روی بر افتد پرده آن لحظه که از میان ترا بردارد
تکیه همه بر ظن در و نتوان کرد منه در نا معروف گفت و گو نتوان کرد
هر چیز در و عقل و نظر محرم نیست در رد و قبول آن غلو نتوان کرد
گر نیک بعینی جهان پردازند منه سهلش بینند و کم بیهوش بازند
زین ارض و سما جز این نمیدانم کاشان نخفی سازند تا ملاکش سازند
یکبیر تو او بهر چه افکنده شود منه کر مرده صد ساله بود زنده شود
عشقت که گر جانب کافر گیرد اسلام بجو آ رَدَش و بنده شود
بر آیینه اکسی شر دعی دارد منه هر لحظه در آن بجوید رجوعی دارد

نه موجود

نه موجودست عکس او نه معدوم ابنت اگر غیر و قوعی دارد
قدر یکی از وقف من و ماکم شد منه وز سیر یکی دایره عالم شد
که قطره شود گهی محیطی گردد این نقطه علم کش لقب آدم شد
آن دید نخفت اگرچه مردان خفتند منه کز خانه دید گرد کوری رفتند
دیدست که بر دو کون سبقت دارد اول دیدند بعد از آن گفتند
یادم بجوان عشق و نظری آید منه با پیر فسانه مختصر می آید
در هر که رسم با و نمایم او را آیینه برنگ شخص بر می آید
هر کس عمری خیالی و خوابی دید منه نا دیل شناس جمله در بابی دید
مقصود و مرادی کرد و عالم دارند عارف همه را بصورت شنائی دید
قرآن که ز هر کهنه دنو میگوید منه از دیده مرید دید شو میگوید
از مشرق دید آفتابی هر دم نادر می تا بد آنکه بیرون میگوید
نا معتدلی خلق چون عاد و ثمود منه جز مظهر جباری خالق ننمود
آن بیداست معتدل را کاخر هم آن جبار منتقم خواهد بود
زانکه با اصل کار نیکو بینند منه کار این سو برای آن سو بینند
زانکو نه که ردی جامه را خیاطان این رو و دو زند و حسن آن رو بینند

زآندم که سخن جان جهان من شد منه هر نیک و بد اسباب بیان من شد
تا مهر جمال او ز صبح دم من پر تو افکند و عالم آن من شد
آنرا که بکوی عشق پا محکم شد منه مقصود و مراد و معنی عالم شد
افلاک بگرد خاک از آن میگردد کانجا ز حق پرتو نظر آدم شد
انسان چو ز وقت خود خبردار شد منه هم دیو و فرشته و که و مه باشد
شرطست شناختن خویشتنش ورنه چه شود او که از او به باشد
خویشتنش ص
آدم در نقص با کمالش بنمود منه کان در بینش صورت حالش بنمود
تا دل نگران نبود کس چیزی را آن در نگشود و آنچنانش بنمود
مردان که نه جفت خلق فانی شده‌اند منه آن ذات یگانه را نشانی شده‌اند
از دیده خفاش وشان عالم خورشید سپهر لن ترانی شده‌اند
گر گوئی داد عیش را خواهم داد منه گاهی گوئی میروم آخر باد
نه نه نوری تو کز پی اظهارش گاهی بر زیست گاه بر مرگ افتاد
تا در دل عشق را فنون می افتد منه چشمم ببر عالی درون می افتد
تا دام که روشنست در خانه چراغ از روزنه پرتوی برون می افتد
اعیانست کسی کا نفس و آفاق بدید منه امروز نه آن قیامت عشاق بدید

از

ورنه آنکس که بینشش پیدا کرد حشر این خلق هم در اخلاق بدید
نوریست که جان بذره الفن میگیرد منه هر چند که مرده ماه و من میگیرد
یعنی این را که تو منم میگوئی نور جان تو رنگ تن میگیرد
آن غرفه که جسم وقت را جان شده‌اند منه هر شب پره را چو مهر نقصان شده‌اند
خلق حاسد از آن سبب معتقدند مردان گذشته را که پنهان شده‌اند
مردانکه ز غیر دوست رو تافته‌اند منه زین بتکده روی جست و جو تافته‌اند
مطلوب حقیقی همه جز دوست بلی رو در طلبش از همه سو تافته‌اند
عالم که بدین گونه نظامی دارد منه از زیستن و مردن عامی دارد
سبحان الله که عالمی سازد کان هم آمد و رفت و هم قیامی دارد
عشاق رو و دیده پر نم میخواهند منه خوبان لب لعل سحر دم میخواهند
هر یک بکرشمه او طوری و فنی خلق همه صید دل هم میخواهند
آنانکه ز دست گنج علم را بدهند منه در صحبت هم داد ستم را بدهند
یعنی چو دو رشت را مصاحب بینی بگذار که تا سزای هم را بدهند
گفتار بوقت خویش زر میگردد منه زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار زاعتدال موسم در برگ گل و در بحر گهر میگردد

عشق آتش و غیر عشق یکسر کاغذ **منه** هر آتش را کجاست درخور کاغذ

یعنی صفت ذات نه از ذات جداست هرگز آتش نبرده کس در کاغذ

در خلق بلای چند از آن شد دستور **منه** کابواب مناجات نماند مهجور

مقبول خدا نیست وی بی درد یار خود را طبیب خواهد رنجور

گر شبنم بظلمت انگیزد و نور **منه** ور نور کز نیم آور و ظلمت زور

نه هجر و نه وصل او قراری دهدم تا معتقد است نفس در غیب و حضور

جز لطف و کرم که هست چون گوهر **منه** سستی و درشتی و کثافت میگیر

هرگز نشنیده ام که کس را خوش بود جز موسم انجیر و درخت انجیر

از الفت خلق و وحدت حادث شور **منه** در هیئش من مؤلف آید بظهور

لابد چو بهم رسند در هم پیچند تا بند دو رشته را چو بر یکدیگر سور

در عرصه عالم آنچه آید بظهور **منه** خیر و شر خلق روید از خاک نشور

یعنی که از آن در ابتدا زند و بیخو کاید بدو یک جمله بیرون بمرور

آنرا که بحق رسیده با کام چکار **منه** با گردش چرخ بی سر انجام چکار

عاشق چو رسید وعده وصل او را دیگر بحساب دور ایام چکار

تا ساقی عاشقان بسوی من دید **منه** امید هراس را ز من نپسندید

در گلشن

در گلشن جان من گل آتشی **منه** بشکفت که بر بهشت و دوزخ خندید

خود را بزبان عشق اگر در باز زند **منه** عالم همه را او شده بر سر نار زند

ای شعله بسوز شمع را و خود را بکش کز بهر تو صد هزار دیگر سازند

از زاد حکیم دید خود را نامرد **منه** آنا خود را نبی همان دید شمرد

وین خلق هم از زادی و مردی بگذشت هر چند که ای از نبی ای از نامی برد

در هم مجاز نام این و آن ماند **منه** چون دید حقیقت مرا حیران ماند

پوشیدند دست پیر زن طفل حلل مسکین چو بزرگ شد ولی عریان ماند

عارف چو ز عقل کل محیط انگیزد **منه** هر زنگ شود خلق بد و آمیزد

حرف الراء

حرف الرا

مانند شکار یاد شاهی کز او صیدی نرهد اگر چه بس بگریزد

گر افشانی و آئینه آن قاهر **منه** میدار همی ظاهر و باطن طاهر

این گربه و سگ بچشم آن کاغذ نیست تا پاکی باطنت و خبث ظاهر

فتح دل گرد علم دین را باهر **منه** حکم سر و تن جهت ز دنیا باهر

درویش یکیست باشه اندر فرمان این در باطن تماشش آن در ظاهر

صورت میپذیر کاخر افتی مهجور **منه** در معنی رو که نگسلد رشته حضور

دل داده صورتی ز صورت شده دور هر جا که فغان خاسته و گریه شور

از شاه منظر علا پرتو گستر **منه** ترک آرام و سکنت این گو گیر

رو خفت فقر ور نه نقل غنا / اسب جو خواه به اسب جو گیر

انذات اگر چه هست از حس دور **منه** عالم همه وصف او ست از بهر دستور

سر دل آدمی که اهلش آنست / بی گفتن و کردنی نباید بظهور

در دار حقیقت است اگر چه دیار **منه** ~~بی خویشی بجا ز پرتو کم ماند و خوار~~

با این همه حدت بصر در انوار / حاجت دارد بشمعی اندر شب تار

ای علو فلک دیده و از مستی و شور **منه** غافل که ز شمع نیست تکیه بر تو نور

آن شاه نگر دیده شتر بنش دور / چندانکه ز وقت خود و نوای بس مغرور

این نامه که عالمست از کعبه و دیر **منه** خواند و بچید بر هم او بود نه غیر

گر طی کردند ارض را اهل وال / او طی بنماکرد زهی عالی سیر

هر چیز که بر خاطر کل گرد گذار **منه** جهد اجزا همه از آنست آثار

یعنی که ز وحدت جامعی حاضر باش / ور کثرت خلق بیم و امید دار

این هست مخالفت جواهر ز ظهور **منه** سرمایه نطق قند و تو نطق از تو غرور

سر گر دانیست نطق تا دیده ماهم / چون مختلف خلق الی نفخه صور

از بس که رسید مرا از آن شاه غفور **منه** هر دم حلل کرامت و افسر نور

فریاد

فریاد کند و هم هر آینده ز دور / کین حد تو نیست در خیال و غرور

با ناخوش ناخوشی و با خوش خوش شد **منه** بر گرد ز غی تو و بجهان رشد آر

نی منکر بقدر قدرت ممکن / ور نه تو هم اندران شبر کی هشدار

حق روی نمود در دهور ما بشد **منه** اندوه هزار ساله را تاوان شد

آن غصه که نوح داشت در پرده هم / بیرون افتاد و ناگهی طوفان شد

جز آتش عشق گشت با ذمت قرار **منه** پیوسته از و نعو رداری قرار

آرام نه در غمست و نه در شادی / کین هر دو همی روند چون دود و شرار

حق را بدو کون نیست غیر از حق یار **منه** تا با خودی از حد مکن یاران زنهار

خون نیست شراب حق هوس مرد کش / این پایه بلند است بمنصور گذار

در شهوت و حرص دیو را بینی حور **منه** در عفت و زهد حور را عین قصور

ظاهر چو یکیست در مظاهر بظهور / زین هر دو کدام به بود در دستور

از ساقی بزم معرفت جامی گیر **منه** وارسته شو از دو کون و آرامی گیر

آنرا که شناختی و دیدی و دانست / کو هر دم زنگ هر زمان نامی گیر

جز الفت نیست باعث ظلمت و نور **منه** یعنی که ببد بدیست و با نیک غرور

هم از پی عیب کوی عیب است همه / ذلت بعکس دلیل فسق و فجور

معني طلب ز خلق و دعوي ميندير منه تا زر و که همه آب و خاک کند اسير
اهل صورت تمام زا يکسان گير نقش ديوار چه جوان و چه پير
خورشيد وشي از افق عالم نور منه در تافت برين جهان پندار غرور
مشت هر ز سايه خود در هم او خنده زنان و چست در عين قصور
از هم بر شده خلق بار ره و فرار منه بل اسپ ابا بند نطق هم ابصار
مادام که زنده از خلقت سخت دم تا که رهند خبر داز گور هزار
فرياد که کس نديده با اين همه شور منه اول و آخر جز شکم ها در گور
گاهي بعضي مگر درين دار غرور چيزي گفتند پيش بردند بزور
خورشيد ز خاک تيره ظلمات آمده نور منه وامد بحر و وش همچو بحر مسجور
شد خبر هلاک و غرق مشهور اين جوش و خروش موج درياي ظهور
اين هستي تو وين طلب هستي و شور منه از بهر ظهور اوست موج اي مغرور
گويي گر چه وقت حق شود ظاهر او پيش از تو و با تو و پس از تو بظهور
نتوانم در ظهور حق شد ظاهر منه زانگونه که هست روز و شب را ساتر
القصه که خود را همه جا ميخواهم در صورت غايب و بمعني حاضر
هان بار غمت چون و چند و شر و شور منه فرسوده شدن انگه رفتن در گور

کالي

کالي زيست چند و مجمولي امرک گر آدم بيچاره نبودي مجبور ؛
اين فقر و غنا که هست با مور و امير منه فرع تو و اصل تست اي پاک ضمير
تن از جانت زنده جان از جانان يعني که باصل خويش وا گرد و مير
داد ازليت مرد را غيب و حضور منه نه دعوت مرسلين نه آنجمله نور
آري خورشيد جانت گه تنمودن با کور چه حاصل و به بينا چه ضرر
هر امر مجاز در جهان جمهور منه جريان حقيقت از آنجمله نور
آنرا که ره شرح نهد نام خرد حقيت که او برين نهج کرده ظهور
اثر از حق بدرون رميت پرون ز ضمير منه از بيجهتي تو در جهت گشته اسير
زان رو که مرتبت جز و وحده عالم که شمس دليل آيد که قبض بسير
از پند گرفت و کبر زيد مغرور منه مادام که هست احولي از وي دور
کي نسخه را اخبث شنيد از شور کز مخفيش تا نبايد بظهور
از خويش بيدا بنمد عالم گير منه در خود مانده بشهوت و خشم اسير
کن عقد تما وارس آنرا مامور بر نفس خود اين نکرد و بد اسير
خوش آنکه نکرد دگر نکوي تقصير منه در دور که هر لحظه بتکبيت اسير
يعني که بکار خير سرعت ميگير تا وقت دگر مباد با پي تغيير ؛

ملغ

نا آمده کس ننگ از بن ثمش قمر **منه** کم یافت پی برون شد خویش هم
نا مرده بمرگ خویشتن راضی نیست مونس بمرگت و آنسوی موت الغم
دانی تو که چیست وصف درویش فقیر **منه** صورت همه ترک و معنیش عالم کبیر
خود همچون گنج گنج ویرانه ببند دگر انجمن آرای سلطان و امیر
در دام گرسپهر پر از شر و شور **منه** انسی نگرفت مرغ دل ناشده کور
هر چند که دانه ریخت صیاد غرور وحشت افزود و بیقراری و نفور
ای شهد از شنا چه سر مد دیدار **منه** در پرده راز اوست بحد دیدار
حوران نکات او ز بس خوبی ناز ننموده یکی هنوز هم از صد دیدار
هر چیز و کسی که مرد شاد او بود **منه** در فتنه بلا داد و یاد او بود
انسان بمی و ساقی و مطرب خوش وقت زان بود که بر وفق مراد او بود
در بزم وصال شناکی آنجا نشاکر **منه** هر گمشده پیدا همه باطن ظاهر
دل طره او گرفته و میگوید صد شکر که دزد خود گرفتم آخر
از اول عمر تا آخر بطش رور **منه** فرسودن و جان کندنم و مردن کو
بر حال گیاه رشک دارم کورا بر رستن و افتادن خود نیست شعور
در کار که انسان بهر کردار **منه** استاد نظر ساخت ز اعضا افزار

آید ز نظر کار

آید ز نظر کار سر و پای همه بل هم نظرست از جوارح در کار
نزدیک نشد مرد با آتش غیور **منه** از سوز و زبان خویشتن نشد دور
این خلق مغفلانه چه یار و چه غیر چون آب کند عرق چه شیرین چه شور
نام در صد رخ یک پرتو نور **منه** در نار بسی بودن اوست فردور
چون فیض بذیرد آنکه او نیست صبور کی آب ایستد بکوزه نامخوز
چون راستیت کرد بجهان تو دوس **منه** ایمن گشتی ز شر هر فتنه و شور
هر بیت و گرفت گشت ز دور عالم آن راستی قت که آید بظهور
حکمت عربی بنفس سرکش مهیدار **منه** گاهیش خوش و گهی بر آتش میدار
در زیر فلک پی لطلی ستوان بود گاهی خود را بوعده خوش میدار
خلقی بعمل که این شو و از آن بهتر **منه** بهر بینا که بینش از جان بهتر
یعنی که عمل ز هر چه گویند بهست پس پیش تو دیو از سلیمان بهتر
ار اندک خود و دیدولی هر بسیار **منه** هند کار بنی هم از بکر بسیار
و عمل بسیار در کم از بسیار است رنج کم نیست نیز کم در بسیار
ای هیچ تو در جهان نکیده و رد کر **منه** یعنی که بزور خویش مغرور دگر
یعنی که من از جمله دد و بشر نم این نیز غرور دگر و زور دگر

ملغ

جز نیکو جو در جهان زد دم منه محض پندار دان چه ظلم چه خیر

بگای خوف و رجای و کرم ... مرغ سیرت بدام دهلیت اسیر

جز حق که سوزش را بر دباد آخر منه یا عهد شکست یا که جان داد آخر

مرغ دلت از هر که خورد دانه نیش در دام فراق خواهد افتاد آخر

ای ستر تو عشق روی پوشش میدار منه بس کوشش بعالم خروشش میدار

یعنی گنه هر چه بود پوشیده در هر که رسیدی سر پس کوششش میدار

زان بحر کرم خوف و رجای میدار منه هر کس که نه او همچو کبابی میدار

هر سینه ز خاک راه خورد خاک آخر روز دو سه گوشه و نمایی میدار

آن خالق کل است درین جبل و حجر منه اسباب کلام چه اخبر و اشتر

قرآن که گفتند نیست قول البشرست اندیشه بکردند که از کیست لبشر

در دایره مجاز از سیر و عبور منه تا یافته نقطه حقیقت چه حضور

آن نیز دی نبوت بمحمد ختمست کاندر دوران او علی کرد ظهور

عاما ز آرای دینی تنگینی دار منه رخساره بخوناب جگر رنگین دار

خصمی داری و با تو در میزانست یعنی خود را سبک مکن سنگین دار

این نکته که هست از دل پاک اظهار منه ما متفق ان ما عرفناک اظهار

این رباعی را الله یار گفت و در دیوان ...
٥

بلا

یعنی چون تو در حقیقت ... شود
زینهار ... میدار
م

بسیار نظر است دروغ مکند منه کوتاه نظر است در ادراک اظهار

هر جنس بجنس کو فروشش میدار تو ساغر وقت خویش سعی پس میدار

من واحد دوست کار و بازم بسیار منه بد هم ستانم بر هم آرم بسیار

در کار جهان مرا که جان داده ایم خارج مکن که دخل دارم بسیار

در عشق شدم زوحدکیشان خاطر منه در غیبت این خلق پریشان خاطر

عمری بودم رضا طلبین اندر جنگ زین نه من واقف و نه ایشان خاطر

خو کیست نشنوده از هر اخفا و اظهار منه هر کس که نه آواز نه دیده آثار

جز وهم نداشت مؤمن و کافر ازو این کرد اقرار عادتش و آن انکار

بر جاده فاتحه دارند عبور منه این ارض و سما و هر چه در وی مذکور

سبحان الله که اندکی نزدیکی بو دست بمنزلت چه بسیار چه دور

هان باده قول و فعل خود بیش دار منه در ساغر هر فروتن و سرکش دار

یعنی اگرت دلخوشی خود باید با هر که نشینی دل او را خوش دار

کاهم سخنی نباید از سینه بدر منه کاه ارهم مهر گویم و کینه خبر

عقلم مستور و عشق رسوا دارد غمز از همه عیبت و ز آیینه هنر

در خلق چو خس که نیستش هیچ کار منه سر داده بباد و از هوائی دستار

این هم و امید ما به هم غم و درد — از حوصله گشت و حرص بسیار

قرآن حکیم کار ما را تدبیر منه — با هر چه ز حد گذشت دارد دیگر

تا کار اعتدال بیرون نرود — در عسر بعیر آید در یسر نذیر

عقل و نفس و فرشته و دیو بشر منه — اجرام عناصر و موالید واثر

دانستم و دیدم و جهان جز این بحث — خود و بهیملم که گیرم این سر از سر

با خلق دنی اگر نه جفتم بهتر منه — زو هم نه نفعی شنفتم بهتر

گفتم بکریهی که نفورم ز تو من — گفتا که من از تو نیز گفتم بهتر

بر تو ز روزگار ای مرد فقیر منه — گر شد بطفیل این و آن خورده مگیر

مهر فلکت ابلها زانه تراند — کاوازی کوساله دید صاحب شیر

مستزاد
آیات علا برین گروه سبزین کی منه — حکمی بکف آر از حق و باش دلیر

مستزاد
خلق حاسد بره نخواهند آمد — یعنی بگذار فضل و برکش شمشیر گر بتوانی

برخاسته ایم از همه و حالی سیر منه — وارسته ز آمد شد شیر تری و حیر

آزاد آن بار عاقبت نپذیرند — بر شاخ که راست نشیند طیر

ناحق مشنو گرچه بود شکر و شیر منه — گر حق بینی اگرچه تلخست بگیر

یعنی که بر دل مرد ز راه تدبیر — حب نادان و بغض دانا مپذیر

اول شده

اول شده مرد کرم هر کام و آرزو منه — و آخر دل سرد از همه کرده حضور

سبحان الله که حکمتش عینی راند — کر ساخته زنجبیل و کاهی کافور

با هر که بود قوی و باقی خو گیر منه — فانی و ضعیف جهت ترک او گیر

یعنی بگشا چشم و خدا بنگر و خلق — وانگه هر سو که حکمت آن سو گیر

تو یک نظری ز نور توحید اثر منه — افتاده برین جهان بر نفع و ضرر

شد مختلف و متفق تفرقه جمع — چون از منظور باز گشتی بنظر

اندیشه کمالست و سخن گفتن تر منه — گر راست بود زند بفقر و قطر

یعنی هر قول کش مزید تاثیر — جز بزل و فسانی یا لافیش مگیر

کامی کهی از سپهر خالی میگیر منه — تا دانی دو ویش نمایش اسیر

در کار وفنی که حاصلش دلگیریست — گر کرده غنیمت به که ناکرده فقیر

عشقست و محبت اثر نور ظهور منه — در خلق همه ظلمت و غایب دور

اینجاست که پرتوی از و بتوان یافت — دیگر همه لعبت و حجابت در دور

ریخ تارک زکی مهای فاضر منه — کم نیست ز کافران آخر و آخر

معصوم و نه معصوم چه در راه منکر — این را بگرفت اول و آن را آخر

هر کس باشد نباشد از معنی دور منه — تا دیده و تا دل کرا باید نور

این گنج روانست بخاک آدم منه پیوسته بتیرگاه کاهی بظهور
نطق تو که نیست غیر پرتو ان نور منه بر هر کس و هر چیز چه نزدیک چه دور
گر شرح دو عالمت بیک نطق نهفت بر مظهر بسیاری از بهر ظهور
در خلوت فقر جام اسرار بنوش منه در هر نظری هر دمی و فردا مخمور
درویش شده بجامی ما مخمور ورنه برو آرزوی دنیا مخمور
بکشید اجل مطیهٔ سیر مهار منه پابسته تو در آب و گل لیل و نهار
وقت در ره و حضور من و محصول گذشت کشت امل تو سبز مانند بهار
شکرانهٔ یافتن ز هر فتنه مفر منه یعنی بر خصم بخش ایام ظفر
هستی ترا به از شکست اعراب نیست . چون کوزهٔ کهنه آخر ماه صفر
زین نامه ازل با بدر این سیر منه در سیر کمال کبر و در نقص ممیر
هر کهنهٔ او درست دیدن ولی چون حلقهٔ زنجیر که به در زنجیر
کس را پی کام مردم اظهار دگر منه جز دام نهادن نبود کار دگر
گر هیچ نداند دو عا گوید گدا ترغیبی بود از پی بار دگر
هر کس دیدیم بود از بد دلگیر منه هر نیکو را بوده و مهر پذیر
گفتی بد را نیز نکو دیده و حید آن دیده نکو بود از آن بودش اسیر

درچرخ

در چرخ بحر خطر چه گنجد دیگر منه در سر جز همه بسر چه گنجد دیگر
در خواب و خیال و لعب و لهو همه در حوصلهٔ بشر چه گنجد دیگر
یک ناطق را که کار ست و جایز منه اسباب کلام گشته فایز تا به
للانسان یکسوی سخن زکیش لا انسان است یکسو همه خاسر ند الا صابر
دانی تو که چیست دهر محض تغیر منه گرم و سردی گهی جوان و گه پیر
هر ماکه نیز همچو او ابنایش جمعی کردند بر سر جمعی چیر
هر کس که بمرده گور بر خاسته گور منه وانکس که بمرده مردنت از وی دور
بل هر خلقی و بعضی و ناری و نور او دیده دو دانسته و او داده ظهور
از خود بگسل رو بجهان رشد ار منه با حق پیوند خویش را بس خوشدار
بلغ یک یک ز درخت عمر چون برگ افتد تو نیز برین درخت برگی هشدار
در آینه جهان دو لی وا می گیر منه یکتایی خویش را سرانجامی گیر
تا چند اغیار بینی و بیم و امید وا کرد بخود دیگر و آرامی گیر
احوال ترا از بد و نیک و شر و خیر منه انشخاص نمودند درین کعبه و دیر
صورت شده کردم کار نا گشتنی را افلاک و بروج او و ستاره و سیر
هر جنس و پی کرد جهان دار و سیر منه بد و سطیت جای هر یار و نه غیر

هر لشکر وشنه بگوش هوشم گویند — بیرون مرو از وسط اگر خواهی خیر
جز نیستی باطل تو نبود کافر منه حق آنچه نخواست از تو اول و آخر
جز زنگ و غبار نیست در آئینه — هر چیز که هست غیر عکس ناظر
هر کس که بزیر نشش زعمی افتاد عبوس منه بر عالم دون خویشتن یافت شعور
یا نابعیش خوشست یا ملبوعی — دیگر همه خاشاک و خس و باد و غرور
ای دیده بجو و بجوی دیدوا کرد و ممیر منه زآنروی که هست دیده ور دیدار
وزدی که بنجانه هر روزان در رفت — کی بازگشت بر سر دارش گیر
کو عشق زجان من برد صبر و قرار منه کاهم دهد آرام و کند برخوردار
زانگونه که آسمان ببارد باران — انگیخته از زمین و نشانده غبار
بابا هر چند لافی و کردی غیر منه آخر بابات بازگشت زین در
کر ماه برابری کند با خورشید — خورشید نه نجد و نماند از سیر
از فرد روان مباش تاکی بسیار منه هر چند ترا هست مناکب بسیار
صاحب نظری جوی و پی خلق مگرد — خورشید یکی به که کواکب بسیار
خواهی زپی خود دم شوی اعمار منه هر چند که در طلب روی بالاتر
ور زانکه مرا برای من میخواهی — اینک من از آفتاب دهر بالاتر — پیدا

زاهد می بود کاذبا زاقا هر منه او خود ببودست اندر آن فن باهر
دشنام دهد لعن کند درد آنرا — تا در نگشته زدی او ظاهر
بس عاشق عاشق خود هست آن بخیر مغرور منه حسن آئینه را نمیکند از خود دور
هر کس دارد بقدر خود دیدی ازو — زیبا نپسند دگر کسی باشد کور
یکبر — هر چند که غیر را نجست و دشت ز جیر(?) منه یعنی که بخود یکنفس آرام نگیر
مردان همه عین دوست گشتند و شدند — در بیم و امید خویش نامرد اسیر
آنرا که نه قایم بخود از غیر نیسیر(?) منه در معرکه عشق نخوانند دلیر
خود را بشناس طعن خلقت چه ضرر — مهدی آنکت کش تیر و شمشیر
دانی چه کنیم ما و هر دم تغییر منه در اصل نه قایم و در فرع فقیر
یعنی نه زجای و نه خوفی داریم — از هیبت وقت خود فقیریم و حقیر
زین نامه بهر خواندنی آواز دگر منه می آید کارد کاپرداز دگر
راز ربت قدیم عشق و نو میکرد و — هر لحظه بمحرم راز دگر
ما و هر دم زغم ره آورد دگر منه بر چهره نشسته عیش را گرد دگر
کفتی تهلت عاقبت خواهی مرد — این نیز بلای دگر و درد دگر
عین همه عارفست خود را ساز منه هر بیخبری بوصف خویش ظاهر

رسم دو رست اینکه در روی خود را حاضر غایب کیرد و غایب حاضر
از ظلمت نحو بر کنارست آن نور منه تا چونه او روا ز و کوری و دور
اینها که تو علم و فضل خود میخوانی باللّه که نیست غیر اسباب غرور
عالم که بود صورت مبیع جبار منه دیدند در و فنا و اهل پندار
کشتند بی بی صلاحش در کار آخر بهمان که بود دادند قرار
جان و دل شد یکی بر افشاند غبار منه آب و گل گشت دیگری بیهده کار
یک معنوقت و بس درین خانه بعضی دیدار و دیده بعضی دیوار
خلقی دارند لاف عقل و تدبیر منه حکم ازلی نمیکند خود تغییر
هر کس دیدیم از جوان و از پیر دم از تدبیر زد قدم در تقدیر
هر چیز که دلگیری از آن در بخور منه هوشست تا آن نگنگ از فرط و در
در یک کردار جمله خلق و نه ملول زانند که وقت نقل محوست شعور
در عالم اگر چه کبیر و چه صغیر منه در قبضهٔ قدرت یکی اند اسیر
افسانهٔ خلقت فلان شاه و امیر ور نه همه کس چون تو فقیرند و حقیر
شخصی دیدم ستاده در جامه نور منه بس چابک و چست و موزون و غیور
بگرفته کمال فسق و طاعت در دست هر لحظه فکنده هر طرف تیر امور

دفع غم

دفع غم هر دو کون صهبای ظهور منه هر چیز که حاصل سنین هست و شهور
بی انسان نمی تواند بود ولی جز با اهلش قدر نیابد بظهور
ای مختلفت قول اصغر و اکبر منه تو سیر ره کتب ز سر انگیز بر
ای کعبه که اختلاف در قرآن نیست باکی و فیکون چیست ای اللّه اکبر
ذاتیست جهان هر دم از و زیر و زبر منه بشناس او را و زین و آن نام ببر
شخصی که چو سایه نیست موجود بجز ش از دو هستی و دو شخص او را چه خبر
پیدا شده از آمیزش ارکان تدبیر منه یعنی این نفس و عقل مامور و امیر
نفسش پی هر چیز بمیل مفرط عقلش بفغان کز آن باندازه بگیر
هم و امید ما من خویش بگیر منه یعنی هستی جان و تن خویش بگیر
زین بحر بلا مجوی غیر از ساحل ما بین دو موج مسکن خویش بگیر
نام من جز محو می و جام مبر منه ور علم و فهم و فطنه بکام مبر
از من که بجستم ز هستی ننگست صد عیب بگوی و یک هنر نام مبر
بهر حالت که بخشند آن شاه قدیر منه در نوم و سهر شل زند عالم پیر
نه نه کز لطف و قهر و سنداد هر نیک و بدی بشریت آیند غدیر

بیکس همه نفس دون خود انگیز منه کایان بابی و علم و عقل و تدبیر
یعنی تو بجهل خویش جنگی داری ورنه حکمت نکرده هرگز تقصیر
گر مختفی شکیم و دیده بینش کور ولە که عین یقین و هیچ فی کم در نور
گنجی که نگنجد در هفت اقلیم در یک کف خاکش این چنین ظهور
در هر نفسی بدانیدم همچون دم مور منه هم دوزخ و هم بهشت هم جنت و حور
سبحان حکیم جاعل ظلمت و نور کانداخته جمله را ز نزد خود دور
ای عاقل و بالغ که خبیری و بصیر ولە از لعب و لهوی بنوده خشم نکیر
تا طفل و وحشی نباشد و بخردی کم میخندد بر ریش این عالم پیر
قرآن ذکر است و نیست انسان همه منه او ذاکر و او مذکر است و مذکور
سبحان الله که ذره را سازد هم مشرق و هم مغرب خورشید ظهور
انسان همه ظلم و جهل و اهرمن غرور ولە در پردهٔ زهد زاهد و دور نفور
بوشاند عیب تا نگردد رسوا وآن رسوائی ف زدار کانش دور
که سیر هوا کن و بگذار زخیر منه که بانگ نشین و آرامی گیر
هم خفته و هم نقل طلب و تدبیر تا راست صوت بی پر و پیکان تیر
در سر تو هر گناه یا بد تصویر ولە وانکه کندت ز بس ملامت دیگر

دانم

یکی

در شهر عبس صورت شر خلقت ناچار اسیر افتدش گهر شریر
در عشق نه تنها تو سخن داری کار منه سودای حجی تو هست آنجا بسیار
هر لحظه باین و آن تو اردو زدنت پهلو زدنت زانتهی بازار
ای بسته نظر ز خلق و چون خصم نفور ولە ره داده بخود منظرهای بی دور
کراهل بلد نه مفرطند و مغرور دروازهٔ آهنین و بید رخنه بود
بیسختی و فقر و حاجت چند فرور منه کس راه نیافت سوی آن رب غفور
موسی بشبر نگشته مضطر آتش ننموده خویشتن را آن نور
سرگشته سوز و سازی ای اهل غرور ولە غافل که توی مشرق هم ناری و نور
شیطان تو نیست جز مرادی که ترا ره آنز و که ترا ز کل خود دارد دور
رو آر بلا مکان و مکان را بگذار منه معنی طلب و نقش جهان را بگذار
توحید بشر نگاه کن تا بکجاست این شاه و گدا و این و آن را بگذار
هر دم نظریست گوش دل بر راز آر ولە با جمله یکی شو که نیابی آزار
بر خود ز خیال مختلف عیب مکن هر کس طرفی رود و لشهر و بازار
لا یشترک فی حکمه را در تفسیر منه آتینا حکم فند تشنا سد تدبیر
الا بطریقی که بشر راست بشیر مائیم در و حاکم هر داری و گیر

آنان که نیست کر شوی محرم راز منه هر چند که پیشتر بود یا کمتر
کفتی خط من بماند و من خاک شوم منه بس خلق تو از خلق خدا محکمتر
هر چند که آن زلف رخم برد از کار منه تا سبز نشد خطش نکردم اظهار
در دهر اگر چه هست بس لیل و نهار اظهار نکرد سبزه ای جز به بهار
در غیب و حضور خلق جز حق ناظر منه هان تا که نه بینی و نکردی کافر
خواهی که زبان نگردد جز حق حاضر غایب ببین و غایب حاضر
هر که که تجلی کند آن شاه غیور منه یکشند ز خویش شود از و کرده ظهور
پیوست چو نور شمع با نور صباح او فانی گشت و ماند از و باقی نور
تقلید ز تحقیق نمی باید اجر منه آری چه فروغ شمع را در دم فجر
غافل همه روز عرض ایمان هم چون متهم دزدی و اقرار از زجر
اشیا چو بعقد عقود از ره کار منه هر نیکی را بدی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار در باغ تو گل بچین چه کار است با خار
گاهی عالم زیک کس آید در شور منه گاهی متفرق و مخالف دستور
چون رود که جمعیت یکجا بی یکجا بهشت و شاخ شاخ دگر زور
در آرزوی کام مرادی نادر منه کو زانکه شود ز من دعای صادر

مقصود

مقصود اجابت از تو ناد انم کو هست یکی و حاضرست و قادر
هر چیز که جز خداست لهو است و غرور منه جز محو شدن در دوست از هستی دور
هیچ آنکس که خورده زو جام طهور شهوت خوش نیست گرچه در خلد بحور
ای از تو مرا قضای امکان بیگیر منه لطف و کرم خویش ز من باز مگیر
چون مرغ هوا را بقفص کرد اسیر آبی مکن و دانه از وی تقصیر
ای ساده شده ز نقش هر کعبه و دیر منه وارسته ز سعد و نحس هر یاری غیر
ای آنکه نه بهر دری سر گردان بالاتری از بروج و سیاره سیر

حرف الزاء

یا رب بحق دینی و عقبی و تمیز منه بر ما چو تویی حاکم و سلطان عزیز
از حسرت و خجلتم ازین سوی و زان وز خوف عقوبت گذرگاه پل تیز
هر دم آید نسیمی از عالم راز منه در جوش آید دل حکایت پرداز
کفتی خود را ز کف وکو خاموش باز کس دریا را ز موج چون دارد باز
هستی ز دست که بود در طلب لیکن منه در نیستی قبول جبار عزیز
بسیار بعد طلب بیابد چیزی بس هیچ نخواهد و دهندش همه چیز
در دست آر جانور بین همه چیز منه در حکم چو هست با دسر بین همه چیز
نتوانی ساخت عنکبوتی یعنی کم لاف ز خویش و معتبر بین همه چیز

روز و شبم ای عشق نکو خواه بسوز **منه** چون شمع مرا گاه بکش گاه بسوز

در خانهٔ هستی دلم از خویش گرفت ای اشک ببر مرا و ای آه بسوز

با هر چه نیاز داری ای صاحب راز **وله** آن هم هوس تست با آن کم پرداز

عاشق باید که محض معشوق بود گویند کمال عاشقی ترک نیاز

رو سوی وجود و گوی تقلید انداز **منه** پس تیر برین بوتهٔ تدبیر انداز

حق را نرسد زیانی از حادثه نتواند خورد تیر بر تیر انداز

آن آب حیات را ز تاریکی راز **وله** فواره شد این خلق حکایت پرداز

چون متصل او شدی دگر نماند دیگر باکیست این همه عرض نیاز

عهدی که بعهد خویشتن کردی باز **منه** از هر چه بعالم نشیب است و فراز

بر پای طریقت تن و جان بگذشت در چشم حقیقت دو جهانست مجاز

از عشق سوای او هلاک و خونریز **وله** در بیم و امید نار و جنت بگریز

چون ره یابی بمأمن وصل که او واکرده بمن کفت تو در رفتن تیز

سیرم شده منتهیست در پرواز **منه** زانگونه که انجام ندانم ز آغاز

پروانه بپای شمع خود سوخته پر خوشتر که کند بگرد عالم پرواز

ای یک نقطه یگانهٔ بی تمیز **وله** کم خوار درین دایره و گاه عزیز

بلغ

بلغ

پرواز
پرده سوز

آدم نوئی

آدم نوئی و خاتم اگر ثابت شی بگذر نمیشود بتکرار دو چیز

همت بنود خلق گدا را هرگز **وله** بی خوف و رجای خود خدا را هرگز

بهر ده از دیاد نعمت بکی یک شکر نمیکنند خدا را هرگز

چون بود سعادت و شقاوت آغاز **منه** از حکمت امر و نهی آگاه مساز

تا این دو گره که در هم آمیخته اند چون روغن و دوغ سازد از هم ممتاز

بی عقل بجز جفا نه بیند هرگز **وله** بی عشق ز خود رها نه بیند هرگز

عقل آن باشد که دارد از خلق پاک عشق آن که بجز خدا نه بیند هرگز

در رو فقر ما توان شدن محرم راز **منه** کز خضر بمنزل آورد گم شده باز

انیست بجو آن زنجا بی بردت این خضر حقیقت است آن خضر مجاز

بانست کسی نشسته در پردهٔ راز **وله** کانجام ها وست جمله را او آغاز

یعنی بملاقات حقیقی چو رسی از پرده راز بر نیاری آواز

خلق عالم بدیدهٔ عقل و تمیز **منه** طفلند تمام اندکی بالغ نیز

طفل از پی مالیت چیزی خواهد بالغ جوید حقیقتی از همه چیز

هر چند شود جهان حکایت پرداز **وله** جز راز تو نیست گر شوی محرم راز

کر اهل حقیقتی بکن نفی مجاز میدان که بسیر خویشتن تنگ مساز

بلغ

هر چیز که گفت عاشق از روی نیاز **منه** راز معشوق بود اگر جوید باز
عاشق سخن عشق ز معشوق آموخت قفل آن سلوتیست کو او این راز
حق چون در تو نفت بر آواز برون **وله** نیک و بد نفس خویشتن دانی باز
چون فجر که آمیت ظهورش که شود خیط ابیض ز خیط اسود ممتاز
در هر که رسیدیم شنیدیم همراز **منه** از قصهٔ ما بود حکایت پرداز
که آدم و که خاتم و کلان و کرای افسانهٔ ماست اینچنین دور و دراز
بشریت با هوس انسان مشهور **وله** گفتش که لب از سر طلب کام بروز
این حکم که غیر او تواند کردن کانش نکند دخش و کو بدگر سوز
نطق حق را که سوز از و خیزد بساز **منه** اسباب شد این خلق حکایت پرداز
راز قرآن حقیقت ما شمرده اند افسانهٔ او بدست طفلان مجاز
موجود یکی و عالمی در تک و تاز **وله** یک راز برآورده بهزاران آواز
این عشق که انگیخته هر ناز و نیاز دریای حقیقت است و در موج مجاز
شمعیست پس پردهٔ هر جا رو عزیز **منه** در یافته بر علم وجود مقصد نیز
یعنی رازی که کس ندید و نشناخت پیدا تر و نیز و یکیست از همه چیز
دل بی‌غم نه دمی و جان خرم نیز **وله** آرام نه یافتی ما محکم نیز

برلی

گنجی که نمیگنجد در شادی عشق ای کاش نمیگنجیدی اندر غم نیز
در بام او و مجاز در جهان نیست ز **منه** از خضر حقیقت خبری دارد نیز
گنا نبغی اگر کسی گفت کلیم ما میگوئیم هر زمان در همه چیز
غیر از یک ذات نیست حکمت پرداز **وله** هر چند که عالمی بشیبت و فراز
کرا و دار دوست ز کار خود باز کس را با کس نه نماند نه نیاز
ای جسته حقیقت و مجاز از من باز **منه** بشنو سخنی نو بر ده راز آواز
دید و گفتت حقیقت از سوی حق وز جانب خلق کوته اندیش مجاز
در عالم غیب آفتابیست عزیز **وله** ز نقص و کمال از و دارد تمیز
هر دو گیتیست یکی جز انسان نه نو شود آنانکه شود دیگر چیز
بس منفعلم ازین که هستم ناچیز **منه** زان اعزاز و نوازش بچه نیز
عاشق آنست واقعا گو باشد پیش خود خوار و پیش معشوق عزیز
کز انسانی همه کسی و همه چیز **وله** با این همه هم یگانه و بی تمیز
آنرا که کلام ایزدی میخوانی و آنرا که بخویش کشی میگوئی نیز
هر چیز بعالم شیبت و فراز **منه** آئینهٔ اوست ای بچشم تو باز
خود داوست که میکند بهر چیز نظر تو خواه حقیقت شمر و خواه مجاز

نرگس دیدم سرکش و تیز و خونریز **منه** بگرفته اسیری ز سر خشم و ستیز
وز غبطه رفته که آن اسیر راقمی میکرد کای دلبر نازکی ز بر من مگریز

بنگر که مرا و ما چه حیرت چه چیز **وله** بگذار انانیت و عقل و تمیز
تا دیده شود خانهٔ [illegible] هر کس نه ز ما گفت چنین ماند عزیز

ای من خلقی تو نگار و یاری من نیز **منه** در بود و جمال تو باشم یار من نیز
یارب یارب چون تو وجودم داری بر غیر مکن حواله کار من نیز

صد زنگ اگر برآید این شخص مجاز **وله** چون نور بمهر دل بحق دارد راز
در شکوه و شکر و کفر و دین خوف و رجا آن نیست که او ز راه خود ماند باز

هر کس مکنی که آمد از عالم راز **منه** از بهر صلاح کار این مشت مجاز
ایشان همه در دو سو بمانند و مرا دل رفت بدان طرف که آمد آواز

جز عشق کسی که ناگزیرست عزیز **وله** عالم همه محنت و هر چه در عالم نیز
تا جرعهٔ از زهر غم او خوردم در کام من افتاد در لذت [illegible]

عشقت بیگانگی در آتش بنواز **منه** نه ناز شده پیش تو درد و نه نیاز
هر چند که میکنم درین راه نگاه و همت که نا امید میکرد و باز

خود را نشناختم درین دیر مجاز **وله** جز شخص میان نورد فی داشته باز

[illegible]

آنسو همه دم ز بی نیازی بینم اینسوی همی نیاز و بر خاک نیاز
روحیست دمیده در تو صیت پرواز **منه** تو ناطق ازان و داده شرح همه
بیدار شد توی گوش چو شنیدی آواز حس را نه همه داده در پرده راز

هر چند که خلقیست حکایت پرداز **وله** غیر از همه کس نیست بحق محرم راز
کین راز بصد هزار دیگر گونی آید بیرون و باز گردد باز

مطلوب حقیقی تو باشی ممتاز **منه** هر سو بهوای مطلب چند مجاز
گر بر سر افلاک شوی مسند ساز ز رشم که همین مقام را جوئی باز

من عاشقم و رسته ز غوغای مجاز **وله** نه کفر و نه ایمان و نه ناز و نه نیاز
دارم در عشق بهر قیامت سبقت مانند نماز کرده بر بانگ نماز

بر کرده ز خاک خلق داده نان نیز **منه** آنگاه در و جان شده مهمان نیز
بسیار سبب ز نخاستی و اسقط آنها که همچو تن آفریده بودی جان نیز

وسطها ص

دنیا و دنی را که نیرزد بنیاز **وله** استعداد است این همه شوکت و ناز
کامش همه این حیثیت و نازش سلطان چون هر کس دون مقصد عالی پرداز

هر چند که من بخویش می آیم باز **منه** اول نه و آخر نه و من هستی ساز
چون شمع که از وجود خویش حاصل افسرده کیست در میان دو گداز

بلغ

حرف السین

ای وقف تکلم تو نیک و بد نیز **منه** در کوی یگانگی تو محو تمییز
این گفته سخن ز عالم و هر چه درو ست این نور خداست تافته بر همه چیز
موجود یکی و عالمی در تک و تاز **وله** یکسر ز برآورده هزاران آواز
این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز دریای حقیقتست در موج مجاز
رو فرد شو از همه فن و علم مجاز **منه** با ساختن و خواستن حق در ساز
یعنی که براق جیتمونا بفراز در جادهٔ کما خلقناکم تاز
زاهد پی خورد و خفت چیست آمروز نیز **وله** عاشق زین لوث در کمال پرهیز
آن مرغ سرای گشت و این باز سپهر آنرا چه خبر ازین بجز نفی و گریز
حاصل نشود ترا بصد عقل و تمیز **منه** بیواسطهٔ آیتی و آئینی یکچیز
بیرون ز سبب حکیم کاری نکند اما سبب از وی سبب انگیزی نیز
دانی تو که چیست خلق و این عقل و تمیز **وله** زشت و ز زیبای او و چیز و ناچیز
امید و هراس کام و ناکام همه وز یکدگر بعقد تا موسی نیز
آنرا مکند بهستی دور و دراز **منه** این را کشد و دست نشنید دراز
یعنی که چو بی نمازی منت مجاز عارف را نیز در محل نیست نماز
هر چند نبی بذکر آمد در ناس **وله** ایمان ازلیست گوش کش داری پاس

زانسان

مفرد

بخشش

زانسان که ندارد به نمودن حاجت مولع بصفاتی که بود وقت شناس
خورشید حقیقت است معشوق اساس **منه** ذرات مجازش چو رقیبان بی پاس
عالم حضرتست آگهان را ز ناس نسبت غیبت حظ غیر بصر را ز حواس
ای غیر تو نه در دل و جان هر کس **وله** ای بهره من از خودی این منت بس
هر کس ز تو بخششی تمنا دارد من میخواهم مرا ببخشی و بس
ای همچو صبح واقف هر کس و خس **منه** خورشید ازل زده ز شرق تو نفس
این باطن و ظاهر که تویی بر رخشان ذاتست و ز ادراک صفاتش دو بس
تا مرد ندارد خبر از خویش چو خس **وله** مینماید هست لاف آواز هر کس
گر خر گوید معتقدم عیسی را باور نکنم همان خرش خوانم و بس
رفتن بصراط مستقیم هر کس **منه** از فاتحه دان با تحسین زین مجلس
در مهد سپهر طفل یعنی انسان از ام کتاب پرورش دارد و بس
موجود بکیفیت رب هر چیزی و کس **وله** خبر آیت چند از و نه هر شیی و بس
فی هستی غیب تشخص او چون دیدی ور باشد هم دلیل تشخص خود و بس
خبر کار خداست جمله زرق و سالوس **منه** زانگونه که غیر او بتست و ناموس
بگریخت ز بیم قصد قوم ابراهیم ترک ملکش نهاد و نام از ناموس

صاحب نظر عشق نه ارباب هوس **منه** آیینه صفت کم زده از خویش نفس
اهل هستی معیتی داند و بس — من نیستم این اوست نداند همه کس
در هر که رسی کمال او را بشناس **وله** یعنی که بحق وصال او را بشناس
عرفان بشناسا شدن شخص براه — بل نیت و عزم و وصال او را بشناس
نه ناس بماند نه درو عقل و حواس **منه** چون پرده ز رخ برافکند الباس
چیزی که فراموش شود یاد مگیر — یعنی که بغیر حق مبین و مشناس
در کوی مجاز جای طفلان هوس **وله** بس ناز و نیاز مینمود کس و خس
الحال که گوش بر حقیقت دارم — حق در نگرفت بی نیاز از همه کس
نه از قلزم و لا نه از عمان ترس **منه** در غیب و شهادت همه از یزدان ترس
زانجا چه ترس گر زویت بیت بزر — در قطرهٔ تو هست محیطی زان ترس
تا چند ز کل من علیها فان ترس **وله** از دوری عشق آن بقای جان ترس
عشق آمده و میطلبد بیخود را — بگریخته از تو در خود زان ترس
من غیر ترا نشان تو می بینم و بس **منه** ذکر تو و برهان تو می بینم و بس
بر صفحهٔ عالم قلم آدم را — سر بر خط فرمان تو می بینم و بس
در آیینهٔ خیال و تصویر هوس **وله** یعنی عالم تویی مگو در خود رس

پیوسته سخن از من و او میگویی — و ز نظر فکر هم تو یکی میگویی و بس
حق در نگرفت باکی و هر کس **منه** مانند حروف اندران نطق و نفس
یعنی انخلق و اصلانند همه — اما به حریم بینش یک کس و بس
هستی در دیده گرچه عین همه کس **وله** در تشخص من فرو فنی از تشخص هوس
با ما همه و بخود یکی از همه بس — انیسو کلی و آن طرف جزوی و بس
که چون اصحاب کهف شان دارد حال **منه** گاهی تلقین کنند ره و رسم وصال
خوانده بی نام و میستوانند از تال — یعنی ما ییم هستی و ناس لباس
این گفته فلان نکوست در عالم و بس **وله** و آن گفته که نه بجز فلانی همه خس
هر کس بخیال نیک بد سر گردان — و آنکس که نکوست خود محیط همه کس
گر تا بابد شرح کنی هر گل و خس **منه** صبح ازلست از تو بر آور نفس
هر چند بجهد این و آن گوید کس — در سر خود دست با خدا و اهل و بس
چه کفر و چه ایمان چه امید و چه یاس **وله** تقلیب تغلیبت کرداری پاس
نه بر و نه بحر شو نه خضر و الیاس — یعنی خود را چنانکه هستی بشناس
هر کس که ز خویش زنی در نفس **منه** آنکس بتو باز میشود آن کس و بس
بل یکدانست کو چو خورشید ظهور — گردست بلطف و قهر در هر گل و خس

لمع

یکلحظه وجود بر نیاورده نفس منه عالم عدمست آز بکذار و هوس
پیداست که شب ز برق چتوان فی‌کرد بل موجب رسوائی فرد آید و بس
حقت که هست راز دان همه کس وله در حکمت او دل و زبان همه کس
چون لعبت باز از زبان لعبت حقت زبان ترجمان همه کس
ز احوال اگر با وقت رو باشد و بس منه هر حال که رو دهد نکو باشد و بس
کاینها همه آیند و از آن شوی که همه و آراکه تقاضا از و باشد و بس
یک نکته ز قول مرد آگاه شناس وله نه میر و وزیر باش و نه شاه شناس
موزونی طبع و راستی نظری بهتر ز هزار منصب و جاه شناس
نقش هر جا که بستی از کام و هوس منه از شرق تو زد صبح مراد تو نفس
سرکشته بفکر پستی و بالائی معراج ثبات خود سر آنو و بس
دنیای دنی بدین همه نا کس و بس وله غیر از نفسی نیست چو هستی ز نفس
هر چند بکائنات در می نکرم با دیست بمنفذی در آمد شد و بس
در نشاء عشق رستم از بیم و سواس منه صد چاک زدم بجیب امید و هراس
هر کس که ازین شراب یکجرعه کشید کنجایش خود نیافت در هیچ لباس
مُعَمّی شده در پرتو آن بود و بس وله یعنی انسان عین جهان بود و بس

بلی

زین دایره از بهر برون رفتن خویش هر چند که گشتم بمیان بودم و بس
من جام وصال خویشتن دارم و بس منه دیگر همه را خیال خود دارم و بس
هر کس که ز دست عشق جامی نوشید این بود ترانه‌اش که من دارم و بس
صاحب نظری چو صبح بکشوده نفس وله این خلق چه جنبد و چه کوید بهوس
تا نخلستان نه بوی فحلی کیرد هر بار که آورد دغل باشد و بس
صبح تحقیق چون بر آورد نفس منه پرتو نه هر چراغ تقلید و هوس
بی تاب بی نیازی از پرده برون ما رحم برآییم بر نیک همه کس
در عشق که صد تخم دو افتاد و بس وله هم هستی مات کان بد افتاده و بس
خلقی دارند روی خود خادر هم ما را کار است با خود افتاده و بس
موجودی که هست برتر از حد قیاس منه سرکشته محله عدم دارد پاس
زاهد چو نه تو کنج توحید شناس میکرد در آن طلسم امید و هراس
در آینه که بر ز کمتر از خود کس وله بنمودنش غیر بمعنی وا رس
یعنی هر چند باشد آیات جلی از ذات خفی تو بود عکسی و بس
صد کونه هوا در سر آن مشت هوس منه اسم چند است امیدی و بیمی و بس
بر می افتاد و اختلاف از عالم بالذات اگر شناختی او را کس

بلغ

214

ای هر دو جهان ز هیچ امر تو نفس **منه** کس غیر تو نیست زان ندیدت یک کس
ای آنکه کسی غیر تو روی تو ندید حسن از تو و عشق از تو من آینه و بس
کس را نتوان شناخت الا در خود **وله** خود را بتوان شناخت در عالم و بس
خود را چو شناخت مرد حق را بشناخت وانگاه خود از حق نبود بیرون کس
مخلوق همین فسانه‌ای دارد و بس **منه** خلاق ز خود نشانه‌ای دارد و بس
هر کس گوید که این و آنی دارم چشم نگهم یگانه‌ای دارد و بس
این نکته وقار مرد و تمکینش بس **وله** در عالم اعتدال آئینش بس
با مهتر اگر ستیزد آزار کشد ور کهتر ادب کند همت اینش بس
عالم که ز لطف و قهر میگوید بس **منه** حق بستر زبان جهر میگوید و بس
یعنی در گوش هر که صاحب نظر است حق بستر زبان جهر میگوید و بس
در عشق کشش از دو دل پرده کس **وله** بی آرام است کل و جزو کس و خس
چون روح محرکست هر پیچ ولی این بر همه جانب آن یکجانب و بس
آنجا که وجود است همه کس یک کس **منه** نه شادی و غم گنجد و نه کام و هوس
ساقی و می و مطرب و مستان همیم یک لحظه خیال چند انگیزد و بس
عالم همه جز نشان حکیمی حق نیست **وله** هر چند در وجودش ز غرو شست اساس

این کوشش

این کوشش چیست خلق را گر فانیست ور خود باقیست هم چه امید و هراس
با عقل ز هر سوال بستیم نفس **منه** از حرف مجاز تا بحقیقت نارس
هر کس ز ره جواب نغزی شنوند گفتار ما و ملال می آرد و بس
مقصود شناس خویشتن نبود کس **وله** ز آرزوی که مقصود کسی راست هوس
در امر آنکه ز آن بباید تسلیم تا قاصد و مقصود هم او باشد و بس
موجود تویی آن که تو باشی و بس **منه** بیخود که ز هر آینه رو باشی و بس
این تو نه تویی که دیگرانت غیرند بل هر که نظر کنی تو او باشی و بس
ای نطق تو چون مسیح جان همه کس **وله** بل از تو مسیح آیتی در خور رس
گفتی ز مسیح مرده شد زنده تو هم صحبت سگی نکنی مگر داری بس
با من چه زنی ز عالم وصل نفس **منه** از من بستان مرا همین لطفم بس
مرغ بقفس بسیر بستان چه بری لطفی و همم اینجا بر آتش قفس
او جز تو نیست پرتوش هر چه و کس **وله** و آگر و با دو کمر د در کوی هوس
علم و عمل از پی این مو فنشد تا چند طلب یکی بمطلوب برس
یکتا هر نور داری اصل همه کس **منه** یکتا هر آب و گل که فرعست دو کس
آنجلوه عمر جاودانست ترا وین صورت زندگانی دنی و بس

چون کل شد جزو شارع و شرع مپرس — منه — ارض الله را حد مطلب نجاح مپرس
یعنی در عشق نیست افسانهٔ عقل — از اصل خبر داری از فرع مپرس
جز ذات اله نا گزیر همه کس — وله — هر چیز فناست همچو بر آتش خس
یعنی که بهر چه غیر او دل ما ننهی — بر جان تو داغ یأس میماند و بس
خلاق که نشان اوست هر ای که نفس — منه — زانسان همه را غذای جان داده و بس
نادیده و ناشنیده کار و خبری — از جوش افتد ایک حیات همه کس
با خلق دگر با دی و اغیاری بس — وله — چون از دو جهان ترا همین یاری بس
دست از همه چیز باز دار ای که سلامت — و — سر رشتهٔ عهد را نگهداری بس
زین قدرت و قدری که تو خس را ایکس — منه — حاصل نشود بجز هوا و هوس
این علم و فنی تو هم نزای شاید — خبر کار کس نمیکند پر مگس
خلق بد و نیک دو جهانی نشناس — وله — جز ذات آنکه پی نشان نشناس
فرق معنیت هر عمل را با دین — هر بعد و مکانی و زمانی نشناس
از خود و به همه رسید نسبت ناموس — منه — تعظیم هر این قرآن و همین کاوس
گر هر دم و هر دمی تمنا داری — از شهر تصبح را چه رسی ای معکوس
بعد این زنهار ره جز رسته مپرس — وله — از اهل ملک گرچه زخم خسته مپرس

آنکس که تو نیست بصر ماند در رو — ارکان و حواس چشم بر بسته مپرس
رب چون نشناخت جز بنفس خود کو — منه — آنست لعین که هست دور از خود و بس
لا یرتد الیه طرفه چه کسست — آنگونه ز خود ز غیر اندیشه و بس
در مدرسهٔ دل تو حق در تدریس — وله — تا دا کردی باور بهی از تلبیس
او خالق فعل و قول تست و این را — دانی بنی خودی ندانی ابلیس
عزت همه با آن همه دان باشد کو — منه — خواری تو زین مشت گمان باشد و بس
داری پی اظهار تغفل کوشش — غافل که تنزل تو آن باشد و بس
قرآن نه بخواندنت و در معنی رس — وله — معنیش نتیجه بقدر هر کس
در عام امید و بیم می انگیزد — در خاص همین معرفت واحد و بس
کس را نبود عزیز و لایق تا کس — منه — هر چند رود پیشش افتد وا پس
تنزیه آنکه در فنای خلقت — موج دریاست قهر و دریا خس
من باغ جهان را قفسی دیدم و بس — وله — هر غنش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبانگاه عدم — چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس
هر اول و آخری که میگوید کس — منه — تحصیل مکانست و زمان یک دو نفس
سبحان الله حکیم کو عالم را — بنیاد و خراب هم در و کوید و بس

چه کم چه فزون جهان و چه پیش و چه پس **منه** پیداست با آدمی و او خاک و نه کس
ظل سیار گرد شخص پاک کن بر جلوهٔ خورشید دلیل آید و بس
از دوست خمش نمیشود دوست کسی **وله** چه نعمت و چه نقمت و چه خواب و چه پاس
با ناله و آه جان و دل خود آزند گر باشند و گر نباشند امید و هراس
ما در سخنیم از زبان هر کس **منه** هر کس زده گرچه در خور خویش نفس
بر قول کسی چه اعتراض ای غافل کان قول تو نیز قول او باشد و بس
از مشرق انسان زده چون صبح نفس **وله** قرآن که منظام شد او را کل و جنس
حق وصف خود از زبان ما میگوید این بحر ز فواره همی جوشد و بس
دیگر بحبیت اسب طلب رانی بس **منه** در بیجهتی و آنکه جانانی بس
سوی تکمن التفات در وقت نماز یعنی که ترا آنکه همی خوانی بس
آئینهٔ وقت ما درین کوی هوس **وله** دیگر بکمست هر دم از دیگر کس
در حق نرسیده نیست هستی آری حق در مرکز قرار میگیرد و بس
وارسته نشسته ایم نه یار و نه کس **منه** ببریده امید از همه کام و هوس
ما را ز مراد و مدعا در عالم از هستی ما خبر اسما بس
نه عقل و نه شرم و دولت و نه کام و هنگ **وله** نه باقی و می نه مطرب گرم نفس

با من هر کس

بلغ

با من هر کس که لاف یاری میزد چون عشق آمد گریخت چون زاغ از خس
عالم که با و هوم بکاری و بس **منه** شخصی ست گواه وحدت باری و بس
او ما را بهشت ساخت عرفانش را تو خوف و رجای این و آن داری و بس
مائیم و یگانگی او و ز همه کس **وله** مستغنی و وارسته ز هر کام و هوس
ما را نبود ز غیر او فایده ای ماه از خورشید طرف می بندد و بس
آن مصحف ذات را نمی داند کس **منه** هر دم از او آیتی همی خواند کس
یعنی تو بکبر این و آنی خود را زانرو که بیکحال نمی ماند کس
گر پاک بود دیده صنم کوی و بس **وله** ورنه سخنت بلای نفست و جرس
دایم نبی نطق زوحی دیده پیغام و بد خلد و جحیم همه کس
از حق غم آنچه آید از هر کس و بس **منه** تسلیم شو و ببند از شکوه نفس
گر جانب او گرفتی او گرو بدی در جانب خود اسیر خود ماندی و بس
انسان فرعست و آنچه اصلست او را **وله** هم اوست بر آمده برنگ او و بس
اظهار هنر مرا هوا بود و هوس **منه** جز عیب ز نقش خود نگفتم با کس
مسکین غافل که چند گه با من بود از من آموخت اعتراض من و بس
غوغا ز دو دستیست درین کهنه رباط **منه** آن یک همه خیر و این یکی شر الناس

موجود بجز یکی نبیند هرگز و بس
اندر رهش ار ...

هستی خدا اعتبار امید و هراس — هستی تو فقر و بیم فقر و هم وسواس

هر حکم که حق رانده نگردد واپس — منه — گر تو مردی دمی نگهدار نفس

هر حرف بمخرجی بجود میگذرد — تو در سخن و تو نیستی در خود رس

هر چند که مردنت الیمست مترس — وله — حق بر تو علیمست و رحیمست مترس

که میگریم ز ترس در مردن شد — که میگویم که او حکیمست مترس

هر کس ره و رسم و جای میداند و بس — منه — آیین شه و گدای میداند و بس

خلقش خواهند عز و گر نه خوارست — قدر اصلی خدای میداند و بس

عاشق با معشوق سخن گوید و بس — وله — عاقل من و او و علم و فن گوید و بس

آنست مرا محرم و مشتاق که او — چون آینه وصف من بمن گوید و بس

یک سو قدم و قدیم می باشد و بس — منه — یکسو عدم و عدیم می باشد و بس

این هستی آدمی چو ظلمت که او — ما بین امید و بیم می باشد و بس

آدم حق راست مظهر آیینه اساس — وله — گردانده گر نه در هر آیین و لباس

چون یک مضمون که از کمال خوبی — بستست بصد عبارتش نکته شناس

عالم چه بود بسر هر معنی رس — منه — فرع بسیار اصلش آن یک کس

چون افسانه که بس شیخوهش باید — وآنکس که فسانه گوست خود یک کس و بس

عالم

حرف الشین

عالم جهت عالم آرا جانش — منه — هر چیز که هست و هم که باشد آنش

عیش ازل و عمر ابد می خواهم — و نیز نهان همه در کرشمه پنهانش

گشتیم بسی در فلک و آیاتش — وله — در هر کاری نبود غیر از ذاتش

چیزی که ز عمر ما بود هوس — کردیم کنون صبر و مدارا تاتش

خلقی همه از شنیده میخوانندش — منه — نه دانسته نه دیده میخوانندش

کس را جز بی نیست ز خلق عالم — هر چند که آفریده میخوانندش

امید و هراس غیر از خاطر خویش — وله — بیرون کن و شاد باش با خاطر خویش

چشم از بد و نیک خلق عالم در بند — غم راه مده بخاطر عاطر خویش

هر لاشی را بمعدلت کن شی خویش — منه — ملا نگر از جمله بشنوی یا حی خویش

حکم سلطان بملک روم و ری خویش — باید چو دم نای اندر نی خویش

آندم که دمیده در تو آن ذوالمنتش — وله — آن دم بنخست از همه جا دم زدنش

آنکو شده اند غائبان حاضر او — سر بر زده اند هم ز جیب بخششش

زراق چو کسر نفس رو کردیدش — منه — هر چیز که گرده بود ز دیگر بیدش

دکانداری متاع دکان ار بخت — و ز خشم فرو داند و بر می چیدش

خلق همه بر شان خود افتد نظرش — وله — مخلوق نه هر چه غیر کاش خبرش

انسان بقضا اگر رضائی میداشت — از بهر چه می بود عمای بصرش
ثبت قلم قدرت وی محو آن باشش — منه — این حرف دو کو کمال با نقصانش
اصل همه ایم ما سوی توحید — آنسوی تو خواه کفر و خواه ایمانش
در عشق اگر نیست هیچکس را حالش — وله — جز آنکه درو هست محو قیل و قالش
هیچند این خلق با همه عمر دراز — خامست خیال اگر پزی صد سالش
هر چند که نیست خلق مستعجل خویش — منه — اهل توحید چون نباشد دلخویش
دوران متردد اند و نزدیکان محو — در راه بدست خواب و در فرش خوش
گر حق گوید کس نکند خاموشش — وله — بجز آن نبود که خس شود روپوشش
دعوی دروغ را نشانی اینست — کز طعن فسردگان نشنید خوشش
مردان شده عین عالم و تلوینش — منه — تو منکر هر کس ورد و آئینش
تو غره که پیروم فلان مردی را — وین طرفه که بو نبرده از دینش
از حق آموز کار و از حق دانش — وله — هر کار کنی نام منه جز شانش
انکار از دوست در حقیقت نه ز تو — گر زانکه برو نباشد از قربانش
هست از پی بخیلیت این جوش و خروش — منه — هر سوی شدن بار غرامت بر دوش
وان بخیلی تو چیست آنست که تو — یکجا بنشینی و بخود داری گوش

بس نکته که نور بود و نامحرمش — منه — رو کرد و نبود ذره زین مدهش
آری کوری که جز بظلمت خو نیست — از جام جهان نما شکستن چه غمش
مرد از مستی که بسته چشم تیزش — وله — چون رست چه غم ز عقل هم انگیزش
تا گر کی و وزدی نبود در شب تار — کی رتبه نهد هر اسه قائل نیزش
هان تا رسدت ز پرده عشق سروش — منه — از بهر تملع دنی دون مخروش
انسان نبود آنکه زبون فلکست — جز خر نکشد بار غم کاه فروش
ای دوست تو بر سر ملاحت می باش — وله — ضد آرام من و راحت می باش
مقصود رضای خاطرت هست مرا — گو سینه فکار و دل جراحت می باش
هر کس که خلاص بر خدا آوردش — منه — با ذات قدیم خویش واصل کردش
ره هر چو بمنزل رسد نیست دلیل — جز آنکه به ره غول حوادث خوردش
یک کس همه جهد بهره چون خامانش — وله — یک کس بدو عالم نه سر و سامانش
این سیر بکام دوسه در غایت کام — آنسیر همه سیر خس و دامانش
دل راز ازل که داشت در پرده خویش — منه — نشناخت ز طور باد پرورده خویش
معشوق هر آنچه کرد عاشق بگرفت — مانند کسی که یافت گم کرده خویش
بر عالم مرده یا حی خود میکش — وله — این مجنون را بتلخی خود میکش

خورشیدی نورتست هر ذره که هست — خوش میرو و نور خود پی خود میکش

منه هر علم و فنی که هست مرد استادش — بشنیده از این و آن گرفته یادش

نطقیست روان و بر دو کون ارشادش — شط میرود و دو کنار آبادش

وله این جان و تنی که پی بقا بینیمش — اصلی دارد چون نگه پی بینیمش

گفتی که زمین رونده جان بین نیو — آخر آن من کجاست تا بینیمش

منه عاقل که سلامتست و خوشی جانش — از هیچ سخن رنجه شدن نیست فنش

گر دانا گفت آن سخن پندی بود — ور نادان گفت خود چه باشد سخنش

وله هر کس سخنی گفت بمستی یا هوش — حال من بود چون نکو کردم گوش

من چیستم از همه بد و نیکی بخروش — یک آب ز صد هزار چشمه بجوش

منه چون قطره ببحر یافت تمکین سرش — گشتند وظیفه خوار چندین هنرش

یعنی هر کس بکوی توحید رسید — شد موجب افتخار سبعین زبرش

وله ای نقش جهان دیده و آن دانیش — آگاه نه از وجود و از آلیش

یعنی هر کس شنیده در عالم — خاکت بکوی عشق آنجا بینش

منه هر دار چه بود وحدت بی پایانش — بی کثرت خلق نیست نطق آنانش

هر چند که بی بصر و بی سمع شد — مذکور شدند باز اعمالش

ذا

منه در عین کسی که داشت با معنی گوشش — از دعوی بهتریست هر کس بخروشش

دیک عالم دانه و آبش آدم — از آتش تیز آنا خیرست بجوشش

وله هر خلق که کرد دست پیمانندش — در دل بقدر حال افکندش

در رحم چه اختیار دارد مادر — از گریه حاجت چه خبر فرزندش

منه دانی چه بود حقیقت و اسرارش — یکتائی حق نه یار و نه اغیارش

ای آنکه در امید و هراسی خوشی — معذوری اگر ندیده دیدارش

وله حقیقت وجود بر جوانب گوباش — جهد از جا بد طلب ز طالب گوباش

ما خود دیدیم دید نیها همه را — هر چیز که هست آن ز اصحاب گوباش

منه این سر چو بزرگ تو گشاید رو بپوش — زو تا بیدست کاندرین کار مکوش

جستم یکروز دست بوسی ز بتیغ — دستی بنهاد بر دهانم که خموش

وله هر کس که رسید از حقیقت فهمش — جز معرفت خویش نباید همش

هر چند نگاه میکنم در عالم — یا انسانست یا گمان و وهمش

منه هر کس که ز دیده بهره افتادش — از وسوسه دو کون کرد آزادش

اینشخص که نیست سر دو یکدم — جز بر هیچی قرار نتوان دادش

وله ذاتیست وجود و مدرک خود کامش — در آینه عدم بخود آرامش

اینشخص که نیست بی تو یکدم صح

۲۲۱

مدرک چون عکس نیست هستی را اهل　　هر چند که عالمست و آدم نامش
این کون و مکان کتاب حق و همش **منه**　　هر کس بگرفته زآن بقدر فهمش
القصه که نیست خلق را هیچ بدست　　جز نطقی و شکل چند از آن در دهش
آراسته دید هر چه مردار کیدش **وله**　　آزاد نکرد دیده گر از قیدش
سبحان الله که مظهری سازدگان　　هم دانه و هم دام بود هم صیدش
صاحب نظری که همچو حق سد ستمش **منه**　　احوال توی ببیند کم یابی همتش
بینش ز غرض چو شد مبرا خوانند　　قاع صفصف لا عوج و لا امتش
هر علم که گرد انشا معنی دانش **وله**　　شتم مکرر از بهر مراعلی جانش
یعنی که حسد مور زبر دفتر ماش　　شکر آن کن که داری و مخواهش
انسان که کند کدورتی غمناکش **منه**　　باید خورش و پوشش و جای پاکش
آدم که بمیرد و نجاتش پسر ندهد　　ای وای اگر بماند این ادراکش
ای راه بیابانه بیغم میباش **وله**　　با ما فارغ ز قید عالم میباش
این چرخ فلک گرد زمین کو میگرد　　روز و شب و سال و مه بی هم میباش
عاشق جز کامرانی معشوق نباشد کامش **منه**　　بی نام و نشان ز رونق ایامش
بلبل همه ذکر گل و گل میخواهد　　زاری قفس چه سود دو ستم کامش

انسان

انسان که بود کهنه خویش و نو خویش **منه**　　در سیر فلک ندیده جز پر تو خویش
از نقطه شعله شمع در صفحه بزم　　پرگار زند دایره بر نو خویش
در دم گس و چیزی بسیار گوش **وله**　　چون کوشیدی برون مکن پندار گوش
گر خضر بود نغمه مجو بگذر از و　　کاینجا است مضرت منوش
سرگشته که مقصدی نیامد بادش **منه**　　هر چیز که خواند و گفت تسکین دادش
مانند هوای وکر در صحرا لیلی　　جز فریادش نخواست از فریادش
ای چرخ فلک نه دین و نه داد تو خویش **وله**　　یک حاکی ز نجبت آباد تو خوش
بگرفت ز غربت وجودم دلتنگ　　ای مسکن مألوف عدم یاد تو خوش
اول همه کور زند و کبود و سرکش **منه**　　و آخر همه همچو نیلوفر سر در کش
در چشم کسی که هست عقل و درکش　　دنیا همه عبرتست بهر ترکش
عین همه بود دل گشت اتمامش **وله**　　از خصم رمد خصم و دلش در دامش
هر چند الف برسته‌ها علمست　　بی لام بکج و حلقهٔ فاکو نامش
نوریست سخن که حق بی پیوندش **منه**　　بر مهتد و ضال و خاص و عام افکندش
قرآن عالی ز راستی شد ورنه　　در هم سخنست درج حرف چندش
هستی تو خصم تست در خوان آرش **وله**　　صد رخنه در این چند و چه و چون آرش

تیغ نطقت غلاف دارد زهوا — ای قطع امور جسته برون ازش

~~هر کس بعمل زاجر دل خورسندش~~ — یعنی با حد خلاص از همه شر باشش

شهوت لشکر یاجوج خلایق شده است — سد عفت بلندش اسکندر باشش

آنرا که رسد ز عالم عشق سروش **منه** غوغای قیامت بدر آید از گوش

آنجا چه عمل چه دین که حق پیدا شد — حد را نبود راه به بیحد خاموش

عالم که حکایت از مجنونش **وله** شخص و صرفیت معنی و مضمونش

واکشته بآواز همه حکمت نشنود — ورنه همه بحث درس افلاطونش

داشت تمام فلک و آرامش **منه** کس بیرون نیست هیچگاه از دامش

بر یک متنفس خوش و آراسته است — بی نیت چو خورد و خواب صبح و شامش

۲ همتش زر و سیم و کار پاس آتش **وله** آنخواجه آراسته باین و نمائش ۱

غافل که بپاس وقت خود باید بود — تا مهر جاودی نباید جانش

ای مست نه انفسی نه آفاقی باش **منه** محو نظر غمزهٔ ساقی باش

اشیا همه جیفت هالک الا وجهه — یعنی بگریز در من و باقی باش

در خلق چه دیو بد که در فتنه مباش **وله** دایم بر امن باش و بر فتنه مباش

خوش گفت رهیده که در فتنه مباش — در فتنه اگر باشی سر فتنه مباش

هر کس که رسید جذبهٔ از آغوشش **منه** جبرئیل نیافت در دو عالم گردش

سرگردانند خلق موقوف بحشر — انقاست آنکو کله باید گردش

آدم به بهشت بود و نعمت خوارش **وله** چون عاصی شد رسید در اسرارش

نه آب و نه خاک و باد هم لکه او ست — موسی بشنو بورک من فی النارش

هر کس بعمل زاجر دل خورسندش **منه** وز خالق کل شی بخشش پندش

در وهم همه معاش شخصی شده است — رب ساخته اند سر نگون چندش

هر چیز که دیده از همه احسن دیدش **وله** دیده اگر آمد و فروتن دیدش

یک نکتهٔ نازکم نه رو داد از غیب — بی نازکی عزیز که نپسندیدش

هر کز خبری نیافت از فاطر خویش **منه** نا یافته ره بخاطر عاطر خویش

ای آنکه سر صید معانی داری — بیرون مرو از کمینگه خاطر خویش

تا کس حرکت خادمند افلاکش **وله** با خالق و خلق همت استمساکش

چون رفت ز جسم جان پاکش — دیگر نسبت نماند جز با خاکش — بروان ۴

زین مستی و رسم و راه مردم نوشش **منه** مایوس شوی اگر ببینی نوشش

آخر چه تمتع بود و کس چکند — این عالم را که خاک باشد ~~[illegible]~~ — مغزش

دلا که خرابت ز غم شادی بخشش **وله** از آگهی بجلد آبادی بخشش

صد ره ببها نهاکرفتی مارا یکره ببهانه هم آزادی بخش

باحق ازلش نا ابد آثار سروش **منه** هر غیب و حضور و نسیه جز نقد فروش

از جنبش آن هر آنکه سهلش کفتم هم از جنبش آن کفت من کرد خروش

من در کره حرمان نه عقل و نه هوش **وله** او را ده جهان صورت بنخام و برکش

در قطره امساک جهان آرامید دریای کرم ببین همه جوش و خروش

انسان که همیشه کار با تعلیل تنش **منه** آفاق تماثیل و تخاویل حدیث

هر چیز که نیکو بود و می اندیشد در تافته وقت بر تماثیل تنش

آنشاه که جمله رو بهند از اسدش **وله** در قبضه بود جهان جان و جسدش

عالم همه کوشش برندای او بند چون ملک از وست هر چه خواهد رسدش

دل در بر مرد کامل هستی بودش **منه** چون مرد بدان زیان کند نه سودش

از بیخ چو بکسست گیاه و خشکید آب و خاکی بود رب فرسودش

هر کس خیرست کار چون اخبارش **وله** کی ره یابد وسوسه در کردارش

زاهد بی استخاره کاری نکند کو یا که بخیر نیست هر کز کارش

هر کس که برد ره بحرم راهش **منه** پیوسته بخود بود نیاز و نازش

این ظاهر عاشقست و باطن معشوق کوش از پس در همیشه بر آوازش

قیلستش صح
تماثیلستش صح

دلی

ای عشق عزیز نام شاه عیشش **منه** خواران جهان کرفته عار و عیشش

شک نیست که پاک نیستش دامن دل هر کس که تو سر بر تزنی از جیبش

هر کس که حقیقتست بر تو فلکش **وله** کی بند شود بطلعت ماه و مهش

چون کم ماند کسی که یابد سخنش در چه نشنید آنکه آید رسنش

نه در دیدار تاب بکجرعه میش **منه** نه در هجران بجز غم کو و کیش

من کیستم اندرین عنا و حرمان آن رفته بقهری که نرفته پیش

نادیده سببی غبار رهر فور تکش **وله** از راه دراز عشق نمود بکش

چون سر مه کشی جفا کشد دیده وی بینش بزبان حال کوید که بکش

تجویز نمیکند خرد حسن معاش **منه** خود نفس جز این بسیر نمیخواهد فاش

جز شکوه درین میان فتاد و برش چون صحبت مردم خسیس و قلاش

هر کس که ندید جزو در کل ماتش **وله** خورشید شد و همه جهان ذراتش

تا هستی هست طعن دشمن کم نیست بر خام درازست زبان آتش

آئینه آیات باعما مفروشش **منه** ذاتست بصیر خبر باد و ماسفروش

اسرار خدا مکو چو افسانه بخلق دین خود را همه بدنیا مفروش

در قبض خموشیم اردل صدا رش **وله** کو اهل دلی که در بیان آورش

مطویست بساط سخنم شرح دو کون   وسع بسطی کجاست تا گسترمش
عیسی شو و رخت سیر خود بالا کش **منه** یعنی که بیا و جرعهٔ با ما کش
قول انا ثبت غیر للّه ادرار   طغرای بیا و فوقی از نا واکش
بس فتنه رسید بر دو کرد و حالش **وله** تا وقت اشد راستی احوالش
در واش بلا قیام داد انسان را   نخار ازل کساخت از فضل صالش
بیرون زد و عالمت بزم مجالش **منه** مست ازل آغاز نه و انجامش
وان شیفتهٔ مست خاک گورستان را   برداشته او وجود کرده نامش
ذاتی داریم کفر و دین معتقدش **وله** در عقدهٔ قهر و لطف خود معتقدش
در بود و وجود گو کسی منکر از ما   تا منکر او شویم یا معتقدش
خلق اندر بند و پند باید دادش **منه** راهی بیرون ز بند باید دادش
گفتم حکایتی دمغز در نیافت   جز اینکه جواب چند باید دادش
در نفی مجاز خلق مفتونانش **وله** هر کس گوید کنند رد دونانش
با میمون باز انکه جنگی داری   غافل مشو از گزند میمونانش
ای کرده نظر سوی تو عشق آینه دارش **منه** دم از بد و نیک هر دو عالم در کش
عالم نتوان گفت کسی را که بود   از رد و قبول جاهلان ناخوش و خوش

گفتیم

این ارض

این ارض و سما و شور آب خاکش **منه** مظهر شده اند بهر نور پاکش
چندین سخنی که میکنند از صورت   بی صورتی همی کنند ادراکش
هر سوی که فتنه ایست دافع عیالش **وله** هر جا که فتاده ایست رافع عیالش
گر عمر دراز خواهی و اجر عظیم   در خلق مضر مباش و نافع عیالش
انسان هر چند نام آمد بشرش **منه** در کسوت اوست هر که دارد خبرش
گر ذکر خدا کنند و گر جن و ملک   جز خود چیزی شکلی نباید اندر نظرش
هر کس که دل از خویش کناری گردش **وله** عشق آمد و محو گلعذاری کردش
هر کی که کند میل جوانی باید   جان آینه روی نگاری کردش
هر کس بینیم درین بلند و پستش **منه** خالی نبود ز پرتوی آن هستش
این خالق خلق را که رو سوی همند   شخصی دیدم آینه در دستش
از بس که بر آدمیست عشق کرمش **وله** بر لوح جهان نمی کشد جز رقمش
نقاش که عاشق نگاری باشد   جز صورت او نمیرود بر قلمش
هر کس عالیست پایه چون منصورش **منه** حق گوید و جز حق نبود منظورش
خورشید کهی گر استوایی تابد   غرقند تمام عالم اندر نورش
از جزو گسستن بکل آمیختنش **وله** اسرار درون بود برون ریختنش

باقیست بجان معرفت و تائی نیست
کو مرد دل خود دیده و انگیختنش

یکمو چو دست از و بکف و گو باش منه
دیوره خود و خودی ز خود یکسو باش

همراه و توی آلت نطق است او را
یعنی که بخمش شو از سخن با او باش

پیوند مکن بخلق نه ستر و نه فاش منه
چندانکه شود مشکل پی او معاش

گفتند برندی چه ز رنجیست بیار
گفتا که فراقش کو آسانتر باش

تا عشق نکرده مرد را غمناکش منه
نگرفت فرح ز شیوهای پاکش

یعنی که بغیر وصل او چیزی نیست
اما نکند جز اشتیاق ادراکش

نام هر کس که گیرم از عالم خویش منه
یابم چیزی نا شده ام محرم خویش

سالوسی زرق را فکندم یکسو
فارغ گشتم ز غیر این یکدم خویش

هر دم جاییست ای نوشن جم درکش منه
در نشاء آن نموده عالم درکش

عالم فرح تو و آنهم اندر دم تست
یعنی بازا باصل خود و دم درکش

تدبیر محقق آنچه افشا کندش منه
از بهر تمیز کور و بینا کندش

هر گه که مقلد دم تحقیق زند
چون دزد بآفتاب رسوا کندش

حق حاضر و غیب هر آن خواندش منه
کز خویش ز قرب فرق نتواندش

هر کس هر رنگ او با و آن رنگست
چون نشناسند و زکجا داندش

م

انسان هر چند

انسان هر چند جامعست ایجادش منه
بی عشق ز هیچ چیز ناید یادش

این خانه تار پر ز نقش است و نگار
تا پرتو مهر بر کجا افتادش

هر نکته که قبض کرد در دل بندش منه
بسطی ناگاه بر زبان افکندش

همچون ممسک کرمت چیزی خندش
بعد از مردن عطیه فرزندش

حصن ز متاع دنی و زور و زرش منه
کم داد که دارهم ز بهر شور و شرش

رندی بکفت زیر لب واداگشت
کو بدهد و هم حفظ کند از ضررش

افلاک هر آنچه کارگر بودندش منه
آخر ز جهان بود و بر بودندش

همچون کاوان گرد گشت کردند بدشت
وانگاه بزیر پای فرسودندش

ای جنت جاودان و خود بستانش منه
جز محرم بی بصر را کمیش

صد حور و پری بهر ادای تو ولی
در دیده اکمه‌ای که دیدی همیش

این خلق در آخر الزمان نگرانش منه
نه خود محکم نه کار و نه کردارش

کار از و ورزش بست چون در قفلی
هر چند که ورزید بتر شد کارش

هر نیک و بدیست کو هر کاری خویش منه
هر رنگ گرفته خوانده بر دال بریش

این مسلم اگر بگاو رستان زادی
صد رخنه زدی بر این مسلمانی خویش

ای دل خامش ز شکوه آن خوباش منه
محو اثر مهر فزای او باش

بلغ

۵۵۷

مستی تر از انه نیست مستی میگفت | گر باده ناب تلخ باشد گو باش
این خلق که پابند کیش نیست بخویش منه او مظهر بسط و قبض حق بنمودیش
گاهی بحصول مدعایی دین دار | گاه از کف خواسته کافر کیش
این عالم را که نیست عز از تو کیش منه لولاک لما خلقت الافلاک بس است
بی دور کنند فلک گاهی خوانی | تو بشماری بدست خود یکنفسش
من نقطه عالم دو جهان مختصرش منه در دایره قال تو و در خبرش
من راهرو و سیر ترا می بینم | چندین تو ببین چه منتهای اثرش
هر کس خویش و نا خوشت در تو خوش منه زین بیم که راند ببند اگر آن نیمش
القصه که نیست در سرشت آدم | جز راحت و رنج و امید و بیمش
هر لحظه فزون ترست در کسب معاش منه حرص و طمع بی بطران او باش
هر فاسق عیش غنیمت دارد | همچون دم صبح چند چهد خفاش
کار هستی که خلق می ورزیدش منه گر میدانست دست می لرزیدش
مسکین انسان که اختیاری میداشت | صد زیست بیک مرگ نمی ارزیدش
هر کس باید نشیمن اغازش منه شرطست که وا رهد ز حرص و آزش
جز بر سر دست مرغ را ننشانند | گر بیم هوا نباشد و پروازش

در آینه همه نگار خود باش منه یار خود باش و غمگسار خود باش
یعنی که اگر کار خدا میخواهی | در کار کسان نیز چو کار خود باش
آدم چو نهاد بهر جان باکش منه برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش
بیچاره دمی که مرد و از کار افتاد | در بر نگرفت هیچکس جز خاکش
خلق بر شین و کامل و تکمیلش منه نشان احدیت آن دو جهان بلبش
زآنسو بجلال میکند بو العجبی | زینسو بجمال میکند تأویلش
معشوق بود نفع دو جهان غش فاش منه هر چیز نه نفع رد کنند آفاقش
مقبول امید عیسی نیفتاد است | گر یوسف مصر و مرد و زن مشتاقش
عیسی ۵
هر کس که نمود سست زنگ ستندش منه وز دل خبری بجست زنگ ستندش
انسان چو کمال یافت بی هستی شد | تا آینه نشد درست زنگ ستندش
هر نیک بدی که کرد انسان یا دشمن منه بر خیر و شر خود نظری افتادش
هر کس ز خدا و خلق دارد طلبی | خود نیست دهنده جز استعدادش
از ظاهر و باطن آنچه داری خبرش منه آن نیست بجز کف و شغف و آثارش
سبحان حکیم کو معلق دارد | از حبل دو عالم سخن و خبر و اثرش
مرد از همه کار و حال باید خبرش منه کز آنکه نه در غشاوه باشد بصرش

صندوق فلک پرست از گوهر راز   گر کج بنید قفل حکمت زر دش

عشقست وجود آدم و بهر کششش منه   کو ساخته تیت قرب بعد اندیشش

آن بی‌خبری که میشود منکر این   هم اوست که دور میکند از خویشش

عارف در شرح رفعت منظر خویش منه   دارد دو ملک ز راستی یا در خویش

بر شاخ بلند مرغ از آن می خوشست   کو را خبری هست ز بال و پر خویش

خوش آنکه نموده بغض دیدارش منه   که در گرداره گاه در گفتارش

ای وای بر آنکه جز تو باشد یارش   با غیر تو در دو کون افتد کارش

با مرد دمی که غم آید بسرش منه   یارست سبکباری نه زیب و فرش

کشتی چو شکست خواجه را در دریا   مشک پر باد به که همیان زرش

هر کس که نظر ما حصل دم دیدش منه   در کسوت هر آدم و خاتم دیدش

آن نیست سخن که محض صوت آفرینش   باید بلباس هر دو عالم دیدش

مسکین انسان و این همه های و منش منه   خود هیچ نه در میانه و کار و فنش

یکچند بهر طرف دوید و آنگاه   الله گرفت[2] و دهـ تنش

تا شر کند کلام مانند سروش منه   آن لحظه که نیست مرد افسانه فروش

زانگونه که می کمال وحدت دارد   آندم که فرو نشست از جوش و خروش

جانش[2]

ابلغ

در چشم کسی که حق بشارت دادش منه   خلقت که از رحلت و عود افتادش

اما همه طور بود و کرد و دو داشت   در استغراق مرگ رفت از یادش

رهرو چو بخود رسید اگر دانندش منه   هم اول و آخری اثر خوانندش

حالت وجود ماضی و مستقبل   چون دل که سر و پای بغیر مانندش

عاشق نشود بذات پیمانندش منه   از زاهد کم که خلق به خوانندش

آری هر چند گر لعل که را اثر بود   آن نیست که دو آن کهربا دانندش

در کعبه راز خود در امحرم باش منه   چون خلق نه غول وادی عالم باش

ناطق بزبان تو منغم در همه حال   مشتاق منی بخویشتن همدم باش

جز بحر ازل عطش زدا هو فروغش منه   بیننده سراب خواند و مغلوطش

آبی که حیات جاودان می بخشد   آن معرفتست و هم تو یی بیهوش

که در ته پای غبن میکرد دم فرشش منه   که غبن دو کون را همی بخشم ارشش

نه نه نظر اوست که هر لحظه مرا   از عرش بفرش آرد از فرش بعرش

ساقی که فتاده ام خراب مستش منه   شک نیست که با من التفاتی هستش

زانگونه بپا لیها گر او بر میکرد   میخواست که بیرون نروم از دستش

قدسیت وجود سر عالم ز دو فاش منه   در تافته بر لشه که محو من باش

خبر علوی نیست هرچه آن نوراست — هرچند که ظلمانی و سفلیست غذایش

محصول سلوک مرد و علم و عملش منه — آنست که جان شود بجانان برسش

زاهد همه از حسن عمل میلافد — یکبار نمیگوید کو ماحصلش

خوش آنکه شود دیده دل بیدارش منه — بنماید معشوق ازل دیدارش

صبح دولت دهد بروی کارش — خورشید برآید از پس دیوارش

هرکس که رها نشد ز دام جهلش منه — شد کار زمانی و مکانی سهلش

از کوشش قرب معرفت هر لحظه — سبقت نگرفت بر جهان دانش

زین جام سخن که کرده مارا مستش منه — بالهمت نهان و آشکار استش

هر جرعه نکته ات که گردد ناب — غربیست که میوهٔ خلد از تحتش

در خانهٔ تن آنکه بود جا عیبش منه — انوار یقین بر ظلام ریبش

تا ره نبرد بروزن روشن دل — نبود خبری ز آفتاب غیبش

چندین بظهور او نمودی نه بخویش منه — در شرح نفخت فیه بودی نه بخویش

عالم صفت ذات و بیان ذاتست — یعنی تو در آن بیان وجودی نه بخویش

دنیا دونست حق سروری دهدش منه — وانکه بحریص دور کوری دهدش

پای ملخی چو سلیمان عیبست — اما هنر است اگر بموری دهدش

بی آیت چند کس نشد ذات اندیش منه — بل ذات نشناخت این فلک زاکیش

این عالم کش تو دیده موزون گشتی — کافر هم دیده چون تو بل او به ویش

هرکس که مردست و چون نشان میدهمش منه — جانی بی اسباب بیان میدهمش

گفتند بعارفی که از ذکر فلان — جان می یابی بگفت نه جان میدهمش

این هستی من که بود غم جاویدش منه — در عشق نه بیم ماند و نه امیدش

نور خورشید خاک ره می پیمود — ناگاه ربود جذبهٔ خورشیدش

صورت بگذار در دو عالم بنگرش منه — معنی بطلب که حق بود منظورش

این پیکر خاک ره که جز خاک نشد — هرچند که بردم ایطرف و آن طرفش

زانگونه که چشم دل نشان تیرش منه — نه جان ماند نه عقل و نه تدبیرش

سبحان الله چه چشم پرفن بود آن — در نیم نگاه این همه تاثیرش

مرغی دیدم که می زدی منقارش منه — در دریائی ماهی بسیارش

یعنی که نماز گاه گاهی خلقت — یادی از وقت دایم ابرارش

حق طالب غالب جهان مغلوبش منه — ای خاک تو نه محب و نه محبوبش

طالب که توی همچو خودی مطلوبش — بشنو ضعف الطالب والمطلوبش

مختار وی کام هزاران زرمش منه — جز مظهر حیرت نیست حق زان حیرتش

۲۲۹

آنکس که شناسای جبار او راست … نشناخته هست خبر بنفخ عرشش
اندر صدف تعین در تو باشی خویش باش منه … هر چند تهی تو پر تو باشی خویش باش
چون پرتو خور کنون نه قایم بخودی … تا که بینی که خور تو باشی خویش باش
چون شب در صبح عارف محو دیش منه … غافل ز منفعت و صد گونه غمش
روح تو و حس اصل تو مرتبی … وین جسم کثیف هیچ و بس کیف کمش
که ذوق کنی ز شهوت سرکش خویش منه … که تاب زنی ز خشم چون آتش خویش
تو کار نداری بکسبی منت ترا … جز آشتی و جنگ خوش و ناخوش خویش
گوینده یکیست عالمی موجودش منه … خلقی بدعای زبان و سودش
او بود که نفخه در آدم بدمید … این نیک و بد اسباب بیانی بودش
گفتم ذره کرم بمن همره باش منه … ما خورشیدیم گفت رو تو مه باش
گفتم گاهی کرشمهٔ میخواهم … گفتا که همه کرشمه است آگه باش
در کعبه اگر بود خداوند باش منه … جز سود و زیان خود نه همچون او باش
در گبرستان گبر کند بهتر از این … گر کار هنیست همه کسب معاش
قومی مؤمن که چون ز ما پوشندش منه … قومی کافر پردهٔ لا پوشندش
رندی بتعجب و تحیر میگفت … او کو که نمایندش یا پوشندش

متعین است

عقل آنچه بجای بسی خون تمنا خوردش منه … عشق آمد و پرده همچو گل وا کردش
عمری سخنی درد دل عالم میگشت … اکنون ز زبان داستان آوردش
نامرد برست از زیان و سودش وله … ایمان حقیقی ز رخی نمودش
فرعون ز بیم غرق گفت آمنت … الآن فقد عصیت پاسخ بودش
آن دولت بی زوال را لایق باش منه … یعنی همه معشوق نگر عاشق باش
باشند که از کرشمهٔ دریا پی … در هر که رسی چو عاشقان صادق باش
هر کس که جنون بشهر کم میکندش منه … آن کم شد کی بشهر کم میکندش
یعنی هر کس که شد سراز مرد سپی … رب او هم بقهر کم میکندش
دل چند سخن که بر زبان آوردش منه … هر سو شدم او بود چو مرد گردش
نه نه یکذات نقطه او و دایره او … در مجمل گفت و در مفصل گردش
وقت که در فضای آن عالم خوش منه … گردیم ز شکر و شکوهٔ خویش خمش
تا چند چو پشهٔ بگم تسر که نه … باشیم درین سپهر تلخ و ترش
خلق اگر نشستند اصلا از خویش منه … ما دیده هزار گونه غوغا از خویش
هر کس ز کسی نقل کند در عالم نه … ما نقل نمیکنیم الا از خویش
انسان همه ظلم و جهل کار و بارش منه … اسباب توکلت بر جبارش

یعنی نادان مخوان کس وگر خوانی تعظیم مور زد در صلاح کارش

تسلیم کنون مانده برسم و نامش منه نه معرفت نبی و کسوت عامش

گر سینه بکاوند مسلمانی را صد بو جهلست خفته در اسلامش

ره باز بآغاز نبرد انجامش منه محکم تر گشت هر زمان اندامش

یعنی هر چیز گفت و کرد و دانست مقصود نبود جز قبول عامش

آنکس که دعا همیکند نام برش منه غیرت اراده بر جوان و پیرش

حق آنکس را که نیز خاص خود کرد اصلاح عوام دید در تدبیرش

جز حق همه را شناختم در نورش منه جز جهد فنا نیافتم مقدورش

هر دم نفسم بگوش جان میگوید کین عمر تو با دست مستو مغرورش

بر نکته توحید جهان در جوشش وله نه بینا شد چشم و نه شنوا گوشش

پول چند نقش زد نی افتاد بدست آن نیز بطالع نه بعقل و هوشش

تحقیق کس آنست که او دیدار خویش منه یعنی که شنید آیت توحید از خویش

سرچشمه غیبی تو بجوید در جوش یعنی که بشوی گرد تقلید از خویش

عشقیست ترا و آسمانها جوشش منه هر سو روی اوست که تو داری گوشش

معراج تو داری پی عرش مقصود چون مرغ کرامت نزد بال بر دوشش

مستی ز رحمت آدمی را و بدش منه با هر که بود باز بقا و احدش

فی را رشد بمذهب عقل و تمیز دعوی وجود خاصه با شخص خودش

نطق عارف که از حق آمد خبرش منه مستی بشد و هوش همچو شیر و شکرش

آن خیت سخن موجب آرام اودا کآنهار بهشتست بهجت نظرش

وا گردد بحق و محو شود در بصرش وله وانگاه بیارام بهر نفع و ضررش

در صحبت خلق مختلف سودی نیست غیر از سخن چند تردد و اثرش

آنست کرم که هم کرم سازد فاشش منه یعنی بکن و ز گفتنش خاموش باش

وصف کرم رفته ز ارباب کرم خوش نیست علی الخصوص پیش فلاش

عارف که شد ندا آدم و خاتم باشش وله دیدست در آیینه عالم کارش

وآنکس که در افواه خلایق افتاد کرد او کل خود این عالم آدم خوارش

محو طلب تقرب یزدان باش منه در کوی هوس باین شو و نه آن باش

او بر همه امر بندگی کرده و بس کم گفته امیر و شحنه و سلطان باش

در گوش دل جهان ز غیبت سروش وله در خلق خروش ها ان بحرهان بفروش

یا رب چه فسون دمید بر عالم صبح کز جای در آمد و بر آورد خروش

خود را دایم ز غیر حق لایم باش منه بر خلق فنا تکیه مکن دایم باش

تا واقف ذات حق شوی و مِلکش | همچون مردان بخویشتن قایم باش

گر خواهم ساغری ز بزم کرمش **منه** گر نغمه از پرده درد و المش

مقصود و مبیت خوش از نیها آمد | جان افشانی چینده در ته پای غمش

رستم ز جهان و هر شه و درویشش **وله** هم مؤمن و کافری و دین و کیشش

این عالم و هر هوائی و سودایی | کردم همه در یکسر و ماندم پیشش

زین صحن فرو داشته نشناسندش **منه** زین سقف برافراشته نشناسندش

این منت عز و ز را خداوند حکیم | نگرفته و نگذاشته نشناسندش

زاهد در لاف زهد با تحقیقش **وله** غافل ز عرض فهم در تعمیقش

پیش من نیست خود بجز وهم و گمانش | گوینده و گفت و سامع و تصدیقش

آن شاه که هستند همه درویشش **منه** چون آینه اند عاشقان در پیشش

گر دید کلام در دید بخشش از او | شد پادشه آنکه داد خلق خویشش

دارم مولعی همه متولعش :: **وله** گر دال بر این نسخه بود گر الفش

آن نور تمام حکمت و صنعت | آیا بید مظاهر مختلفش ::

هر رفته و آینده بشر و خیرش **منه** هر دون شر و سیر از این نه دیرش

عیسی به سپهر چارمین یعنی چه | در جنت آفتاب سیر آن سیرش

محو حق شو ملتمس خویش مباش **منه** ای مرغ هوا کن قفس خویش مباش

غمناک مشو ز نامرادی در عشق | شرمنده شخص هوس خویش مباش

حق ناظر مطلق و نظر سوی هستش **وله** از چشم مجازی و حقیقی هستش

آنت مجازی گر ز دید پستش | بر هر چه نظر کرد بر آنجا بستش

کس پاک شود وصل احد آرندش **منه** در خاک پلید بول نکند ارندش

هر دانه که از پوست برون آرند | آن خورد و شرابود و نمیکارندش

پیلی دیدم بزیر پای فلکش **وله** قاصر ز علو کوه پیر ملکش

پیلان جهان عاشق بند و بستانند | او عاشق آنکسی که هیزد نکجاش

تا بتوانی بخلق اغیار مباش :: **منه** در خانه دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یار سخنی :: | بیفایده همچو نقش دیوار مباش

هر اسم و صفت که داشت ذات پاکش :: **وله** در تافت آدمی و بر ادراکش

زانگونه که هست در سپهر و اجرام :: | چندین اقوات و میر باید خاکش

آن کز تو بری شده نگاهی بودش **منه** پیش تو ز غر تو نه راهی بودش

ابلیس نداشت تاب نور آدم | آن کبر و منی گریز گاهی بودش

پند خرد زیاده کو کم می باش **وله** یا از طبعش همیشه در هم میباش

ای کرده بفضیحتی فضولی را گوش   آماده اعتراض هردم میباش
گر هیچ نظارت مردی بروا بینیش   منه   گر خود خوانند را عیب تفتیش
وانرا ستر و کرد او حد البصرت   هر سو که رو و خداست مفتاح طلبیش
یارب بو ها بی و کاس و کیسش   ولہ   همیلم کن بدنبوی و تلبیسش
آن و ها پی که بر سلیمان چون تافت   نامد بنظر بدیه بلقیسش
از بهر تماشای خود آن عالم خاص   منه   از دید تو تافت بر جهان اشخاص
واکشته بدید خاصی و با اخلاص   وز دیده ز بت پرستیت بخت خلاص
کس نیست برای حاجت چند خلاص   ولہ   از ذکر جهان که آن عوامست و خواص
یعنی که خداست ناطق اما سبب است   در انفس اغراض و در آفاق اشخاص
خورشید ازل چو ذره خلقش رقاص   منه   خود مشرق و مغربش دل و جان خواص
کس بیرون از احاطه قرآن نیست   گرچه زلب یکیست با فرقه خاص
باید دانست از همه خلوت فرض   ولہ   آنرا که نه وسع چون سما دارد ارض
با خلق هوائی پراکنده دور   خلقی چو سما و ارض باید در عرض
کس پاک نشد زیاوه گوئی و سقط   منه   ناگشته نبی خسته نکرده نمط
یخند نکلان چو بندی شنوند   مانند خراش و رق از حک غلط

در ردیف الصاد

در ردیف الضاد

فی ردیف الطاء

تعظیم

تعظیم امور خویش دو رست و غلط   منه   امرا و را اگر نهی بیسر بر خط
هم سفاکا کتاب میفروشد ازان   او را خبری نیست ز نزدیکی شط
جهدی کن و امر را بنه سر بر خط   ولہ   گر نعمت فیاض بود شکوه غلط
هر چیز که مستعد آنی دار پی   در نهر بقدر حوض آیت از شط
زین شادی و غم وزین بیاورشی   منه   اندوختهاست معرفت در گوش
تو ده بفلک بدر و هلالی و پدید   آگه نه ازین و کشت و دروش
هر کس که بود که در رین دام کشش   ولہ   افتند همه بر صواب ره یا کشش
تو میگوئی بگیر آنخصم هرا   او میگوید بگیر مرا الا بکشش
هر کس ز سخن اگر چه باشند بهوش   منه   آنست سخن که هست اندر دهنش
گیرم که زند طبل چو سلطان طفلی   کو خوف دغا و دزد و دامن شهرش
در دعوی عشق یکدل و یکرو باش   قالہ   یعنی که ز هر چه غیر حق یکسو باش
غایب ز خود و ز خلق و حاضر با حق   یعنی همه را از و طلب با او باش
دیدم بد و نیک چند عالم نا خوش   منه   و اسباب کلام آدم خود کاش
گفتم سخنی که عالم و آدم را   صیدی بینی فتاده اندر دامش
در تسلیمت عیش هر دو نشانش   ولہ   کانجاست قرار بخش جان جانانش

تا اینجا رباعی در ردیف [illegible] باید نوشت

فی ردیف العین

در زیستن خایف و مردن مژده نیست | زان روی که آرام ندارد جانش
عارف خواند دو کون افسانهٔ خویش **منه** | در پردهٔ راز جان و جانانهٔ خویش
چون مردم چشم کو همه عالم دید | با آنکه برون نیامد از خانهٔ خویش
ارباب حقیقتند حق را طایع **وله** | وین خلق مجاز بهر زه رو را شایع
چون بسته لبت و نفع باغ و بستان | وان رخنه فغان کنان بصحرا ضایع
آنرا بهروان که حافظند و رافع **منه** | بد را بهمه زجر و نکو را شافع
از کوی مجاز پا کرا بر کس نزد | بر خاک ره افتاده نماند نافع
این نامه خوش آنکه ایمن از کل سماع **وله** | در بارگهی کانجا بر خلق شایع
باید نظری آلاشه مسند کل | این ذره که کم رسد بخورشید شعاع
میباش بخلق تا توانی نفاع **منه** | گرچه دانست بهر آنشاه متاع
هر چیز که گفته بدان سهل و مکن | صندوق اخلاص آورا باید متاع
میباش خریدار همه کس چو متاع **منه** | بگذار بخلق خود فروشی و نزاع
تا خلق بتو خوش شود و چو اخلاق اگر | قرآن بتو الله گشته ی که ببیاع
خالی ز اخلاص و طاعت و زهد و ورع **وله** | بی تا نیرت ذر بهم و خل و ورع
زانگونه که مهمان نوازی میخورد **:** | قول بغرض دعای از ورطع

ازنشتری

خورشیدی و چه ریب بشش مطلع **منه** | کام همه کس حجاب آن ذره و ورع
با مقصدی اینچنین زهر سو بظهور | نیوق ز کوربت و کوری ز طمع
در چشم کسی که از زر کرده وداع **منه** | زیبا است همه جهان لطیف و تقاع
دنیا طلبیت ذم دنیا اکثر | آئین خریدار بود کسر متاع
بی تابی میکت مرنج و ایذا و نزاع **منه** | لطف و کرم تو نگران تقاع
ما صاحب جود را که بر خلق خداست | ممنون ادائیم نه مرهون جماع
جز نکتهٔ چند من ز خویشش جامع **وله** | برقی که شد زابر عالم لامع
در وحدت نیست حاجتم با کثرت | همراز خطیب فارغت از جامع
نیک و بد خلق با همه زهد و ورع **وله** | ناموسی و فقیر لیت داخل ورع
بس عاقل بجز از چیزی نیست | اظهار غنای او ز اخفای طمع
عاشق کو را ز خود فروشیت وداع **وله** | از پردهٔ الله اشتری برده سماع
عشق آنکس را که خواست عیب او گفت | آئین خریدار بود کسر متاع
این خلق دو فرقه اند و دایم صانع **منه** | با بعض معطی ببعض مانع
بعض تا یابد کار را یافته رزو | بعضی بغبانه از ایشان قانع
زین خلق دنی چه بر خوری ای درهم و ورع **منه** | ای کان شکر مصر کرم عین ورع

هر چند که کثرت مسالک و ره نمافت ❊ از معرفت خویش الذوا نفع

این خلق که یکدمش ز خود نیست فراغ **منه** مستوجب نار کو بیش الا ملاغ

با رنج هستی آخر آورد قدم ❊ خر را النکی نه آنقدر بود که داغ

یکچند بر لعبت مرو ندور یغ **وله** جا بر زمی بقا نخورند دریغ

کردند اگر چه کار ها در عالم ❊ چون ره تحقیق نبردند دریغ

قوم عشقت و پرتو حق و فروغ **منه** کو عقل خیال خام میز مرد روغ

تحقیق و را خلق مجاز نه همه ❊ من زنده خود دم همه جنبانند دروغ

گفتم که کند کوی محبت را طوف **وله** گفتا الکش زنده بود و دل در خوف

گفتم که ولایت چه علامت دارد ❊ گفتا اجر گفت ولیکن لا خوف

ای حال تعینات رخته سراغ **منه** جز خود روی ندار داند طرفه بلاغ

کیفیت خلق عالم از سالک پرس ❊ داند بر هر درخت سیا بر باغ

در ترک طلب بکاری و دنیای کشف **وله** ار جهد کنی رسی با فتاده لطیف

از قلت رنج هر کسی می نالد ❊ کم گفت کسی که حیف اوقات تلف

سرتا بقدم زاده نون و کاف **منه** خالق نه و خلقی افسانه مباف

با آن همه اضطرار مختار مباش ❊ با این همه عجز و حیرت از هوش ملاف

ایام ربیع سعید جوانان ظریف **منه** زیشان همه کار و فن لطیف و نفیس

عیش پیران که رود افسرده کنند ❊ بیفایده است همچو باران خریف

حقیقت زلامکان بی ان اعرف **وله** در امر و مکان نشو و نشو و اسف

حاصل که بکمالات فلک تیر قفا ❊ یکسوی نگار نقش و یکسوی هدف

جز ذات احد سواش را لا یعرف **منه** خالیست زهمت و ز تکلف او غلف

از عشق در ادراک تو جز و همی هیست ❊ دریا بر لب بیا و در غیر از کف

عالم که همیشه در سه و ریا و سخف **وله** از لجه آن حکمت است بر جانه کف

هر نیک و بدی بجای خود می باید ❊ از انسان بعفو نیز و از نیک عف

عالم بصفت و رحمت دانی موصوف **منه** حب نقطه شجر الف و ثمر حروف

کل صورت و در معنی لذت عرفان ❊ عارف جواز و بجوز دکر دو معروف

در دهر که حاصلند بکبیر اضعاف **وله** اجر همه کس بنا مراد لیست گزاف

آن هم که مراد خود گرفتند آنرا ❊ مستزاد اجر بی تعزیبی بیاید در اضعاف

ما دام که در و غیر بینند عرفت **منه** گر خورشید کاملی را نفت صحیح است

یعنی همه خود نمانی مرد بخلق ارزانیست ❊ خود را الجدا نیز نمودن از رفت اسالیب

هر کس بفسانه شده مستغرق **وله** جز آنکه شنیده رازی و بسته نطق

قومی را سخن همین سخن خواسته اند | قومی دیگر حقیقتش یعنی حق

کز خلق ذمیمه را ببری همه خلق **منه** | محکوم شوندت همه خلق چون ولق

حاکم در قهر جهر شرطلت بیب | سر را بر خلق خویش و جهرا بر خلق

مکشای بگفت و گوی بیهوده نطق **وله** | و ندر حق کس مگوی ناحق مطلق

گفتی که سخن در خور کس می آید | پس کاو ز رجه ناسزا بود بحق

بی سوختن و تفرق داز کل فریق **منه** | هرگز نبری راه بکوی تحقیق

در عشق بسوز خویش در حال که غت | راه تاریک را بباید شمع رفیق

دیدا که شناخت کار پردازی عشق **وله** | جد صد عقل محو یکبازی عشق

تا حال امروز حال فردا جستیم : | ستاری عقل گفت و غمازی عشق

شرطلت بصارت جهان اطالق **منه** | بل کر ممنوع رهبر وانرا فالق

گر دیو ز پای تیغ صبر میداشت جز | در خلق بمند بدیع غیر از خالق

آندم که جهان خلق شد و یافت نسق **وله** | جز خالق او نبود آگاه چه دق

گویند که سمیع باطل و عین جهت | پس در عالم بغیر حق نبود حق

از وقتش یکی رانده سوی حجری آفاق **منه** | رفته بهوای شام یکی سوی عراق

یک سلطان را سپهر شام است | کز صبح وصالست و کز شام فراق

خوش آنکه لباس هستی او شده شق **منه** | بر اول قول و آخر جهان یافت سبق

چون آنکه غرور عمر باطل دادنت | شد زنده بکان جاه و دان بحق

خلقی بهمند بسر خورده ودق **وله** | ز نیکو نه بسپهری ببلک این بنق

من حیرانم که اختلاف این همه چیست | چون جمله زیک کتاب کردند سبق

عینیت که در قفس نمی گنجد عشق **منه** | یعنی در بوالهوس نمی گنجد عشق

خواه تو یا خواه غیر او هست ترا | در رد و قبول کس نمی گنجد عشق

در عرصه عشق طی بر شام و عراق **وله** | راهی نه بجز عزم و صالم ز فراق

هر دم نظر انگیخته عالی سخنی | همچون احمد براه معراج براق

معشوق بکیست عالم او اشتیاق **منه** | هر دم بکرشمه دگر با عشاق

هستی ز او ز آن ذره عشق بدست | گو بر خود و غیر میکند فضل اطلاق

چون عهد دو یار محکم است بصدق **وله** | این آن شود آن این وجه مطلق

از راستی و یاری و نیکو خواهی | گردند دو کس یکی و آن یکی حق

مکشای لب نفس مگر بدان رب فلق **منه** | نه با کس و نه با قلم و نه بورق

دان که چه راز است نو آهنگ بالحق | یعنی که همین نیست بجز حق مطلق

حق شناسی مگر بعد فتنه صدق **وله** | معنی شناخت محو حق مطلق

خوش

۲۳۶

حق گفته که من کشته خود را دیتم — ای تو زنده کرا دیت باشد حق
حقیقت شیون حق بچشم تحقیق **منه** همرنگ شود جهان بآیین و طبق
ظن هر کس ره یقینش زده است — افتاده قیامت لقاء در تعویق
هر کس باشی بعشق او مستغرق **وله** آیینه گشت ای تو وجه مطلق
در چهره همه نیازی و در سر ناز — ای مظهر عاشقی و معشوقی و حق
هر بیقدری چگونه باشد عاشق **منه** مردی باید بر همه عالم سابق
غیر از ولی و نبی نمیخواهد عشق — جز نقره و زر نیست محک را لایق
دوران فلک باز نگردد ز نسق **وله** یعنی که کسی نیست بجز حق مطلق
گم گشته بسی درین ره از راه رفیق — اینک بهت الذی کفر شاید حق
حق یار کسی اگر شود ز استحقاق **منه** حاجتمندی بود توان کرد اطلاق
در عالم تفصیل ز هر خفتی و طاق **وله** آدم همه اجمال چو دارد بوفاق
آیات و بیند صورت و معنی هم **و** در آفاق اشخاص و در انفس اخلاق
بیرون نتوانی شدن از بند ملک **منه** کز طبع بشر گیرد و گه خوی ملک
گر جز حق همه بود اسبی و رسنی و بس — گشتیم بسی بزیر و بالای فلک
در عالم عشق نیست آثار فلک **وله** آنجا همه چیز را بجز وجه هلک

بگذار

بگذار نفسها و دل پاک از اینجا — از بسکه چه سود و قلب را نیش محک
هر سیر اندر بچشم غیر ها لک **منه** در آئینه ملک نظر از ما لک
معراج نبی ز خاک تا عرش اعلاست — رفتن ز جهاد تا بوجه از سالک
بگذار خفا و خفت و صبر دو رنگ **وله** میدار ز جود نمایی عالم ننگ
نقشی که رقم زد بسیاهی استاد — بهتر که نهاد دیو فوقی صد رنگ
نفس تو که مفسد است چه غم ما پاک **منه** پاسش میدار و زنه خشرات هلاک
صد گنج گدار تو و در تو گرنجست — تو میگویی همان که منم جام و پاک
یارب اگرم برآئی از پیش بجنگ **وله** دوزخ نشود بر از من دار و ننگ
ور زانکه مرا بخویشتن راه دهی — واسعترا زانی که ز من آئی تنگ
کس را چه ره آمد و شده و بآن پاکی **منه** پاکی که برونست ز سیر افلاک
هر چند نگاه میکنیم سیر بشر — از خاک بنطفه است و از نطفه بخاک
چون مرد خدا شناخت از خود شد پاک **وله** دیگر او را نه ترس شرط و نه باک
هر کس ز خدا ترسد و من از غیرش — کانغیر خیال نیست وادی هلاک
تا چند توان بود درین عالم تنگ **منه** از کوی یقین دور هزاران فرسنگ
یک لمحه نگاهی بگمانی در صلح — یک لحظه خیالی بخیالی در جنگ

(منه) گر کس نه چو تست نیست با او تو درنگ / ور همچو تو از همرسش داری ننگ
مادام که بر خودی هستی باقیست / هستی بمخالف و موافق در جنگ

(وله) حقیقت تو او جو ونه آب و نه خاک / از شبهه آب و خاک دوری ز آن پاک
ای آنکه درین دیده و لیکن مجنونی / یک چند ضلالتست و آنگاه هلاک

(منه) ای غایب نه دمی ز جانان غمناک / من حاضر نه ازین که هستم خرخاک
حیرانم و بیخود و سراسیمه و گم / ای وصل تو از دوری تنزه و کمی پاک

(وله) بس آمد و رفت کرده این پیکر خاک / آنکه نه ز خلق و بعث اجزا ناپاک
از دیدهٔ نقاش نظر کن از نه / ثبت و محوش کجا کند نقش ادراک

(منه) موجود یگانه است پاک از همه رنگ / چه ایمان چه کفر چه فخر چه ننگ
خورشید جهان یکی ولی تعبیرات / خواهی در روم بین خواهی در زنگ

(وله) بگذشت دویی و بعد واحد یکرنگ / چه یارب کو بعد ازین چه لبیک
توحید رسید از دو جهان برون آی / این گوش انا اللیت خلع نعلیک

(منه) هیهات ز کام دنیی فانی ننگ / تا ره یابی بخلد فخر و فرهنگ
عیشی که مدام نیست بدخواهند است / از جستن آن بغیر آن آید جنگ

حال ما بود

(منه) حال ما بود و بس چو کردیم ادراک / قول شه با فرو گدای بی باک
غیر از سخن چند که ما میگفتیم / نه بر سر تخت بود و نه در دل خاک

(وله) زان گونه که غفلت بالا مایل / عشقست بذات حق تعالی مایل
پابستهٔ پستیم ما و دل مست / چون شعلهٔ شمع خضر بالا مایل

(منه) درماندهٔ خود ره نبرد سوی وصال / در گلشن وصل نشنود بوی وصال
ادراک بکر و عقل ماهیت عشق / ذنگ است و خیال بر سر کوی وصال

(وله) ای فرو زامیزش انبای فلک / دق را تو راه نیست اندر معک
در عشق ترا چه باک از دنیی و دین / زر در آتش رفت ز عشق محک

(منه) تن شسته غبار راه دیده سالک / تا محو بدیده ملک را در مالک
در رویت ماهیت اشیا بزن / از مالک ملک کل شیء هالک

(وله) یک کار نیامد از من شیفته رنگ / با آنکه جهانم و درو هر آهنگ
یعنی که بیک رای نبودم هرگز / بودم چو هزار رای و باهم در جنگ

(منه) عارف گوید حدیثی از روی دلیل / بشنو بشنو که بس اصل الامثیل
هر نکته که انتخاب این نه ورق است / اوصاف حمیده است و الطاف جمیل

(وله) جز دیده و دانسته و کردست دغل / گفتار تو و آن نیز نه جستی و سال

خواهی که خلل نیابدت قول و کل   بیرون مرو از حد و مکو جز مجمل

منه   یک کس ز طریقت ربی و محمد کس   یک کس ز طریقت بتحقیقت واصل

سبحان حکیم کو کند سیر را   همراهی و هم رهرو هم منزل

وله   که چون صحبت دیده شود چنان که   که چون محمدت عرش و آل آید منزل

هر چند نگاه میکنم چیزی نیست   جز صورت و معنی تو در دیده و دل

منه   قول کامل کهست عین تکمیل   خلقی کند ش بزور کاری نا دیل

در چشم کسی که اصل میداند و فرع   اجمال نبی را بود از شت تفصیل

وله   وارسته ز خویشتن جلیلت جلیل   بعقیدت ش ار چه شد باو باش دلیل

ره رو چو نماند فوق سر اوکس   میلش سوی او ن شود برای تکمیل

منه   سرکردانیست جزو را بس شامل   مادام که هست تر کل را حامل

دانی که در خانه توحید کجاست   آنجا که همه یکیست یعنی کامل

وله   جای خوردم ز دست ساقی ازل   در نشاه آن نه آخر نه اول

حالی دارم کنون که محو است در او   اندیشه ماضی و غم مستقبل

منه   محو یک ذات باش آینه مثل   بگذار من و تر انجاق احوال

کس را اینجا که نه دو کس راست محل   شایستگی آرد نه بحث و نه جدل

بجولی

منه   میکو سخن حق ای تو مغنی رسل   تا بوی برند خلق از آن خالق کل

از پاک سرشت هر چه آید پاکست   هرگز ندهد درخت گل غیر از گل

وله   هر دم بکرشمه کند عرض جمال   هم حال کند چو تشنه از آب زلال

با آنهمه زیبائی و پایان عشق   هرگز نتوان خطای او کرد خیال

منه   هر چند ترا هزار عزت و جلال   از خیر و بخل رفته رنجت و ملال

از بسیارئی فن مجوز خود را   هر چند و سیعتر بتر کوی ضلال

وله   خود را منما تو و مبراز حد قال   هر چند کند مقلد او نی حال

چون کبر که اکثر از حسد میخیزد   ای ابلیس تحسین کهست آثار ملال

منه   با اینهمه قدر و قدرت ائمه و رسل   تنیست تو خواستند در کنج خمول

در ما قدروا اللهست و فی تحریخفی   این قول براث بهر اثبات و قبول

وله   نوریست ترا راهبر راه وصول   کاهست ز فروغ در خبر کنز اصول

هر کس تر بهر صفت از ز دو قبول   آن نور تو بود کان ز رو او حلول

منه   کاهی بهوای اینچنین خوش حال   کاهی ز کمان آنجاق بملال

هر چند نگاه میکنم می بینم   طفل طبعت شاد و غمکین خیال

وله   حق را جز حق نیند کس راه وصول   غیر او را از و فضولست حصول

عشق آنکس را که محو کرد از خود خود　　در رقص بقدر ذوق و حالت اصول

جز رنگ شان نیست برگ دیده دل　منه　از هر مظهر رنگ دیگر حاصل دل

زان گونه که در فتنه قوم موسی　　هارون ها دید و سامری بود مضل

که میگویم که چند زاری و سؤال　وله　که می پرسیم که با همینم خوش حال

یعنی منم و دوگانه و آن هم　　گاهی سبب ملال و که دفع ملال

دریای یگانگیست در موج کمال　منه　آن موج ز قوت و مآل و احوال

ظل هستی و اختیارت زاف　　بی خویشی و مجبوری و تفویض و کمال

زنگ و بداز و غرق جمال اند و جلال　وله　یعنی که وجود جز از نعت جلال

ای بس تشنگان که تشنه لب جان دادند　　بس گریه و بسک که مرد در آب زلال

این هستی عاریت که میکند طفل　منه　او را میدان و داد چه میکنی و دل

عیشت چو فزون شود بخود در تامل　　چون بسط ز حد رود بنهال انقباض مبدل

بشکن بت وهم چون براهیم خلیل　وله　جز خویش مدان مخاطب از جلیل

و انگاه ندای حق شنو از همه جا　　هر چند که گفته یا بنی اسرائیل

رهروان عقل کوته اندیش ملول　منه　در دانش فروعست نه در علم الاصول

آری عدم ترقی هم در خست　　در نکته حدثوا علی قدر عقول

هر کس پی بهتری بهر شغل و عمل　منه　فردا کوبان روند تا کوی اجل

پیوسته برین نهج شتربان امل　　بگرفته مهار و میکشدشان مجمل

اسباب زحق یافته هر کس عمل　وله　در عالم لایسئل عما یفعل

هر شکل بشان وحدتش عز و جل　　دعوی کند و گواه کل یعمل

فخر و عاری که در صحیحت و علیل　منه　بر رنگ و بد قولی فعلیت دلیل

لقمه سخنی که در دو عالم آن را　　شاید آیند چه عزیز چه ذلیل

در عالم حال هر دمش دیگر حال　وله　سالک نه در و تغییر غولان ضلال

چون باد که شبستن بصحت کاروین　　دیگر همه موج ریگ صحرای خیال

موجود یکی و جمله راز و شکال　منه　خلقی بگمان این و آن در احوال

جز آنکه بمغز آرمید و همه شد　　غول دعویست در بیابان خیال

این خلق فنا همه ظلوم و جهول　وله　هر چند آب و آتش این مشغول

اینها همه او کرده و او ساخته است　　تا دوست بغیر او نباشد مقبول

در کار که سپهر ریگر و حیل　منه　کز خویش ز رشته واکنشد مشکل حل

تا گاوه زیر الفضولی مانند　　چون غنچه بخود گشته در استاد ازل

در بند سپهر زنگ نگرست فضول　وله　کا نکانه ظن و وهم شده است افعل

نفس نقش غشاوه بصری شمرد　　　　می پندارد آنکه آنست و رسول

خورشید وجود در امر نور کمال　　مسئله　　بر صحن عدم فکند ز تابش تاب جمال

نگرفته برین عرصه وطن جز غافل　　　　ننهاده درین ورطه قدم غیر خیال

نسبت بجدا کنند تو دلفریب مثال　　وله　　انفع حقیقت نطق اندر همه حال

اصلش تنزیه و فرع تشبیه و خیال　　　　یعنی هر چیز کویی و کوشش کنی

وا گر ده بیمی باصل انیست کمال　　مسئله　　آنیو غم بجز آرد آنسوی وصل

نسبت تو در میانه هر دو جو وصل　　　　گردون در کشش عارفان آمینت

از صورت خود معنی از فرع باطل　　وله　　در کل باشند هردم از حق نزل

در جزو نماز ند بجز فالی و قیل　　　　یعنی انفعل و نفس عالم مظهر

باشند در اجمال و مفصل در تفصیل　　مسئله　　~~باشند در اجمال و مفصل در تفصیل~~

اثار نفحت فیه دیدند رجال　　　　زندیشه هر رفته و آینده مقال

هر چند نگاه میکنم نیست کمال　　وله　　جز اکه شود ماضی و مستقبل حال

ای بوده بسی تو در مراتب منزل　　　　غافل زین سو تا بدین طرفه محل

انضر و جمش ز کل سخن خواهی کرد　　مسئله　　گویا تو مباش شعور احول

هر اس وعدی که گفته اند اول　　　　جهدی کن وامروز تهی ناحول

نیست بجای آنکه تو آنی که فعل / که دیو در چشم آن حال / فقط فریب جمله / نیست بجا آنکه تو دو مثال

یک کس همه غیر گفت و رنجید و بخفت　　　　یک کس همه دوست دید و صنع جمیل

باتست خدا در همه وقت و همه حال　　مسئله　　رفتن گفتن نشستن و خواب و خیال

هجران تو نیست غیر این طور نظر　　　　یعنی هر رنگ هستی آنست و جمال

هر کس ز عبادت خدا و جنت　　وله　　دم میزند و اسیر صد حرص و امل

در مقت کبیر مانده این خلق و دغل　　　　زانرو که یقولند بما لا یفعل

که قهر و گهی لطف کند شاه کریم　　مسئله　　تا کار نماند بان بیم آن بیم

تا چند امید و بیم از خلد و جحیم　　　　اینها همه حادث است تو عهد قدیم

شب به خود است ای کان جهت کرم　　وله　　زین پیدا بصری سینه جراحت کردم

آزار منم از کسان آزار تو بود　　　　تنزیه نما دیدم و فرحت کردم

دل ها ز عالم ازل میکشیدم　　مسئله　　بیرون پر خیل سپهر میکشیدم

من نیز چو در نکرم کار منست　　　　الا بهمان سو که اجل میکشیدم

از هر دو جهان زیاده میخواهم　　وله　　وز پرده برون فتاده میخواهم

یعنی تو بکار خویش رو کاین راه　　　　پا بر سر خود نهاده میخواهم

عارف همه دید گشته و کرده هجوم　　مسئله　　از بهر نمود خویش هست معدوم

این خلق شر از تنگ تقدیر اند　　　　آراستگی و اوج است معلوم

باب فی ردیف المیم

این گوشش جان خسته ما معلوم — منه — وین ربط دل شکسته ما معلوم

سر رشته ما بدوست محکم ورنه — این عهد شکسته بسته ما معلوم

خورشید صفت بهر طرف روی نهیم — وله — از زر بر سیم نیز از زر نجهیم

ای همره ما ز غیر اندیشه مکن — یا یوسف خود بگرگ هرگز ندهیم

در آرزوی آنکه بگیرد دستم — منه — افتاده بخاک ره مست و پستم

میگویم و از ساغر معنی مستم — صد شکر که آنجا نکه باید هستم

نه حق را نه خود را نافع شده‌ام — وله — هر چند که من طالب و شافع شده‌ام

او جمله غنا و من همه محرومی — حیران معادن و منافع شده‌ام

بت بود بهر چه در جهان دانستم — منه — هم ترک نداد دست از آن نتوانستم

گفتم بشکن زبان که بت پرستم — او آمد و بشکست مرا و رستم

نه پیشکشی دارم کش پیش برم — وله — نه طالع آنکه آید او نیز برم

اما عقلم بگوش جان میگوید — درویش و دعاگوی سلطان کرم

تا کی بامید و بیم کام ناکام — منه — بودن ز صبح در تردد تا شام

دردا که نه بود ز فلک سر گردان — مردیم در آرزوی یکدم آرام

گر زانکه نه بر بودن و یا جی بودم — وله — سایه صفتش کجا زپا می بودم

او را نظری اگر نمی بود بمن — من عاشق مع دردمندی می بودم

ار چند خرد بلرزه چون بید شوم — منه — واز ثمره جان و عمر نا امید شوم

هر که که دهد ساقی عشقم جامی — مست ازل و زنده جاوید شوم

هر چند درین فتنه و شر میدیدم — وله — جز صلح و مدارا نه مفر میدیدم

ورنه زبن دار مختلف افتاده — میرفتم اگر جای دگر میدیدم

ای هر مجهول پیش علمت معلوم — منه — وی خوانده و ناخوانده او بیان مرسوم

حق کا محمد را رسول امین گفت — مالی از این حمیده شد مفهوم

خواهم همه را مالک ذو المن باشم — وله — با فاقه و فقر و عجز و مسکن باشم

حق میگوید چنین نتوان و صعب محنت — یعنی تو مباش تا همه من باشم

هر چند ز خلق چند و چون میشنوم — منه — راز حرم کن فیکون می شنوم

ما محرم راز پادشاه غیبیم — هر چیز که گوید از درون می شنوم

در خلق که چشم بر هنرها دارم — وله — عیبی ست همه وی میکند یا جازم

در باغ بچینم گل و بگذارم خار — اما چکنم نمیگذارد خارم

دل بر سر کوی عاشقی نیست مقیم — منه — ما دام که سر گشته امیدی و بیم

چون دلبر ما گر ز غائب رحمت — [illegible] دارد و غم تو هم کنار عظیم

[illegible]

گرچه ز تو هیچ بس من با دلایم **منه** در جان و دل تو شور و غوغا دارم
هر چند تو حشمت نمودی داری — مانیز چنو دلم ستروها داریم
با این همه نوع طور آیین قنیم **وله** نگذشت کهی بکار این کر منشیم
گفتی که چنین شد نه چنین کردی تخ — من هم بزبان آن شدن سخنم
خود را بکمند جذبهٔ او دیدیم **منه** گر بر گفتیم ور که نیکو دیدیم
مضطر بودیم با همه مختاری — یکبار رفتیم که چه سود دیدیم
در خانه گردون که خبر میدهدم **وله** از نیک و بدی که نفع و ضر میدهدم
من ایستاده همی در امید بهی — عقل افتاده بسیم تیر میدهدم
ما اصل بت و بت شکنان فتیایم **منه** اسرار دل از طعنهٔ زبان یافتهایم
آن راز نهان که دوست مینمایید — در پردهٔ طعن دشمنان یافتهایم
هر که سخنی بلب ز جان می آرم **وله** از عالم پایان نشان می آریم
با مات همه چیز کهی چیزی را — از بهر وقوع بر زبان می آریم
در راه خدا نه جان نه تن می بینم **منه** هر چیز نه او خیال و ظن می بینم
ور زند تمام خلق عالم از راه — گر راه چنین است که من می بینم
فریاد و فغان کانچه رسند بلیم **وله** وانجا که مرادست مرانم رسیم

ازفقر

از فقر گریزان و غنا را نااهل — این من نه منم نه تو ندانم که کیم
که چون شب تاریک مکدر شدهایم **منه** که چون مه و خورشید منور شدهایم
در بیت وکشا خویش مضطر شدهایم — کان عالم بی قیاس را در شدهایم
تا شد چیزی ز پردهٔ این رازم **وله** آورد ز دین و دانش و دل بازم
گیرم که مرا ملک دو عالم بخشند — کو آن سر و سامان که بآن پردازم
آنگه بعالم خدایی دیدم **منه** کل گشتن و از جمله جدائی دیدم
الله و رسول را مذکر در خلق — سوگند دروغ یا گدایی دیدم
هر کس که فنا گشت چه جن چه آدم **وله** گر دید ز حسن نهان نه از عرفان کم
کم اهلکنا دلیل تحسن خالق پاک — و نمود نقر مود که اهل تعرفهم
دیدی بطلب بر احتساب عالم **منه** تا باتو کند روی خطاب عالم
تعلیم رسالت رسل از همت — بل از جهت در کتاب عالم
ابروی تو گره گره میکشدم **وله** از خندهٔ لبت نیز فره میکشدم
آزار جفا مکش بکشتن منه — لطفی بنما که لطف به میکشدم
نه علم و عمل نه عز و جاهی داریم **منه** جان محو جمال پادشاهی داریم
ما از سخنی دنیوی و دین خاموشیم — بر باد کنی ناله و آهی داریم

منه
از دور سپهر خم بخم می‌پیچم — هر چیز که من پیش و کم می‌بینم
در بنیاد و خراب این کهنه بنا — از عقل نه لاف و نه غم می‌بینم

وله
نه نیازی نه زاری و نه بیجه دارم — نه حسرت نیک و نه غم بد دارم
امید و هراس جنت و نارم نیست — وین طرفه تغافل همه با خود دارم

منه
سجاک عشق چشم جاز ادوم — سرگشته کار تو سپهر و انجم
در مذهب خالص تو خالق پیدا — در مشرب واسع تو کفر و دین گم

وله
تا من ز سر یقین سخن میگویم — جز حق همه را خیال و ظن میگویم
گر بنده مرد و بعد مردن چه شود — خواهم گفتن همین که من میگویم

منه
هر چند که عقل سیم خون میدهدم — جان با جانان ز ره فنون میبردم
من خنده و دل چشم گریان دارم — برف طرب از ابر جنون میجهدم

وله
هر چند که در مجاز دو بیت جحیم — در کوی حقیقت نبود جز تسلیم
تا کار ز خلق بنی آید سبکت — ور زانکه ز خالق بکسری شان عظیم

منه
پیغام نهفته الست چون عالم — از پرده راز ما بگوش عالم
از تابش خورشید ازل هیچ جهان — داریم و هیا در خروش عالم

وله
سهلست اگر که اهل این ساختیم — یا پادشه روی زمین ساختیم
لطفی کن و خویش را بمن بشناسا — حق از آنکه بهر این ساختیم

منه
من بنده تو نه بت پرست خویشم — با دین درست بر شکست خویشم
در هیچ صفت بخود ندارم صبری — جز آنکه تو ساختی بدست خویشم

وله
حق میگفتم محقق مبهم — دریافته مدقق مبهم
راز تو بتو آموختم این نکته که من — راز خود را مصدقی مبهم

منه
اول الست و هرچه کار عالم — وانگاه برون شدن ز دار عالم
آلت ناچیز گشت و شتب ختم شد — اینک پایان کار و باری عالم

وله
زانم که وجود و خود عدم دانستم — هر دم که ز دو بیم از کرم دانستم
عمری کام دو کون کم دانستم — اکنون بلحظه مغتنم دانستم

منه
فارغ ز جهان و این و آنش مائیم — زاسمای کسی که کن فکانش مائیم
هر کس خبری ز غیر یاد و حسته است — ما و گهری چند که کانش مائیم

وله
کو وقت خوشی که دل از آن شاد کنم — و ز هستی و غمش آزاد کنم
از خویش تهی کم و گر از من بکه شو — نقصان باید هزار فریاد کنم

منه
بعضی بمعاش بیقراری دیدم — بعضی ز معاد امید واری دیدم
حاصل که حقیقت همه عالم را — هر چند که دیدم انتظاری دیدم

یکعضو

کین ادب است و خدمت و حمد و سلام | منه | رو کسب کن از غلام با خواجه کلام
مپسند ز من کلام خواجه بغلام | وانگه ز قساوت و درشتی کلام
در عالم تقید ار که از وی زادم | وله | بر دست ستاد و فتم فکند افتادم
گاهی چو براهیم نسوزم در نار | گاهی ز بهشت عاصیم چون آدم
زین ارض و سما که هست عقلی و علم | منه | بگریخته در وحدت او دارم پام (?)
طعن صد سو بکسی دفع که گیرد | یعنی که در آی در حصار تسلیم
در رهگذر فنا چه گویم چه کنم | وله | دنبال خیال چند پویم چه کنم
عشق آمد و بر منا صد ملا خندید | دیگر بکجا روم چه گویم چه کنم
هر دم بجهان راز گشتی داریم | منه | از سوز بکوی ساز گشتی داریم
هر کار کنیم و هر حکایت گوییم | زانجا با آنکه بازگشتی داریم
هر چیز که هست بر سر خوان نعیم | وله | از حد چو برون رفت عذاب الیم
نه شور خوش است و نه ترش بی شیرین | لذات در اعتدال بنهاد حکیم
در عشق یکیست هر که او شاهیم | منه | زان یک بینی بر دو یکتا ماهیم
ای مختلفان منتج یکدگر نه | همچون دو سر لینگ مخالف باهم
بحلیت وجود و کفر و دین شناهیم | وله | جز موج شر و غیر این الیقین شاهیم (?)

بیک سیر ۲

مختار

مختار انا گوید و مجبور خدا | جز و و حیلی بغیران شانیم
در کشمکش عشق نه بوا فتادم | منه | از عقل بوادی جنون افتادم
در هر کششی بس که دیدم خود را | از بزم تشخص برون افتادم
گفتم همه گرد وحدت خویش تنم | وله | وز کثرت خلق تن زنم دم نزنم
با خود باشم کاین اختلاف نه خوش | چون وا دیدم در اختلاط دیگر منم
هر که سخن ربوده دل گردیدم | منه | دلبر ز مثت آب و گل گردیدم
چو آخر شد سخن بخود وا گشتم | حق حاضر بود منفعل گردیدم
گو وقت خوشی که دل ز آن شاد کنم | وله | خود را دمی از بند غم آزاد کنم
حالم بدو روزگار آینه نهان | ایام گذشته را مگر یاد کنم
ما رخش بمیدان الست تاخته ایم | منه | و اندر همه حال گوی سبر باخته ایم
که جنگ کهی آشتی و غیری نه | با این همه اختلاف در ساخته ایم
یکتایی و تجرید و فراغت خواهم | وله | نه شورش پی و دو جام عشق خواهم
یعنی که در آرزوی آن رحمت خاص | نه طاعت و نه جزای طاعت خواهم
جز حق که عشق از دو جهان فی الحال | منه | موجود وجود و نیست چیز دارم
در دم همه از منست و منم خود همه | در داکه برای هیچ خون شد جگرم

خوابشنم ۲

۲۴۲

بستما

منه در عشق که ترک لاف میدانستم / شرط ره و دگر اختلاف میدانستم
هر لطف که میدیدم از شاه غیب / چون میگفتم خلاف میدانستم

وله تا من با همه ماسوی اسمی معلوم / در خلد درآید و روزه قسمی معلوم
یعنی که بذات متصل شو ورنه / سال چندی اواسم و جسمی معلوم

منه تا پاک نظر شده حذر کن از چشم / هر چیز که جز چشم بدر کن از چشم
بگذار هوس اگر بصر میخواهی / تا رانه عکس قطع نظر کن از چشم

وله عمری چو ذر از مهر شایع کردیم / نه حق راضی نه خلق طامع کردیم
افسوس از این حال و قسمت بهیچ / حیف این همه درد و غم که ضایع

منه قاب قوسین از تو مفهوم دیدیم / تو سینه چون قوس دگر چون دیدیم
کوئی که خدا ز نیت خواهد اخلاص / زنده م نه خدا نه خلق بیرون دیدیم

وله هم راه تماشا بعالم پیچیدیم / هم بر سر ره نشسته بهزار دیدیم
در خلق که رهروان و پا جو جانشند / جائی راهیم و جای دیگر شد

منه تشخیص نگران بچشمهای بینیم / یکقطره روان بچشمهای بینیم
از باطن او لطیفه های شنوم / در ظاهر او کرشمه های بینیم

وله من شیفته لعل شکر ریز توام / دیوانه چشم سحر انگیز توام

باغیر

با غیر سخن نه ز اشتیاقست مرا / مشتاق نگاه غیرت آمیز توام

منه در انجمن عشق که پابرجا بستیم / پیش نظر تو خویشتن پیمائیم
از آرزوی سوختن از خود رستن / عمریست چو شمع بر سر یک پائیم

وله ای وقت تو از فرشته و دیو مقیم / یکجا دگر گرفته هر دم تعلیم
پاکی ٢
هر سر کشی که از تو کار سرزد / اخرج منها شنیده دیو رجیم

منه یارب بدرون سینه افگارم / هر لحظه اگر زاری دیگر دارم
ذکر تو خوش آید و مناجات ... / ورنه ز دعا ~~...~~
ومدعا بیزارم ٢

وله در بزم نظر جام و جم خود شده ایم / در پرده راز محرم خود شده ایم
جزم
صوری
ما را حضری بخلق پر وحشت نیست / یعنی که انیس و همدم خود شده ایم

منه تا کی فلک عوضی اسیریم / تا چند در بوالهوسی را انیم
یارب باشد که بعد چندین و خشت / جائی برسیم با کسی انیم

وله هر چند که در سلک خردمندانیم / هم کیا نسیم از و وهم خندانیم
گفتم که بسی محبت و مشتاقیم / خندان شد و گفت با دو صد چندانیم
مشتاقیست ٢

منه آئینه خلق خلق عالم شده ایم / می شد از اندیش پاکم شده ایم
هر دیو بما سر تکبر دارد / المنة لله که آدم شده ایم
تکبّر ٢

منه
هر دو ز رکه بود و طور ما می‌بودیم | ما می‌بودیم و با خدایی بودیم
ای آنکه درین نکته بسی شک است ترا | پس ما و تو زین پیش بجایی بودیم

وله
آن رفت که دل را بامل شاد کنیم | یا خانهٔ کل اجمل آباد کنیم
نوعی شده است محو جانان جانم | از زیستن و مردن خود یاد کنیم

منه
از روزن لامکان نمی‌تافت تمام | عقل از پی ره تو بکجا نهاد گام
یعنی حاصل ز معانی خبری میگفتم | چون وا دیدم خود آنخبر بود پیغام

وله
نادیده کسی را که طلبکار فنم | نشناسم اگرچه گفت مطلوب منم
حق را نشناخت غیر خم محو کنا | اینست مقام حق دگر دیدن منم

منه
چون شمع که سوز عمر کاهی دارم | هر چند بکدام بزم راهی دارم
این دیدن که دید یار انطلی نشنید | زینکه غریب نمک و آهی دارم

وله
در خلق همه خواص او می‌بینم | هر نرخ او و قصاص او می‌بینم
هر چند نگاه میکنم صد گونه | در عام ادای خاص او می‌بینم

منه
من نتوانم نگرش و نقش تنم | خوش آنکه دمی پاک ز نقش تنم
دیو من خوش فرشتهٔ من با تن خوش | گر آدمیم چگونه خویش بتن شنم

منه
هر چند که مجمل و مفصل باشیم | بالیم همه اگر مکمل باشیم
پیوسته علیتوان بیکصورت بود | هر چند که بنغمه مرسل باشیم

وله
ما گرچه دل راه شناسی داریم | با خلق گهی حدیث بی‌ساسی داریم
ما خود بصراط المستقیم و لیک | از الغرض همه‌بان بیراستیم داریم

منه
تا برد بکل جز و ره با گوسم | هم ابراهیم و هم بت و ناقوسم
عین همه بوده باز گشتم همه | در بر تو صدق محو شد ناموسم

وله
این عقل همه عمت چشمت برهم | رو عشق گزین که شادی آید هر غم
هشیار مکن منتظر وعدهٔ دور | می خور که دود در ریشه و رگ آدم

منه
این حرف کنایت براز راز قدیم | بس تشنه و خنک و خرم و رنجیده‌ایم

وله
این حرف چند در تو سلطان و ندیم | بی حد اسما شده بحث و تعلیم

وله
در چشم کسی که می‌شناسد خورشید | هر حرف کنایتست براز قدیم

منه
بس تشنه و خنک و خرم و رنجیده‌ایم | گرم و خنک و مظلم و انور شده‌ایم

منه
با صولت آنمهر عزت جو زمین | آرام گرفته‌ام خورشید کل شده‌ایم

وله
ما مظهر لطف و قهر هیچون گشتیم | عقل اینجاست گشت مجنون گشتیم
هر نیک و بدی که رفت در عالم | لطف خاصیش گفته ممنون گشتیم

بنقل ٥

هر چند آن ذات را یکی میگوییم **منه** هر سو نگریم او بود چون جوییم
تو قرب خدا بعقل و فهمی دانی ما در همه حال محو شان اوییم
ما را نتواند کرم عام ربود زان لطف که خاصه غلام اوییم

سر تا قدمت بدیده ادراکم **وله** عجز است و نیاز در ره آن پاکم
چیزی نه نماز و سجده آری یعنی بر داشته توام وگرنه خاکم

تا ما نگرفته از تو طرفی باشیم **منه** خالی ز متاع کام ظرفی باشیم
هستند که محض صوت و حرفی باشیم گاهی دعوات ما اجابت نکنی

هم در نفس تو با تو علام حکیم **وله** رسم و ره تعبد و فرض گفتن تعلیم
در فقر امید و در غنا بیم نهاد بنگر که امید خوشتر است یا بیم

در عالم اگر کس آدم آمد نه ادیم **منه** او راز اسما یک مسمات ندیم
این عالم مختلف شمر غافل چند ارباب شناخت جمله یک ذات قدیم

خصمی داری تو در نهان هست بنام **وله** پیوسته با تش دعوی حاصل و کام
او را چو بتیغ لا ز خود دفع کنی ما را همه خود بینی و شد قصه تمام

دیگر تو خورشید و زین در بینم **منه** میگشت که کم نگیسیم و در حد فهم
خورشید بآواز بلند شکل گشا خوش باش که مبدأ و معاد تو منم

ماعالم

ما عالم را چو مهر در مه بودیم **منه** مقصود گدا و مطلب شه بودیم
ما را چو نیافتند کم کردیدند با آنکه بهر که بود همره بودیم

یا رب بنما بجنت راز رهم **وله** بر دوزخ و سوسن چیند از رهم
کوتاه نمای مدت عمر مرا شاید که ازین طول امل باز رهم

دل با شکسته با جهان را بیم **منه** اشکال زمین و آسمان را حکیم
جز با دل رفت آرام و قرار هر سو چه رویم این و آن را حکیم

هر دم زغمی گرچه ندای تو کنیم **وله** کسب عشقی زهر ادای تو کنیم
ای آنکه هزار خسته کردی جانم بنشین که هزار جان فدای تو کنم

وحدت طلب و بخویشتن کن آرام **منه** در خویش درآ تا شود کارت تمام
در کثرت خلق جز تبه کاری نیست ساکن نشود نه و غیر از دد و دام

که میشنوم فسانه جور زمان **وله** که می بینم لطیفه امن و امان
هر دم آردی و هر زمان نجستی سلطان یقین را نبد بمان گمان

در راه خدا برون ز چرخ و انجم **منه** کس نیست که نیست محو و گشته گم
جز راه روی که هیچ زیب و بود از اذ دعوا الی الله و هو معکم

تحیلات ٥

۲۴۷

رقیب است

سرگشته خوب و زشت خاص و عامم **منه** وین طرفه که آینه آنخود کامم

گویا که مرا هوا رقیب است که او یکدم نگذارد که بخود آرامم

در دشت جهان که نیست خاص یکی کام **وله** بی بهره ز رسم خلق در روز انعام

از هیچ طرف نیست نسیم کرمی این قطع نصیب ماست یا خلق کرام

کرام

هر نقش و نگاری که درین پرده ام **منه** پیداست بدیدی چو یکی در نگرم

ما و تو و هر که در جهان بیش و کم چون در نگری جز زاده یکمادریم

جز عارف خویش اهل نقص نشناسم **وله** دلبر ز غیر اهل دین نشناسم

آن علم ازل دارد و این تعلیمی ناس و نسناس غیر این نشناسیم

در دفتر اسمای هر کم **منه** دین است و یقین است کمال مردم

گر با مجاز در دخل سر تحقیقم گر با ابرار اهل علیینم

نه نه که از اوج لامکان پیوسته **وله** پستی و بلندی جهان بی سلّم

جز حق فانی و تا سخن باقی دارم از دو سو نه دو کون تسکین داریم

از شرب هر که افلاک همه کس **منه** هر لحظه مذاق عیش شیرین دارم

این ارض و سما گرچه بلندند ابراهم مغرور مشو که هم بلندند تا هم

الجان

انجا که جهان کرا ز تو بردارد خشم این مادر و این پدر رهند ازیم

گر رحم بحال دل خونخواره کنم **منه** که حبیب ز طبع پرغلط باره کنم

یک سنگ نهاده در میان صد بد یارب چه کنم کدام را چاره کنم

نادیده بعین عشق ما هر دیدیم **وله** گاهیش لطیف و گاه قاهر دیدیم

هر چند که در باطن و ظاهر دیدیم یک ظاهر مختلف مظاهر دیدیم

در کعبه توحید نه جای دد و دام **منه** هر کس که رسید شد در و محو تمام

مردان نکنند غیر او را انجو ز جز غول نگیرد به بیابان آرام

هان ره با حد برید و هو معکم **وله** یعنی مشو بید در بلید تولدکم

ایشان که مؤمنند و مردم عزّ بنی از خداست نه از آب و ام

عزّ بنی

از بلخی و مجهول اوشیدا ایم **منه** در هستی و معدومی خود بی پاییم

اینطور که هست و ما نخواهیم و نیست زانگونه که خواهیم و نباشد ماییم

هم کثرت عام عالم ما را میم **وله** که وحدت خاصی و جهان نامیم

موج خوشیم ما و بحر خویشیم صد شور کنیم و هم بجوش آرامیم ادرامیم

۲۴۸

تببین

ارسطو بجان که هیچ هرا و حکیم **منه** ببین مرا اگرچه نیکو سخنم
سررشته بی بجا رسد تا گویم کمتر بودم بجا شدم گو سخنم

بیچاره عقلا برای نغز عالم **وله** بودند لسیر های لغز عالم
در دور قمر نگاه کن نزدیک شدند یعنی که ابو تراب مغز عالم

توحید که در ظهور او بر من کم **منه** بل او مهر و خلق دو جنس انجم
پیوسته بگوش هوش من میگوید کاینها همه شر کنند اعرض عنهم

عالم که ز بهر جان و تن میگویم **وله** علم و هنر و کار و فن میگوید
من گاه از آن و گاه ازین میگویم خود اندیشه همه منم میگوید

کاری تو بسیار ندارد عالم **منه** ور رفت تو آزار ندارد عالم
بیش تو اگرچه حرکت تو دشوار است آسانتر ازین کار ندارد عالم

هر نیک و بدی که در جهان دارد نام **وله** زآیند چو توامان ز ارحام ایام
هر چند بعض فزود تنگ نیز فزود ایام کلفت بیشتر رفت بکام

هر حال که ما در سهل و مشکل داریم **منه** ساقی الست اثر آن داریم

سخنم — اعرض عنهم

در نشاه

در نشاه تمام عالم و آدم محو اند تا جام نفخت بر لب ادراریم

دوشینه بوادی عجب افتادم **منه** کاینسر که غنی ز عالم است و آدم
در آتش اشتیاق هر لحظه میبکرد روش مبارک بادم

گفتم که ندارم بد و عالم آرام **وله** گفتا چو مرا تراحت حرام
گفتم که بآشنای خودکامی بخش گفتا به از آشنائی باشد کام

عیش بیدل اگرچه داریم **منه** در ظلمت غم تعلقی هم داریم
هر چند که اهل کشتن و سوختنیم استحقاق رحیمی هم داریم

در خلق نه قوتی نه حول دیدم **وله** یعنی که همه حکمت مولی دیدم
هستی همه غرور و کذب و غیبت با این همه در ساختن او لی دیدم

تا نا اهلم دعا ندارد اثرم **منه** در اهلم مدعا خود آید بدرم
از روی نسیمی دعائی طلبید گفتا که دعا خود کن یعنی کرم

هر چند که منت و قف از سر بسیم **وله** هر لحظه بمنزل درین راه رسیم
تو بیغم خاموش همین در جرسیم صد قافله دعات در هر نفسیم

هر نکته که در ستر و علن میگویم **منه** از صنع حکیم ذو المنن میگویم

این یکدو سه دم را که سخن میگویم | صانع دگریست از چه من میگویم
منه — بس خرم از آنها که عقل از آن داریم | هم حاصل آن مشکل از این شست لطیفیم
یعنی کامی کامی اگر دیر رسد | تعویق حکیم دان نه تلبیس خصیم
وله — از خیر و شر خود ار خبر یافته‌ام | از اجر و جزای نفع و ضر یافته‌ام
نیک و بد خویشتن من دیوانه | از لطف تو و قهر تو دریافته‌ام
منه — ما این دم خوش که در نی داریم | ذکر همه چیز از دم وی داریم
آنکس که دو عالمست با یار یکی | ما دل یکی و دیده یکی داریم
وله — هر گاه که از خلق جهان اندیشیم | حیران و فدا کرده هیچ کیشیم
یعنی مقصود از این مجموعت ملنبه | معلوم نشد بغیر عجز خویشیم
منه — شایسته رنگ خلق افضل بودم | با عقل آدم که در نوافل بودم
هرگه که ز دشمن قفایی خوردم | چون وادیدم ز دوست غافل بودم
وله — جز صورت از غیبت زبان بکرم | هر چند وجود خلق یعنی و عدم
بود و نبود اضطراریست چو دم | نه باز توان داشت نه بتوان زدم

از دوست

منه — از دوست بخود ظن نگاهی دارم | در عین یقین گهی که ریبی دارم
افروخته بیت بزم عالم چون شمع | الا وقتی که اشک و آهی دارم
وله — هر دم که ز عشق عرش منزل زده‌ایم | بشنیده ز دل طعنه بر چهار زده‌ایم
دل از دلدار چون دمی بیت جدا | ما دوست طلب بدامن دل زده‌ایم
منه — از کعبهٔ عشق زود باز آمده‌ایم | ثابت شده و در تیسر باز آمده‌ایم
یکتا طرق راه دو عالمست آن نطق | یعنی ز غرور غیر باز آمده‌ایم
وله — ما در صورت فقیر و معنی گنجیم | میزان سعادت و شقاوت سنجیم
یعنی که زبان سود ما را مهلت | اما ز اداهای بیروش میرنجیم
منه — هر اول و آخر و بلند و پستیم | اسباب هستی شد چو بخود پیوستیم
زاهد مبدا ز آخر کارم غلط نیم | زین غافل کاخر بی نوا زده هستیم
وله — گفتم به بهشت گل گذار اندازیم | گفتا چو سمند بت تماشای نازیم
گفتم چه بود حقیقت دوزخ گفت | بیگانه بخویش آشنا میسازیم
منه — از ساغر وحدت آنگه شد مست منم | وز یکتایی بخویش هم مست منم
هر چند که دیدم سخنم رو بکمیت | گوینده بعالم و اگر هست منم
وله — من ربط کتاب عقل بگسیخته‌ام | اوراق فسانه را بهم ریخته‌ام

میر نجیم

هرچند که وصف خود کنم میشاید
من میدانم که با که آمیخته ام

منه
هر دم بکرشمهٔ او شیدائیم
هر لحظه بشیوهٔ لبش در غوغائیم
دلدادهٔ آن نگار سرتاپائیم
مفتون همه فتنهٔ عالم مائیم

وله
شد غیر عدم نام وجود که برم
بجرام منّت جود که برم
مقصود میسر آرزوی که کنم
معشوق هم اوست پس سجود که برم

منه
در حلقهٔ تعلق سخت بنیاد شوم
هرگه خواهم که از غم آزاد شوم
دیوانه ببازیچهٔ طفلان نشست
کعشند چه الفت دگری شاد شوم

وله
در پردهٔ جان و دل حبیبی دارم
هر لحظه از او درد و طبیبی دارم
نادیده ادای آشنائی از حق
در گوشهٔ غم حال غریبی دارم

منه
گاهی از تو بالحذر می آئیم
گاهی لب عشق و نظری آئیم
یکسوی تو و دوزخت یکسوی بهشت
هر چند بر اعراف نوری ایم

وله
در غیبوری عشق استاد شدم
ایمن ز غرور این عشق آباد شدم
تا دانستم که دولت شواند شد
کس غیر ویم از همه آزاد شدم

منه
ما جنت و نار و شان نشینان اینیم
هر کیف و کم و متی و این تینیم
کیف کم متی این
تا کی گوئی که قرب پیدا کن و بعد
العقل دو بین با نجه عین اینم

یکدم

منه
یکدم برون ز غم زدن نتوانم
در غم تو لاف هم زدن نتوانم
چون دلو گران و ریسمان باریک
از غم دلبر دم زدن نتوانم

وله
با جام حقیقی از مجازی زده ایم
طعنی بر دعوی عقل طعن بازی زده ایم
رسوا شده ایم ز ابتلای بازی
هرگاه که لاف بی نیازی زده ایم

منه
غافل ز یقین ز عالی و روشنیم
با من تو و من گرفت و شد دشمن هم
یکذره اگر بار من پی بردی
از خویش اثر ندیدی و از من هم

وله
عالیم ولی بسینهٔ خاک ایم
مهر روئیم ولی در دل افلاک ایم
قارون گنجیم ولیک گنج فانی نه
کامیم ولی کام هوسناک نه ایم

منه
ظن من و غیر رفت از آن بینیم
عالم همه یکوجود شد در بینیم
هر لحظه بهر ذره کنون می یابیم
صد چندان از آن که با خودش می بینیم

وله
بنمود عجب چهره چون بنشستیم
زان جلوه که شد چشم و لب طلبیم
نه ساقی و نه می و نه مطرب طلبیم
محو است در انجمال عیش و طربیم

منه
هر چیز که از تو در نهان می بینم
خورشید رخ تو جاودان می بینم
علم همه را پرتو آن می بینم
بر داج دلمن ای تو معنی همه

وله
داریم دمی از و گذراندم تو ریم
غافل ز آنم بظلمت غم کوریم

سبحان الله چه سکیم شده کند بکلام | هم نیز دیکیم با او دو سه هم بودیم

خاموش ز حرف شادی و غم شده‌ایم | منه با نفخت فیه همدم شده‌ایم

فارغ ز فسانهٔ دو عالم شده‌ایم | در پردهٔ راز خویش محرم شده‌ایم

چون فتنهٔ کل من علیها عالم | وله جز وجه کریم جمله پندار لئیم

امید بهر اساس خلق از خلق جحیم | ابله بی کار و دوا نیست حکیم

درد فقر ما که گفته جانم تن منم | منه ذکر صمدم بر سر و کسر صنم

چون خلق ذمیمات همه کرد | تا که گوید تو نیستی این که منم

که میکوم غم شهان میخواهم | وله کیمیای پنهان میخواهم

نه نه سخن مجاز ناکی خود را | در آینه هر دو جهان میخواهم

مشت خاکیست زنده از جم حکیم | منه آخر شود آن خاک بخاکش تسلیم

هر لحظه از آن دهر زدن بایت | تا زنده شوی بجان لحقی قدیم

عالم سازی و ما هم آن شکیم | وله هر رنگ گرفت در جهان زنگ دیدیم

آن بیخبر آمده بار جنگ | زین تیر غافلی که با ما هر جنگ دیدیم

هر سوی شدیم منظری دیدیم | منه در بی سر و پای رفع چالی دیدیم

عمری زپی سایه دویدیم و شتافتیم | چون واگشتیم آفتابی دیدیم

ل
بیستو رفع

یعنی

~~یعنی تو اهمه لبس من آرم~~ | وله ۱ اگر راه روی مخواه آوازه و نام

۲ از خود بگریز و با خدا گیر آرام | ~~از خویش مکن نگفت مرد عاقل~~

۲ حرفی از دل لب اگری آرم | ۳ اندیشه به چند کان فرو برده چرا

۴ محو است به نفس کسی مر آرم | منه التمش تو اهمه بسر مر آرم

۳ از خویش نگفت مرد عاقل | ۴ مردی صفت زیرک درکم

هر چیز که از تو آید ای غایت کام | وله کام من اخلاص پرستت کام

او را نتوان نیست که در حالت آن | تمیز نتوان کرد دعا از دشنام م

تر ساب را نهاده سر می‌نهم | منه هیش عشق جهان عمری بینم

هر چند که مسکینم دین کار نگاه | تقلید ز تحقیق اصری بینم

هر چند که راه زندگی پیموده‌ایم | وله غیر از نفس گسسته نیمودیم

کوته نشد بچشم ما مدت دهر | هر چند که بیشتر بعالم بودیم

هر خون جگر که هست دل بندارم | منه اندیشه جز و عین کل پندارم

ذوق من بین و حکمت عشق کرم | صد داغ بدل دارم و گل پندارم

صد کونه رضا اگر که قضا داریم | وله در حکمت دوست حکم رضا داریم

تا او نشود همه مراد راضی نشوم … این نکته زیعتیک فترضی دارم (یعطیک)

منه
ای سرور انبیا و ای تاج کرام … وی احمد و محمود و محمد در نام
احکام رسل ز هر یکی تا در پا … سیر تو بحق رسیده کار تمام

وله
موجود شدیم و سر بسر کوش شدیم … ذکر او را و خود فراموش شدیم
گویا که ترنمی شنیدم به خواب … بیدار شدیم و باز بیهوش شدیم

منه
از ما که مشام غیر را نوش شدیم … کس پی نگرفت تا در او خوش شدیم
در آینهٔ عالم و آدم هر گز … ما را ز شناخت خرد تا او نشدیم

وله
من مهر منیر آسمان دینم … هرچند که در زمین بود آشینم
نه نه که زمین و آسمان یکطرفست … آنجا که من ار آنکه خود بینم

منه
با جمله بلند و پست تدبیر و بیم … بردو آوردست تغییر و بیم
گر باد شهیم و گر گدا ما را چه … سرگشته دو چرخ تقدیر و بیم

وله
صد شکر که ما نه در گو و گمردیم … یعنی که ز بلغوا ازل می‌خوردیم
با هر دو جهان نماند کاری ما را … یعنی بیگانگی حق پی بردیم

این

منه
این نطق که هستی او است اندر گشتیم … اسباب و وسیلت همه در دادیم
هرچند که میکوشم و بی اندیشم … موقوف نمیشود کسی جز خویشم

وله
آنم که عیان ز هر دو عالم دارم … هرچند بهر ذره چو خور در کارم
کز من اثری کسی نبیند جز من … گو بنده همیم که من ز خود بیزارم

منه
هرچند که رسم و راه مضمون دیدم … افتاده بر آن پی تو بیچون دیدم
یعنی بدو کون سیر من این بود که … بودم به چه بند دیدن اکنون دیدم

وله
از دوست بپرده جنبش جانانم … از پای فتاده رفته از تن جانم
یکذره نماند پیش از شیخ مغز … زین خوف و رجای خویشتن حیرانم

منه
از کوی نبود سوی بود آمده ام … بگذاشته شاهی بسجود آمده ام
چون جنس نبرد باد غرورم یعنی … از کوشش آن بام فرود آمده ام

وله
تا چند همین قال و مقال بینیم … در پرده آن وصل جمال بینیم
ای شمع شب بخت برافروز دمی … تا شاهد مقصود جمالی بینیم

منه
دوری و یکیست حق زما و تو یی عام … هرچند که انگیخته اوست نام

درچشم خیال کام نفت و ناکام **منه** در هر که کنی روی دعا و دشنام
چون در از نفخت فیه آگه دیدم **وله** یعنی ز فغان بلا مکان ره دیدم
در افسر و رسالت خلق و رسل **.** اَیْنَ للکو و فر و الی الله دیدم
نه خیر و شر و نه نیک و بد میگوییم **منه** عالم همه را شأن احد میگوییم
هر نیک و بدی که در جهان بر بینم **.** کس غیر تو نیست خود بخود میگوییم
تا بعدم حکایت و خاموشیم **وله** بنهاده سؤال سایلی را گوشیم
داریم جهان جهان سخن در لب دل **.** چون فی نفس چو صبح کو تا جوشیم
تا خضع غم زمان و سودی هیچیم **منه** بینم نابود و هید بودی دیم
جز نکته نه میشود و مر **.** یا رب چه شود اگر وجودی دیم
که بر سر میدان اجل دربا بسم **وله** که جرعهٔ تلخی اجل در کاشیم
در گلشن طبع خرّمی نگذارند **.** که خرّم رجا و کاه بزد باشیم
آنم که دو عالمست هیچ و هیچم **منه** هر چیز که خوانند بعلم و جهلم
کرمن اینم مخاطب هر سخطی **.** هر جا که ملامتیست آن را اهلم

خرّمی

مغرور کمال خویشتن کم باشیم **منه** بل بیوسته نقص در سرم باشیم
ما را بخدا است کار نه باد کری **.** از ما عجبی منست که ملزم باشیم
آنی که بود باک ز عشق منه دارم **وله** بیش که روم که وقف خویش دارم
زین ارض و سما و هر که و هر چه درو **.** مقصود همین و مست گشتم دارم
ما ساده ز نقش این تن و جان باشیم **منه** ما آینهٔ جمال پنهان نشدیم
از رشتی خوکین نکشتیم خلاص **.** تا در رخ زیبای تو حیران نشدیم
عالم همه اسباب تعالی داریم **وله** تا نور بصارت از جمالی داریم
از نطق تخلق و انصر با خالق **.** آمیختگی و اتصالی داریم
خاکی بسکون و آتشی سرکش و گرم **منه** خلقت نکند خلاف همچون مردم
با آدم بود او را اسکن انت **.** ز انسان که بدیوا جلب و غذا کنم
در دفتر ما رحمت اکرام کرام **وله** سیری نموده کس نکو دیده تمام
هر نکته خاص آسمان معلنیت **.** فریاد ز دست کوته اندیش عام
عقلست وجود بخش هست معدوم **منه** هر قدر بقدر اوست جز زنگ هموم
زان آدم و بیش گشت در خلق که خواب **.** بعضی خادم شوند و بعضی مخدوم

خویشتن

که غیر جفاکش و وفا نیز نیم **منه** گه خبر ز کوی فنا نیز نیم
هر چند بگرد خویشتن میگردم یا مست غم و درد و بلا نیز نیم
گه در لوله گهی نا خفتی در دام **وله** گه در سوسه که آه چون بی کام
هر چند نگاه میکنم دوزخ نقد خوفست و رجا خصم ثبات آرام
نفسم همه نار بود نورش کردم **منه** یعنی که کبر و عجب دورش کردم
با هیچ سر جوز رائی و خود بینی شیطان ز این بود که گورش کردم
من در عدد واحد منحصر بودم **وله** چون نیمه پس شمع [illegible] بودم
عمر نبی و ولی شمردم و آخر چون در نگرستم همه من بودم
نازکو ز یار ما نیاید چه کنیم **منه** کاری که ز شعار ما نیاید چه کنیم
زاهد خود ورش تقوی و زهد ما چیزی که ز کار ما نیاید چه کنیم
در ستر ز لیکا نکم کرامت داریم **وله** در محضر اگر چه صد قیامت داریم
وقتی داریم برتر از کون و مکان هر چند که شخص در ملامت داریم
تا غیرت ذات آشنا شده ایم **منه** زین کسوت فرد عیش آشنا شده ایم
تا حق شود آشنائی ما بروی بیگانه ز خلقی بی سر و پا شده ایم
از دعوی هستی خود اندر گذریم **وله** با رهروی و نیستی قدم بر قدمیم

عمری

ل
گمک تیغ

عمری بودیم ملکه بیشتر وجود اکنون ره راست دیده او در عدمیم
رحمت بکندست آنکه کاری گوئیم **منه** کفر و دین را که دو غبار گوئیم
جز نغمه او نیست سخن آنکش کر ما گوئیم ما که آری گوئیم
هر نقد سعادت که جز آن داریم **وله** گنج آن را سینه نهان داریم
عقل از ما گفت هر چه سودا گردد او درج گهر دارد ماکان داریم
خوش آنکه ز بود خود فراموش کنیم **منه** اسرار ترا ز خویشتن گوش کنیم
تا کی پی شخص خویش خون خورد آنکو وقت آن که نیشکر نوش کنیم
تغرید طلب بکسل از این خلق ظلوم **وله** تا از تو شود دیو [illegible] رجیم
زامیزش خلق هیچ رنگ مبر آن اسم چه بر ندهت ز خفش معلوم
هر رنگ شود جهان انوار و ظلام **منه** آن اوست برون از حد و تشخیص و کلام
ویدیش چنین محو شدی ورنه برو سیمرغ نیفتاده کسی را در دام
که گفت و شنفت را موجه هستیم **وله** گاهی خبر دید جمله بیرونیم
یک تسبیح است هر چه باشد تا ما که گوئیم و که گوش کنیم که بینیم
تا مهر تو در سرشت خود میبینیم **منه** نه کعبه و نه کنشت خودی بینیم
از بس که جهان بچشم من تاریکست نه خوب خود و نه زشت خود می بینیم

آن اوست

ل
تسبیحیت

پنهنیت

ل
شخص

٢٥٥

منه از بی‌نمکیست تا بها می‌سنجم / در یک نقطه حساب بها می‌سنجم
بیم و امید و کفر و دین و من و تو / سبحان الله چه خوابها می‌بینم

وله فرزانگان ازو در دبستان هم / از ترس برون تو بپیشان هم
گفتا بعضی ملتت منهم رغبا / یعنی که منم با تو و با ایشان هم

منه ظاهر همه تمثیل و امیدی و بیم / باطن بشکست هم بحور التسلیم
یعنی گشتیم کرد هر فرع و اصل / عقل آذر یافتیم و عشق ابراهیم

وله این خانه ظلمت ما زده دم / چون روز بر آید از پس خورشید قدم
همه نقشها درو بکیر تو / از صبح وجود تا شبانگاه عدم

منه عاشق در عشق قطره در قلزم / بی حرف زاهد نه میان مردم
در چشم کسی که اصل دانا رخ / این گم پیدا نماید آن پیدا گم

وله در عالم جمله زنده از یاحی هم / نیک و بد جمله فزون و مست دلها
تا کی کو دوند روز و شب لا نیز هم / تا چند دوند نور و فی در پی هم

منه هر چیز که دیده تو آن نیست آن ایم / وهم است و خیال این تو بسیار سلیم
تحقیق ز تقلید امان می‌طلبد / خورشید ز شیر رفع دارد بیم

آنیم آن ایم

وله نارسته چه خود مرد و امید خود و بیم / رو دست ازین باب چو شیطان رجیم
بی ترک دو کون اهل توحید نشد / جز رفع حدث چیست تو بتقدیم

منه از هر فرد او زان امید کس و بیم / اصلاح کنون است غرض پیش علیم
آری چه مرد راشد و صالح شد / موجود یکی دید سوایش نه مقیم

وله تا مرد نه حق راشد در جان ملزم / هرگز نشود بنقل برهان ملزم
با خلق مگو قصه عشق تو حسید / کافر نتوان کرد بتقریر آن ملزم

منه گر زاهد و شیخ و عابد و منجزم / ور عاشق و رند و مست و نوانگیزم
حرفی چندم که لفظ و معنی هیچم / دریای خیال حرص بیش میزنم

وله این نفس که همچو طفل پستش دادم / زو پیش دادم و زان شکیبش دادم
گفتند بعارفی که نفست بگفت / گفتا نه نه که من ز دستش دادم

منه تا کی بی‌صبر همچو آتش باشم / هر دم بهر سوی یار در کشاکش باشم
یارب رگ آرام کدامست مرا / تا تقویت آن دهم و خوش باشم

وله همچون حیوان نه جلد و لحم و عظمیم / انسان مجردیم نه زنده فهیم
چون خلق نه غول و اقشمیم / بل جای پاک حرم تنزیهیم

پینهیم

تنزیهیم

منه تفصیل جهان چو چشم دل والکم / از دفتر اجمال خود آنرا دیدم

هر کس که بگوئی جسم و جان پیری داشت … ذرعش ز کجا و اصلش از کجا دیدیم

منه خورشید وجود با تو با او گو عشم … چون صبح نه صادقست خبر ز آن دم

گفتی که دروغست بجز قول فلان … شاید که دروغ گفته باشد او هم

وله ای بر در معبود نبوده نهادم … بتخانهٔ کبر را نکشته دم

آخر زین فضل تو به خواهی کردن … خود گیست که هست از فضول آدم

منه در بسط بهیچ کس گران ننمودیم … در قبض بجز مهربان ننمودیم

حاصل که بهر رنگ که خود در دیدیم … در دیدهٔ خلق هم جز آن ننمودیم

وله حرف دو که ضد این و آن نو زدم … از بهر درستی بیان نو زدم

یعنی که برای دفع ناهمواری … خود را سوهانی زبان نو زدم

منه یکدم آرام مدعا یافته ایم … از هر چه بدین دیر فنا یافته ایم

جز پای و معشوق نداریم ثبات … یعنی در سیر انتها یافته ایم

وله افگنده برون آنکه انوار کلام … از پنجرهٔ نو کو تو جوی صد کام

بر اهل ادب که ناطق از لهجت … این دینی و آخرت صحبت حرام

کناطق از اللهجست صح

منه حق را بحت تعالی بس نقش نداشتیم … دیگر همه را مدت و چنین داشتیم

در عالم فانی که نمود است و نه بود … عمری گذرانیدیم همین دانستیم

منه نه‌هاد دل گیجه بطلب کس بیکلام … آنکس که بخویش باز گشت او است تمام

خلقی محتاج و واقف خویش نه … بس دایره گشته و یک نقطه مقام

وله مرغی دیدم سنگ را و نخست اقلیم … در آمد و رفت نه امید و نه بیم

در زیر پر قاف تا قاف اورا … او ساخته آشیان کم از حلقهٔ میم

منه خیر و شر و نفع و ضر و انوار و ظلام … آیند بکلام او همچو غلام

بیضای بغیر سوء و برد او سلام … گویند که هست کار بر قدر کلام

وله کاهی نه سفید و نه سیه پیدائیم … که گشته چو آفتاب و مه پیدائیم

بحر و وصبا نداند انجه که ما … چون موج در و که کم و که پیدائیم

این بحر

منه با لکه باوست جان و دل متألف … از بهر چه مختلف جدال و الفت

مهلت نگذشت مرادم حاصل … در آتش ازین اراده مختلف

وله دنیا طلبان و مجرمان ذلیل قوم … ممتاز ز اهل فقر چون فطر صوم

چون صبر کنند در شهادتکه دین … کز غیب خورند سوط فامتاذوا الیوم

منه ز دست تعلق درین آب و گلم … نه بر اقامت بعزم آن دلم

القصه که عجز و ناتوانی دارد … در ظاهر و باطن خجل و منفعلم

هرچند تفنگ گرچو کامی خوردم **منه** رنجی از بهر پاسبانی بودم
لب بسته شد از نکتهٔ عشقم بیغ در گلزنوی اداشناسی مردم

میدان سخن که گوی همه بازیم **وله** گه گاه نی و که فلک هم سازیم
یکران براق سیر اندیشه همه بر بسته و بالای عالم تازیم

عالم که از آن وجود شان همه دیدم **منه** با او و منیش بیسر و پا دیدم
ابلیس که بهر یش امر کل محو نشد از بهر تعینات اجزا دیدم

هر دو که حاکم آن خداوند حکیم **وله** داده گرش ای آن نهم بتعلیم
روزی که کند سوال را زنعیم لاتحصوها جواب داریم چه بیم

هر شعر و بیان که از تو عالم داریم **منه** از حق داریم جز با دل نسپاریم
هنگاه که گفتگوی آغاز کنیم خلق ز نهایت بدایت آریم

زان نور فالم و رمانند فئیم **وله** او حاضر و ما نظر گرکو و کی ایم
بیک نه و هو روعاری از بهر حالیم آخر نه زنگار خانهٔ صنع وی ایم

دیروز بیازار شدم بشگفتم **منه** آیینهٔ او آیخته دیدم گفتم
آخر چه گناه داری ای آیینه گفتا که جمال دیدم و ننهفتم

گاهی بفلک ناله و افغان بودم **وله** گاهی در کنج یاس حرمان بودم

ناگفته

ناگفته با و ز سینه برون رفتو این حسرتها که هم بهمراه خواهم
که مستحق مشقت هجرانم **منه** که لایق وصل آینه وش جانانم
گفتم که نگفتم که نخواستم ز کرت آری گفتم و بانه گفتم آنم

زینگونه که عشق کم جهول دیدم **وله** بیرون از مهر ناله لیلی دیدم
مشکل که مرا در دو جهان نام زند ور نام برند نیز سعوی دیدم

احوال خراش قلب من محکوم **منه** هست از شنگ و زمی او علوم
زانگونه که نماید و ظاهر نکند خش رقم فصوص و کاغذ موم

تا عشق چو شمع در کدار افگندم **وله** در سیح صفت خود را می بسنیدم
میخندم و در خندهٔ خود میگریم میگریم و در گریهٔ خود میخندم

دیروز براه ظرفه شخصی دیدم **منه** در دست سنه از آن کی ندیدم
خندید که من را قلم میبازم اما به یکی معنی فهمیدم

بیحق نبود عالم و آدم را نام **وله** لیک از همه یعنی چو سیمرغ زدام
چون نور بصر که شخص و آیینه و عکس بنمود و بدید و خود ندا هیچ کدام

عاقل گوید که هیچ هستم لیتم **منه** نادادهٔ وصال ذات سرمد دستم

غافل که هزار در ز بحر معنی … نقشی ننهد ز خویش گوید هستم

بیرون ز جهات و مکان ندارم چکنم **منه** غیر از انسان کمال ندارم چکنم

جز این خانه که روی باید رفت … جای دگر از آن ندارم چکنم

دردا که بوجود چند افتادم **وله** در دست نفس و هوا چند افتادم

خوش مرغ عدم بدم فارغ ز همه … در بند زبان و هوا چند افتادم

باشم بیکی و با که ما اندیشم **منه** در کیش منم چو باز اندیشم

در عشق ز بس که رنج کشیده و هستم … نتوانم گفت آن که من زین بیشم

کاریست که کارخانهٔ او ماییم **وله** عشقیست که در فسانهٔ او ماییم

وین نطق که هست عالمی آبادش … آنخانه که آستانهٔ او ماییم

آنکو که از وای او میکشدم **منه** خود را همه مصطفای او میکشدم

نه ذات و بود قوت او بسل آ … آتش کش و غنای او میکشدم

کاهست بوصال الهیها بخشد کام **وله** کاهست ز فراق مبتلا و ناکام

در راه خدا اشکال اینست همه … کس نیست تمامی و تو خواهش تمام

رازی که دران روح علی آموزم **منه** هم خواهم و هم ز خویشتن آموزم

آن

عمری بسخن زبان تیغ بربستم … صد تفرقه را کنون سخن آموزم

مرغیم و لانه در قفس میگوییم **منه** یعنی نه ز عالم الهوس میگوییم

تو بعد بسی سال درین نکته رسی … هر چند که ما بیکنفس میگوییم

ما ترک ریا و زرق و دستان کردیم **وله** یعنی بیمان بی بر بستان نکردیم

آن مرغ که یک پر تو آفتاب از او … دیریست که ما کباب مستان کردیم

که خلق بشور و شر امل می بینم **منه** که عرصه تهی ز هر دو عمل می بینم

هر چند که میکردم این صحرا را … گرد امل و باد اجل می بینم

غمگینم و خوشنودی او میخواهم **وله** حامد همه محمودی او میخواهم

صد ساله من و عبادت من معلوم … یکشمه ز معبودی او میخواهم

عمری من زار غیر الله نشدم **منه** تا که دیدم که خود موحد نشدم

سبحان الله که از کمال حکمت … گشت و دیدم کفت که آگه نشدم

در عشق که ترک عالم بر کنیم **وله** عقل از سخن گفت نه تقصیر کنیم

زانگونه که هست دیده و یافته ایم … آن نیست که از فسانه تعبیر کنیم

جز حق که از وست نو بنو ایجادم **منه** پندار که عالمست الهی آدم

کز هیچ نیابیم الفت و آرامم کو … ور ز آنچه نیم چه سر انیا بیدالیم

هر کس که غنا بخشدش این راز قدیم — **منه** — او را دگر از حادثه فقر چه بیم
هر نکته که هست معنیش بر احد — همچون صدفیست و اندرو در یتیم

در عشق نه دل نه جان نه تن میخواهم — **وله** — جانانه بجای خویشتن میخواهم
من خود شده ام چنانکه میخواستیم — ای آنکه تو چنان شوی که من میخواهم

چندی ز پی بصیرت نادانهیم — **منه** — دامی سازیم و این و آن بانهیم
ای دیده بدست حکمت ما همه را — از ما شده بهر تو چنین دام نهیم

هر چیز که هست امتحان دانستیم — **وله** — توجیه وجه این و آن دانستیم
هر علم و فن که خلق نادان دارند — تطویل فسانه جهان دانستیم

تا در بیت مثنوی دان باشیم — **منه** — درد همه را اگرچه درمان باشیم
ز خلق دو آیین معرف آزار — ما آینه ایم به که پنهان باشیم

خود را بسپار بعارف بی قدم — **وله** — کانجاست حدوث را توصل بقدم
غیر از الف آن که مبدأ آدیست — عالم همه نیست جز بیابان عدم

در دایره وجوب آن تسلیم — **منه** — هم خط امید گشته هم نقطه بیم
تا در سیر است کار و این عظیم — آنجا که فرو دلا آید ملکیت قدیم

دیروز برون آمدانش ز حرم — **وله** — عالم همه آستین آندست کرم

کفتم

گفتم که مرا کشف و کرامات ده — گفتا که منت ز خلق ناچار ترم

بر اوج نظر ما که اما نتا داریم — **منه** — خورشید سپهر لن ترانی داریم
زان حیرانیم در رخ ماهوشان — کانجا ز حجاب لن تراشان داریم

زینسان بهم راما و تو کند ریادیم — **وله** — یکتا یا عشق را ظهور افتادیم
ما صید تو ایم با تو صیدنایی — نه نه هرگز مدام یک جا دیدیم

حیران تو و محو خدای تو شدم — **منه** — ترک همه کردم و گدای تو شدم
معشوق ازل کرشمها کرد بمن — یعنی که اسیر هر ادای تو شدم

نادیده اما نادر عالم مذموم — **وله** — از خلد لقا چو ریحی زنگ اندوم
چشمت بر است طمع و گور است نوز — پیوسته ترقب و ضمیمه محروم

ما عالم تسبیح مسخر داریم — **منه** — وز جنت جاودانه بر خوردایم
غازی وقتی جهاد اصغر کرد — عزیست که ما جهاد اکبر داریم حاور

تا در سخن خروش آوردیم — **وله** — اموات غرور را بجوش آوردیم
چندی چو مسیح زدیم از حقیقت دم چند — مستان مجاز را بهوش آوردیم

جان در کنج غنای سلطان قدیم — **منه** — بشکست طلسم حادثات اکوان لئیم
دل در عهد الست رحمن رحیم — وارست ز افسانه شیطان رجیم

در عالم آینه آیین و رسوم   **منه**   واکو بخور ز جمله چه زنگ و چه روم
کر پرتو اینجهان ز ماه و خورشید   یکذره ترا با تو نکرد معلوم

یککس ندیدم کام نشد با او رام   **وله**   یککس نه که آن نیافت جز جان آرام
حاصل چه لئیم دیدم اندر ایام   این کینه ویکی کام نگو و آن آنسوی کام

ساقی چه میم داد که چون مست شدم   **منه**   وارسته ز هر که در جهان هست شدم
اینمطرب کل چهره نمیل آهنگ   یارم ز کجا داد که از دست شدم

در بزم دل از می لقا مست شدم   **وله**   از آواز این آب و گل پست شدم
چون کشت مرا او شد دیت بخشش مرا   یعنی که برون ز نحس خود هست شدم

گه شادم که نیستم در جهان غم   **منه**   کامی در غم خوشم بپا پای بهم
هر چند نگاه میکنم در عالم   یکدم خوشی نیست با امید آن دم

استاد نفحت از دم خاص کرام   **وله**   اسباب سخن بساخته یکروز عام
گر زانکه چنین نیست که من میگویم   اوراشان جلیت لیس ترا اکار کدام

از ذکر کهن مدعا خود باشیم   **منه**   آن دم که ز نیت دیو با خود باشیم
نار و شجر ولوای المینه مثلث   نار و شجر آنست که با خود باشیم

هر جا که روم در آتش عشق بزنم   **وله**   هر سو نگرم بحیرت انگشت گزم

ارجوا

در مصبغهٔ صنع که رنگست همه   نه عاشق رنگ و آله رنگرزم

جز آنکه ز نور ازل می بینم   **منه**   خلقی همه در نار اجل می بینم
این جو ناز که راهرو آزارند   خار و خس صحرای امل می بینم

تا چند این سمائی و ارض غنم   **وله**   تا کی زدن از سستی و فرض دم
در کوچهٔ ارجعی چنند آرام   کانجاست رضا و رضی و رضی هم

عالم که نمی از آن نمیش می بینم   **منه**   در کو جو بکلمش می بینم
اف نه الیس کمن ینهات   عقل عقلای عالمش می بینم

وقت لا الحق نعیینه بزنم   **وله**   این وهم و خیال غیر در هم شکنم
اینعقل که فرقان حقست و باطل   تحقیق صمد خوانده و تقلید صنم

در صورت اعمال نه بینند کرام   **منه**   منع خواهند و نیت آن بتمام
آن طاعت بسیار سخط را باعث   و بخرق سفینه رضی و قتل غلام

از خویش فنا و خاک ره داریم   **وله**   در حضرت بقا لطف و یاری داریم
یعنی بچه غره ایم ما کر ما ییم   در اوست چه غم چه کم چه زاری داریم

در کعبهٔ توحید نه جای دو دوام   **منه**   هر کس که رسید شد در و حرمت تام
مردان نکنند عز اورا تجویز   جز غول نگیرد بیابان آرام

باب سی ام در ردیف النون

ما جمله مکدر و کم و کاسته ایم — منه — هر چند که آینه وش آراسته ایم
او خواسته و ساخته مظهر ما را — ما نه او را نه خویش را خواسته ایم

خلق عالم روز و مه و سال از آن — وله — بس می بینند و نه ذوق و نه حال از آن
طفل از مصحف ورق همی گرداند — نه خواندن و دانستن و نه فال از آن

در هر نظرت ز حق اثر پیدا کن — منه — در آینه بر تو نظر پیدا کن
این جان و تن تو جز دلی مرده نیست — نامرده ز راه جان دگر پیدا کن

گوش از پی دید دل پیدا کنی — وله — جان صاف چو چشم جا پیدا کنی
آن گفت چنان چه بجوی این گوش چنین — سر رشته نطق از لب پیدا کنی

و رتبه صفات مردن و بودن — منه — ذات احدیت در عدد ببودن
خود را تو اگر چه این زمان می بینی — هست تو بوده است و خواهد بودن

تا کی پی اسم چند ره پیمودن — وله — گر آن نه ای بخود توان آسودن
ز آن نکته نه گذشته را اگر خواهی — غیر از نه دیگر نتواند بودن

از خود بطلب مرا به هر چشم زدن — منه — تا هر جزو وجود یقین کفو ظنی
ما دام که غیر از تو دیگر باشی — دوری ز طریقت در میان تو و من

کس هرگز حبسی نمیتواند بودن — وله — عاشق بکسی نمیتواند بودن

دو

یعنی هر کس که آدمی با ما بود — دیگر بکسی نمیتواند بودن

دایم ز کلام حق تکلم میکنی — منه — وز هستی خویشتن در او گم میکنی
تا وا نرهی ز خود بکلی روزی — خامش چه کشی با تظلم میکنی

ای جسم جهان شمع ترا گشته لگن — وله — در تافته انوار تو در سر و علن
گفتی چه زنی حدیث حسن و دعوی ها — آری تو این منم و سخن من

هر کار که غیر جز نوبی اقرار کنی — منه — کان قوت و حول اوست انکار کنی
این جزو جدا مدان از آن کل او را — چون عضو ز تن بریده مردار کنی

آدم بنفخت فیه ناطق کردن — وله — کم نیست ز اینجا دخلاقی کردن
توحید شناس غیر این نکته نیافت — از انفس و آفاق مطابق کردن

بی تو تن و جان نمیتواند بودن — منه — یعنی که جهان نمیتواند بودن
از عین تو کافتاب اوج علم است — یک ذره نهان نمیتواند بودن

کس نتواند حمل ملال نشدن — وله — حال شدنش هم بد و فال نشدن
زاهد به غنیمت از سؤال دنیا — خشمی دارد در احتمال نشدن

نخشن نیست هم ام از ز نا رفتن — منه — بل یک دو قدم سوی جناب ار رفتن
در راه محبت بهوای محبوب — بتوان ز جهان بکجا رفتن

دم ز ستادی و بجد آلت میزن **مثنه** و ز جام همه شراب حالت میزن
در کبر مسوز و همچو خود دان همه را بر آتش ظلم آب عدالت میزن

بگذار همه کار بحق نوی و کهن **وله** گر بهر پسر نوح فرزون گوی سخن
طعنش بزبان موج تو فهم نگو جاسل خ اندیش که ز سخن کوته کن

صد غصه دمت جمله بکدیم کردن **مثنه** خود را شغفته فیه محرم کردن
رقصش از سماعی از بر ده آواز دست افشانیش ترک عالم کردن

باید همه از ذات اله گفتن **وله** زاد جود دو گو خوب سایه گفتش
گفتی که مرا کرخ شیشه دشتنام تا وقت ملاقات چه خواهی گفتش

هان مع خط طلب مان با قص دو زان **مثنه** تا ز شهر دی و فرد الکفنی
چه خوف و رجا چه قبض و بسط و چه دو جان حق می باید بر گشا از تو رونی

سالک شده ام بیس به بیران **وله** از بخت مرگ همچو باید بیران
این بندگیم نیست تمنا تو مرا آسان بیران و هم درین دم میران

ایمنا غزا لکی بت مرد خوردن **مثنه** با زندگیان اگرچه ز در دل
عشقت ز ها بنده هیم وا شدید جز حق نکند هوای در دم دل

اسرار صلاحت کهنه را تو گفتی **وله** از خود مکن زجمله با هو گفتن

من با همه و از همه جدا در سخنم کوری کریست آنقلان کو گفتن
آئینه ما با احوال اندیشه مکن **مثنه** با شیر رفیق حذر از شیشه مکن
هر دل که بدل بگذرت بر تو باست از خویش ملاف و غیر اندیشه مکن

دامان قصوا ز گنه کو یک جهان **وله** جیب عدم میسر با چاک جهان
بیحد ز جهات خلق و بسیار افتاد و آن یک جا که بود این چاک جهان

در پیش بصر حجاب دادی پس کن **مثنه** بیس دلدار گی نگار اسکن
گفتم که دگر ذکر تو اسپس کردم گفتا ذاکر اگر تو باشی بس کن

باید با امر جان سپاری کردن **وله** لاهوت طاقتی حق گداری کردن
تا جانب خوشتونی و کبری با کس نتوان دعوی یاری کردن

از روز ازل رزق کسان قسمت جهان **مثنه** هر نوع که خواست که داد رزق بسان
یک وعده منع زا بر نصیب در تقوی او نمود امساک کسان

از صد بکذشت حسرت غالمن **وله** تا حجت کبریا شود لا عن من
ای ناله رعد و آه برق اشک سحاب سوی در او دوید از جانب من

تا بتوانه کار خدا کردن **مثنه** باید ز همه خلق جدا کردن
در مذهب عارفان کم از کفران است محتاج شدن و کدا کردن

منه
یکلحظه چراغ آرزوها نکنی | قطع نظر از جهان چو یوسف نکنی
زین شهد یکی انگشت کشی برکات | در لذت اگر محو کردی توقف نکنی

وله
خلقند و آب و گل مقید کردن | خود را بجان و دل مؤید کردن
آنکس که تو بتوفیق او دانی | او را نتوان ممیز خود کردن

منه
این دینی و دین و لبستن و بگشادن | شایسته او است و خود افتادن
از جانب خالق مرادی مفهوم | غیر از چیزی بمستعدی دادن

وله
جاییست جهان نه ابجشم عرفان | هر ذره که هست در فضای امکان
سر بر نتواند زدن از خاک بخود | تا جمله مکان بر و نتابد در پهان

منه
تا هست هست و غم روزی خوردن | راهی نتوان بهست مطلق بردن
از آینه تا زنگ زدودن ماند | اهل دراد نظر حق مردن

وله
جز عقل کجا اسا زمینا بدیرون | آن شاه سرافراز نیاید بیرون
زآینه ده که عشق گفت و گوی دارد | آواز آمد در از نیا مد بیرون

منه
تا کی خود را بخلق طایع کردن | در کار و فنون ز شایع کردن
تا چند بر آمدن برسم ور ده عام | بهر عدم وجود ضایع کردن

وله
در خلق کنند بهر کمال الشان | مستعد ادا مر کار زوال ایشان

منه
بینای حق موصلیت یکتا گشتن | در آینه دو گفتن سعیدا گشتن
رسم غفلت زنقش ابیض آسنو | بی نور عشق جز تخم وا گشتن

وله
در عشق بخواهد چه خواهد بودن | خلق بلای بیک ویه چه خواهد بودن
کار فلک و فلک درین گو بازیست | انگیخته‌هاش خود چه خواهد بودن

منه
بند توی تی بخوریش آرام مکن | یعنی خود را اسیر هر کام مکن
در بیم و امید سنی آزادی نیست | مکرا ابلیس را تحف نام مکن

وله
دیدی که بنظر رسید نتوان بودن | مستیقن هر شنید نتوان بودن
حق دیدم و سحر کفی آینه او | خود شد هر غیر دید نتوان بودن

منه
در کام خجسته تعلل میکنی | گوهر نفسم شاخ غمی گل میکنی
می بین که کبابم و کوستان میرود | میدان که خرابم و تغافل میکنی

وله
کارت عبادتم بعلم لدن | عادت نه که بندم بیمان لب سخن
دور از امید چند تا لم بر خاک | زیر پشت خورت آخر این زمین

منه
یارب با لا ز عشق تعلیم کنی | وارسته ز هر امیدی و بیمی کنی
مارا چه وجود تا کنیمت تعظیم | ما را تو بلطف خویش تعظیم کنی

وله
پای همت بر سر کفر و دین زن | در کوی محقق در تمکین زن

منه

آن نکته که از نسبتش بیرون / بابت و لیک خواهد از ما مردان

جانان حاضر حجاب او هستیها / چو غفلت نیست پیش او ما محوان

وله

قرآن که نیست از آن مالک دین / هم شرح شئون کل یوم او بین

بیند آیات طرف اهل یقین / خوانند بیان در کرسی غایتش این

منه

تا صاف شد آینه من از من / برگشته عالمی عکس فکنی

خاک کی ره او بیزدم بر درت / اکنون همه درد همی دستان زن

وله

اینخلق و روش مجلسها کردن / غوغای املها و اجلها کردن

عشقت لباس مختلف پوشیده / تا بتواند چنین عملها کردن

رباعی منه

ای نور آتش اهل فلک / دوری با تو بلا نیست اسد ملک

در عشق تو ... از دیر ... / زر در آتش ... از غش و محک

وله

یک کار بیا میان [illegible] / با کفر جهانم و در وی آهنگ

یعنی که بیک بار نبود هرگز / بعد هزار ... بسم ... جنگ

منه

باید مجموع تو لا کردن / از هر جهت کردن و ما کردن

یک شمه بر بت خویش وا کردن / بهتر که هزار دفتر انشا کردن

منه

هر لحظه دقتی نه بر [illegible] شکستن / جز آنچه ضرورتست آن را گفتن

ذاتست که از اندازه برون رفته سخن / در خلق نفاق و شین و غوغا و فتن

وله

نه خلق و نه لطف و نه شه و داد این / گر عهد ازل جهان مرا یاد این

حسنش ره رشدم بسوی عشق نمود / سبحان الله چه حسن ارشاد است این

منه

از ذات سخن گفتم و هست آتش بین این / در روش فروتنی شه و در آتش بین این

اسباب سخن نیست بجز خلق اما / یک شمه ز پیشانی او غایتش این

وله

بگذر ز جماد و ز نبات و حیوان / در انسان رس جلوس حق را ...

از فرش بعرش آمدن این سیر است / [illegible] که جز در بر کیوان

منه

در آینه جهان و هر حد دیدن / داریم دو نظر بمقبل و ترک دیدن

رحمانی چیست جمله چون خود دیدن / شیطانی همه رد و بد دیدن

وله

ناگفته سخن نیست از از تو و من / زیرا سخنست رشن نور ذوالمنن

گفتند به پیری از کی وقت خویش / گفتار آن دم که کردم آغاز سخن

منه

بفشند دو کون رشته از آب سخن / جمع آمده خوب و زشت در باب سخن

هر چند نگاه میکنم عالم را / معنی سخنست و صورت اسباب سخن

وله

تا کی غم دل را محرر کردن / با فاتحه و اخلاص مقرر کردن

نگشتند

دانی تو که چیست مشکل عقده دین | استادن و صبر بر کمر کردن
در زیر سپهر بد بجائی کردن **منه** امریست محال کام اینجا کردن
در فقر شکایت از فنا حزم همه | نتوان بحضور زند کاری کردن
آزادستگی مرد در دنی دول **وله** در صورت عقل آمده و مجنون
ورنه کس را بقید عقل حکما | عریان سازد برون کند از گردون
زیاد که دهر باژگون کرده زخون **منه** گردیده ملک جمع و شده عقل جنون
آن ذات که بود کامل از معنی | هر ناقص را صورت دعویست کنون
هان شاد دلی زان گلشن خرم میکن **وله** یعنی غم هستی ز خود کم میکن
هرچند بدین قفس چو مرغی خوگیر | گاهی طلب خلاصی هم میکن
تا چند بقید هر چه بندی بودن **منه** در هستی خود اسیر کیدی بودن
رو خلق آنکه کبر و محو او باش | ور نیستی هست عمرو زیدی بودن
یا کامی بخش سکس جان و دل و تن **وله** یا هیچ مراد از گل من بر کن
باری هر طور دانش و خواهشت | این مدعی مرا خوش کن از من
صورت دارد سر گره و فرداد **منه** معنی همه در گرفتن و در داد
بگذر زین صورت بگرد از معنی دور | از بهر کلاهی نتوان سر داد

تا غیر تو در سیر تو خواهد بودن **منه** گر کعبه بود دیر تو خواهد بودن
اوراز تو و ترا از و نیست رضا | مطلوب تو تا غیر تو خواهد بودن
در جنت توحید و تنعم کردن **وله** چون دوزخیان چیست تظلم کردن
محو آن ذات از غیر مستغنیست | در منزل نیست بیم ره گم کردن
گر عاشق صادقی نه احوال ببین **منه** معشوق محولست اقبال ببین
مجنون شده عقل در شناسای عشق | یعنی که ز خود قال ببین حال ببین
گردم ز سنی از شهان گراز درویشان **وله** اسباب بیان تو نباشد خویش آن
زانگونه که در خواب تو گر خلق همه | آیند یکی خبر ندارد زیشان
نبود قرآن در وهمه چیز عیان **منه** جز سود و زیان عالم و عالمیان
سبحان الله که خلقی از کن فیکون | آورد و نهاد نامها بهر بیان
از نفس بجز کبر نیاید و کین **وله** وز عقل بغیر نفی این بیخ آئین
تو عین بصر باش و حکمت بین | این راز لکم دینکم است و لی دین
هست از موجود زاید و کم هر دو **منه** امید و هراس شادی و غم بیرون
از هیچ بد و نیکی اثر پیدا نیست | زارایش افسانه عالم بیرون
با قصه و افسانه و دستان منشین **وله** بنشات بیاب معنی دین و یقین

یعنی مشو ز نسیه کس نقد ببین ... کز کوشش کمان خیزد و از دیده یقین

منه کار عدلست در قلم آوردن ... شادی بردن زشت و غم آوردن

عجز آرد قدر ستی که چیزی نکند ... لنگیست جزای پای کم آوردن

وله یک مرد براه صنع در کردن این ... چون مهر بهر ذره ولی فرد است این

جسته عشق نیست خوش شنفتن ... باید همه بحث دست از و شستن

منه از خاطر او کرد که دور است رفتن ... وانگه دوای درد غفلت گفتن

در عشق بطور خویش نتوان رفتن ... با دعوی عقل و کیش نتوان رفتن

وله با حق که دو کون محو یکتایی او است ... صاحب غرضانه پیش نتوان رفتن

نادیده همه شان یکی کوست این ... بازیست چه کار آسمان و چه زمین

منه یعنی ز آنست عیب خلق ز خلق ... کش دیده و دانسته همیشه همین

وله در عشق که شستن ملامتگر من ... گر دیده حجاب بار جان پرور من

هرگاه که پادشاهی خود کردم ... هر تیغ کشید بر تن ابتر من

منه گوینده یکیست در همه سر و علن ... وین عالم و آدمند ش اسباب سخن

دیار ندیدم اندرین دیر کهن ... جز آنکه گفت این سخن از لب من

وله دوزخ گویم تحقق عامست این ... جنت جویم تملق کامست این

بخوف

بخوف و رجا بنده خود ساخت مرا ... سبحان الله چه لطف و اکرامست این

منه در عشق برون ز کوی تمیز شدن ... ره یافتن اندر او و کم نیز شدن

رهبر چه گشت سوی توحید دلیل ... منزل چه نشست هر دو یکچیز شدن

وله حرف و صوت هوست مقصود مکن ... تخصیص بخُم و عنصر است بیهوده مکن

با ساحری فسانه مغرور مشو ... گوساله حس و طبع معبود مکن

منه محزونم و دلشکسته نه کار و نه فن ... نه شاد به بسترم و نه راضی به کفن

گفتم ای دل تو بر این سان که شکست ... مغروری دوست گفت کبر من

وله از حکمت و علم نیست کن یا که مکن ... کانرا نکنند این گره بی سر و بن

گویا که گرفت و گر ایشان زان ساخت ... اسباب ظهور خویش آنجا لو کن

منه در یکدم از آدم و خاتم بیرون ... در آینه هم شخص درون هم بیرون

یعنی آنکس که از تو خود را طلبد ... با تست ولی نه هر دو عالم بیرون

وله نه علم و نه معرفت نه دین و نه یقین ... نه قدر و نه منزلت نه عزّ نه تمکین

چون استحقاق رحمتم چندین هست ... شاید که تمامم من محرومم چنین

منه مران نزاست از خود آگاه شدن ... خلق و خلاق را نظرگاه شدن

ورنه آنرا که در جبلت بشر است ... چه حد ملک گشتن و الله شدن

هرکس بچند لاف زد از دل و دین **منه** بس مرد نبرد ره سوی عرش یقین
این معتبرها بگوش من میگویند کانجا که جهان بر سر موجود چنین
یکفرقه زکار خویش دادند نشان **وله** یکفرقه ز جهد خود بجول یزدان
یکفرقه رسیدند بحق سیر کنان یعنی که بیک یقین ازین هر دو گمان
ما بیهنریم و ایجموشی کردن **منه** ما را خود راست عیب پوشی کردن
بل غیرت حق نداد رونق ما را تا نتوانیم خود فروشی کردن
هرکس بخیالی و گمانی است بدین **وله** هرچند که گفت اهل یقین نیست درین
انست مجاز را که آن و این اند مقصد نه حقیقت زان همه دو بین
گشتم بسی و گفتم با آن با این **منه** دیدم می و شاهد ار میدم با این
یکجرعه جو خوردم و بر اندیشیدم مقصود دگر نداشتم الا این
تا پی بره خلاص نتوان بردن **وله** هرگز نام خواص نتوان بردن
معشوقی را حسن وفا می باید دل جز بادای خاص نتوان بردن
ناید بظهور از حسن غیر حسن **منه** در چشم کسی کاینه روشن شد روشن
او میکند ابخشش اقتضای ذاتست من بنده ام محال لطفست بمن
کس بی نبود بنداتی از همکاران **وله** چون عقل که نیست عشق را از یاران

هیچ کتاب بخوان بچشم عشاق چون خانه کاغذی بروز باران
جز منبع خلق و ایتلاف ایشان **منه** کذبست و خلاف کبر لاف ایشان
یعنی که ز هر کسی که لا فیدان غیر از تقریب اختلاف ایشان
انچند سخن حاصل عمر گذران **وله** از من اثری است در ره دیده وران
یعنی ز کلام من مرا فایده نیست کاریست که کرده ام برای دگران
بنشین و غنا ز هر دری پیدا کن **منه** از منظر اعلی نظری پیدا کن
اینخانه ندارد در و روزن دارد یا در دمن تا مسیح و پری پیدا کن
جز آنکه دلش بملک جان رفتن تن **وله** هرجا که رود گسست او را ز وطن
در ظاهر و باطن از سفر کسب نکرد الا اندک متاعی و حب وطن
نه روح توان یافتن از کس بدان **منه** لعدا نه چند گر چه بود دست عدان
اینعالم و آمد شدن خلق درو دریای قناعت بر سر موج زدن
غیر از تفصیل مجمل خویش بدان **وله** انجام مختلف زنیکان و بدان
انسان انست کو بود عین همه دیگر همه خصم هجو دیوان و ددان
در عالم چیست در معنی سفتن **منه** جز آن همه آشفتن کس یا خفتن
یکلحظه بهمدمی نشستن جای حرفی دو سه کان موثر افتد گفتن

توحید نمیگنجد در بنهفتن منه ورنه غنی ام ز گفتن و نشنفتن
هرگز سخنی بکس نگفتم که مرا معلوم نباشد که چه خواهد گفتن
شرح غم خود بخود پسندان کردن وله خصم خود را بدست شاد و خندان کردن
در رسم وره کدام عقلست و تمیز یکمحنت را هزار چندان کردن
خلقی در چرخ دارد از باد سخن منه در صورت تو انگه کرد ایجاد سخن
یعنی هرکس که جز خدا هستی گفت اسباب سخن دیده نه استاد سخن
بی نشاه عشق ترک عالم نتوان وله در عالم نیز بود یکدم نتوان
نادیده کرشمه از آن جان جهان و مردن نتوان و زیستن هم نتوان
بیحد دیدم جهان چنان بود که من منه روز و شب و شین و شان بود که من
از مؤمن و کافر و یهود و ترسا در هر که رسیدم آنچنان بود که من
هر دم تو و شخص زرق آرا کردن وله پیوسته من و حق آشکارا کردن
تو بنده دستار و من آزاد ز سر سخت است مرا با تو مدارا کردن
ای عاشق زار ترک آب و گل کن منه یعنی که گدای جهان دل کن
از کوچه تنگ تو شیخی چون گذرد برخیز و شر شاه رهی منزل کن
با خلق دغا باز دغا باز ببین وله چون کرده هرش داده خود در آن زمین

در چشم کسی که معرفت دارد و دین ازلام جهان باشد و انصاب همین
هر رنگ گرفت عالم آینه فن منه حق کرد نظر بخود سوا ایش همه ظن
مخلوق ندیده اند و خالق دیده آن فرقه که رسته اند از خوف گمان
در خود همه کسب گنج پنهان میکن وله آیت می بین و مس قرآن میکن
گر شرح بد و نیک دو عالم خواهی هر رنگ برای صفت آن میکن
صاحب نظری که آمد از غم بیرون منه در هر دم خود داد دو عالم بیرون
پیوست چو دم باصل کان نغمه اوست دیگر بنگر کیست ازان دم بیرون
آرام ز سر خود بیرون اندیشان وله در صورت غیر هم تویی از ایشان
زآن طفل بمادر و پدر خو دارند کو بوی تو در دماغ دارد ز ایشان
حق نتوان یافت جز رفیق انسان منه جهدی که بری پی بتوفیق انسان
آن ذات مقدس انچه بیچون معروف در انسان شده هم بطریق انسان
چون نیست مکمل و محقق بودن وله حق دیدن و حق شناختن حق بودن
زین بیم و امید جنت و نار مرا تحقیق نشد بجز معوق بودن
شد صدق طلب مرا بمن راهنمون منه هر سو که روم بسیر خویشم اکنون
یکچند جو رود روی در بحر بود اکنون بحرم موج من از من بیرون

۳۴۹

جز شان مشمر ز عالم علم لدن **منه** بر اول خلق و آخرش تکیه مکن
شطرنجی را توقف باید ورنه رخت شطرنج بخواه تو خواه مکن

کاهی در ذات محو عینیم و عیان **وله** کاهی بصفات عین شرحیم و بیان
خالق شخصست و خلق آئینهٔ او در آمد و رفت چون نظرها بمیان

هر بی بصری لقا نخواهد دیدن **منه** سر چشمهٔ استقا نخواهد دیدن
شاخ بی اصل گر مرد بد عهد یعنی که بر لقا نخواهد دیدن

جز ترک دو کون کرده طاق افتادن **وله** با وحدت صرف هم وثاق افتادن
دهمت گمانی و قضا را با در بر وفق مراد بی اتفاق افتادن

چه بود شکر نعمت داور خوردن **منه** ساغر ز کف ساقی کوثر خوردن
نعمت ز آن دان که قدر نعمت داند بیند ایقر را چه سود شکر خوردن

آن ذات نمیگنجد اندر دیدن **وله** از غایت قدس خاصه در هر دیدن
تا روی دلم باوست از بس عزت نتوانم کرد وقت خود کر دیدن

رفتم بفلک منظر شاه ذو المنن **منه** تا شکوه کنم ز جور دل با کم گشتن
دیدم دل من بوده برین قصر مکین خندان چون صبح بر شب بستی من
کفتم بتحیر چه بود مرا هراسان کردن **وله** کفتا که تدبیر ناسپاسان کردن

کفتم چه بود مرا هراسان کردن **منه** کفتا تدبیر ناسپاسان کردن
کفتم که به بودن دل من این همه بی حیثیت خندان شد و کفت مرگ آسان کردن

از ذره که دید خودنمائی کردن **وله** با خورشیدی بر روشنائی کردن
یعنی که جهان را همه گرتب کیرد نتواند جز خدا خدائی کردن

از جزو بکل خود را زودی برسان **منه** بار هر و جامع الوجودی برسان
ای چشمه که آرزوی دریا داری جهدی کن و خویش را زودی برسان

حق از لب انسان که کهر داشت نگان **وله** هر پیش و کمی که خواست کن گفت فکان
ابندا ز دولت عالمی ز وجادث یعنی که درست لامکان را امکان

تا کی باشم اسیر مشکل و تاسان **منه** با خویشتنم آشنا کن و مهر آسان
یارب بحق آنکه بر انی اغم لطفی کن و خویش را بمن بشناسان

ماه و کهی از آدو کهی بنده شدن **وله** یعنی هر دم ببدردی افکنده شدن
آری آری خاصهٔ عشاق و بیست روزی صد بار مردن و زنده شدن

آن نور ازل تافت برین صحن بیان **منه** از شجرهٔ اسما یعنی انسان
نیک و بد سروری و سر کردانی دانستن آنست و ندانستن آن
قنی و ایمن ز نک و حاجات در آن **وله** همچون اعضا و اختلاجات در آن

ساکر

درخانهٔ تار عمر دل دق میکرد / تا یافته روزن مناجات در آن

منه

تا کی ره اصل خویش گم کردن / در فرع فغان چو دیو مردم کردن
بشتاب بآنسوی و تحکم کردن / سهلست درین طرف تظلم کردن

وله

تا بند طلسم آسمان و زمین / برکنج وجود کی توان شد ایمن
کفتی که ز هر دو کون نا امیدم / خاموش که امید هست همین

منه

باید ز کیاه ره بجو پیمودن / وز جوی بجر رفتن و آسودن
یعنی از قالب بسوی قلب شدن / وز قلب انکه محو مقلب بودن

وله

شرط طلبت کریت از دل کردن / در هر روی از جمله تحمل کردن
کفتی چه جفاست این علی انسانیت / جا نزا جانان و جزو را کل کردن

منه

اول باید بمهتری پیوستن / وانکاه بهر نیک و بدی پیوستن
معراج نبی و عرش عالی جبرت / از هر رهرو بمقصدی پیوستن

وله

خلق زمن و مای کافر کیشان / خلقی بی انتقامشان از ایشان
که خندم و کاه کریم از جبر ایشان / ز نقطره و آنجر و ستیز ایشان

منه

غافل هنری نمیتواند بودن / بی فتنه کری نمیتواند بودن
کار انکس که حق از و نهانست / جز پرده دری نمیتواند بودن

هر لطف

هر لطف در آید ز دری آن پرفن

منه

چه خوب و چه زشت و چه قبیح و چه حسن
هر چیز که دیده ام آنجنان می بایست / هم هستی من مات شد از هستی من

وله

باید همه چو قوم و خویشان بودن / یا با همه همچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوربی و مردودیست / رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

منه

ای بر سر کوی عاشقی کرده وطن / از خود طمع و مراد یکسو افکن
خواهی ز تو دوست در بچیند دامن / این خار برون از شارع خاطر کن

وله

دیدار خدا که بس نهانست و عیان / هر کس بنشیند نه شرح داند نه بیان
این سود و زیان و نسبت همه هست / اینجا چو رسیده نه سود ماند نه زیان

منه

در سیر طریقت اندرو شن رایان / هر سو شد لست جهد نابینایان
بر یکجهان غایت کارست پدید / در کوچه زرا هست پیدا پایان

وله

تجرید شدن چو عیسی از دیر چنین / رام تو کند سپهر با سیر چنین
بسیار بکرد فرع کردیدم و اصل / نادانستم که هست این غیر چنین

منه

حق را بر تو پرتو نور افتادن / تو از بی کام بحضور افتادن
هر چند نکاه میکنم کار تو نیست / از معنی خویش غیر دور افتادن

وله

نامرد ز خود زبسته غلتش میدان / کز آنهمه آکه است اقلش میدان

یعنی هرکس که نیست محو توحید | هرچند که اعلمست اجهلش میدان

منه

نعمت ز پی معرفت ای پسران | بی نعمت نیز معرفت تلخ و گران
گر نعمت و معرفت ز هم دور شوند | نه نفع در نیست و نه تاثیر در ان

وله

گر بتوان دم ز راه تدبیر زدن | کامی نتوان برون ز تقدیر زدن
هرچند که بازوی کماندار قویست | کار بخت است بر هدف تیر زدن

منه

شمع آدم تافت از کاشانه برون | افتاد هزار گونه افسانه برون
نادیدن سر خود بحیرت و نفاق | گر بشناخت صاحب خانه برون

وله

گر حق ندهد جامه و نانت بیرون | پشک که رود ز جسم جانت بیرون
کفتی حق کو کیست که هردربانست | داد دستم از دست و زبانت بیرون

منه

این ناز و نیاز و عزت و خواری من | عشقست که میکند هوا داری من
مطلوب همی ترا و دار من بیرون | من میکویم زهی طلبکاری من

وله

آنقین هدایت را جوی رفتن | بر سوی ضلالت خوی رفتن
راز خود را که بر تو آنداخت | رو جانب آمدن نه سوی رفتن

منه

آنقوز غیورم انکه جز او بوثن | در عشق نداد رخصت هستی و فن
احسان و وفا و یاری وجود و من | از جانب خود خواست نه از جانب من

پاحز

منه

تا چند گه این نیم و گه آن نیم شدن | مغرور امید و خسته بیم شدن
زینگونه که هیچ نیست در دست کسی | لافست همه بغیر تسلیم شدن

وله

نه شاد نشین باش و نه غمناک نشین | گر تو ایی ز غل و غش پاک نشین
من میدانم ترا و مقدار ترا | تو خواه بتخت خواه و بر خاک نشین

منه

در هر که رسی دعاش باید کردن | هر کار بدعاش باید کردن
چندان کار ضروری نیست ترا | تا خدمت معاش باید کردن

وله

آرام نیافت هیچ وابسته بمن | نه جان رمیده نه دل خسته بمن
یکبار نبود در ره یاری رست | جز تیر غمت که بود پیوسته بمن

منه

دل برد ز هر دره که دمسازی کن | یعنی بی من بیا و همرازی کن
ور سستی اختیار و شان داد بس | کفتش که برو بکو دکان بازی کن

وله

هر نکته نابکردی و مهد بدن | کز منزل پیران دهد یاد وطن
خضر است که زین وادی سر کردانی | صد ساله رهت برد بیک چشم زدن

منه

ای رو بتو از گدای و شاهی من | در جان و دل تو راز آگاهی من
با من جمع است و جبر همراز منست | خواهی تو بکوی دیگر و خواهی من

وله

این مانده در بیخانه بلقمه خوردن | وان لقمه نی نطعه و نطفه نی

همچون مرغی که بهر طعمه دهند | وان پر انکاه بر کنندش از تن

از تن چو رهست جان عشق چندان | منه | آمیخته خوش بخندکان و خندان

در خاک فکنده سنگسارش سازد | کای من ز تو بوده سالها در زندان

هر لحظه بر نکهت ظهور بیچون | وله | خلقی پی رنگها پراکنده و دون

آرام بهیچ رنگ نتوانی یافت | زانسوی ندیده هرچه آید بیرون

با اینهمه ترک خودنمائی کردن | منه | بر اوج نگاه یکی همای کردن

آنجا که همه به از تو یا همچو تواند | کوته نظریست خودنمائی کردن

نزهت آخر چو در فنا افتادن | وله | تا چند توان بفتنها افتادن

سبحان الله حکمت این و جرات | بهر هیچی بصد بلا افتادن

جهد خود است جاه معنی مضمون | منه | در پرده بیخودی است اسری کون

آنرا میقات کوه طوری آمد | وین را معراج بر فراز گردون

حکمت همه در تحت خموشیست نهان | وله | گر ذوی برهند از بلای دو جهان

خصم ار سخنی گفت تو خاموش نشین | وز آتش خشم او و خود را برهان

کارض سما و شین و شان ایشان | منه | در خلق جهان و جسم و جان ایشان

چشمت بدیدن و زبان در گفتن | دیگر همه اسباب بیان ایشان

باید فلک معنی و انجم بودن | منه | در وحدت خود کثرت مردم بودن

تا چند توان بد نهمه شیر دلی | در بیشه اندیشه خود کم بودن

صد سال اگر تو کام خواهی بردن | وله | آخر زهر فراق خواهی خوردن

ناخوش حالی زیستن و بیگانه | ای خوش وقتی در آشنائی مردن

تا چند توان قصه مکرر کردن | منه | نظاره دور چرخ ابتر کردن

خوش نیست تو ایم کس دیگر شد | یا عالم را برنگ دیگر کردن

ای ظل تو محو آفتاب مردان | وله | از نیستی خویش مشهور گردان

مسرور شود کریم وقتی کورا | ره نیست ز بسیاری مهمان بر خوان

از هستی تست غیر بینی و فتن | منه | ورنه همه چون تواند در شیوه و فن

با خود جنگ آر و با همه صلح افکن | یک تن دشمن به از جهانی دشمن

بر عرش کا کی نه جائی تو و من | وله | گوید بیرم لبس تعین افکن

من میگویم که خویش را ز من تن | او میگوید که دست رد بر من زن

باید امروز جان باو سپردن | منه | در مهلکه فردای اجل جان بردن

مردان بگذارسی بجی جاوید | تو منتظری که حیث خواهم مردن

یک جرعه بنوش از می و پیمانه من | وله | تا ره یابی به بزم جانانه من

چرخ و فلک آرام ندارد یکدم — یعنی که فراغت در خانهٔ من

محو چون شد از خود آمد بیرون **منه** انگوار است از سوال چه و چون

وانها که اسیر هستی خود ماندند — بند و قفو هم از ایشان مسئولون

دل چند زبان کشاد خواهد دادن **وله** وز عهد الست یاد خواهد دادن

زین گونه گزین راز نمی بندم — آخر مارا باد خواهد دادن

یکجرعه بجسته از شراب مردان **منه** درمانده بکام خویش چون بیدادا

صد ره بلب آب رفت و آمد تشنه — بارش سر آنجاست زهی سرگردان

یکدم بند در تو دی گر ز دوا ملمن **وله** ای توانائی نه بینش و دانش و فن

یعنی بسخن شرح دو عالم کردی — کو شرح سخن اصل سخن فرع سخن

این گشتن چیست وین تحیر آدید آن **منه** از نقطهٔ ذات خویش آیت دیدن

در خویش رسیدنست باحق پیوست — از دایرهٔ سیر نهایت دیدن

بگذار جرغ و هم را در شب ظن **منه** چون صبح ز خورشید یقینت دم زن

تا چند قیاسی و سماعی و غلط — ناصح شو و صدق ورز حکمت سخن

ای خوانده ز خود جهان و چیز دران **وله** من هم ز توام مرا ازین سلک مران

جور همه دیدم و صلاحش خواندم — من هم سهوی اگر کنم در گذران

هرچند ز حد برون توان گفت سخن **منه** از هر سخنی توقع کام مکن

از درج سخن بلندیت بیسے — اما نرسد بکرسیش جباری کن

دور از فلک عدو تواند گشتن **وله** آن کز عادتش بتو تواند گشتن

بیرون شدنست کار مرد از گرداب — ورنه هر خس درو تواند گشتن

این فتنه بچند مبتلای آن من **منه** هر لحظه از ان بناله و افغان من

گر زانکه تو کرده ای تو دانی شاهی — ور کار منست و مزد ان دان من

معدومم ولیکه با بدم ساخته تن **وله** موجودم و سازندهٔ هر سر و علن

ابلیس خیالها چو مرجوم شود — من باشم و من باشم و من باشم و من

در عشق که کافریست مضطر شدن **منه** وز هر دو جهان بخنده و بر سر فشندن

یارب کاهی اگر مرادی طلبیم — کافیست جزای من مبیر فشندن

من میگویم تو شمع جان منی بیقین **وله** او میگوید بلی تو نیم من روشن

حاصل گه همیشه از کمال یاری — من جانب او گیرم و او جانب من

افسانهٔ کاذب امل گوش مکن **منه** جز نشئهٔ ساغر ازل نوش مکن

از هر بد و نیکی غم و شادی مپذیر — ایام گذشته را فراموش مکن

تا چند غم هستی سرکش خوردن **وله** خوش دولت جانها از بیخویشی بردن

یعنی که شقاوت و سعادت مشناس — غیر از ناخوش زیستن و خوش مردن

منه غوغای جهان که عقل شیداست در آن — از بوالعجبها که هویداست در آن

محض سخنیست گو بگو دیگوید — هر چند که خلق گم و پیداست در آن

منه از جمله بباید تبرا کردن — با هستی ذات تو تولا کردن

دانی که غم تو چیست در دین و دول — از عاریتی چند خود وا کردن

وله دانی چو نشست همچو عشاق شدن — خورشید صفت فرد ز آفاق شدن

دریافته‌ای که شرط راه حق چیست — از هر چه نه تو دست شستن طاق شدن

منه گلشن شود از بهر تو این بحر کهن — شاه کرمت چو بسط را گوید کن

یعنی هر چیز بهتری داد ترا — آن را بگذار و شکر وقت خود کن

منه یکسو امریست کشته من مضطران — یکسو نهی ناز ز روی دل و جان

من جستم از حال حالی هر دم — یک گوی فتاده در خم چوگان

وله در پرده بپای بصر حیرت و امان — در عرصه نطق خلق قند بجان

ره جو ز بصر بلا مکان یا قدم — ز آن رو که سخن حصر مکانست و زمان

منه آن روز که بیش و کم نخواهد ماندن — کس را شادی و غم نخواهد ماندن

یعنی چون مرد از زبان بد نبود — آدم بد و نیک هم نخواهد ماندن

ابی اه

منه این راه ز خود رفتن توانی رفتن — یعنی که بجذب ما توانی رفتن

از کوشش خویش و زور خویش ای مغرور — گر دیو نشوی کجا تو یارا رفتن

وله اینخلق کنند و عالم و آدمشان — کام و غم کام از قدم تا دمشان

آفاق مطالبند و انفس طالب — هر چند که تطبیق بهم دادمشان

منه تا حق بیگانگی نگردد موزون — با هیچ سخن مرد نباشد موقن

مادام که جز یگانه بیند هستی — آرام نگیرد و دل پاک مومن

منه با جمله یکی و ز همه بیرون بودن — با این همه چون و چند بیچون بودن

سبحان الله خالق گردون بودن — با هر بد و نیک کم افزون بودن

منه بی‌واسطه سر آدم و خاتم کن — یعنی خود را ز خود محرم کن

در خود بنگر هر دم و خود را بشناس — وز خویشتن احساس همه عالم کن

منه تا چند اسیر چرخ سرکش بودن — بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن

جز ره ننهفت غایت کار جهان — نتوان ناامید مرد با خوش بودن

منه صدره صفت یقین و شرح دین کن — کس معتقد تو نیست ترک این کن

از خلق گر اعتقاد خواهی تو خموش — هر چیز که گفت بشنو و تحسین کن

وله گر از سر ظلم و جهل نبود سخنان — بر خاک نیفتد و سود توت چو نان

این طیره طیرست که در جو سمات　　　عدل و علمت بر هوا الحکم کنان
جز باطل نیست در امل و انستن　　**منه**　　هر چیز نه حق عز و جل دانستن
بس نادر تعب که جنت حیث کرد　　　دو دیده فلاه و ما حصل دانستن
ای در غم ما که وه که شد قاتل این　　**وله**　　حیلیش نجوم همه بر بجلاب این
ما کشته دو ستم بر ما مکری　　　بر خود دیگری که نیستی قابل این
تا کی ره سرت موهوم زدن　　**منه**　　با جاهلی چند لاف معلوم زدن
این رسم وره تو با چه ماند دانی　　　از کور عصا گرفته مظلوم زدن
بطن ظهرست هم پیر و جوان　　**وله**　　هر سو همه روز نهر ابنده ان
دل آزارند خلق باز اهل توان　　　بر آوردست هر چیز خاصه عوان
آیت که ذاتی که ندارد پایان　　**منه**　　بل در ذوات در کی آیت ایان
در شهر بزرگ شهر را چون دیدی　　　خود آسانست دیدن او ما بان
روزی که عیان شود خداوند جهان　　**وله**　　لطفش نهان باشد و مهرش نهان
خورشید جهان فروز چون در تابد　　　ذره شود آشکار و سیاره نهان
خلقی بتعب بهی زهم در سر شان　　**منه**　　غافل که نکیت معنی گوهر شان
جز مرد نشد آنا خبر وارست　　　آزاد شد از کون و فنا و حشر شان

ای مغتنمت کسب قرب ذو المنن　　**منه**　　در ساز بهر جهت و بکدار سخن
حرص و عادت بروزگار بری　　　هیچ شتر گربهست و دیوار کهن
جز کامل شد مرد درین دیر کهن　　**وله**　　معراج سخن دید بعرش ذو المنن
در هیچ کتاب مرسلین میگویند　　　کز عالم نیست حاصل غیر سخن
از تابع این هستی سرکش بودن　　**منه**　　هر دم باید چو مور بر آتش بودن
امید و هراس دنیی و دین داری　　　با این همه علت نتوان خوش بودن
ای کشته غنی بعلم دین و دل و فن　　**وله**　　دست بدر سینه محتاج مزن
طفلی به پدر گفت تو داری مزه نه　　　گفتا که ندارم مکر از بهر تو من
هر دم نظریست لا مکان زا بمکان　　**منه**　　زا نظر و نظر خاسته چند و چون و کان
هر کس نکان این و آن نفع نه　　　خود بنگه وجودت نه اینست و نه آن
سبحان حکیم و صاحب شان بودن　　**وله**　　در ان کور پیش چند و مان بودن
حب شد و قشر قشر و شیره شیره　　　آن نتوانستن این و این آن بودن
این کون و مکان را که برانگیخته کن　　**منه**　　بو سطح چند نه سرت و نه بن
زا باب برون مخواه کاری از حق　　　از حکمت خود حکیم را منع مکن
عاشق که صورت و دلش در جستن　　**وله**　　جز منظر حق نیست و زخود رستن

،،، داغم بقیهٔ معجز اعجاز و بت — آتشکدهٔ سینه در بستن

ای با خبر از من و تبه کاری من **منه** و ز ننگ و بد شیاری و اغیاری من
گر عجز نمایم و کهی عذر آرم — یارب رحمی بر من و طراری من

از هستی خویش چون سعادتمندانه **وله** ببریدیم و غم نداشتم زان چندانه
آن زلف مرا ببست با زیر پای — وان لعل مرا بکشت خندان خندانه

هرکس که بزاد شد نو و گشت کهن **منه** آغاز نه انجام نه الا بسخن
القصه که هر که در جهان پیدا شد — کم گشت درین فسانهٔ بی سر و بن

چه بادیان عشق و چه بیدیان **وله** نه آنانند محرم و نه ایشان
رو قلب طلب آینهٔ حق بین است — کز دیدن و حکم زاده است اطمینان

در هر نکسی جوی کلامت پاکن **منه** گویند که سر رشتهٔ ما پیدا کن
چون پرتو آفتاب گوهر کس را — افتد بته پای که سر بالا کن

این دفتر شرح دینی و دین و یقین **وله** آنجا نی ذهن کفته بر کوی بین
کوتاه اندیش را خبر نیست که این — الحمد لنعمت و الملک ردین

یکلحظه نکشته را فضل را بر من **منه** جیبم چاکیست از جنون تا دامن
هرچند نگاه میکنم در عالم — جز حلم نزانیست مدارا با من

قد نشد

خورشید صفت وجود عالی گهران **منه** فردست ز ازدحام کوته نظران
ز آمیزش هم عید کنند این فرقه — کله شدنت عرش کاو ز خوان

نتوان ز ادراک حق تمیز دیدن **وله** جور از نسبت غیبت بر گردیدن
تحویل برای چیست چون رفت قضا — چون زخم زدن ز بعد سر بریدن

هرچند نگاه میکنم سر تو علن **منه** حق را بی لطفت جهان با همه فن
ناطق نشده جز زبان نبی — نیک و بد کرده خلق اسباب سخن

جز ذات احد نمیتواند بودن **وله** آن نیک که بد نمیتواند بودن
هر جا خلقند و اختلاف درجات — با کبر و حسد نمیتواند بودن

زان نور که در تافته بر بت شکنان **منه** در سایه گریختند ظلمت وطنان
آنجا که ملامت جوانمرد است — کی ره یابد سلامت پیرزنان

نه کام و نه مدعا نه بیرون نه درون **وله** بیچاره و مسکین نه فسانه فسون
تا با که و از چه و کجا و کی و چون — یکدم آرام باید انجا زن بون

باید ره باز گشت پیدا کردن **منه** از فرع همیر اصل تمنا کردن
سرگشتگی نگاه چه حاصل جهدی — بر عالم لا مکان دری وا کردن

هرکس ز کسی دگر کند راز نهان **وله** آیینهٔ دل را بمن عرضه دهان
الخلق بجبر هم ز هم مستورند — تا هم در سر خویش سوای جهان

در دو غم روزگار بر خود گفتن **منه** خوشتر که بجز بسا از بر او جود گفتن
ناکام من خوش بکام دل من یکفت که بگشدن به از صد گفتن
حقت نگنده در جهان بر فن **وله** غوغای مذاهب اختلاف من
جز پرتو آفتاب در خانه که دید تلوین افروز شیشهای روزن
این یکذات نور آیات فشان **منه** آنرا که زکوی آشنائیت نشان
این دوری و نزدیکی تمام اوست در آتش نقد خویش و بیگانه نهان
دانا چه بود سوی خداوند شدن **منه** بیرون ز جهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود سود چو هست مشتاق زن و خانه و فرزند شدن
تا صد طلب ایسر نباید بیرون **منه** از روزن قدس سر نباید بیرون
بیچون و چرا اجر نباید بیرون تا گنده زکان گوهر نباید بیرون
تقریر گزیدن و بحق باز شدن **وله** با هستی با طلب انباز شدن
دعوی اناهیت ربی الکهف نست با واحد لا شریک انباز شدن
تا دست حقت نه زین حواس دیر گو **وله** حوصت از فقر مغلس آید بیرون
پیداش کیمیا در آتش مغلس هر چند که مس برد مس آید بیرون
این زادن نیست جز برای مردن **منه** بی جز خاری سوختن آزردن

ناگاه

ناگاه ازین خار یکی گر بدمد در حکمت او مگر توان جان بردن
عشقت که همت راز سر بسته من **منه** وز حسرت اوست آه پیوسته من
یکشمه اگر ز حال خود در یابم صد ناله بر آید از دل خسته من
باید عون نوایش دانستن **ولد** هم مظهر بر عجایبش دانستن
هر بیش و دانش چو پرتو اوست جز گور ی نیست غایبش دانستن
خلقی ناطق نه فهم و نه اطمینان **منه** نه با دنیا شان و نه بیدینان
تا کفت یخمت فیه با حق پنهان نه خالق نطق آلت نطق اندر بیان
بجز انسان حب عشق را شهره شدن **وله** آئینه صفت دمی بحق چهره شدن
بد خو یا نزا زدام و دکشتن خبر در صحبت اوست دور با بهره شدن
در عشق نگنجیده تو و من دیدن **منه** او ضایع پسندیدن و فسیدیدن
در دل آنرا که آتشی هست چو شمع چه زار گریستن چه خوش خندیدن
تا فشاندم ز گرد هستی دامن **وله** غیر از حق هم نگشت کس پیرامن
القصه که تا عشق دروغ از من برد کم گفت کسی نیز دروغی با من
رو در اقلیم رهست با پیر و جوان **منه** در زد اطل بماندار ندتوان
پوشید کفن کشته شهادت چنین در راه خدا اسلحه راه روان
اشیا همه ابتیع وجه الله زان **وله** بگذار مکان بلا مکان خرگه زن

این منزل عشق است که محو اند در او هر رهرو و رهنما و راه و رهزن

دل را باید باتحادی دادن **منه** در کعبهٔ توحید مرادی دادن

دانی که تو چیست در جهان شهره شدن در بادیه دفتری بیادی دادن

بر ره چه فقیر و چه معظم رفتن **وله** منزل نگر از رفتن نه بهر رفتن

گر زانکه پیاده کس رود در جنت بهتر که سوارهٔ بجهنم رفتن

رو محرم راز باش حق را نگران **منه** آوازه و نام است جهان گذران

صورت شده کوس خالی پر غوغا ملک شه را بچشم صاحب نظران

ره جست نهفته از جمیع بشنودن **منه** پیوسته پی درد دل خود بودن

هر سو مدو و در اندرون آهسته شد آنکه شنیدن این گره بگشودن

در دفتر کاف و نون تواند بودن **منه** هر چند که چند و چون تواند بودن

آن نیست کتاب حق که در کون و مکان بی حرف از زو برون تواند بودن

قرآن نکته نقل و بیش انسان **وله** کم بد نه خلق و بیش کیش انسان

خرمن ز جو شود کوفته ناچار بود کم بیش خران و دانه بیش انسان

ترک هنر و علم و فن و دستان کن **وله** خود را مسکین و ساده و نادان کن

تا چند فریب خلق گمراه دهی کاری که خدا ترا خوش آید آن کن

ولی

خوش باش که خو کرده جز با من **منه** گر دوری او بود ترا خوف و حزن

یار تو منم اگر تو در [illegible] من با تو شوم و بس نگسی ز تو رفتن

ای با تو خطا و زشت آثار از من **وله** وی با تو صواب و خوب هر کار از من

ای کرده کرم التفات بسیار از من چندانکه مرا ساخته بیزار از من

باید اوباش همیشه و بیدردان **منه** جز بت و نصیحت کار مردان

غیر از کرت رسد کمی [illegible] قدر بود و انست مشهور و کردان

ای روی بخلق و دست جام اینان **وله** وی حوصله تو ز کام ایشان

زانست و انند جمله واجب نفقه کاستنی از خیال جام ایشان

در سیر حیات و کام احوال زدن **منه** باید دم شکر در همه حال زدن

زانگونه که مرغ را بر اوج طیران از بیم فنا دست آن بال زدن

هر چند دل تو پیش خواهد رفتن **وله** کارت ز از رفت پیش خواهد رفتن

در عشق اگر جان برود باکی نیست کور و بجهان خویش خواهد رفتن

عاشق شده از کام خود وا کن **منه** در ساز بشور و تلخ دل دریا کن

یا هر چه کنیم هیچ و ما ز بیبادان یا رو دنیا کار خویش و ترک ما کن

ترک همه ضبط و قطع هر ربط کن **وله** از سیرت خویش دفع هر خبط کن

هردم حال مرا دگرگون میکن منه کاهی لیلی و گاه مجنون میکن
گاهی دل من بشیوهٔ خویش مساز بازش بکرشمهٔ دگر خون میکن
از دوست بجز لطف و کرم هیچ مکن منه در دعوی خود شهود را جرح مکن
جز خیر تو نیست هرچه آید بثبت نیکو بشناس بد بگو طرح مکن
کس را نجریمهٔ فنا پاک شدن منه نه شاد شدن بود نه غمناک شدن
غیر از تک ذات هرکه دیدم بثبات جز استعداد مردن و خاک شدن
ای عقل تو کل گشته و علم تو لدن منه نه انس رسیده و نه جنت بسخن
اسرار تو جوابات تو مقصورات از غیر تو در خیام لم یطمثهن
یکلحظه نگشت دل کسیار سخن منه هرچند که گشتیم درا هوای سخن
معنی وقت باده بجایه تا کی باشیم باده پیمای سخن
انسان که بود هر جز آمد بیرون منه اسرار الست یکسر آمد بیرون
جن و ملک همه بادم و فند هرجا که سر ریست زمین در آمد بیرون
آنجا که وجود هست و مقام مردان منه آنجا نرسد وسوسهٔ بیدردان
هرچند که در خلق جهان می‌نگرم در شش جهتست هیچ خس سرگردان
افتاده زهر رهم تو بر راهم کن وله بر اوج کمال راه ده باهم کن

دنیا

دنیا نه و عقبی نه و آگه ز تو نه دیگر پی چشم من آگاهم کن
کوریست محضور و عیب یاران گفتن منه انفس و آفاق راز داران گفتن
بر گفتن و نا کردن این بیخبران ابر آمدنست و طعن باران گفتن
بینایی کس محبت مکمل بودن منه حق دیدن و هر آخر و اول بودن
در عالم اینها تو لوا کس را جز کوری نیست این معطل بودن
اول باید محو تماشا بودن منه زانجا آنگاه عین اسما بودن
وانگه چه بود سلامة فی الوحدة تنها همه و با همه تنها بودن
جز بیرون ز چشم ازرق کیشانه وله در هر که بدیدی فناست او را نشانه
در دور فلک اگرچه خلقی بینی دور دگرش را نه تونی نه ایشانه
حالیست کز و جهان توان پیمودن وله از رفته و آینده مجو آسودن
در پرده راز خود در او بگذار افسانه بوده است و خواهد بودن
مشنو سخن اهل غرض و لیست این وله هرچند ز صبر و حلم بیرونست این
بنشین ز نبور و پشه و مور و مگس نتوان خوردن که صنع بیچون است این
هرچیز که از غیب بگو بندش کن منه ناید شهادت اندرین سخن
یعنی حذر طلب کن از خلق مکن جو از بیش و کم شود نه از این

موجود طلب درین کهن دلق مکن **منه** گفتار همه خضر لب و خلق مکن
معنی و لیکن نه دعوی نی چون بخدا هست روی در خلق مکن
حق گو و کجا نمی‌تواند بودن **وله** با نور دو جا نمی‌تواند بودن
عرفان موافق و مصدق گفتن **وله** یا لی نه بمغلق و مدقق گفتن
از معترف با انا الا انه منصور نشد به یا انا الحق گفتن
ترک یار و عالم و آدم کن **منه** میزان خدا ببین و با حکم کن
یعنی بر خصم اگر ظفر میجوئی **وله** از طاعت او فزون ز فسقش کم کن
ای همت سر نه هرگز از خود بیرون **منه** یکحرف ترا نبرده ام از صد بیرون
یکشمه بگفت نرسیدم یارب **منه** من نتکلم و نیست با تو از صد بیرون
از سینه دمی شاد دمم آید بیرون **منه** آن هم بی یار همدم آید بیرون
زینسان که بلطف ظلم و وفا دارم و بس **وله** از عهد تو من مگر غم آید بیرون
ای روح تو در دو کون چون کاخ بلبل **منه** روحت شناسای کم کو عندلب
کفر و ایمان در دو جهان محو تواند **منه** یا من لا ند له و لا ضد ابدا
سودی مطلب نیک و بد دانستن **منه** بیراه رجوع با احد دانستن
اگر سعز خواهم بی قدر و شرف هست از بی قدر جای خود دانستن

بابره

با بره اصل در دخواهیم شدن **منه** نه در پی سرخ و زرد خواهیم شدن
ما را چه غم از جدائی خلق که ما فرد آمده ایم فرد خواهیم شدن
تبدیل جلو دهر عمل را عنوان **منه** وین ارض و سما کار رندان ارزان
با این همه گفته‌اند میتی بهذا الوعد کین درد بدست در مکان و زمان
سرگردانست خویش را دیده حسن **منه** برره روبست انگه رو کرده یمن
صحرا همه جو وحش کش جا صحراست انسان شهره که هست معموره وطن
یک پرتو اگر برون فتد از پیشان **منه** ذرات شوند مرغ اهم کیشان
بنیر همه را در سخن و ز حیرت گوینده ندا ای که توئی یا ایشان
عیبت بزرگ مستمند تو شدن **منه** اندیشه کو همت بند تو شدن
این یکدو سخن دفع ملالت ارنه سهلست پسند و ناپسند تو شدن
حق را باید همی ستایش کردن **منه** از روی طلب علم و گشایش کردن
کر عالم خلف و هیچ اید عجبت شتر جهال آزمایش کردن
یک امر جهان مختلف افتاده برون **منه** یک جز اصل یکی و فرعها گوناگون
ور نه چو نیکو نظر کنی خود گوئی ضد هست ابای دیو با کن فیکون
از زار بسیار و دعای مؤمن **منه** کش فقر غنا باید و مومن موقن

بلغ

۲۸۱

مقصود اجابت ز انزوا که در آن / هم مستغنی است مرد و هم مستیقن

منه روزی که نه روز نخواهد بودن / جز خیر و شر و شور نخواهد بودن

جز آنچه تو در نظر نیاری امروز / فردا ز تو منظور نخواهد بودن

منه بهر متعلّم و معلّم در فن / شرطست دو چیز هیچ حال در بر

صبر متعلّم بملامتکه جهل / پس لین معلّم و مدارا کردن

منه در عشق که ترک جان توانم دادن / کو عقل که شرح آن توانم دادن

زان خاموشم که در دل و دیده من / آن نیست کزان نشان توانم دادن

منه شرطست درین ره چو سر چنگ زدن / یعنی نفس از چیز و کس چنگ زدن

انسان چو کس و مرتبه انسانی جست / دنبال مرادی نفس چنگ زدن

منه هستی تو غیر جان نخواهد بودن / آب و گل اینجهان نخواهد بودن

در گردش چرخ و ذات خود گر بینی / جز پای تو در میان نخواهد بودن

منه در عالم تحقیق دم از حق میزن / بر بهر تقلید خنجر دق میزن

عبدی که برب خود نگفت و نه شنفت / او هیچ نیست کو معلق میزن

منه تا کی خوانم ترا که بد پرست این / یکره لطفی که از چه دلگیرست این

من خود دانم عجز نیش ازین تو ام / آخر تو که قادری چه تقصیرست این

منه تا حق دارد سری ببند کور شدن / شرطست که نار و که نور شدن

صد جنت و نار اگر بود بگریزیم / سختست ز خوب و زشت خود دور شدن

منه زاهد ز فریب هر مجازی خوردن / راهی بحقیقت نتوان آوردن

بسیار گهرهاست درین بحر ولی / خس غوطه نمیتواند کردن

منه بان ترک مجاز تا محقق میگو / از جزو جمیش ز کل مطلق میگو

یعنی که بگوی این و آنی منت / خود را و هر آنچه داری از حق میگو

منه هر کس ز عشق نیست دل زنده درو / مانند او نیست خر و شنده درو

در صحرای خرسی جو فریاد کند / خرسی دگر است بر تو افکنده درو

منه این تحفه جو دمیفرستیم برو / زو بر ما بود میفرستیم برو

زانگونه که او برای ما تحفه فرستاد / ما نیز درود میفرستیم برو

منه ای زیر نظر جهان ترا در تگ و دو / زانگونه که زیر مهر هر کهنه و نو

در قول تو ظلمت خطا را ره نیست / ای ظن تو خورشید یقین را پرتو

منه انسان که فقیرست و غنی ظلمت و ضو / جزو و کل اوست محو ذات او شو

گرماکر آزرده شود مور ضعیف / با آنکه دو کون بگیرد بیجو

منه موجود یکی است اصل هر کارم ازو / هر داد و نداد و یار و غیارم ازو

کرا نیست کاهیچ گویم بکند — عمریست که بی نیاز و بیزارم ازو

عشقست که هر کعبه و دیر بند درو **منه** چون بحر که امواج بسیر زند درو

محو توحید شد دل ما و همان — امید و هراس و یار و غیر نبد درو

انسان که مرور روزگارست برو — چرخ و اجرام را گذارست برو

میگشت روان خم و زنا پا قطار — گر میدانست کین چه بارست برو

عشقست مکان چو شیشه بر سنگ ازو **منه** نزدیکی و دوری بهر رنگ ازو

هر که گفتم بخویش نزدیکم کن — دور افتادم هزار فرسنگ ازو

تا چند زبان من سگی بود تو گو — مقصود تو جودیست مقصود تو کو

اندر ره عشق زیستن مشکل او — نامرده ندیده رهروی منزل او

دل در دو جهان دارد غمهاست — نالد جرس از شتر نه از محمل او

در هر دم خویش هر دی و فردا شو **منه** یعنی دو جهان تویی و بس یکتا شو

موج دریا شمردن اندیشه گیست — یکتایی دریا نگر و دریا شو

فردی که سخن جز او و من اند کو — و السلسله طرب بجنباند کو

آرند بگریه خاطرش خلق را — قولی که خدا بر انجنباند کو

حق داد بمن بصارتی لایق او — دیدیم همه را آئینه وش صادق او

هرکس چه خبر

هرکس چه خبر ازو نمنت دارد — من همچون او نیم بجز عاشق او

با آنکه گرفته متصل نوری ازو **منه** میکرد دیری و بیمو یی مهجوری ازو

همچون مه نو که پشت با خورشیدست — بس نزدیکی با و پر دوری ازو

آنگو که خویش و بیش را داند کو **منه** یا معنی دین و کیش را داند کو

در بزم وصالت عشق همه — آیا مستی که خویش را داند کو

هستی که تو دیده خویش را دور ازو **منه** آگاه شده بنور بجویی ازو

از خود فانی شو و باقی باش — کو خانه با فتح چو تو بیرونی ازو

کار هست عبادتم بی علم لدن — عادت نه که بندم بهمان بر تحن

روی امید چند مالم بر خاک — نه پشت عزیست آخر این لطف کن

تا چند توان اسیر نابود شدن — لی کابهره زیر فاینه وسود شدن

کفریست که عدم شو و عدم گر به بود — آخر ز چه روی بعد موجود شدن

تا دیدم عیان بعین او نیست آنها — از ظلمت شک و شر زدان زبان

انوار الیقین چو عین را خلو تمیند — این گفت و شنفت نیست جز وهم و گمان

هستی بشر آشتی و جنگ همان — وز نیستی خود هم دل تنگ همان

با این صلاف بعد عالم عدمست — صد رنگ شد آئینه و بیرنگ همان

یارب طلب از عشق تعلیم کن منه وارسته ز هر امیدی و بیم کن
ما را چه وجود تا کنیمت تعظیم ما را تو بلطف خویش تعظیم کن
خلقی بفسانه از هر آئینی و فن وله من محو نفخت فیه جان در تن
هر نیک و بدی از این و آن گفتن من ز آنکه همید مد دو عالم در من
هستی بجز آن پاک چه خواهد بودن منه این آدم غمناک چه خواهد بودن
هر رفته و آینده از آن پاک طلب در خاک بجز خاک چه خواهد بودن
من کیستم و مهر تو و کینهٔ تو وله ای هم تو اتحاد دیرینهٔ تو
اینک تو و اینک دل و اینک دین من محو شدم چو زنگ از آئینهٔ تو
وقتی دارم دو کون و تمیز در و منه هر بهر و هر راهزنی نیز در و
من یاد ز چیز نکنم اما ست دل شاه هر جهان و هر چیز در و
تا کی سیر کنان بکوی الامیر و وله یعنی که بذات حق تعالی میرو
معراج تو نیست جز شناسائی تو می بین درجات خویش بالا میرو
هستی علم و دم جز هم آر داز و منه هر چیز که دارد آدمی دارد از و
یعنی که ترا نطق تو برا وج وجود ابریست که علم و فضل می بارد از و
خالق که سر نیاز کردند باو وله خلق آخر و می بر از خوردند باو

دردی

دردی شان داد بید و العیه فرک گر خود هم پا بوس باز کردند باو
وقت تو از انکه بد گمان دوری از و منه با نیست بهشت جاودان دوری از و
زان عین کرم که از غش و غل پاک است جز لطف نهان دارد که از ان دوری
آنکس که ندارد ز حق آثاری کو وله از وی نمونه نشانی و کاری کو
اما همه کور و می فروشند او را بینای محقق خریداری کو
اینها همه کار تست شان او کو منه و ندر همه یکتایی آن دلجو کو
تا چند مجاز و ز حقیقت دوری ای تو همه متعاطر تعیت گوکو
مائیم مقیم حضرت و منتظر او وله احوال بسی است گرچه در محضر او
این هم ثابت هموم دیگر عارض همچون دریا و موج هابر سر او
در خلوت انسم و انیسم دم او منه آنجا و حشی هر که بود جز غم او
تا یک پرتو ز عشق بر من افتاد از من برمید عالم و آدم او
در عقل نه مهر عشق را شرق برو وله کاهی نه دیده پردهٔ زرق برو
غم بسیار و شادی کم داریم چون گریه ابر و خندهٔ برق برو
این خوش سخنان نه خود ز خود شنید بتو منه بل الحرم غیب سروشند بتو
این نکته چند وعظ و قول من نیست ارواح کرام در خروشند بتو

انسان کامل که بود ... (margin note, partly legible)

نارسته زخود دنم فتح بابی ازو **منه** هرچند هزار اضطراب آید ازو
بر هستی ماست این همه گریه ما در چشم خسی هست که آید آب ازو
~~چون عرصه شطرنج که او هست یکی~~ **وله** فرزین و پیاده و شه و رخ در رو
چون عرصه شطرنج که اوست یکی با آنهمه رخت مختلف بسیر درو
شمعت شها ملک و تو چون شعله برو **منه** از خوردن آن خوشی مبال کم برو
سرکش زهوا تا نشود ملک خراب این پند هم از تو آمده بر تو فرو
هرکس بینی و کو ته نکرده او **ولی** جز حق نبود پردگی و پرده او
هرچند که آیت کل هرنگ آب نتوان گفتن که نیست پرورده او
بس سرکش و رام کرد مارا غم او **منه** تا کار تمام کرد مارا غم او
ما یکغم گزرو عالم بیشیم یک لقمه خام کرد مارا غم او
عالم عدم است نا شنیده تو **وله** چون معنی معلوم نکرد دیده تو
بر هر چیزی خدا تجلی کرده چون نیک نظر کنی هم از دیده تو
خلقی چو شدل بوصل و پیوند برو **منه** خود دیدانه جز سخن چند ازو
چون حوصله آینه از عکسی پر هر کس بخیالی شده خرسند ازو
هرخانه دل که غم سری گرد درو **وله** عشق از پس آن غم نظری کرد درو

هرکس

هرکس دیدم نشسته در خاطر داشت آن نکته که روزی اثری کرد درو
انگس که نداریم بغیر از غم او **منه** جان اندوزیم دمبدم از دم او
یعنی بمیان نیست محبت مارا جو نیست روان بحوض ما از یم او
زد صبح قیامت لقا هواز تو **وله** کو میرم هر بار و کس کو از تو
انگشت عجبی که چون رسد کار فرا آیندم تو از و کریزی و او از تو
این دینی و دین و بردن خوردن تو **منه** جز فکر تو نبود دلبر بردن تو
گفتم بمهر جهان زکی تا بکی است از زادن تست گفت تا مردن تو
این عشق چو لیلی است مجنون حی او **وله** دیگر همه سرگشته کو و کی او
کس منزل التحقیق بتقلید نیافت هرکس اینجا رسید کم شد پی او
گردست جهان براه کو و کی او **منه** الا جایی که بوده باشد حی او
آن شاهسوار بس که میراند تیز نتوان رفت جز فی ازلی او
با خود گویش ار محل گویی ازو **وله** در آینه علم و عمل گویی ازو
از بهر تو ذات تست صفاتش گفتن آنرا که نه بینی چه مثل گویی ازو
کر مردبت دار گوید با او **منه** با دشمن کین گذار گوید با او
نشنید اگر بخبری پند ترا بگذار که روزگار گوید با او

یارب بهمه لطف کن ور اغب شو **منه** زینجانب به همای آنجانب شو
با لمع شکان عالم وهم و خیال خصمی مکن و جو صاحبی صاحب شو
کار صورت هر که خرابست ازو **وله** معنی تابان چو آفتابست ازو
یعنی عاشق زخویش تا آرد یاد معشوق هنوز در حجابست ازو
تو تیغ دیدی زهر دو عالم جان کو **منه** جان کو و درو تجلی جانان کو
تا چند آخر دم از فنا خواهی زد مقصود فناست بقائی آن کو
هر کس دل خدا طلب هست درو **وله** از طاعت و فسق و ذکر رب هست درو
انسان نبود تهی ز تقوی و فجور تا عالم هست روز و شب هست درو
رهی بر آگهی و آگه نه درو **منه** بس جنبش و چرا غیر پاره نه درو
خلقی گو بندیست آثار از خلق چون کاهکشان و یکی که نه درو
عالم که بهر طرف دویدیم درو **وله** الّا با خود نیارمیدیم درو
جز آنکه بما نمود هر کس ما را جائی که حقیقتی ندیدیم درو
باید که بهر فسانه باشی تو **منه** تا تا دره زمانه باشی تو
هفتاد و دو فرقه را اگر در یابی عین همه و یگانه باشی تو
صافی ازل هر کس و در سینهٔ او **وله** در تافته مهر غیر پا کینهٔ او

هر چند

هر چند نگاه میکنم در عالم ظاهر صورت و باطن آینهٔ او
یکلحظه برون زبند آب و گل شو **منه** آسوده نشین بزم جان و دل شو
تا خنده زنی بر آنچه میگریی از آن در کش جامی و مست لا یعقل شو
این هستی ما نظر فکندیم برو **وله** فانیست چو شمع دل چه بندیم برو
یعنی که بسیم ما همین خود ما را آنگه که بگرییم و بخندیم برو
عالم کاخر تیغ فنا خوردن ازو **منه** شرط آمد و هیچ چیز نابردن ازو
هر چند نگاه میکنم حاصل من اندیشهٔ مردنست یا مردن ازو
عالم که سوی قدیم ره نیست ازو **وله** کس نیست که در حدث تبه نیست ازو
در کیف فضولی فلکم خانه بست وین طرفه که خانه جز تبه نیست ازو
گردان بیدرد هر چه میخواست باو **منه** از روی نبرد هر چه میخواست باو
جنبش پدرانید و سقط گوید بس القصه که کرد هر چه میخواست باو
ما راشده از هراس مهجوری او **وله** جنت نزدیک و سقر دوری او
تا نتوانیم از کوئیش رفتن آتش بجهان فکنده غیوری او
جهدی که رهی زدینی و عقبی تو **منه** عاین همه گشته مانی از دعوی تو
زانگونه که در دست حکیم ازلست اضداد موافق و یکی یعنی تو

در عقل ای نفس با خدا باش و نکو **منه** در لاف همین نه خوش ادا باش نکو
با مرد زنی دختر سلطانم گفت گفتا که دختر گدا باش و نکو

ما و تو اگرچه در جهانیم گرو **وله** باقی بخدائیم جز آن نبوی مرو
درخانه دو بر تو از دو وزن مشنو بیرون بکانکی خورشید گرو

آدم همه سر نکون آید ازو **منه** گر حق نه بمعرض شیون آید ازو
آری فن خاک جز فرو خوردن نیست از تاب خورست آنچه بر و آید ازو

هر کس که اسیر عشق شد شیدا او **وله** راحت نبینی ز عقل و دانش او
دل را بده از جمال الهیتان چند خوانم افسون و در نگیرد با او

بیرون ز طلبکاری دراکست او **منه** یکسوز هوای هر هوسناکست او
ای چرخ فلک بهر چه میگردی تو گر کم شدن و یافت شدن پاکست او

گر بیخودی آرد از تجلی می تو **وله** در حوصلهٔ بشر نگنجد فی تو
با تو انکس که چرخ و اختر با ساخت با تو کل و خشت ماند برهم پی تو

هر آمده بوده چند کار درو **منه** بگذشت آخر با همه اطوار درو
عالم بمثل چو خشک رودیست مرا هر چند که رفته سیل بسیار درو

عشقست که برخاسته هر جوی ازو **وله** هر لحظه مرا حضیضی و اوجی ازو

افتاده

افتاده بجز بیچدی ام که مرا هر گفته و کرده نیست جز موجی ازو
آن پیا قیست عقل را دین با او **منه** بل معنی جمله دین و آئینها با او

جامی در داد بیخود و مستم کرد اکنون نشناسم که منم این یا او
سرکاطلاق نکرده نیست برو **وله** در جهر گمان خورده نیست برو

هر نیک و بدی که هست در نفس تو است این عقل بغیر برده نیست برو
ای کرسی و عرش جمله بنهاده تو **منه** ای چهرهٔ هر چه هست بگشاده تو

هر چیز که گفته هر فرستاده تو از سر وجود تو خبر داده تو
عالم که بجز مدانست نیست درو **وله** با هیچکسم مجانست نیست درو

خورشید بزم اوست جام مرا یکجرعه می موانست نیست درو
ای تبصره خوانده در جهان کهنه و نو **منه** جز معتقد بصارت خویش مشو

ای دیده دریچانه فروغ از قرآن بنگر که کجاست روزن این پرتو
ای گنج کیا لبس گهر انگیز تو **وله** باغ آرای گل تر انگیز تو

با جمله فسرده مانیم مگو افسانهٔ تازه بر انگیز تو
جز حق ره دار و گیر کم یافت برو **منه** هر چند که دهر حلقها بافت برو

بس دیده ام و شنیده ام کادمی میمرد بزار و ماه می تافت برو

کو هستی و کو مستی و مستوری او **منه** در عشق که نیست غیر جز دوری او

کس نام نبرد در دو عالم ما را — از بس که شدیم محو غیوری او

چیزی که جهان نه معتبر دارد کو **وله** این قصه کسی که مختصر دارد کو

با ما اگرچه حسن ملیحی دارد — آنقدر که شمه نصیب دارد کو

ذر نیستی است عشق را پایه ازو **منه** بلهستی و عقل بعد هم مایه ازو

آری هرچند مشتری باشد نور — ممتاز تر است و تیره تر سایه ازو

از دانش و رای سربراهی میگو **وله** وز تقوی و زهد بیگناهی میگو

بی شاهد و مطرب می آرامی — هر کس می باش و هرچه خواهی میگو

زین ارض و سما و بس علامت میگو **منه** صد گونه سلامت و ملامت میگو

حرفی گوی شخص اندیشه و بس — دیگر میگو و تا قیامت میگو

سلطان که بلا و راست مرتاضی ازو **وله** بر ریست قضا و مقضی و قاضی ازو

غضب و حق و عدل و جور مرضی و حقیقت — کو ظالم ناحق مشو راضی ازو

هر کس نکند دیو و دغا دخل درو **منه** تا بد ز فلک آنچه در وهست سیر او

بگرفته عیش دست کسی و میرد — گویا از دور رشک میبرد برو

جنت خبریست از تن آسایی تو **وله** دوزخ اثری ز بی مواسایی تو

یعنی سهلت گفت و گوی دو جهان — کو آنکه دهد ترا شناسایی تو

هر سو حق و هر کرا نظر نیست برو **منه** مانند تیغی بود که سر نیست برو

این کوشش و دانش نه بی معرفت — افشاندن شاخیست که بر نیست برو

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو **منه** قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو

ای دم زده از داغ و فا لاله صفت — پیراهن چاک چاک خونین تو کو

تو صفت ارچه کس اندوخت درو **منه** محو ذاتش تا ابد افروخت درو

این نکته ز پروانه شنیدم کز شمع — خورسند نشد به پرتو و سوخت درو

نطق بشر از خدا رسولیست درو **منه** از هستی اگر نه جهل و گولیست درو

یعنی تا مرد محو لی نطق نیست — هر فضل که دارد از فضولیست درو

یک ظاهر نموده ز هر مظهر رو **منه** چون دیده شد این اوج بقا منظر چو

ورنه تشخیص که او عدم خواهد شد — مقصود وجود او چه باشد بر گو

تا دور ز کوی خلق و خلقیت شو **منه** تا بر تو فتد ز اوج عرفان پرتو

پیداست چه گوید بشری با بشری — ابدال شو و از حق از حق بشنو

تا چند این دیو نفس و دم دادن او **منه** تا کی بلک عقل و ندم دادن او

یا رب باشد مغازه کانجانیست — بسیاری کام ما و کم دادن او

عشقست که هر کعبه و دیرند درو **منه** چون بحر که امواج بسیرند درو
محو توحید شد دلها و همان امید هراس و یار غیرند درو
هر شیوهٔ خوش که در مذاق افتاده **وله** محبوب الست را وثاق افتاده
یعنی که غنیمتست پیش عارف هر جا که محبت اتفاق افتاده
آنروز که راستی ندا داد درو **منه** بر قامت قیامت و اسف زاد درو
در شیشهٔ افلاک دمیدیم دمی صد پاره شد و نبود جز باد درو
صاحب نظری جوی و نظر یاب ازو **وله** بگذار فسانه روی بر تاب ازو
با اهل نظر خود را امیدار درست وز آن کاموخت خلقی اداب ازو
ای تن از تو دل از تو جان هم از تو **منه** جان از تو چه حرفست جهان هم از تو
هر چند که بر هستی خود دیگر دیم ما نیم و چه دیش چند آن هم از تو
رستم ز جهان و بیش و کم او **وله** هر عیش و نشاط اوو درد و غم او
از صبح ازل گرفته تا شام ابد گفته همه در یکدم و آن دم دم او
گر راه بدرگاه نمایند بتو **منه** اعمی صفتان راه نمایند بتو
بل خلق جهان همه ترا خضر شوند و آنگاه ترا راه نمایند بتو
بر ساخت کسی عشق مجازی از تو **وله** بر بود جهاد کارسازی از تو

یعنی

یعنی هر چند فیلسوفی کشتی غیر از تو کسی نخورد بازی از تو
گر جور و کبر جفا کشیدیم ازو **منه** هرگز بمرادی نرسیدیم ازو
القصه که حاصلی ندیدیم از عمر غیر از ستم چند که دیدیم ازو
از الله جز بالله مگو **وله** اسرار قلوب را با فواه مگو
حرف چند است عالم و شخصی چند چون دانستی خواه بگو خواه مگو
زاستا نفخت و کین جهان خیزد ازو **منه** با نفس دمی که جان و دل خیزد ازو
هر دم که دمند خلق آید بظهور چون کوره که دم شرار انگیزد ازو
گر بستگی رسد ترا خوش و اشو **وله** انگیز سخن کن و جهان بنما شو
یعنی چو فتد در تو خس بگر دهی تا کم گردد موج زن و دریا شو
عالم که خفی بسیت نمود درو **منه** ضابط جز توقف و خبر نمود درو
گر قرا نه قول حق میگفتند عجز ادراک خورده می بود درو
عین همه عارف و من و ما نه درو **وله** در غایت عشق شور و سودا نه درو
روغن بچراغ چون بود پاک ز غش میسوز و دور و شنیء غوغا نه درو
انسان که برد بهرهٔ دل پاک ازو **منه** نه آب خبر دارد و نه خاک ازو
در عالم برد باری از رفعت خویش بنیست که آویخته افلاک ازو

قران و صفت جسم و جانرا بر تو **منه** یعنی که همه کون و مکانرا بر تو
این طرفه مفصل را از دست بده کو ثابت میکند جهانرا بر تو
یابم ز جهان وسیع ظرفی از تو **وله** هر که گویم بخویشتن حرفی از تو
نامید ز خویشم و طلبکار خویش کان نیست جمالی که برم طرفی از تو
سری که مرا هست سلیما با تو **منه** گویم ز همه بجز سیما با تو
تخلیق برا اختلاف زبان نسخه ام تا حرف زنم برمن و ایما از تو
در زیر فلک هیچ تمیزی نه درو **وله** مشت خاری و بس عزیزی نه درو
آراسته ابلهان که عاقل دانند ریو و رنگیست د هر چیزی نه درو
ای هستی دون بهر تباهی مرو **منه** دنبال گدائی پی شاهی مرو
بیخود دل و جان چو محو جانان گشتند دیگر تو بهر کجا که میخواهی مرو
از حق یابی اگر حق اینی تو **وله** هر گفته و کرده دینی و دینی تو
یعنی که رفیق از حق آموز طریق کو با تو و غیر خود نمی بینی تو
انجا بیم و امید و شادی و غم در تو **منه** هر لحظه شود دمیده عالم در تو
یعنی که وجود نیست و هست خیال جز آنکه ز غیب میدمد دم در تو
تا دل با تست نیست کم نور از تو **وله** بیدل مانی به شب دیجور از تو

تحریم

تحریم غنا و شاهد و می زانست کان میکفتند دل ترا دور از تو
کر خلق بکر بیند و بخندند از و **منه** غیر از صور ظهور مپسند از و
هر کس متعلم و معلم بسخن ناخواسته اند سخن فن چند از و
رو بد خور شت بخت بر گشته از و **وله** جان پاک و بگون و خاک آغشته از و
در هر که رسیده وز نانی بود رنجانده و رنجیده و بد گشته از و
هر کس سخن و نیوز و دینی او **منه** نبود جز بهر منفعت مینی او
ز انسان که نبات را که چون نیشکرست میخایند از برای شیرینی او
هر کس عالیست مهر و شش بلیا او **وله** هر ذره شود آینه و ششنایه او
هر کس نکوست خود کسس هم نه نکوست آری مثلث شخص را سایه او
اعیان ثابت و محو تصویر درو **منه** جز نطق خدا هستی مپذیر درو
هان آمدنست و رفتن و بیم و امید و انکس که وجود هست ز تغییر درو
خورشید که بود عالم آباد از و **وله** بگذشت و هلال میدهد یاد از و
در مزرع عمر غ... بگشت ناگاه برید و بر بیر افتاد از و
ای گفته شب و روز دو عالم از تو **منه** توحید تو آموخته ام هم از تو
خورشید صفت گواه صدق من باش زینسان که چو صبح میزنم دم از تو

از غیب دمی همی مدد یا او **منه** آندم دریا گوید و بس یا او
انسان نه ز خاک پر توانا گشت   زینواسطه است بازگشتن با او
هر چیز که غیر وجه بیچون خواه **وله** آیینه و نشئت مظهر و منظر
فریاد که در فضای حسنی ازیاد   یکذره نماند تا شود مظهر او
آنگاه کرم حد توقع نه ازو **منه** با من خوش و جز تضرع نه ازو
محو ذاتم تا بیت مشتاقش   هیچ کج بکانه بجمع نه ازو
عارف چو ز اهل گردند ازو **وله** فارغ ز زره در از گردند ازو
پیش دوران کعبه ز دوری عزیز   نزدیک شوند باز گردند ازو
سرگشته چرخ هست بنیاد مشو **منه** از کار زبحز مرید استاد مشو
یعنی هیچ آه معرفت از همه چیز   از بنگلین وار نکوشاد مشو
وقتی دارم که خلق اسیر نزد دو **وله** خاصیت صبح و شام گیر نزد دو
گاهی نفسی که عالمی زنده کند   گاهی سخنی که جمله خیر نزد دو
در دین طراز بین نه مایم نه تو **منه** حقیت بداد و دین نه مایم نه تو
وسعت عرض فرح آسمان و زمین   عرض و بیده صنعت رسله این نه مایم نه تو
ای نقطه ذات خویشتن را بتو **وله** این دایره هست بس توی و بس تو

چیزی

چندین نبی و ولی موهوم کجاست   معروف بیک کشند و آن یک کس تو
ای ساقی عشق روح پیمانه تو **منه** از عقل غنیمت است و دیوانه تو
او وعظ همی خواند و من میگویم   یک جرعه می به از صد افسانه تو
ترک همه عمرو زید این مقبره کو **وله** میگو که بغیر آن وجود سره کو
گر صد غم گشت و صد گشت برو بگور   قرآن گوید اما نه فاقبره
ای واقف هر قدم در بیابان تو **منه** هر لحظه گرفته ره بر بن مجنون تو
ای دوست تو خود بگو چه تواند گفت   نادان چه جز من با همه دانا چون تو
در دهر کسی که دار آموزد کو **وله** رسم و ره کردگار آموزد کو
جز کار بکار خانه عالم نیست   صاحب نظری که کار آموزد کو
موجود مقید است و هر کویی ازو **منه** در وهمی و اشتیاق اموی ازو
انخلق ندانند بغیر از تشخیص   و نگاه نقد عقل معقولی ازو
وصف خود و وقت خود ناحمد بشنو **وله** یعنی که بگو بخالق و خود بشنو
صادق نکند جز بخدا اعرازی   رو در قرآن الیه یصعد بشنو
افسانه عالم نه دلم فانت ازو **منه** و هم چند است حق طلب سالکت ازو
هر چند بگرد و هر کتابی گشتم   موجود حقیقی نشد ثابت ازو

در هر که رسیم تا ادب داریم ازو منه بر روی سخن نقاب داریم ازو
ما زاده رویم و خلق طفلند ما در ظرف که ما حجاب داریم ازو
حسرت جمال حسن دیدن او وله واندر طمعت درج رنجیدن او
گلبن همه تن خار شده میگوید نظارهٔ گل بهست از چیدن او
هر کس خواهی و چیز او شد او منه در خویش در آی تا که آئی بر او
آن رشته که رشته از الف یابد در پیچک قست اگر پای سر او
در ظاهر اگر چه هست خوش خنده او وله غمزده خبر و باطن غم او
من میگریم بی دل و می آید زانرو ان اله قه قه خندهٔ او
مائیم مقیم حضرت و منتظر او منه احوال الست گرچه در محضر او
این حرم ثابت هموم دیگر عارض همچون دریا و موج جا بر سر او
ای در سر من هزار سودا از تو وله سویم نظری نبوده قطعا از تو
من محتاجم و تو بسیار غنی یا رب گله از خویش کنم یا از تو
آن نیز خوشی که تا ابد باشد گو منه اینک که وارسته باشد گو
هر شاه که دیدیم دمی خوش نبود عشق آمد و گشت عین همه او
کارم همه او سر گذشتم همه او ونه یم باشد و موج نه زبد باشد گو

اتفقنا

از غایت یاری و کمال احسان آمیخت چنان بمن که گشتم همه او
نشناخته خود را نشود مردم ازو منه در جنب این راز فرو محکم ازو
هر چیز که غیر خود شناسیت ترا افسانه عالم است و خلقی کم ازو
آن نامراد نبوده پی رو او وله هردم عالم بگردد تو او
هر چیز گذشت در دل دخواهش بچشم و او دیدم نبود جز بر تو
قرآن سخن را و تو هر جای ازو منه گر راز طلب کنی بعشق آی ازو
هر چند که نی نغمه حالت بخشد ره نتوان برد جز بسوی نای ازو
از بادیه غول ملک شه رو وله ره رو نه بافسانهٔ خود در جه رو
بشنو سخن و جواب کم گفتند طبل کوچ و نفیر خواب بیهده رو
گر سر تو با بر آورد از کو تو منه خورشید شوی و عالمی پر تو تو
هر ذره ترا اصل کرامات شوند اما چو نظر کنی هم از پرتو تو
نه زاهد که مرا نه دل دین بود ازو وله خندش کنم که این یقین بود ازو
رنجید و گذشت آخر و در بیاکرد غافل که مراد من همین بود ازو
ای آینه تو هر که سروری ازو منه تا یار تو غیرت مهجوری ازو
تا بر تو خویش را نه بینی با خویش هر چند بپیش وی همان دوری ازو

راه اسری و بر معنیت علو … تو رفته بگوی دعوی و کرده غلو

خود را تو قبول ما کن آهسته و فرد … با خلق چه سود این همه زور و گلو

ای خلد و قصور و حور معمور از تو … افکنده به روز پر توان نور از تو

یعنی آن کس که از ازل با تو نبود … هم خواهد بود تا ابد دور از تو

ثابت قدمی که در دو غم خورد فرو … عالم خورد صافی و درد فرو

خاک ره بخند پایمال همه شد … بنگر که چگونه جمله را برد فرو

عالم به هزار خیر و شر بوده در و … کس دیر نمانده در گذر بوده در و

همچون طور صورت صورت خوان … هر لحظه فسانه دگر بوده در و

عالم که همیشه روی در روست با او … گر نیک نظر کنند نیکوست با او

هر چیز که غیر اوست آیینه اوست … یعنی که وصال از طرف اوست با او

چو مشغول به حاصل این مشغله کو … غیر از رحلت آخرین مرحله کو

ناز و نعمت اگر جهان را گیرد … نزاکل و لبسی زیاده ات حوصله کو

هر کس دیدم به تو حق بو برو … در هر چه رسیدم این سبق بود با رو

در ساختم آشنا شدم با عالم … فانی شد و محو هر چه دق بود برو

فارغ بعبادت مشو و عرفان جو **وله** یعنی از جان مکوی و ز جانان گو

فرد از یکی اگر بپرسند عمل … گیرند یکی همه که مراد آن کو

زینسان که منم عاشق دیرینهٔ او … موجود بذات پاک بیکینهٔ او

مغرورم اگر بد بگریبے پردازم … و ر بر دارم نه بینم آیینهٔ او

در نفس تو هر چه هست میگوید از و … قول تو و فعل و عون میجوید از و

باهستی از اخلاق بد نفس تو است … تا اصل نجاست فرع میروید از و

دنیا که بجز گور ره گریز نیست در و … از دانش بیش اثر نیست در و

جز هیچی و بیچا حیله و بیچیزی … با این غوغا خبر نیست در و

حق حاکم و هر کسیست در بند از و … هر بهنری فاش و هنرمندی از و

یعنی آن رد مذهب ما همه جا … گر دین همه گر قبول کردند از و

در عشق که نا شرارهٔ آید از و … نار و جنت آتش رهٔ آید از و

کس نیست که در خود توان او گفتن … و ر بتوان کف چارهٔ آید از و

ما دام که گرد خویش در بیرنهٔ … گر کعبهٔ اعظمی که جز دیر نه

آنها که شناختند عیش گشتند … بشناس تو نیز خویش را غیر نه

یا رب تو فقیر تاه در گاهم ده … در پیشه و همت آتش آهم ده

با جذب تو سوی تو توان آمد و بس … ابر راه نموده توست راهم ده

باب فی بقا بعد الفناء

باخلق مگو که ترک بحرا آیینه ده **منه** در خوف و رجا بش از عمل شانی ده
سهلست که جا نور جمادی گردد گر بوا سیتی جماد را جانی ده
این راز اگر عزم بر وی نی گرده **وله** لب بسته و دل برده خوبی کرده
هر کس سخن چند بری و بوبی کرده یکدم دل خویش با فسونی کرده
قد افلح خوان زحق نقد خاب مجه **منه** از بید اران برده خواب مجه
ای نفس بجز این زه هر قویی بگذر ای دزد سراسیمه بمهتاب مجه
ای کرده فنن مرا میسر از صله **وله** من خود شده محو قوت منقطعه
بیش تو مرا ای غنی و محسن مقصود تضرع ست نه شکر و گله
هر چند که با خلق شکیبایی به **منه** خورشید صفت ز جمله یکتایی به
در صحبت خلق اینقدر دانستم کز هر چه صفت کنند تنهایی به
گر هست ره انجمن که بویند شبح **وله** اموات بمیند ارخموشند همه
ای عین حیات از تو بجوشند همه ای زنده دل از تو در خروشند همه
هر لحظه موجود یکیست عالمش آیینه **منه** هر لحظه بجوش جو تماشایی نه
هر چیز که غیر اوست مانند عدم اسمی دارد ولی مسمایی نه
کو یکدم کاندران نظر محو نه **وله** چون ماه در انعکاس خور محو نه

گفتم

گفتم که خوشا محو شدن در ذکرت در خنده شد و گفت مگر محو نه
ره گرچه نمیبرد نظر فی ذاته **منه** انلو بو نوف ذاته آیاته
هر چند نگاه کردم اندر عالم نبات و ما عملت فی مرآته
عشق آمده و خیال گردیده **وله** هستی مرا مجال کم گردیده
در راه شنیده نیست اطمینانی خود دیده در ان جمال کم گردیده
این سوی همه خجالت و جرم و گناه **منه** آنسوی نوید کرم و عزت و جاه
من افتاده بخاک و خون آغشته بحر رحمت بموج سبحان الله
در دفتر ما که عقل شیدا کرده **وله** یعنی که ره عشق هویدا کرده
هر نکته اگر نخواهی و گر خواهی بس هیچ تو گم کرده و پیدا کرده
این فقر و فنا خواری و زاری به همه **منه** هر باد بری و برد باری به همه
مطلوب در اختیار گات و بقا زین هر دو گذشته اضطراری به همه
ای کرده گمان شیوه برزه زهمه **وله** خیر و شر و نفع و ضر که و مه زهمه
غیر تو دگر نمیتواند بودن عین همه و غیر همه به زهمه
گرم در زند لاف سماوی بهمه **منه** در اصل نکیست گرنکاوی بهمه
در علم اگرچه بی بدل باشند هست در راحت و آزار مساوی بهمه

۵۹۴

واگر دل بعشق ویغ هر افسانه **منه** یعنی رخ دوست شمع هر پروانه
زانسان بهزینت همه جهد مراد | هر دانه بخویش رود بسوی خانه
مهر خود را برلی انداخت همه **وله** وز خلق چو ذره پی او تاخت همه
سبحان الله بحکم و حکمت دانی | کز پرتوی یکی یکی ساخت همه
نایافته در نهان خلقتم راه **منه** ناکرده ولایتش زلا خوف آگاه
کس عالم نیست بل ظلومست و جهول | در یم وامید انما یخشی الله
در حقیقت مقام و جز تو او را جانه **وله** هر ما و تویی در آن مقام افسانه
ای رفته ره ز بر سته از وهم و خیال | وی کعبه طواف کرده خود بتخانه
ای جمله مجاز و سر بسر افسانه **منه** آگاه نه از حقیقت جانانه
هر دم چو خوی خواهی صورت بیگانه | ای ظاهر و باطنت بت و بتخانه
هر چیز که گفت غافل و بیگانه **وله** غیر از رمزی نبود از انجا نانه
من خود آواز آشنا میدانم | هر چند که گفت نیستم در خانه
هر ذره ز راز هستی فردی خود دم **منه** خورشید چنین ز نیست اندر پرده
شب پرشب تار لیشه می یابد | روز روشن تو پیل را کم کرده
غافل ز خلق این آن کوست همه **وله** عارف در شرح وحدت اوست همه

هرچز

هر چیز نگاه میکنم در عالم | ظن در دو سو و یقین یکسوست همه
ای همچو تو بیز نکرده من نظاره **منه** در کوی تو همچو من هزار آواره
تو پیش من آمرا تا نجا مطلب | خورشید بباید به از آن سیاره
در دفتر ما سوز همه ساز همه **وله** ثبت است نیاز همه و ناز همه
تا دانند هر کسی که ما با او ئیم | دادیم خبر ز پرده راز همه
خواهم شه عالمش یکقلمه **منه** اهل غرض از چه شد پی خلق همه
زانگونه که در دشت شب هر دو دمه | رهبر و چوپان خواسته و گرگ همه
کارم همه روز جهد عرفان بوده **منه** خود مطلب معروف همه آن بوده
عمری آنرا که کام جان میگفتم | چون وا دیدم مراد جانان بوده
کس را در عشق جز حزن یعنی چه **وله** تب را رونق زنبت سکن یعنی چه
غافل غمگین که این دیر جال منم | عاقل حیران مانده که من یعنی چه
نامرد نه از کون و مکان گسسته **منه** از فرع با صل خویش کم پیوسته
جایز نبود هر که بغیر از خرد | جز راه رود مطیه زانو بسته
اندیشه چه چیزاست خدا را اندیشه **وله** نه شیر برون مانده از و نه بیشه
گر مرد دو کون دید محیا و تماست | بیرون نشد از دایره اندیشه

تا چند مجاز گفتن و جرم و گناه **منه** بهر تحسین خلق خالی تباه
چندین سخن خزانهٔ دوران را نتوان گفتن برای یک توبه گاه
لب بند ز سر گرچه حبت و دلخواه **وله** روشن بکن انش لیسون الله
از امر تقیه بعقل و نفس کل ساخت خود را و ترا و خصم را نیز پناه
نور ز دلی رهبر احباب شبع **منه** در عاریت کسی نه ره یارب شبع
رفت آن کرمی چو عنبر آمد بمیانه زین واسطه آفتاب مهتاب شده
درمانده شده بصورت شوم همه **وله** در معنی خویش مانع محروم همه
از فعل هوا کنفس از حق سر شد باطل شده جز لی هر کوم همه
جز بیخودی احوال همه **منه** هرچند خود نیست ظن و آمال همه
هر کس که بخود رسید و بیخود گردید او باز نمود صورت آل همه
عارف گرچه ازین و آن گفته همه **وله** زان عالم پایان نشان گفته همه
بچون که محیط است کلامش همه را از چون و چرا خلق جهان گفته همه
این نطق که از هر کس و هر سو بوده **منه** از نشک نفخت فیه او بوده
در دهر با نواع که ناطق گشتند چون وا دیدیم یکدم او بوده
هرچند که مشرب خوش و عالی بوده **وله** از خون دل مرگ نه خالی بوده

انکس

انگس که نهاده اینچنین بنیادی سبحان الله چه لاابالی بوده
بی تو بینی عالم بس شایسته **منه** ضبطی چا هل نکرده نتوانسته
یک کار بخلق با خوشی پیش رود مانند کاورانی آهسته
هر اول و آخری که خوانند همه **وله** از بود و نبود خویش دانند همه
آغاز جهان ندید کس انجامش آخر سرشتهٔ جهانند همه
یکدم جز عین در ظهوراتش نه **منه** زینجا دیده کس بجز بی آگه نه
این خلق عبا نرا نه بیا نرا خواند خفاش ز خورشید رمدانه نه
یک نقطه بدور و کس از و بیرون نه **وله** بیرون ز محیط دانش بیچون نه
در صورت مرد مرد در معنی هست از چشم تو خورشید شد از گردون
جز راست مگوی کو ببوزت خرقه **منه** از نار دروغ فرقت انفرقه
فرعون اَنَا رَبُّكُمُ الْاَعْلٰى گفت در مصلحت خلق و شد آخر غرقه
حق مرده رویت از هر آگه داده **وله** جز مهر که شب روشنی از مه داده
خلق بو بچو خلق او است حقست برو کوره و بهدست بگو لیش بل ره داده
ما بهم خبرد از زد بهر خود نه **منه** جز شکر دیگران و زبهر خود نه
یعنی هر کس که داشتیم او را دوست بهر او داشتیم بهر خود نه

این محجوبان که در سپهر ندهمه **منه** زانفرد غنی نه بده جهر ندهمه
جز در شب نیست عشق پروانه و شمع زیرا که بروز محو مهر ندهمه
هر کس یعنی ازین طوق این خورده **وله** جز مرد رهی که ترک هر فن کرده
دنیا با اهل خود نما بیسا کرد آری از زنان عنکبند زن پرده
من کیستم از جمله ورع ورزیده **منه** عنقا شده قاف من قنع بگزیده
از هر چه و هر که جز خدای غایبست دانسته و دیده و طمع بریده
استاد ازل که طرح خلق افگنده **وله** هم او دست دراز داده شان و شنع
یعنی هر کس که مرد نیست او را چون در نگری نیست کو زان هم زنده
عشقست چو آفتاب نور سره **منه** من محجوبی سیه دلی شب پره
تا بخبرم ز خویشتن سلطانم بخبر واقف خویشتن شوم مسخره
آمد بظهور سعید د تذکره **وله** آمیخت بهم سره و ناسره
هر یک بشتافت ما فناش گویا شمعی بگذاشت از پس پنجره
تا چون و چرا او کن مکن رود داده **منه** امید و هراس و شادی و غم زاده
گویا که بر آسمان زنه صنع چگونه هر سو نگرم ملایک اند استاده
صورت لبست و معنی او رسته **وله** در بحر وجود در خبر بنشسته

آدم

آدم خاکیست تخم صد خلد درو اما بسحاب کرمی وابسته
دنیا معشوق و خلق را رو داده **منه** با جنگ رقیبانه بهم خو داده
گر گرده شهید بسپند درویشی را زان بود که ترک دینی او داده
ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه دور تو و نزدیک تر احال تباه
کس نیست که از تو جان تواند برده این تغافل کشتی آنرا بنگاه
عالم کردی امید و همت همه آمیزش خلق با سلیمت همه
دریافتن خدا و مردان خدا در سیر صراط مستقیمت همه
خلقند همه درین کهن ویرانه از هر چه افسانه بود بیگانه
آنروز که نیک و بد هر کس پرسند ای روای آنکه نشنود افسانه
تا چند کنم ناله من آواره از جور و جفای فلک خونخواره
ای لغته که در سازند بر دو گیر گویا که تو نیز چون من بیچاره
بستان از دست ساقی ما باده تا مست ازل شوی ز مرگ آزاده
عیسی است آنکه کودلی زنده کند کین زنده تن بیرون آماده
آنفرقه که بر راه هدایند همه در معنی خود دلبر آیند همه
وان طایفه را که ضالین میخوانند با صورت خویش آشنایند همه

دریا ذ بحجذ او تو دریا دکه / ویران که هردم و آباد که
گر غوطه به عالم و هم و خیال / غمگین چه بکوی باشادکه
عالم که بآدم این و آنست همه / آدم ز نفخت فیه بیاست همه
دریای مکار که بر سر موج هست / آثار نسیم لامکانست همه
هر چند ز لاف نیست مرد آهسته / بی اهل دلیست از بلا نارسته
قاضی قضا واقف بر دعوی هست / اما بگواهی کسی وابسته
هر گاه که عشق در تو زد سر پنجه / آزرده شدی و خسته حال و رنجه
شیرین طلبست کام عادت ناچار / بی خوبی حق تلخست بر تو شد اشکنجه
از باده عشق جز تو دیوانه / کس واقف دور او سیر او نه
کیفیت هر جام که عشقش آراست / اینست که هستی اوست غیر او نه
موجود که نیست گر نه دیوانه / باشد حسد و کبر ز تو بیگانه
هر بیش و کمی که هست در عالم هست / مانند شخوص وهمی افسانه
از هر چه نه مرد محو ما بود همه / در فتنه دیو خودنما بود همه
یعنی آنانکه غیر ما دانستند / هر کار که کردند ریا بود همه
حق نیست مگر مخالف کام همه / بنهاده هم از کام همه دام همه

رو در حق

رو در حق نیست خلق را اهل کامت / شخصی شده در عالم او نام همه
یارب که دو کون از تو معمور شده / از تو بتو نزدیک شده دور شده
در هر که نگاه کرده نور شده / وز هر که تغافل زده گور شده
با خلق کسی که ناشفیق افتاده / هم آتش بس که انظر یق افتاده
شیطان گردست مکر بد با آدم / از خود در دام لا یحیق افتاده
یکرا ز شرع درون و بیرون گفته / هر چند که هر کسش دگرگون گفته
قرآن خبر مختلف هر نوبت / اما همه را واحد بیچون گفته
قوت دل ما نه از یقین باید / نه چشم مرا ز حور عین حاجت
آرام درون و کام بیرون ما نیست / در عشق نه دیده ام جز این فایده
نه درد فراقی و نه ناله و آه / گر نیستی عتاب هستی تباه
یعنی هر فرع بازگشت با اصل / عقلش بسخن اگر نیندیشت نگاه
در دین و دل مرد معنی آگاه / شد در محو توحید طالب مثواه
ظلم امروز را اجزای فردست / زانگونه که لا اله را الا الله
صاحب نظری که گشت مهر شرق الله / محو الله دید ماهی تا ماه
سرگردانست تا کی نیست همه / ای قافله هر سو بدوید اینک راه

تا حق نشود دمیست جانکه یعنی چه
جا نزا سخن از کون و مکان یعنی چه

او در سخنست و خلق مشتاق سخن
با او واگر داین و آن یعنی چه

جانا چون هست بهم جان یعنی چه
بر خوان بهشت فقر نان یعنی چه

بشناس او را ز فوت جود باشد آنرا
در معدن هر چیز زیان یعنی چه

چون مرد گرفت رفعت وصل اله
دست هستی زدامنش شد کوتاه

آن گفت چنان و اینچنین تا گاه
هر کس بفسانه بسر برد این راه

که میشود افسانهٔ هستی کوتاه
کاهی همه غوغای تو ای کینه و آه

هر عند الله آید کاهی قبل
که شک نکند ما هو من عند الله

دوریست نیاز و ناز ابحلق نیاز
از غیر کس و جود لا شریک الله

میلی به هر نگیز نرویس بدهد
ورنه با کست او ز هر خواه نخواه

تو نقش و عدد گفته ورق کرده سیاه
من جمله احد دیده بحکایت کوتاه

داریم من و تو یکشهادت اما
تو گوئی لا اله و من الا الله

مهر آورد دست روز شب میبرده
تا بجز نجا صبح بده برده

یوسف بچه افکنده و یعقوب بحجر
پس قافله را بسر چه برده

کار عاشق که خون بس آشامیده
از بیصبری بصبر انجامیده

بلبل

بلبل بقفس زاضطراب بسیار
چون فایده ندید آرامیده

جز دل نگرانی تحقق نشده
زین نالهٔ و فریاد معلوم نشده

از نالهٔ دل تعلق معلومست
افغان نکند جرس معلق نشده

بیجا نیست مرد از غرض گسسته
هر چیز که گفته باشدان پیوسته

از ادعیه های ناصواب خلقست
بر روی دعا در اجابت بسته

احوال نه جام کامرانیست همه
وز ساقی بزم جاودانیست همه

گفتم که شراب آسمانی چه جوست
گفتا خوش باش کاسمانیست همه

تا با تو کدورت خاکی و تباه
دارد بتو آتشی ز هر جانب راه

در صاف دلی براهی پیوسته
کو هر عیان نبیه دارند نگاه

موجود یگانه ایست جز نیکو نه
هر چند کند ظهور در صد گونه

این خلق که گویند وجود و عدم
معنیش از انست کو ست غیر او نه

هر کار که او کرده باز دل خرد
کاینست کمال و مرد جو او نه

خود را با راده ازل باز کذا
یعنی که مراد خویشتن یکسو نه

ای ره بسوی حقیقت صد ساله
در دایرهٔ مجاز خود محتاله

کوته نظری باشد و کوچک رائی
گر ماه بزرگتر نماید هاله

عشاق شدند محو آنجا نا بنه — این گفته که ما قلم من آن دیوانه
ارباب وصال مست وصل و خاموش — مستان خیال و صد هزار افسانه
گر گنج نبات خاک گردد گنده — میرند همه چه خواجه و چه شیخ
القصه که نیست این حیات دنیا — همچون آتش که بخوردن از هیچ
یکدم خمش از ولولهٔ خنده — خود نالی و غیر بند و پیوندند
بس کن بس کن که هستی از هستی نیست — این نالهٔ زار را اگر می‌خندند
آن ذات مقدس در دیر نشسته — غیر او را و غیر را خبر نیست
جز خانهٔ او هم نیست کانجا بنشیند — بنشسته خدا و نبی و غیر نیست
خوبی همه دوزخی بهشتی کرده — زشتی هر که بنشستی کرده
هر کس همه وقت در اعنت گرز — زانجا که ادای خوب و زشتی کرده
یکسو چو دست خیر و شر دارنده — در معنی در صورت از دار ...
این ارض و سما بحفظ او و نظرفه — کس هشت ملک باید بر دار ...
در عرصهٔ عالم مکرر گشته — هم رفته بهر جانب و هم ... گشته
در دست شهنشهیت صولجان گر — هر در خم صولجان چو گوی گشته
فانیست کسی که نه بحق پیوسته — نادان بگمان خویشتن بنشسته

جانی

جانی که نکرده رو بما و جهت جهاد — آنی که بجسته بجز راه بسته
از جزو چو نان بحب کل شد کوتاه — کل شد و تپش بکن در قبول اکراه
آنجا به علا که علی شد الله — از ترک خلافت خواه و ناخواه
یارب که خلاص از غم هر کامم ده — از جمله رحم و بجود دل رامم ده
یارب یارب بحق و هو معکم — یکشمه درین معیت آرامم ده
ما دام که مرد مایل شر بوده — هم طایر شر او بر و پر سوده
سبحان الله حکیم جبار که بود او — ضبط کس هم نفس کس نه بود
هر چیز که هست جز حسن بد نما نیست — در ذکر ادای نا پسند بد مباش
آن کو که خوش آید همه را نا خوش نه — خوشبوی چو مشک باش گندیده مباش
عقلت و بحر خدمت آب و گل نه — مرکز بهشتش بر دل و کام دل نه
یارب بحکمی که بر سرت پیوسته — حد تکلیفت از وی حاصل نه
نور رلبت و بس بگوی افسانه — روشن کن نفس تیره بیگانه
در خانهٔ تاری چو نباید شمعی — هم شمع شود شناخته همخانه
عشقت که عزت خدا است همه — یعنی از ذل خود جدا است همه
جز ترک خود نیک و بد خود گفتن — افسانه و افسون کذا است همه

بر عجز تو شد مدار عز و شان نه | بر گرد تو توسن فلک جولان ده
چون عجز تو هست گر بار اظهر | خوردی تو از بزرگی دو جهانه
تا مرد نگفته لا اله مستی تباه | دستش نرسد بعروه الا الله
آری تا یار خاطر خود خواه | نتواند داشت خاطر یار نگاه
ترک همه گیر و یار و اغیار همه | گر میخواهی که یابی اسرار همه
روح قدسی با همه دوری نیز | بنگر که چه واقفست از کار همه
کاهی بیرم برا وج چرخ نشسته بوده | که چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم عمر و هر زمان امید نیست | سبحان الله چها درین ره بوده
چون مهر بهر ذره نظر داشته | هر که بره لطف گذر داشته
بازم عالم بدیده آراسته | گویا که ز چهره پرده برداشته
امروز که عبرت نگر بینند همه | فردا بهشت کی نشینند همه
قول از دنیا و فعل از دین باید | وین بیخبران بضد این بینند همه
من رهرو و غیر تو رهزن نه | پی او بجز انتظار کار من نه
بر تیره شب طلب گهی برق کرم | میجست ولی بخت یار من نه
فاضل بس گشت در چه و چون همه | غیر از بیچون ندید مضمون همه

میخواست

میخواست فضولی از همه افضل خود را | سعی بسیار کرد و شد دون همه
در خلق نه امیدی نه همت همه | بل ذکر خداوند کریمست همه
جنبیدن اشجار و گل و سبزه باغ | آثار وزیدن نسیمست همه
آن فرقه که محو کردگارند همه | بر عرش بلوغ جای دارند همه
وین خلق که با هستی خود مغرورند | چون طفل بر اسب نی سوارند همه
هر دم خبر منظر اعلی میده | اعلی میجو یعنی ز ادنی میجه
معراج تراست پایه هر سخت | هم میگو و هم رس آن پا می نه
از کعبه نظر بدیر کردند همه | خود را بمظنه غیر کردند همه
کس راه نبرد عالم عرفان را | بتخانه و هم سیر کردند
زاندیشه دور ز بس کم پستند همه | از بانگ دهل سخن خوش مستند همه
از صاحب وقت نا خبردار اند | آوازه و نام می پرستند همه
در دیده خودشناس نیکوست همه | آیینه مثال روی در روست همه
نشناخته جز دنی و عقبی نشنید | و آنکس که شناخت مظهر اوست همه
دل نتوان داشت یکدم از هیچ نگاه | هر چند که پاس دار بیرون بدر راه
در دست خدا هست دل نه در دست کسی | اینک اعلام اعلموا ان الله

ز الخالق کل که هستی افروخته / جز چشم هوس براین قران دوخته

ای خاصه اگر دور نه انکو رخته / خورشید چرا بذره بفروخته

× از عشق ظهور او هویدا شد عشق / هر چند که شوریده و شیدا شده

ای دیده چو خویشتن جهانی / در آینه همه تو پیدا شده

× در عشق که نیست رو باو فکنی / نه غم نه فرح نه مرده و نه زنده

مائیم بحر حیرت استغراقی / نه فرصت گریه نه مجال خنده

× در هر سخنی شراب معنی خورده / از گلشن عشق اگرچه بوئی برده

در نکته اهل درد اثر بنشرات / جز بوی گلاب از گل پژمرده

× الخلق ز اختلاف در تنجیم / این نقطی و الحروفی از بهر نجم

دستیست بکار اندرین داد و گرفت / که مشت بنود خویش را گنجیه

× هستی تو و من بغیر وهم و ظن نیست / با وهم و ظن من هیچ جا من نه

کفتی که کجاست در دو کون مطلوب / مطلوب منه آنجا که تو باشی من نه

× با رنگ هوای خود بفهمند همه / شیدا خوشی عاشق بهر بند همه

از پی رو ندره روان جمع را / همچون کمان تا بیج و بهر بند همه

× حق را که مظاهر او فتادند همه / ما را همه سراغ دادند همه

اجزا بزبان کل سخن گو بر شدند / در های وصال اگشاده همه

× در فقر زبی نفعان مستوری به / زانگونه که از هرچه مضر دوری به

اخفا نه ظلمت درد درویشی را / چون بخیه بینه دوز کش کوری به

× در جست صد احتمال در یک جمله / زانگونه که نمل را خطاب نمله

یعنی در کل و جزو گشتیم بسی / دیدیم یکی جمله یکی فی الجمله

در عشق بگو مرا وجودی مانده / گر من بجهان همین نمودی مانده

× جان چون گسسته بحر خود رفته و محو / من منت خسی بجنبک رودی مانده

عاشق باش و هوای و دلشده / در عز مجو بجز غم زده

× گر مرغ شوی براوج فارغ بالی / بهتر که بتی باشی در بتکده

هر گفته و کرده مرد را بوسته / در نوم و سهر آمده زان گم رسته

× در عالم هست کی قیامت آنجا نیست / قول و فعلت هرچه صورت بسته

در کثرت خود خیال و خوابند همه / در وحدت ما عین صورتند همه

× ما جستیم آفتاب از ذرات / ذرات کنون در آفتابند همه

هر کس دانست عاشقی را ذره / مفلس شد و معشوق بحل شده

× عشق او را لطفی از وی باید / جز بردباری و عاجز بر عره

درویشی را است عافیت در سایه | اندیشه سروری بلا را مایه
سرداری (رفت) بر سر داری کف | اینست نتیجهٔ علو و پایه
هر کار و فنی که آزمودند همه | جز محو مراد خود نبودند همه
این خلق که سر نگون پی کام خودند | در حسرت محنتی نمودند همه
کس غبار شرک و شک نشویند | و ز بحر عمیق عشق تنگ جویند
آن گفت چنانه داند این گفت چنین | و نظر فه که نسبت غیر بگویند
یارب شب تاریک مرا بدری ده | زین ضعف تعال پایهٔ صدری ده
ای دیده تو هم لعذر دادی بوس | تا لب شاسم قدر ترا قدر ده
تا عقل تا عقل ز غیر میکند فرق | آرام ندارد این دل دیوانه
بیرون ز نم ستور بکانه صدا | ایمن نتوان بود در ویرانه
هر کس که نه در خیال و خوابی مرده | از بزم وصال او شرابی خورده
من کیستم منفعل از هستی خویش | آن ذره که بی آفتابی برده
آن مصحف حسن اگه مهر شش ماه | سرگردان روز و شب بی هم نگاه
الله بدست خویش انشا کرده | هر بو الهوسی نبیند انشاء الله
بر صفحهٔ اندیشه ز هر خواه و نخواه | از بهر مبصران که باشند آگاه

کردم

کردم تکیه چند انشا | هر بی بصری نبیند انشاء الله
این خلق کنون غافل و ناپاینده | جز منکر هم نه بینده و نگراینده
خود جز اسمی و پیکر موهومی | بنده انه ز هیچ رفته و آینده
خلاص گزین و بیخودی ورز برا | خود آرای رها کن و عزت جاه
بگریز در او لباب از علما | لا خوف حذر کن از بخیلی همه
نه لطف و کرم نه حب نه دو ما نیم | خلقی غافل ز معنی خود ما نیم
بر شد بفلک هر چه در آن چیز نبود | مشت گل و آب در تردد ما نیم
ذم خصم کز آن تغافل فن به | غافل گوید یعنی از دیت من
سبحان الله چه رهنمونست این و درست | کز ابله دوست عاقل دشمن
نه زر جو لباده نه سیم مانیم | نه از چمن عیش لیشمر مانیم
نه از عمر دگر چه طرف بنوا ای بت | زینسان که امید رفته بی مانده
بمن قدم بسیر این قافله نه | وند رخور هر شاکلتی راحله ده
گر کس ز تو پرسد که دلیل این چیست | قل کل یعمل علی شاکلته
هستی که نمود سست همین بود شرنج | کار سخت جز ندم سودش نه
دنیا بهش از حرص عیب بر بیت | آتش در شب نماید و دود شرنج

موجود نه آفرین دان نه زاد
هر چند که داد آفرینش داده
عالم عدمست با همه لاف وجود
صورت مرده است اگر چه هست ستاد

ای در دو جهان مراد ما غیر تو نه
درد یم سراسر و دوا جز تو نه
ما را کامی اگر بود وقت تو نه
زانست که با تو ایم با غیر تو نه

ای از خود و اهل خود شده بیگانه
دلبستهٔ اینجهان بر افسانه
مقصود تو ربست و او جز تو [نیست]
کو کجا از بان این بتخانه

از پرتو خور به آن نظر صد پاره
کان حسن و جمال را کند نظاره
آن ظرفه اگر نظر فتد بر خاره
جز لعل شدن همه ندارد چاره

آن فرقه که خوش دلند و در شور همه
مسکین اند آمده مسرور همه
وانها که اسیر بند مکر و هنند
جبار اند گشته مجبور همه

ای عقل که عشق را نظر کرده
یعنی که دو بینی خمش از خورده
ما عاشق خاص جلوه گاه معشوق
برخیز تو از میان که جز پرده نه

هر کس شده است زنده زان [بشنع] (?)
زین دایره خویش را برون افکنده
در زیر بنا که فلک گر انقلاب [نیست] (?)
خلقی همه مرده اند و حرص زنده

این قصه نمی‌شود بگفتن کوتاه
رو و دم در کش بکربا و با پی راه

رازیست که دو عالمست از و یک شمه
در یک نفس است لا اله الا الله
هر کس که ترا از روی او بود
با خویش طلب کن که نه بیهود

آنکس که خبر ز سرّ لی مع الله داد
هم ما انا الا بشر فرموده
جان و دل و تن که مغیر اند همه
مشتاق ظهور شهریار [اند] فرموده

صد شکر که عزم است وقت ما را
اما بس کوه انتظار همه
هر حرف خدای راز دم [گفته]
از لوح جهان که خوانی است گفته

بل هر کس هر چه گفته کرد ریاضی
از چشمت دیده از زبانت گفته
ذاتی که هویدا بر او همه
مانند تو شیدای او همه

خود را تو از او گفته نمای با خلق
و ظرفه که پیدای او همه
در دانکس که با دوا پیوسته
از خلق بریده با خدا پیوسته

رهرو ز صفت به ذات تا اصل [نمت]
رو دست ولی بجز نا پیوسته
در دین فانی مجازی تباه
دارم ز تعجب دو کس واعجبا

زانکس که پی زیاده جوی خسته شد
زانکس که نه کس گشت بدل زر و جاه
تا مظهر آنکس نهان افتاده
صد فتنه و شور در جهان افتاده

گر کافر مطلق و گر مؤمن صرف
هر یک بکرشمه چنان افتاده

چون مرد شد از هستی خود پاک همه منه هر سر که گذشت از ادراک همه
تو سیع بساد کی نه از آن جنبکت زان شد فلکی محیط افلاک همه
بگذشت چو راه رو ز طامات همه وله با اوست علامات مقامات همه
یعنی هر که که مرد کامل شد از او دان می آید بجز کرامات همه
جز بکه بوجود آتش خاک اند همه منه یعنی که سوای او هلاکند همه
ساقی حق و ساغر سخن و می معرفت در مجلس عاشقان که پاکند همه
مرد آنچه گناه یا ثوابی کرده وله زان پرده خدا با و خطابی کرده
یعنی هر حال داری از ناخوش و خوش مستوفی کل با تو حسابی کرده
زان روز که خورده ایم پیمانه منه کوته شده عقل و هوش ما افسانه
این می که تکلف شکست ما راست معنی خلیل است و بت و بتخانه
بر هر چه دهند دل تو شو دیر وله هستی ره دست ترک مردودی ده
زاهد میگفت بهره کم میکردم رندی گفتش کم خود نمی بودی به
بتخانه و مسجد است و تمیز همه منه عیش تو کم بر شکست هم نیز همه
یکجند اگر چه اختلافی دارند خاکند آخر یکی و یکچیز همه
هستی نظر است پاک آن و این هم وله جز غرض کسی آینه را آیینه

یعنی

یعنی آنخلق هر چه گویند و کنند آرایش عالم اند عالم بین
تا راه بعالم بقا برده نه منه یک جرعه ز جام معرفت خورده نه
تا کی همه تن بجسم جانی داری یکچند اگر که خاک تو گوز مرده
یک پرتو اوست نطق و مذکور همه وله خلق عالم در آن ز خود دور همه
هر چیز و کسی که گوئی و اندیشی هست از پی انعکاس این نور همه
هستی تو خاک است بخاکش داده منه هر چیز که بر داشته بر جا نه
تسلیم شو و ز رهروی لاف مزن یکسجده سر ز صد سجود با به
قول طامع که همچنان کاسد به وله زان بوی مآل و شر هر حاسد به
نیش قضا اگر چه ریشی دارد آن ریش ز خون زاید فاسد به
آنخلق فنا یقین ندارند همه منه با هم جز مهر و کین ندارند همه
با آنکه خبر ز دین ندارند همه یا بهره بغیر این ندارند همه
آدم هر چند آمد اسفل پایه وله اظهار خدا و خلق را شد پایه
با اوست نمود هر بلندی و پستی بی خاک نه نور بودی و نه سایه
آن مؤمن نفس و صاحب حال شده منه وان کافر کیش سر بسر قال شده
این ترک مراد کرده مهتر گشته وان رفته پی طمع و ضال شده

٣٠٥

برکت مرد را ز هر کس به
بعزی که بهر نظر تواند کردن خلق
پیداست فروغ و بو معکم همه
سبحان الله چه حکمت این و چرا است
بشتاب نگاه دار شرط ادب راه
تقصیر بدست و بدتر از رهرو عشق
در خلوت انس هر که ره پیدا کرد
هر که بخلق در روم مشغول علم
از جیب ظهور هر چه سر بر کرد
بر دیو و فرشته و آنچه اندر وجود
از دیدن خویشتن بهر فن تو به
درویشم و راضی و سلیم و مسکین
نادیده ز شاه عیب جز بنده همه
جز آنکه ز خود گسست با حق پیوست
دم ما کز خلق دغا بود همه

شخصی که بود صوفی صافی بینه
مانند خودی ولیک در آینه
بر بوده بصر دود تظلم همه
مطلوب محیط همه و کم ز همه
بعزی فرو از راه پی کام شاه
لنگی عیبت محافظ از شاطر شاه
بیرون چو شده کار تباه کرده
مانند کسی که او گناه کرده
انسان ز شراب عجب جامی خورده
این نقش بتر نیست بغیر از پرده
از هر چه بجز خدای احسن تو به
با این حال یارب از من تو به
انجم که بهار ماه و مهر اند همه
آب و علف گاو و شتر اند همه
جز واو دیدیم قدر ما بجوهه

هونا

صد شکر که آنچه در حق ما گفتند
زاید که بر شر و عقابست همه
فردا که آمد گشت هر مرداری
بودند بصدق دعوی اهل الله
نه عالم و نه قبول او مانده ولی
یک پر تو نور عشق آگل بوده
سبحان الله که اندک آسانی
عالم ز بنا که بیقرارند همه
یعنی همه بین رو شده چرخ و انجم
عارف در جسم و جان جهان شده که
عمری سالک ز جزو سوی کل تاخته شده
دل خاش از این و آن افلاک
زین پیش خسی بود که باد می برد
کار دو جهان کرده و یاد من نه
سبحان الله که میتواند بودن

قول مشرک بانبیا بود همه
لابد خواهی خبر و صوابست همه
با یکی تو پاکی حسابست همه
رد جاهل قبول عالم دو کوا
رد جاهل بست پیش آگاه
هر چند که ظلمت هیاکل بوده
حلال چه بسیار مشاکل بوده
سرگردانان گرد کارند همه
گر انسانی رو بتو دارند همه
تمیز از میان چنان شد که همه
تا آخر کار آنچنان شد که همه
آرام ده من هوسناک شده
اکنون کو همت لنگر خاک شده
کام همه کس داده و داد من نه
چندین غوغا و یک مراد من نه

قول مسرک با

غیر از آدم که زو نشانی داده / هستند همه ز نقش هستی ساده
دریافته کادم در عالم چیست / عکسیست که بر آینه افتاده

در خلق زد دعوی انا خیر همه / آراسته از کعبه و دیر همه
در قافله هر کسی بجد بهشت / وز جهد همه کرم شود سیر همه

جلابدی نه سوی حرز دار در آ / غیر از توحیدم از همه حرز کرا
هر گاه کنم توبه و استغفاری / دل گوید از کدام کام از کجا

ای در ره رزق کسب آیین کرده / بابا الکاه دعوی دین کرده
آن قلب سیه که با بخاک افکندم / برداشته در کیسه زنگین کرده

از آب ربوبی آراسته / جز خبث هر صفت که بر تافته
یعنی که از آن دوری از و باز نهفته / گو پر زنگ و تو زنگها خواسته

او راسی ز زیب و زین مانه / ما بودی ز نور روشین مانه
این طرفه ظهور نیست یکدم کم لیک / در کیف و کم و متی و این مانه

سبحان حکیم ذو المنن کز زد / سال و مه و روز و شب برون آورده
یعنی فلکی یکدم و بچرخ بست / هم مدت و هم حساب مدت کرده

انداخته طرح کفر و دین با تو نه / نیکی و بدی و کفر و دین با تو نه

نه مالک

نه مالک نفسی تو نه صاحب عقل / تقلید مقلدیست این با تو نه

سری که ز من بود نهان گردید / وز جهد گدایان و شهان گردید
آن رفت که در من دل تنگی می‌بود / من در دلم اکنون دو جهان گردیده

نام همه غیر خاص ایامی نه / اما بهره برابر عامی نه
در دهر که مقدار آبسانی نیست / نامی دارند عاشقان کامی نیست

هر عقده که در جان فکار افتاده / ز آمیزش جسم خاکسار افتاده
زانرو قد آسمان چنین گشته نحیف / کو را بزمین پست کار افتاده

گفتند عیب کای تو اثبات همه / سیر همه کن که تا شوی ذات همه
گفتم همه را چسان توانم دیدن / گفتند که پاک از همه مرآت همه

جز لقمه چند اصل فرح از زمانه / تا چند گویم خورد دل آز زمانه
مرد و زن بسیار بعالم پیدا / از دو از نشد بلانه آدم و حوا نه

خلق نادان بدعوی صحو همه / از هم دارند بر تو نحو همه
در جهد بجوشش در سر حیرانند / با هم در نحو با خدا محو همه

در هر قدمی فضیلت کسب طلبه / و النفس گشته لباس شان مرقعه
گردانند سیبر بار و الواح نشست / خوانند نباشد بدان کتبه

معنی تصدق پی آن دیرینه / باجمله یگانگی و کر آئینه
خواجه نه تصدق نه تمتع دارد / بل ما داریم کو بد آن و این
سرف خورد کردکان عنیند / بهر حق داده مرکبند همه
پیش آنکس که عقل و دین دارد / درویش و غنی شاهد انند همه
اصل الخلق میقا خشکیده / یعنی از ذات جر معنی نشنیده
کس نیست که از کنج نداند بر / دردا که ندیدیم کسی کش دیده
آنرا که ز کنج وحدت آید با / حاصل نشد از جهان کثرت و آ
ای مرد خدا چو دارای خلق / کی جانب آفتاب گیرد سایه
مردان که تخت مراد ند همه / از دعوی خویشتن پاک آمدند همه
ملک معنی تیغ نکرده کسی / اینجا سر تسلیم نهادند همه
از مشک و میل باز بوی رفته / زانگونه که از تو گفت و کوی رفته
در ناله و فریاد چرا آمده / بهر چه بما بما چرا آمده
همراه چه داشتی که بردم از تو / یا خود چه کسی و از کجا آمده
سبحان حکیم من بجانش بنده / وانگاه ز بت خود سر بنده
بکشود داده حکمت زبان دعا / یکسو زده سابقه دانی خنده

عاقل

غافل من و او گفت درین آینه منه / عارف همه خویش دید و رست از کینه
تعظیم و تکلف کل نشان حکمت / کس تا خبر از آشنائی دیرینه
بر جوز و بز و کرامت پیچا خورده منه / بل زشت بها و بلیش زیبا کرده
بر ذره ز آفتاب دق بیگوت / زیرا که خود دلش در اضطراب آورده
هر کس کا بن راز را بود و اینش ح له / بیرون زده کو نیست و بیش انش
یعنی که ندیدم از کتب حاصلی / جز مشغولی کاتب و خواننده
ای عین احد دیده هر اهل شده ح له / و ان غیر شمرده جمله و سهل شده
حاصل که همان بوم همان شاخت این / کین احمد گشته آن ابوجهل شده
آنکس که حساب انده و خور نگرفته منه / جز آینه تو در نظر نگرفته
تو میگوئی کهی ز من یاد آور / او خود دمی از چشم تو دیگر رفته
با سوز بساز و ترک غم خوردن ده منه / جان افشان باش و تن برآشفتن ده
چون می میری بعشق میر از پی نام / کل الکلا بجان نه بز مردن به
شهوات بهیم بسته هر صد ساله ح له / عفت دو جهان فراز داده دنباله
از ما صافیست مرد در بند فلک / آری نه غبارست مه اندر هاله
عمر تو گذشت و باخدا رام تو نه منه / جز در هوس ننگ خود و نام تو نه

تسلیم که چون همه عدم الیست — نام تو مسلمانی و انجام تو نیست

ز آفاق سوال یاد سر کن که چه — منه — ز انفس تحقیق خبر وشر کن که چه

یعنی که بسیر عالم و آدم را — مجموع شو آنگاه نظر کن که چه

غیر از روحی که حق دمید در تو — وله — آنجسم که خاک آمد در تو نه

دانستن و دیدنت آنگه صلت است — اینها که تو دانسته و دیدی تو نه

حاصل نشود ز هیچ تابع دایه — منه — آنرا که بکوی عشق جوید پایه

ای عقل ز من طلب مکن منبع — خاموش که افتاده ندارد سایه

این هستی غیر و این همی و خوری همه — وله — پیدا نشده مگر از انجوی همه

شه فرماید بصد خوه خامشا تر — چوگان نتوان جست بیک سوی همه

تا خود را ای جو دیو دوری از او — منه — عین همه شو گر همه گردی آگاه

تا مرد بجز و بود غیری میدید — جز کل شد گفت کل من عند الله

ای آینه وش غیر واحد ساده — وله — بر جان تو پر تو بر ازو افتاده

آن خلق خدا گرفته حضرت برو — کوره دهدت بچوگیش بلی داده

گر پیش همه روی نکو را همه — منه — ور پیش تو آیند فنون همه

گر بی همه عین همه با بیچون — سلطان جهان چند و چون همه

هر لحظه تجلیست زان یا تیغ — منه — آرام بر تیغ عشق افزا تیغ

در تنگدلی بکمینگه صید وصال — صد رفته نمی رسد بیک آتش تیغ

حق هرکس را بقرب جان پرورد — وله — لطفی بنمود و پیش هرکه آورد

غافل چو چنین کسی یا و واخورد — حاسد شده است و خاک بر سر کرد

جانان نگریز جان و جسند همه — منه — قاصر ز مستی شد استمند همه

هرکس گوید که گنج علم و هنرم — غافل که نقوش این طلسمند همه

بجز دل شود دست محکمه راز آله — وله — اشیا همه را کار رفتند با تو ورا

پاکش نگمش جهان نیاید کار است — اول دعوی و بعد از انست گوا

در خور دهست در عدم خاک همه — منه — ادراک محیط غرض فناک همه

موجود نبیند در این دار غرور — جز نگه روشنت ز ادراک همه

بنود نهان و آشکارا ای همه — وله — جز نبد بی و نیاز یار ای همه

نشناخت کار ز خدمت بهر شناختن — وانرا که شناخت هم مدار ای همه

بر راه نشسته هرزه تازند همه — منه — سرگشته کوی حرص آزند همه

زین بحر بساحل حقیقت نرسند — خار و خس گرداب مجاز زند همه

از هر چه بجز خدا رسیدیم همه — وله — مردانه حجابها دریدیم همه

اکنون با هم مانده و بکبر است | سرهای درون ما بریدیم همه

باب حرف الیاء

هر چند که در بسیر بهشت کامی | آرام ندید معنی آن خامی

بیکفت زبان اشتعال آتش | دوزخ مشناس غیر بی آرامی

وآن که بجز ز هر کسی داد و فنی | مرآت تو شد گفت ترا هم تو کسی

یعنی که ز نقص ره نیابی بکمال | از نقل همه بعقل خود مانی کی

تا چون مردان نه محو رب الناسی | لابد بیکام بایدت حساسی

بیرون ز مراد مرد معقول نه ای | بل عقل همینست اگر بشناسی

در نقص نماند کیست بی پروایی | سجده به میزان نظر هر رایی

امروز کسیست کامل وقت که او | نکذاشته هیچ کار با فردایی

ای هر لحظه وجود داده عدمی | هیچ از عالم نمیتوانم غیری

بردار ز رخ پرده و در دیده من | این عالم هیچ را برآرای که

مادام که از دعوی خود بس نکنی | از چهره توحید حجاب بس نکنی

تا حق نشود چشم و زبان و گوشت | ظاهر نشود کلام او بس نکنی

سبحان حکیم هر دم او برهانی | در هر جسمی ز خود روش جانی

اندر یک کن هزار کان دانش | جوهر بهزار رنگ در هر کانی

تو نیستی و هر چه کسی کردانی | جز مظهر عدل و دانش یزدانی

از غفلت خویش و اخذ او می نالی | زین سر غافل که خاصه بهر آنی

از بینش علم و عمل خود بجهی | محو حق شو که بر فلک بار نهی

در خود بکریز از خدا و ز جهان | از خویش برو گریز تا باز رهی

همچون افلاک گرد خود می پویی | هر دم از خود نشانی میکویی

هر چیز و کسی که هست آن جز تو نیست | زان پنهانی ز خود که تو بر تویی

این عالم اگر باز کوشش در یابی | جز شیء تو نیست انچه دوش بیابی

ای خواجه حکیم بی توجه مبدا نیست | این ارض و سما قدیم چون میخوانی

کاهی خود را بر اوج چرخ همه دیدی | که چون یوسف فتاده در چه دیدی

مبدا رذت چنانکه میخواهدت | کار تو بجز نیست صدره دیدی

هر چند که اصل را بکو مبدایی | از فرع دمی قطع نظر نتوانی

ذات صفت از خویش نخواهد بس کرد | زانچه که خورشید ز نور افشانی

از بهر منفعت هر کس یعنی | بر داشته گفت و گوی بازی تو

القصه که نیست آدمی جز دینی | دخلش همه لقمه و خرجش تمیز

ای عشق که میشان یقین مانی | بنده بسر کفر و دین مانی

کاری بکنیم کاعتراضی بکنی — سبحان الله چه در کمین مایی
از خلق بجز دوئی نیابی اثری — چندی که گشتی با همه توحیدی
هر چند که در لباس جز یک کس نیست — در دامن غیب از گریبان خبری
هر کار کنی بران نداری دیدی — هم پی آن کار نیست تحمیدی
هر چند که بر کار تو دری بکرم — عیب و هنر تو نیست جز تقلیدی
در معرفت اعتدال جنت سحری — در خارج اعتدال دوزخ نگری
آن نار که پیوسته از آن بر حذری — در طبع نباتات از جهنم تبری
هر چیز و کسی اگر نه اعمال فنی — در وهم و گمان هر او و ما انی
هم دوزخ و هم بهشت و هم اعرافی — اینها همگی از نباشد از یافتنی
کلمت حق و محیط بر جزو کلی — بیداری ز خیر و جهره و همو...
او معرفت از همه هنر نفعی — راهی طلب و از خود گم گشته...
حق ذات قدیم و واسع و نورانی — تو ظلمانی و تنگ چون زندانی
انصاف اگر دهی وجود از جهت — بی انصافی در گرد خود مانی
از دیو مجاز خورده هر دم خبری — مادام که در گمان زید و عمری
موسی جهت و از حقیقت خبری — شد محو بما فعلت عن امری

کس را نبود معرفت خویش و بسی — خود هر نفی و ولیت در هر نفسی
گفتی که بجز خدا اگر این حدیث — آری اینجا بغیر او نیست کسی
توحید ز جان مرد چون زد نفسی — جز خویش کسی نیافت گر دید بسی
صلوات محمد همه را از تو بحث — کنه عالم بغیر او نیست کسی
این الکه حیث که آمد ز اسنخ — اطلاق بگیر و زندگی جز او نی
این زیستن و مردن رسمی در خلق — از ز هر آن امر او باشد لی
موجود و کمیت گرچه باشند بسی — خلق عدم و وجود از و هر نفسی
سبحان الله که بحری از موج بدا نشست — خز بردن و آوردن خاشاک و خسی
نطق تو بنی پاک کن از هر تهی — پس آلت نطق ساز هر میر و شهی
در وصل اله ما سوایش هالک — سرگشته مشو که غیر ازین نیست رهی
از راست که پیش گیر دارد گذری — نازک بدخوی بشکند اثری
از آهن گرچه بگذرد تیر خدنگ — سوراخ نشیشه عقل نه بر خبری
صاحب نفسا گرچه نفسهات توی — در خلق فغان که از هوسهات توی
ای بخشیده وجود کل رسمه — هر لولوله کاندرین هوسهات توی
هر جا که وجود هست محو خرسندی — کارام قرار در عدم شد بندی

آنسو همه حسن و اقتضای حسنت — اینسو همه عشق درد و جاجستن دیر

ای ارض و سما بدیع و سرگردانی — تلخ و خوشی و سختی و آسانی

هر کس بوده همین دیده که تو — گر شه دانی و گر گدایش خوانی

انخلق پراکنده چو خاشاک و خسی — سرگشته بوادی هوا و هوسی

آنسو نه بدید هیچکس راه نیافت — خود آنسو هر که را ندیدست کسی

از جام عبادت ار می غیب کشی — بر صفحه هنر خط عیب کشی

تا کی پای طلب بدامن بکشی — تا چند سر سجود در جیب کشی

در گوشه غم دیدم نشسته کسی — کوشش همه بر ناله مرغ قفسی

کان ناله دهد ز گلشنش یاد او — شاید که خلاص گردد از غم نفسی

دانی تو چه از زشتی و زیبایی — خالی نه زمانی از فنی و رایی

از گلخن طبع گرم حمام دماغ — وز مردم اندیشه در وغوغایی

با عبد بحکمت رب نه گر عاری — این را که تو خویشتن همی پنداری

یعنی تا چند مظهر خود بینی — وقتیست دگر که رو بظاهر آری

پیش نظر کسی که دارد نظری — در آینه جهان بصیر را اثری

نتواند بود هیچکس منظری — گر چه نبود ز خود چو عکسش خبری

هر رفته

هر رفته و آینده و هر پیش و پسی — از خویشتن بین بهر قدم و هر نفسی

ذکر غایب بکن چو حاضر شد هیچ — افسانه بروز کم شنیدست کسی

در چشم کسی که نیست بی‌نگهی — کل را در جزو هر دم هست آیینی

عارف بیند محمدی در معراج — گر آینه پیش رخ بر خود بینی

هر چند بذات خویش بیشتر — در هر که نظر کنی خود اندیشتر

یا جزو تو یا عین تو یا کل تو اند — هر کمتر و همسری و بیشتر

از تابش غیب و حکمت تعلیم — کاهم طغیان فتد کهی تسلیم

در سایه خویش ساده وارم مضطر — ورنه بپرازم از امید و بیم

در بزم وصال بی فنا ره باشی — با خود هر چند نیک یا بد باشی

جای بستان و زهد و تقوی بکذا — با ما نه چنان باش که با خود باشی

تا کی بهوای خویش گمراه شوی — کورانه خیال را هوا خواه شوی

چون بوز اله در بصارت آید — پیدا گردی و عاشق آگاه شوی

تحقیق نکرد علمی و عرفانی — غیر از تن و جانی و از آن جانانی

زان مرکب تقلید مرا لی کردند — تا هست بروم ازلی این و آنی

استاد ازل را همه کارش حسنی — بر کار تر از گفت ندیدیم فنی

صد کار کند گرسنتی با بیلی | چندان نبود که ناتوانی سخنی

منه

عیبست ز بالغان به غوی تخنی | وز طفل هنر بازی و طبلک زدنی

یعنی صد علم کاسبی ننماید | چندانکه ز ناقصی بتقلید فنی

وله

چون محو نخست گشته خالق گشتی | حی ابدی ناطق صادق گشتی

حال شکم مادر و خون خوردن تو | ننمود بمکر دمی که ناطق گشتی

منه

گر نفس خود و تباه او دانی | حکم حق و پادشاهی او دانی

یعنی که جهانی خود ندیده بسیار | کم یاری و نیکخواهی او دانی

وله

من کیستم آواره بهوا همایی | نه آرامی نه بهتری نه جایی

سرگشتگی چند و عدم گردیدن | مانند حباب بر سر دریایی

منه

میگفت بدرویشی درویش سخنی | دارم همه چیز نه تعب نه رنجی

صاحب نظری شنید این سخن و گفت | بود دانکه به که عرض گنجیست

وله

یعقوب وصول او بجی دم نزنی | او را همی محو شود ما و منی

بی او نتوان بود و با او نتوان بود | سبحان الله چه نازک و چه غنی

منه

ایزد فرمود عالمش مأموری | قرآن و عمل دوای مرد مجوری

سبحان غنی که در شمول وصفش | یکسان آید رسولی و زنبوری

گمراهی و کور در جهت تا کردی | **منه** | رو جستی طلب که بینا کردی

زان راه برون شدت نه هر سوی بست | تا هم ز رهی کاینده و اگر دیدی

تا دام که هر خیال مذهب گیری | **وله** | مستان وصال را نه مشرب گیری

تا ترک خانه دو عالم نگیری | نتوانی جام عشق را برگیری

منه

در ظن تو غیر همت نامبرزی | چون پاک شدی از آن چرا میبینی

در مانده رزق خلق از خود بینی | می پنداری که از خدا میترسی

وله

ای صاحب کارخانهٔ هر کاری | تا کی بینم بلا ملایی و تکراری

با نوع دگر یا به ازین یا من بری | اینها اگر نه مردان سهل بازی

منه

صورت مپذیر و لاف غوغا منی | معنی نگر و جهت آرایی بینی

چه خشم سگان بهم برای جیفه | چه جنگ کسان بر سر دنیا بینی

وله

تا کار ز خلق نکری شیطانی | نیکی رزق و بد بیت فسق خوانی

ورزانکه امور را ز حق بینی و بس | تسلیم شوی تمام حکمت دانی

منه

تا کی پی هر ابله اکمه گیری | او را نور شید و خوش امید گیری

سرگشته مشو بلا ز هم اینجا بنشین | تا بر همه رهروان سره گیری

وله

هر چیز فرس نسوی اصلش رانی | آرام جز آنجا که خدا نتوانی

ناچار چو کرد فرعها میکردی | سرگشته این عالم سرگردانی
ای آنکه بی علم لدن دریابی | او در کار و تو در بند خاک درآیی
یعنی که بهر چیز ترا صبر نیست | تا ویش اگر کنی مراد تیابی
در راز نهان خود تو خود کس باشی | با خلق جهان چو آتش و خس باشی
یعنی که چو عشق با تو همراه شود | دیگر نگذارد که با کس باشی
ای دل ز گلستان وفا بو داری | با نفس من و مراد من خو داری
گویا که تو دلبر منی نه دل من | زین گونه که خوی نازک او داری
اسباب سخن بد و نکو می داری | دیگر همه از نغمت بوی داری
گر دم ابو جهل و گر احمد نبی | بهر جز در نگری تو گفت و گوی داری
با آنکه ز هر دو کون خوشیم همی | آزرده و بیقرار رشیم همی
ما از هنر و عیب مبرا شده ایم | از خلق در اعتراض خوشیم همی
آن دم که بخلق خویش مخلق باشی | هر سو نگران و جه مطلق باشی
عالم جا بهشت می توان بود درو | لیکن وقتی که همدم حق باشی
الله ترا بست ای الهی | بشکیب ز خلق گر سلامت خواهی
عاشق چو برون فتاد از پرده بخت | یار آبست یار آتش ماهی

ویرانه خود بهشت خواهیم همی | شاید که درو قرار یابیم همی
هر وهم و خیال در خویش چو بر گیریم | تا دفع کنیم یکدم از خویش همی
هر خیر تو هم موافق او خواهی | بر خلق ضعیف جمله نیرو خواهی
حق را همه حرمت و نکو خواهی | حقت بر و که او برارد آنرا
از هر سخن کناره کردن اولی | در دوست رسیدن چاره کردن اولی
هر چند بدین آینه درمی نگرم | دم نازدن و نظاره کردن اولی
با هر بد و نیک در شکایت آیی | دل چون پر شد ز درد بیختایی
آری گفتن بنقش دیوار سخن | آنگاه رجوع است از تنهایی
ای نغمه وجود و امکانی | عالم تو یی و هر چه درو میدانی
جز نقش و خیال ورای وصل تو نیست | اینها که تو خلق عالمش میخوانی
ای خلد و جحیم را تو گشته بانی | در عقل تو نقل و خفت میزانی
زینگونه که هیچ چیز بیرون ز تو نیست | وقتیت قیامت که خود را دانی
هان غیر مبین که در تماشای خودی | غواص در بحر تمنای خودی
در خواب اگر خلق جهان را بینی | بیدار شوی خود دبر و بر جای خودی
از دیده معرفت چو بیرون بینی | اشیا همه را بجست و جو بینی

هر شکل که جلوه میکند در عالم | آئینهٔ نقش و کیف و کو بینی
ای شمع که طرح نار و نور اندازی | انوار ز غیب بر حضور اندازی
تا کی پرتو بخلد و حور اندازی | تا چند هزار خویش دور اندازی
کردار همت هزار گنج ارزانی | وربار زستانیم که حیران مانی
مقصود جز این نیست که ما را دانی | تا وارهی از ورطهٔ سرگردانی
ها تا که درین آئینه آز و بیز | وین هستی این سوی ... [illegible]
این پردهٔ پندار بست برود | هر چند بخلق بنگری او بینی
گر رهروان فیض بر تو باشی | هر لحظه لبسیر عالم تو باشی
تا معنی تازیانهٔ او دانی | عمری باید که در تک و دو باشی
در چشم تو گر نه غفلتش افزودی | تا دید سپهر جز بلا ننمودی
بگرفته عسس دست کسی و میبرد | گو بر میگفت کاش این من بودی
ما دام که خویشتن را ای اشنایی | در لاف الوهیت مجوی یکتایی
علم و عمل اهل ریا عاریتی | تا زهد و تقوی نیست که دارا دانی
بس شیوهٔ فخر و ننگها بر کردی | رسم و ره صلح و جنگها بر کردی
که آدم و که خاتم و که آن و که این | ای یکه و بس دم چه رنگها بر کردی

هر ابلهی را که کار او سهل کنی | بر گرد ایا ز خویش و نااهل کنی
کور است جز اکذب آیت را | علم ار بعمل نیاوری جهل کنی
مجنون شده ایم و واکه دیدار | تا فرمودی که غم مخور آزمایی
کنج سخنی و دین و داد آدمیت | دیگر برخیز کوی و فرمایی
هستی حالیست وصف او هر جایی | از قال بسوی حال میزن پایی
مائیم ز سر کفر و دین آگاهی | آگاه ز هر کاهی و هر ناگاهی
ما ذوق بیان این معنی نیست | جز نعت نبی لعالم الاکاهی
تو واحد و زیکها برون می آیی | دور از توحید ز اختلاف رایی
احوال نبیسه و یکجو ل داری | بجز صد آهنگ در دم یکتایی
تا کی گویی که هست دنیا فانی | بنمای ره جهان جاویدانی
خرم زندان چه سود باز ندانی | آزادگیش از آن کز تو ا...
نه رحمت نه لطف نه احسانی | مغرور بشخص خویش هر نادانی
در خلق عمل تمام چون جو اسبی | آب و گلرا گرفته اند التنانی
تا مردی ز ابر تو نا فتد نظری | مجبوری اگر چه داری گهری
بی سکهٔ پادشاه عادل هرگز | زر یچ نشود شهر فابازار زری

هر کار که جز پاک شد نورزیدی منه بیهوده یکی چند بهم در چیدی
در تقویت نیست از تعین اثری - کس در حمام جامه در بر دیدی
در معنی قطره کسی کر رفتی وله بحری دیدی که عقلش از سر رفتی
آنروزه که این کتاب را خواند اهل - گم گشتی اگر نکته‌ای در رفتی
راز دو جهان ز من بیکدم شنوی منه از خلق چه حرف شادی و غم شنوی
زان روی نداد کم اختیارت در کار - کافسانهٔ پند این و آن کم شنوی
در کثرت ذرات که قطعا نرسی وله بی وحدت مهر عالم آرا نرسی
سر رشته هر چیز بدست عشق است - سر گشتهٔ عالمی بیاد تا نرسی
از حادثه گر عزیزم و گر خواری منه جز شکر و نگاهی ندارم باری
ز آمیزش جان و تن ندیدم کاری - غیر از ادراک راحت و آزاری
هر چند صغیر نیست هزاران جانی وله هر چند تو گفت و گوی خود میخوانی
سیمرغ حقیقت این که گردانی - اندر قفس تعین انسانی
عارف بحقیقت معدن هر گهری وله وابسته شاخ او بصاحب نظری
قرآن حکیم صامت و هرگز - ناطق نشود جز بلب دیده وری
با هر که سخن کنی مجال سخنی وله میده او را اگر چه تو جانی او تنی

از حق

از حق روش آموز که این معدومات هر یک دارند بیش او نام و فنی
تحقیق بدست آور و خاص و حالی وله تقلید مکن چو عام قیل و قالی
هر علم که نیست کشف آن عاریت خود عاریتی نیست بجز حمالی
در راز نهان خود تو خود بس باشی منه با خلق جهان بحاجت و حس باشی
یعنی که چو عشق با تو همدم گردد دیگر نگذارد که بکس باشی
خواهی که رسی بنشاءه چونی منه زان نشاءه شوی واقف هر مضمونی
خود را در یاب زانکه نهاده حکیم غیر از تو بجهه فلک بیچونی
دیدست وجود آدم و آهنگی منه دیگر همه آب و گل و رنگ و نیرنگی
مهجوری و موصولیش اینست که او در اول زنگ و عاقبت نیرنگی
حق ذات سوال چونی و چندی منه بر نسبت همه خیبی و مسکینی
ای آنکه با وجود وجرای داری از دیده او تو خویش را می‌بینی
از راز تو کس محرم نیست کسی وله جز پاسبان پرده فکن نیست کسی
هر چند معراج تو بر نه آیم بر عرش دل تو غیر نیست کسی
خلق فانی چو بو نقش افتی منه حکمت دانه در نقاش افتی
تا انس نگیری بکسی نخندی وانکه نه بو خفت و رفتش افتی

۳۱۶

عالم همه سر نهند بصاحب نظری — کز عشق درو هست هویدا اثری

ذرات زخانه رو بروزن دارد — زان روی که آفتاب دارد خبری

تزویج چه چیز است تی جفت سخی — تفرید ملک مهبط حکمت و طی

تعلق زانجیل که عین ملکیست — شهوت بشر آرد عفت جو منی

هم منعم اگر چه باید عالی — در جست در اعتدال بس خوش حالی

هر چند برات خانه و انکم خالی — خوش نیست زنان روغنی حکایی

پیوسته بزینت بکشت خواهی — در گردش این دایره حرکاتی

بغیر گشته خاک در راه وفا — هر گردابی که آفتاب و ماهی

ای آنکه بهزار فتنه را مفتونی — با خود مشغول وز فلک ممنونی

با مرگ چنین گزو نخواهی جان کرد — هیچ گنج گراند و جسته مغبونی

هر مستور بیرون شود رسوایی — روزی که قیامت فکند غوغایی

عشق آمد پرده بر گرفت از راز — کامروز شود بهر تو هر فردایی

در قید زارند زهم کاستگی — ناخواستگی بیش من و خواستگی

این خفت و وارستگی و آزادیست — وین نعمت و جمعیت و آراستگی

تو عین همانی که فرا میبینی — هر چند نعیم و دوسرا می بینی

این شخص که می بینی از بیشان تونه — و جثه که در دشت چرا می بینی

تبعیض نزاد و در فکند از مو بلی — کل بود ترا بجز مو بلی مو بلی

او دانه و طیر اسم گفت چو ما — این آدمیان خود بطریق اولی

گر فرد عبود فتنه گر میدید — هر پیش و کم چو بکند گر میدیدی

آن زانکه شنیده تو مادر از خویش — عاجز تر میدیدی اگر میدیدی

خلقی و هم از دنی و دین لفتابی — نه واقف این سخ اهل آن سیدیاری

آن خس گوید ساز بزم و بجز — نه نه گویند عاقلان نه آن بی

پر نکه و توحید بود الله بر — نه نکه هزوا و خلق و همه سیر این

کج معنی واژد بهر صورت — با نسبت ببین کدام را گنجایی

ای چرخ فلک که سر بسر درد سری — سرگشته بحکمت قضا و قدری

مانند جرس که این همه صوت و صدا — با اوست ولی از وبیخبر در نگری

خود را مگزین که در مکان بالایی — هم خود بین که آخر زمان می آیی

جز حاکم ظالمی لغکرت دنیا — مردار خور از اوج بجیفه یابی

گر بینی اوست هست جاویدانی — در کوی تو کم گو کینی و کم مانی

کس اندهد دست مرست و ستور — زین حاصل نایاب بجز حیرانی

عاشق که ز منکشف ندیدست کسی   صادق که نه معترف ندیدست کسی
کو تو باکی برابر تنگ همه کس   آئینه مختلف ندیدست کسی
=
گر از همه عیز سر کشی داشتی   هر لحظه نه آه آتشی داشتی
درد اکه مرا خیال خود نه بدست   تا که بخیال خوش خوش داشتی
=
بر پای بشر صنع ز جا یک دستی   بندی بنهادی از پی ناکس مستی
ای انگه نماند لذت از هستی   بر داشته شد بند تو ور و رستی
=
دانی که عروج چیست کسب نوری   وان نور چه برتر ز بهر دستوری
معراج حقیقی علو نظر است   کانجا نبود بغیر حق منظوری
=
بس خوی و یاوه گوی هذیان سنجی   وانگاه گمان بری که بحر گنجی
ور زانکه دهد کسی ترا شرح بتو   بی بحث و جز دانه کز خود رنجی
=
بی بینش اگر کنیخ دفتر گنجوی   در دسر بینی از مکر شوخی
نادیده بدیده یقین چیز را   سوء الظن از سبیل کر شوخی
=
در عالم حکمت آمدست هر کولی   تقریب وجود عاقل و معقولی
با طبع سفیه محبت چند او را   اکسیر کر عقل نیز زد بولی
=
با پرتو او نبودی و نمودی   هر طور که داشتی و کردی بولی

تا او

تا او نمود روی زیبا کی بود   آتش کشتی و ساجدی و مسجودی
چون مهر بکرد تا جهان دیده شوی   عین همه دیده است آن دیده سوی
=
آئینه تست هر که در عالم هست   بینی همه را و در میان دیده شوی
عالم که تو نام نزاهت اش کردی   گر بشناسی که نقاشش کیستی
=
هر چیز بجز تست در ارض و سما   اینست وظیفه اش که نقش کنی
جز پرتو نیست ز آفتاب پاکی   گر خاطر شاد و در دل غمناکی
=
آنذات امید و بیم را می شاید   سلطنت کشاد و بست هر خاکی
گفتم که همیشه زر می باشی   گفتا که مباد از بصرت قلاشی
=
گفتم که محب و مخلص و معتقدم   در خنده شد و گفت که دایم باشی
از لاف وجود نیست غیر از تندر   در عشق که هست غیر آنجا که دیر
=
بر ساحل بحر سهل میگیری خبر   او میگوید که پیشتر نه قدمی
هر جا که تویی نیست کم و کاستی   کو هیچ مباش حاصل از خود تنگی
=
در خانه چو آفتاب تابانی هست   هم عکس رخ اوست بس آن آیینگی
در کوی وفا چو من افتاده کسی   در عشق ز پا چو من نه افتاده کسی
نه یار و نه همدرد و نه همدم دارد   در دام بلا چو من نه افتاده کسی

در کسوت فقر است همه پیدایی / یا در رندی و بر هوا پیمایی
کانشاه غیور اولیا را دارد / در تحت قباب خواری و رسوایی
روحانی هست آنکه مردم گردی / گر قال بصحرای توهم گردی
قرآن ز تو مستنبط و آن معنی را / در گرد عبارت و لغت گم کردی
ایزد که نخواست بدوزخ مانی / گفت بطلب بهشت جاویدانی
وان نیز که کل من علیها فان گفت / میخواست که آن بهشت او را دانی
که فکر معاشت و امید کرمی / که ذکر معاد است هراس و امیدی
بل یکذات است کاندر آینه خلق / از خود با خود بدید و عود است همی
گر اینهم خویش را قدم میدیدی / عرش و کرسی لوح و قلم میدیدی
یعنی که بهر و نبی می بودی / هر چیز که او دیده تو هم میدیدی
ای شمع برافروخته سبحانی / عکس رخ ترا دایره حیرانی
من مقصد سیر باز گونی که تراست / نشناخته ام بغیر سرگردانی
هر لحظه از و اگر نه پیدا باشی / حقا که نه امروز نه فردا باشی
در آینه جهان که عکس اوی / باید نظر هر دم از و تا باشی
گویا غافل ز غایت این کاری / نیک و بد خود تا بنظر می آری

ای

ای قطره کمر ببر و محوی در بحر / یعنی چه تنزل چه ترقی داری
من کیستم آواره هوا پیمای / نه آرامی نه منزل نه جای
سرگشتگی چند و عدم گردیدن / مانند حباب بر سر دریایی
در امر است اشارت از محمودی / خلق ما گیر تا شوی موجودی
در نهی کنایه و هم غیر است / کان محض نمود است و ندارد بودی
جز حق مطلب چیزی اگر آگاهی / تا بتوانی که اندران میکاهی
زاندیشه این یکدو سه تا چاری خویش / دلتنگی و باز چیز دیگر خواهی
ای عشق بعید غم که فردوم دادی / از واسطه کان بود دم دادی
تو میگویی ترا عدم خواهم کرد / من میگویم چرا وجودم دادی
هر دم ز ریاض خلد بو میگیری / فانیست جهان چه نام او میگیری
چون سور میسر است پیوسته بدوست / از بهر چه ماتم عدو میگیری
دلخسته ما نمیخورد نیش کسی / آزرده ما نمیشود ریش کسی
گر ما زهریم و دیگران شکر و قند / وابسته ما نمیرود نیش کسی
موجود نیست گرچه پابند نیستی / خلقی عدم و وجود از و هر نفسی
سبحان الله که بحری از موج نداشت / جز زدن و آوردن و خاشاک خسی

صاحب نظری که دارد از خود خبری = دارد دو هزار کفر و دین در نظری
وانکس که نه اهل این نظر بُد اُو = او نیست مخالفت کنان با دگری
صورت هر چند صاف نقش گوهر = جز معنی نیست آنکه کش جوئی
زانگونه که مرد عاشق عارف را = شاهد باید ز شاهدش خوشبوئی
گفتم بگدای که ترا داد کسی = مالی و زری که زان شود شاد کسی
گفتا که نه پادشه طلب چند است = گر خاک کند انگیز باد کسی
لیلی صفتی که در غمش مجنونی = بشنو صفتش اگر نه خاک و خونی
آن لعل چو نوشش و ز نرگس مست = جز صورت خورد و خواب کی مفتونی
خوابست و خیال عالم و بینش بی = هر چند توی نشسته با بر غضبی
در خوابی و در خواب کسی می بینی = و نظر که آنجا نه توی و نه کسی
زین پیکر خاک جز نبی و جز ولی = آن ذات خضر در صفتی گشته جلی
بعد ابدیست هر عدم را بوجود = وابسته بدین نکته نجات ازلی
ای تافته بر هر تن و هر جان گر توئی = وی مطلع آفتاب یزدان که توی
از هر سخن تو در نظر می آید = وی مطلع آفتاب یزدان که توی
کر محرم راز و هو متکلم کردی = پاک از حسد و کبر و تظلم کردی

آن ذات

آن ذات که اوست مقصد شاه و گدا = با تست چو با بیش و کم کردی
از جزو و کل ای که در تخیل کردی = بشنو سخنی کاهل تجمل کردی
در هستی خویش گر بیابی جزوی = خود را همه جا نظر بکل کردی
ما را چو ظلومی و جهولی خوانی = خود بر در رحیم و راحم و رحمانی
ما خود کردیم آنچه اهلش بودیم = تو نیز بکن هر آنچه اهل آنی
احسان فرموده اگه حقش خوانی = هم ترک اساءت که تو باطل آنی
اثبات خود است جمله نفی تو همه = گر معنی امر و نهی او را دانی
ای آنکه بمبداء و معاد راجی = با تست یکی نه جز او کس ناجی
اندیشه ماضی و غم مستقبل = بحر حالست بر سر موّاجی
خواهی که رسی بوصل آن فردینی = بگریز از این طالب و مطلوب دوئی
در حوصله آدم و حوا مطلب = جز بوسه شوهری و حرص زنی
ای عقل اگر با تقدم میراندی = افسانه این حدوث کم میخواندی
وی جان تو گر بیش رهی میدیدی = کی پای فرح در گل غم میماندی
در هر که رسید آنکه دارد خردی = مرآت خودش شمرد و خواند بی خودی
خواهی همه کس نام ترا نیک برد = رو در حق هیچکس مبند پشت بدی

هر چند که آراسته همچون لالی **منه** در عرصهٔ تحقیق در آیی تا بیتی
زد عقل ز ترک عشق بس لاف نشد بر عاریتی تجربه آخر ذاتی
عشقست و تمام فتنه و بوالعجبی **وله** حیران کن و هستی کش و خوابم ز دلی
گر میگویند که با چه چیزی خورسند که میگوید چه کم شدت تا طلبی
هر چند که جستم اندرین حرفه سرای **منه** جز عشق نبود زمزمه و نغمه سرای
من بر در باغ باغبان میجستم بلبل ز درون جوابم که در آی
هر رتبه و هر کسی کش اندر هوسی **وله** بیرون ز تو نیست کسی و نه شیئی
جز هست نیست واسطهٔ خالق و خلق تا خود نشوی نیست بخالق نرسی
خود را همه انبیا و مرسل بینی **منه** آن لحظه که بخلوت مفصل بینی
قرآن ز لب نبی و جز ذکری پیوسته ز نقش محصل بینی
آگاه مسبحم کرده همه طی **وله** کاهی هر چیز رو دهد کاه شیئی
غیر از تسبیح هست عالم اما که صورت او غالب و معنی وی
در صورت ماتم و بمعنی عیشی **منه** سر تا قدم آن عشق تا شور بازی
زانکس که بمرد غصه مرد ز بس اما تو کجا بپایش تا بری
از بادهٔ تحقیق نه کاسی داری **وله** هر چند قرینهٔ قیاسی داری

افسانه

افسانه همیخوانی و زان افسانه گامیدو که هر اسی داری
تا ترک دو بیز و تخیل نکنی **منه** با ذات حقیقی تو وصل نکنی
تا محو یکی نگردی اندر همه جا کبرم که تو کل نکنی کل نکنی
مادام که راه آرزو می پویی **وله** از سایهٔ خود جو غیر رو میجویی
بر مسند بی نیازی ار بنشینی بینی که تو باشی آنکه او میگویی
آرام نه با نیک و نه با بد داری **منه** غیر از نر از آن که با مونس خود داری
زین گفت و شنفت ظاهری کامد و رفت بنگر که بباطن چه معقد داری
در آینهٔ تو عالمی جلوه گری **وله** دارند اگر چه آن و کر نود گری
کس با خود نیست محو آشنا که دید هر یک همه آلیست چمن نکو نگری
محمل راه آن حکمت سبحانی **منه** کر دند چنین سبب جو سر جهانی
این کهنه خرابست درین راهگذار تو نو خود که آن خود مبدا نی
آن صنعت بدست آن نیکویی **وله** این سوی نموده و ولی ز انسوی
او دیده ترا که عین هستی تو او هست زان نقش تو دید که عکس اوی
ای ناطقه ز ابجد هست چه بر چه نهی **منه** یعنی که نفخت فیه را عرضه دهی
ای دم ز خود و دیگر گشته اسیر تا دم نزنی بصاحب دم نزنی

هرچند تو آراسته‌ای من تهی … آن نیست که غافلم مرا نیست خبر
خوش نیست مرا هم زتو آبادی زرا … تا آن حدیست که مشت خاک بهر
از بهر همه اگر که برخورداری … بیچاره بدر همیشه کاسه پرداری
در ساز تجلی اگر نغمه خوابی … خوکرد بفقر اگر بکبر داری
مارا نبی احد رحم بند بگی … توحید آورد و جاودانی زندگی
نه عزت معشوق که لطف بابست … مر عاشق را زهر پراگنده بگی
خود راست یکی ز جمله در عرضه دست … بجز روح که هیچ عضو از وی تهی
کوتاه اندیشی جان نیز دارد دوست … صد جانب دیگرش بد عوی تهی
از خانه بغیر خانه‌ای نشناسی … زافسانه بحرف نامی نشناسی
بسیار اعضا دارد یکیش یعنی … تا کل نشوی یکان یکی نشناسی
از قرب دم نعمت صاحب سببی … اسباب بیان هیچش نه هر کس فهیر
قرب از الهیت با وجود مطلق … بعد ابدی ازین و آن و هیر
آن باشد دوست کز همه خورسندی … خواهد که چرا شوی باو پیوندی
هم دوست بدشمن برون زمر آید … تا از تو رها بذات که در خود بندی
ای دل بخیال هرزه تا زنا کی … رو نه بحقیقتی مجاز نبی تا کی

نه زفلک

نه زفلک اختر انجم درم چند … چه طفل بهره بازی تا کی
در نقص مراد و قصر کام ای هستی … گاه ز افراط و که ز تفریط نهی
زانگونه که تا نیز ندارد چند آن … تمیز دو دستی و بزرگی
داد همه را اگر جز راهی … یا فن یا علم یا نسب یا جاهی
وانهم که ندارد انجمن شیطنیز … گوید که ریاضت کشم و آگاهی
عشق از یکدگر جسته محو و مستی … عقل از یکسو بی کفنه کوته دستی
در هیچ صفت زدرد و غم نتوان رست … فریاد ز نیستی و آه از هستی
چندین صورت نگار دو بیش دگر … خلاق بنوک قلم امر سبحی
در چهر نگاه کرد مدتی و اسجلی … در سر بر باد و ثبت و مخوش بیغی
گر باغ حکمت نه پایه بودی … زیشان مختلف درا نمی بودی
این دشمن و دوست و منع و عطا … منت گلها و آب را هر کسی بودی
بجهد غنیمت جان و نانی … گاهی دل شادی و لب خندانی
تا چند سوال عشق و کیف و کم عشق … انکار که همچو من شدی حیرانی
هردم زند است مگو این کجایی … گویا نشنیست اصل تو تو نائی
گوی بکجا کمتر که روم پیش خدا … تو خود هر دم زپیش او می آئی

این چند سخن راز تراوش دهی — بنیوش و نمان ز معنی خویش تهی
شمع حرم انس بسی تافته است — پیش آی که از ظلمت وحشت برهی
=
آگاه نشد کس از حقیقت باری — هر کس دارد بوهم خود پنداری
گفتند همه وش این جهانت وسیع — در خانه خویش دید و گفتاری
=
لب بسته پر اگر ز کم تا رب گیری — چون قلب اگر چه این قوالب گیری
هر جزو به جایی بهم در بستند — چون کل گشتی کدام جانب گیری
=
هر چند که نیست چشم ایام جلی — شادیم که هست بیناست خداوند علی
در خلق مروتی نه و ما محتاج — کاری بکند مگر نصیب ازلی
=
در عرصه روزگار که هر سوی — باهم شده هر قرینه رو در روی
هر کس نهاده است پای هوی — بنود همه جستش مگر جز اوی
=
نه در ره بیابات یکدم آرامی — نه در عقبات انتظار کامی
از بس هجوم بذات بی پایان — غافل ز هر آغاز هم و هر انجامی
=
فیض نظر بسیط قطعی نیستی — یکلمحه مگر چشم زهم وا نکنی
یعنی که ازین مفصلت سود نیست — تا جلوه خویش را تماشا نکنی
=
ای پاک ز خویش کرد این رسته کنی — دستان طلب هر چه درد هست بکنی

هرچند که خاک را بشوری خاکت — تا آن آب بیار دیگر و دست بشوی پای
=
گر ره بفلک بهر دو آری — جهدی که سری ز رشته بیرون آری
گویی که فلان دیده حق ایمان دانم — ایمان بیقین دیگر چون آری
=
این خلق ندارند ز کار رو گردی — جز سوختن و خاک شدن کو فردی
صد سال اگر طلب کنی نتوانی یافت — در زیر فلک بغیر دو دو گردی
=
در یک پی نیست رجا و خوف — اخلاق ذمیمه را مجال طوف
شیطان همه بیا شدو دیو مر باش — مانند هوا که نیست جز هوا در جوف
=
هر کس بینی و هر چه از وی لا فی — ز و نیست برون جمله ملا و کافر
خلقی در جوش از او و خود در تنزیه — تا هیچ نیابد او بجز از صافر
=
حورست یکی و دیو سارست یکی — جز در نگری نقش نگارست یکی
غیر او رافت صبا و بوستی — خود در ت ابر بهارست یکی
=
غیر او رافت باده بوستی — هر چند از دست در سخن هر ستی
گر قرآن آز اشناختی جز قرآن — کاغذ بدر بیدی و قلم بشکستی
=
موجود بگیت گر تو صد سو گردی — جهدی که خلاص از من و او گردی
در خلوت وصل هیچ کاشانه جز خم — گنجایش نیست اگر مو گردی

[illegible]

هر عاملی از و سرشته و هر دونی — انجا نه هد فایده چند و چونی
هر کار حکیم کرده محکم کرده — بر تو از واتست جزوی از چونی
=
هر لحظه قدیم تو کند آثاری — حادث که بود کز و بر آید کاری
خورشید ز معرفت نگر باری — هر چند بر آید از پس دیواری
=
افسانه مستی ار بخلوت خوانی — با دشمن خویشتن برسید ایذا
در خود سر خود نمای غیبت ترا — هر چند که در انجمن پنهانی
=
بس ابله نما که دارد از عقل سبی — بس عاقل و در نهش جنون سببی
خاشاک بسی بروی آب از عجبی — کاب نتیجه برسر لا بحجبی
=
از کفت بعند کرد نبود سودی — همچو عنبر که او ندارد جودی
واعظ اگر از وعظ خود آگه بودی — کی بر منبر ترک علو فرمودی
=
در عهد ازل گر بزنان بوی نی — کین علم و عبادت آوردی شیطانی
هان گاه نگاه دار از سنگ تجگی — پیوند کنند گرچه ما هر دانی
=
تا نشاء کرخم از شراب دینی — شد بمزه در مذاق هر شیرینی
دنیا چو شناسیش شوی مجنونش — مانند زنی که بعد شهوت بینی
=
عشق اول نیست جز نظر باختنی — و آخر خود را تمام در باختنی

در

در آرزوی اول و دین رفت بباد — آخر پی بردنت همه باختنی
=
در عشق نمیرسد هوا و هوسی — بعضی که نمیتوان نمودش بکسی
هر نکته چو بحر بیست خرد غرق در و — تو میخواهی بر فرو خور آنی بخسی
=
صد رنگ بر آرزوت امیدی هی — کاستاد شوی و جهت آن تسلیم
در کار که علم خداوند علیم — هم شاگردی هم الف تعلیم
=
مهتر بودن از این و آن زیبت بسی — کهتر بودن ز جمله خوبتر ز خسی
با آنچه نباشم و نباشد از من کی — با آن باشم که غیر او نیست کسی
=
این خلق پراکنده ز عالی و دنی — با تو یکی اند و جمع جانی و تنی
خود را ز کسی نه به شمر نه کم دانی — یعنی همه باش و در همه باش غنی
=
ای کرده ظهور بر من شیدایی — زانگونه که خورشید شب فرسایی
خود را چه دعا کنم چو من خود هیچم — یا حجر ظلیم ترا درین سیدایی
=
مستم ز می مه جهان آرایی — هر ذره مرا ساقی مه سیمایی
سنجم سوی دار میکشند نهجه عشق — ورنه سر خود فکنده ام در پایی
=
در پرده هر چیز که بروی گذری — هر بیت بزرگ گرچه خورد ز شکری
اما تو زبس بوالهوس و بیخبری — جز آنچه ببسند تست بجو نخری

ای آنکه خداوند الستی بنمای — وان عهد که در الست بستی بنمای
از کشش نکشم هم و نکنم بر بام بر — یارب یارب چنانکه هستی بنمای
=
آنم که ندارم بد و عالم نامی — نا یافته جز یک وجود آرامی
از خلق همه جهان چو من بودندی — لازم نشدی رسول و پیغامی
=
عیش و طرب ار چه نیست چندان بیکار — خوشتر ز ریا و زرق زاهد باری
یعنی که حلال باد می مستی را — تا گر نشود ز مستیش هشیاری
=
این اوست نه غیر او از آکابر — در کسوت هر گدا اینی و هر شاه اثر
ای زاهد منقبت نه راضی بچنین — یکدیده ع او را که چنینش خواهی
=
در مجلس روزگار افسانه توئی — افسانه چه بل نشاء جانانه توئی
کیفیت او را تو هم از خویش طلب — هر چند که باده اوست پیمانه توئی
=
بحر است نه بهم آمیخته جسم و جانی — تا زو خواهند جامه و نانی
حاشا که ستم کند چنین سلطانی — کش عالم و آدم است مهمان خانی
=
تا جمله تو نیستی ز جانان دوری — زانرو که ندارد او زیک جان دوری
قرآن کلمت و می نگنجد در جزو — تا کل نشوی ز سر قرآن دوری
=
بنگر بجهان اگر چه نشان میخواهی — افسانه چرا ازین و آن میخواهی

گوی

گویی ز نزاهت بس دلیل روشن — کین قصه را زعیان و تو بیان میخواهی
مستغرق نعمت پیدا در پی — شالبسته ز رحمت خونین جگری
=
هر چند که در شاه و گدا اهیمنکم — هر یک در قدر بر نزاهت از دگر
نزدیکتر است با حق و مغتنم — باریک شدن چو مه بخورشید هم
=
یعنی هر چند گرد عالم گشتم — چیزی خوشتر ز زرق نیست دگر
هر چند مکان و جهت اندیشتر بر — کوتاه اندیشتر نبه کمتر بی
=
تولیست که آن بفعل نزد دیگر است — با حاکم حق علامت بر ترنبی
با عیش ابد مخواه عمر باقی — مرآت همه انفس و آفاقی
=
یعنی که گلی ز شاخ امید بچید — جز آنکه گرفت ساغر زرین باقی
هر چند تو گویی سخن در نفی است — در حجت در آن سخن بسی جز و عجز
=
نطق تو نه حرف چند خواهد با خدا — ارضی و سمایی و در و خلق نبی
یکسو حق و یکسو کره و سو اسپی — همچون برزخ تو در میانه کنایی
=
این جمله جات مرتبه انسانیت — اینجا ز سینه هیچکس نشانی بر
از فرع باصل خود نکرده نظری — هر کس بفسانه و حرف و خبری
=
گویا که نافتاده حباز ادر دست — جز بام بر از رسول خبر از اثری

زان نور ازل که پرتو مبدئی — در کسب وجود هر دم و هر قدمی
پیوسته در آیینه عالم چون عکس — تا با تو نباشد نظری زو عدمی
=
هر چیز و کسی که هست با هر داری — هر یک در کار خویش با هر داری
از مور بو عظ و از سلیمان در شمع — سبحانک مظاهر چه در مظاهر داری
=
در مذهب توحید هر سان باشی — ظلمت بغیر اگر دگر سان باشی
زان میترسی ز مردن خویش و ضرر — تا بر همه خلق نیز ترسان نگی
=
گر مرد بترک هر امل میکفتی — جز بهجت و نظره عشق و غل میکفتی
گر زهد و ترش روی چیزی میبود — حق در قرآن عسل نه خل میگفتی
=
اشیا همه چیست مظهر سبحانی — هان پیش مرو تو هم یکی زیشانی
تفصیل تو بر همه از آنست که تو — این راز که هست وحدتش میدانی
=
خورشید ازل نموده روی ابدی — ذرات جهان در یکی و کوی ابدی
سبحان الله که برده عقل از فرو هو — وصل ازلی و جست و جوی ابدی
=
ارضش سپری نیست جز بالغزی — حسرت ثبات در دمی با نغزی
افلاک که پیوسته بر تو او — جز بحکم خویش در روند مغزی
=
ظاهر نشده پرتو نور اسلیم — بی ظلمت نا اهلی و دو ...

نور

نور اهل و ظلمت نا اهلی نیست — بل ساخته حق مظهر علمی جیلی
هر موت و حیاتست و کم و بیشی — در نطق حق و تو نطق اگر با خویشی
=
با خود پیوند و از فنا باک مدار — در حبل متین خطاست قطع اندیشی
بانست نفخت فیه روحش ملکی — یا مظهر او خر دوستش لی و ملکی
=
یعنی منبع بجز بیان تو نداشت — هم امس و غد و آدم جن و ملکی
هر راه رو براه صورت کابر — جز معنی نیست عارفان را کابر
=
خلقی ز بهشت لی آر امند — تا همچو اسیم از خدا آرامی
پیوند نیافت مرد با جباری — تا باز نداشت دست از هر کاری
=
ما نه شدنت و نیستی راه هدا — نه ریش بزرگ و طبع بسیاری
از بس که ذلیل هر هوا و هوسی — یکلحظه نجهت عزیز بر زیر
=
یعنی که زدست رامت تجدا — نه او و نه جوینده او نیز چه کسی
مادام که در کوی خودی پابستی — هر چند که زاهدی و عالی بستی
=
تا پیوسته ز خود گریزان باشی — اندک کنی با بدت نا هستی
آنها که نبوده اند دور از مردی — دریافته اند ذات فرد از فردی
=
هر جا دو حرف بهم دهن جنبانند — تو در غم آنی که سوم شان گردی

٣٢٦

هر کس میزد براه صورت کامی   جز معنی نیست عاشقان را کامی
خلقی همه بیقرار حور اند و بهشت   ما محو اسیم از غذا آرامی
=
قول عارف صحیح ازل را تفسیر   باکت ز جهل و چند هر بو الهوس
در تخته غیب دخل از بخرد نیست   کلکم را نبود حاجت اصلاح بر
=
ای آنکه بسر عالم مرد آمدنی   هر لحظه تا بیت رسی کرد آمدنی
عمر تو گذشت در مرور ایام   بعض نخم کلام در ورق گردانی
=
بنهاده برای عزت خوارها   یعنی که بی تمتع زار بها
حکمت که سما و ارض را آباد است   بگذاشت جزو بدست بیکارها
=
هستی تو جهت ساعتی مهمانی   واگشت بجای بهشت جاودانی
گفتم که شوم مالک دینار که عزت   ملک جاوید به که ملک فانی
=
خود را ز فنا اگر رها بنمودی   در بنگه بقا رسانی مردی
خوش زیستن و لاف مرد چندانی   با مرگ اگر جدل نمودی مردی
=
انسان که بجز نیست ز کبر و دارد   گاهی غبیر شمرده گاهی یاری
با این همه از غبار اثر پیدا نیست   هم اوست که هست با وجود شان زار
=
در عین فنا بم و بحر دکست   با این همه فقر و این و آن اندیشی

دانش

ذات است در آفتاب آن جوش و خروش   نه بیم کمی و نه امید بیشی
حق ذات قدیم و دید او گرمایی   صد قرن بکنفس را ابر پایی
=
نیک و بد ماضی هم الکون از تو   در عین ظهورست اگر دریابی
سرمایه شد این ساجد و مسجود الی   در کار تو بی سر بسر بو العجبی
=
آن وقت گزان نزا خبر دادنی   آن وقت تو بی و ایلی ارطبی
رو آنجا امکان چو سر ان نجاش   از بند مکان که نیست جز زنداش
=
انخلق اسیر فلک از فرمانی   دیوی است بشکنه عزایم خوانی
نساج فلک فکنده از پیوندی   هر یک به بهانه یکی در بندی
=
گر امر با صل خویش واگردد   نه کس نه کنه نه چونی و نه چندی
انخلق جهان بیغم و دردی چه بندی   بخوف و رجا و گرم و سردی سستی
گر این نه چنین بودی گر آن چه جای   انگشت خیال بسیج گردی چه بندی
=
ما نیم برون ز هر هوا و هوسی   وین خلق نینند جز خاشاک و خسی
کس را ره آشنایی با ما نیست   ما را از سر شکایتی هم ز کسی
=
ما میگردد ز نشهوت بی باکی   خلقی پیدا ز نطفه تا خاکی
هر چند نگاه میکنم میبینم   سبلیست که میبرد خس و خاشاکی

این کعبهٔ مقصود چرا در شبهی = گم گشته ادادی منی و اینی
خود را دریاب زانکه کس نهانست = بر مالک ملک ملکتی سعنی
بی خود رسیدم به نجهان خیالم = نه در خور آن ولایت و آن وانی
اینها همه ره بینمایند و نبیند = آن کو یار است بس عزیز و عالی
عالم که وجود هست پرتو فلکی = کس را ز بوده جز تا این فنی
باری که بسبوده بود دست ترا = در بر کشیدن بهر تعیز تو منی
ای باعث هر خوبی و هر رازی = در هر کاری تو درج صد بر کاری
کفی که جز اشکسته و بیماری = تا باز درین سخن چه حکمت داری
توحید ز جان مرد چون زد نفسی = جز خویش کسی نیافت گر دید بسی
صلوات محمد همه را ز محبت = کاندر عالم بغیر او نیست کسی
جز عشق که اوست آن پاک یکی = زان پاک نکرده بسبوه ادراک یکی
بس پاک روی که آسمانها بهیبت = کاین عقل معاش کرده با خاک یکی
جز کلی نیست قسم خلق خیالی = کو رفته که آینده بود که حالی
تا پیش ز رند بدین اکالی = بر خویش نهند نام هاهای عالی
در هر نظر و هر سخن از شیدائی = پنهان نام نفاد بر پیدائی

هرچند

هرچند که جهد کردم و جهد شگفت = در گلشن عشق جز گل رسوائی
نه شهرت و تحسین که مصافر کردی = از علم علا عین چو کردی مردی
زان نیست درج که بر روی پر قصر بر = زان غایت که بر دوش نهی و گردی بر
یکچند بهر خیال دلبر دیگر = سود برند به بغیر بز مرد دیگر
القصه که نیست غایت کار جهان = جز آخر افسانه جز افسرده دیگر
نادادی به ساقی وحدت کاسی = رستم از قید هر رجا و یاسی
حق واحد و محمود چو خوانم چه هراس = بر ناصح خویش جز ندارد باسی
تا چند بخلق این و آیان بر سی = لب شتاب که در وحدت دیان نرسی
بگذر ز جهان کوزه و کوزه گری = باش که لب چشمه زبان بر سی
عشقت و استمام سیر سی = نه جامه کعبه نه جام دیر سی
موجود یکی شد آن یکی خود کامی = آن رفت که بود غیر و کام غیری
شاهیست درین عرصه چو داور ادا نجی = خلق زنده پیش کرده نگاه دور انی
هر ز اهل زمانه رسد بعز یاد ترا = هر رفته و آینده که یاد در خوابی
بی من ز جهان نیست از هیچ نوفی = من نیز باد و رشته و محکم سببی
پیوسته درین خیال سر گردانم = کو تا فته بر حرف هست بامن بروی

افسانهٔ عشقت میَنش خوشنودی **منه** اندیشهٔ هر بود و غم نابودی
جانه در آدم چو عکس در آینه ایست جز ناظر او نیست در و موجودی
ما راز سخن نبود دیدیم بسی **وله** غیر از رد و قبول هر بوالهوسی
دریا از موج خود چه حاصل دارد جز بردن و آوردن خاشاک و خسی
تا با خودی ار چه بس نکو گردیدی **منه** نقشی به کاخ آرزو گردیدی
تو میگوئی که ترک عالم کردم زان بیخبری که محو او گردیدی
از هر دم عشق عالمی بهبودی **وله** هر رنگ گرفتی و شدی و بودی
ای نکته که نیست همدمی در عالم همدم به از این که از دمش موجودی
بگذار کرامات که احول نشوی **منه** محو یکذات شو که مهمل نشوی
کاناتکه نمایی تو بایشان خود را تا یافته عین او مخل نشوی
زان جلوهٔ جاودانهٔ بیهاله **وله** کش بحد و عد به بینی و کم دانی
هر چند که اندوختهٔ خود دیدم حیرانی بود در سر حیرانی
مرالنا زاهد عوی مادونی **منه** در آینهٔ حقیقت پرتو نگنجی
دانی که نفخت فیه من روحی حقیقت یعنی که خلقته فخلق سینی
گر با ورنیست ازمنت این باری **وله** از نفس کل شی استفساری

اشیا

اشیا چه بود صنعت محکم کاری خود را بشکست آن بنده آزاری
من بی رو احد منه از بوالهوسی **منه** سر خود از وشنیده کانیست کسی
زان وحدت صرف در الوهیت محو ای تو نه چنین بر چه رهی در کرسی
باید که ز هر گدائی و هر شاهی **وله** در خویش رسی که ذات بی اشباهی
تا چند طلب کنی ز خلق آگاهی ای غیر تو نه کرا جو خود میخواهی
ربیت قوی و هر فنی و عملی **منه** از قوت اوست گر ندارد خللی
یعنی هر کس که داشت گوش از بلا از حادثه جز الست نشنید و بلی
بشتاب که سیر کعبه و دیر کنی **وله** یکلحظه بخویش رهت غیر کنی
بگشای کتاب عارفان جمله زمان تا عالم عمر بی ره می سیر کنی "
نه امروز بیست راز نه فردائی **منه** دیدی بطلب از و بنا آینی "
خلق اموات خطیرهٔ آب و گلند موقوف همه بمعبث بینائی
عالم در لامکانه موحد دینی **وله** در کوی مکان بنده و لی بجبینی
نه نه بمجاز گفت و گو نتوان کرد اثبات فوق و تحت خود می بینی
در خواهش او محو شوار باد لی **منه** کانیست مقام و منزلی کنش طلبی
نتوان بمجاز خواند غیر از عربی یعنی که برون مباش از قول نبی

در دهر خلابت بیسی فصل یکی = چندین مهجور و هجر را وصل یکی
یعنی نطق تو در شل خورشید است = در فرع بهر ذره و در اصل یکی
یا دست نابد عیسی و افلاطونی = گر محو شوی در نظر بجویی
زان زد و هوس مقام عالی داری = تا شهره شوی فرنگی بر دونی
بگشای نظر بسر خود در نفسی = هیچ و دم کسی مکن گوش بسی
تو خود بنگر در خود و خود را بشناس = ایشان بچشم دیگری دیدی کسی
گر لاف زند در نظر هستی = دست غبش کجا گذارد دستی
بنشست بکس آدمی را بر چشم = پنداشت مگر که او ندارد دستی
خورشید سخن که غرب و شرق او گیر = گشت و در دو خرمن و برق اوی
تو ماهی و او بحر تو یعنی او را = زان روی ندیده که غرق اویی
خود را ای مگر دیچه غول وادی = عین همه باش کعبه آبادی
قرآن که حقیقت دو عالم با تو = در جزو مفصل آید و در کل هادی
من هستی خویش از دنی و عالی = جز فکر آن گامی ندیدم خالی
در بحر غم از فزو شدن گر ترسی = یک لحظه مباش از هوا ای خالی
در ریب ز جست و جوی بنشست یکی = شد محو یقین ز خویشتن رست یکی

در مجلس

در مجلس ما دو شمع میسوخت و ما = شب مرد یکی بصبح پیوست یکی
ای آنکه بهاره لقا دانستی = ما را همه از ظهور ما دانستی
گفتی که لطیف و جمیل بسیار = این را که دیدی از کجا دانستی
تا کی باشیم بیدباشید ای = سرگشته چو خس ز باد صحرایی
خوش آنکه دمی قرار بخشد ما را = یا شخصی باخبر یا ما و ای
در دایره جهان منم نشناسی = هم نقطه جاودان منم نشناسی
آنکس که بمن همی نمایی پی او = گر محرم من گویم که آن منم نشناسی
این دفتر بلعبارت از فردی = کان در مردی رسید بنت از گردی
هر نکته در و حکایتی و خبری است = از غایت سیر رهروی و مردی
جهدی که ز خویشتن بحاصل بری = از وادی تن بکعبه دل بری
انسان حجابی است کان سوی او ره نیست = خود را بشناس تا بمنزل بری
در آدم خاص است یک جلوه گری = هر چند مه و آن دگر نود گری
از شرق بغرب کرد وصف ایشان است = گیرد همه زنگ چهره یکی ز دیگری
نه از مردان خط امانی داری = نه از آخر کار خود نشانی داری
هیچ و دم را گزین و آنی داری = با خود بردار عقل و جانی داری

آگاه نه که در بقا تا چندی … یا با چه در انسوی فنا پیوندی
ویطرفه که در میان این خوف و خطر … از خود غافل برین و آن میخندی
=
ای نفس از هر طرف آزاری … فرسوده نه و مردی آخرت ناچاری
سختست زمین و آسمان سرکش که دور … بنگره بنگر که در چه دامی باری
=
زان شاه کریم هر که او گشت صفی … جز جود ندید نه جلی و نه خفی
دارم غم چند و زان غم چند خجل … یارب چنین قریب و غفار و حفی
=
ای عارف خود گرچه افق ناسی … بیخند بر آرایش هر وسواسی
در خواب خیی بینی و تاویل کنی … در قدر به از بهشت کس نشناسی
=
در جنت بهشت باعث از هر بابی … دوزخ نامست خوفی از توابی
کس سایه ندید و لب جو را چکند … بی تابش آفتاب عالمتابی
=
گر من محوم بوحدت سبحانی … ور زانکه تو نیز این و آنی دانی
در عین تجلی است خداوند احد … هم هادی و هم مضل صاحب شانی
=
ای سیر نه سیر نیست به لحظه کسی … تا واقف سیر خود شود هر نفسی
مه میرود و رفتن او مرئی نیست … جز بعد زمانی که رود در ره بسی
=
غم شادی است گرچه باید دیری … در گوشهٔ غم چو در کمین که شیری

زاندک

زاندک عیشی گرانی آید دل را … چرب و شیرین زود ندارد سیری
=
در نافه است آفتاب احدی … بر هر ذره ز آفتاب صمدی
این راز شناختند خاص و نشان … نور ازلی کجا و کور ابدی
=
گم کردم اگر تو جست و جویم نکنی … آیینه صفت روبرویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم یارب … یارب یارب دروغ گویم نکنی
=
تا گوهر خویش را بمعدن ببری … جان از خطر هجر با من ببری
که دوست کنم گهت دشمن سازم … گر جانب خویش دوستی ظن ببری
=
عالم بگذشت ز توحید فنی … بر هر که کنی گوش نه غلا و دنی
هر چند که رشته را کشش ممتدست … چند همه جا هر کجا دست زنی
=
در عین ظهور آمده بی همتایی … بیرون ز چرا و چون ز هر اعمایی
او خورشید است اوج زیبایی را … کس از سد سخن با او در جایی
=
ای آنکه جلال عشق پیدا کردی … در ساز نجود زبار و همتا فردی
غیر از خورشید تاب خورشید نداشت … خود یکتایی و تنها کردی
=
هر چند که از عشق برون نیست کسی … راه وصلش نیافت هر بوالهوسی
خورشید به هر طرف کند دامن سیر … اما نرسد به دامنش دست خسی
=
انواع سخن نیز دمن بود کسی … بیش از وحشت ز کبر و دارد فلکی

اکنون که هر رباعیی می‌گویم
گیند زنند آهو چو زند تیر بنگی
ای کار تو هر دم ستمی آزار
نا داشته یا بهشت رحمت کاری

صد قارعه چون مهر سد از ظلم تو داشت
یکره بشناس داد گر را باری
هر لحظه مرا ذکر جهان بهمای
از نحو بجو مید هد ما و ایی

زانگونه که یاد کردی از هجر ای
بردار و بنشاند بر دریای
بشتاب که آزاده نشاد هیچ کسی
هسند که بنشیند مرادی باشی

گر راه بری با همه جان گردی
در بجو در بانی جمادی باشی
از دیده کسی شناخته گر چیزی
آئینه بود و جود در راه چیزی

یک چشم زدن هستی کس ممکن نیست
نا کرده نظر بجهی و سر بر چیزی
در دور که خلقند بر گرد این
اول همه احتیاج و آخر فانی

وانکه خوش است بلطفتی
کا نار غناست پرتو یزدانی
سر دل حق شناس من میدانی
جهر تن نا سپاس من میدانی

یارب بحق آنکه بعلم واسع
امید من و هراس من میدانی
ای آینه حسن جهان آرائی
موجود بذات پاک بی همتایی

خود را بتو هم در تو شناساند و بس
آن غیب که او داشته باشد جایی
که بوی تو جان زنده از غم جاری
که روی تو گفته بی من اندر دامی

در زندانی

در زندانی که روزن از کلک ارزیست
که زار است وگاه بی آرامی
در هر چه رسی نه بجز حیرانی
جز دولت آشنای سلطانی

وانکو دانست نکته چیز نداشت
استحقاق رعایت نادانی
هان تا نه این هستی اگر باشی
تقلید ده خود را ذاکر باشی

از زیستن خویش نه بی شکوه
در مردن خود چگونه شاکر باشی
جز قابل نحن اقرب آنقایم حی
نبود مگر اسباب کلام وی و نفی

خود در انا الحق نطق وی بین ور نه
تجلیل و نیست عرض احوال توری
گر خواجه صفت و گر که درویش و غنی
بار است که از هستی به کنش گنبی

غیر از غم و درد و عجز و تقصیر و فساد
از خویش چه دیده که با خویش خوشی
در هیچ مرادی نکنی محتالی
و ز هیچ بلای فرغ بد حالی

زان روی که نیست حضرت بیچون را
لطف از قهر و قهر ز لطفی خالی
و نیست بجز آگه از آن با عجاز ریی
هم قرب خود است گر بدین راز رسی

دوری از خود که خود دهی خود را
بینی چه بزرگی از وجود باز رسی
خالق بنگر تا بنود یا که بیبی
زاید شد این مشت هوسناک کسی

بر حکمت زموجه خوف و رجا
جا مانده بد بنیاد خس و خاشاک کسی

نیز چه دانی

هر که سراسیمه و بی تاب شوی … جز بهره ان و جذب از ان شاه قوی
هر ان و قرار برد از ذرات … زارایش مقصد بست سر گرم روی
هر هست که هست نیست گردد ز تجلی … برهم چو نهد دیده دل اهل دلی
سبحان الله که عالمی را بدمی … سر برد وحدت در کشد از مشت گلی
از خویش چو رستی غم و شادی نه چنینی … با دوست نشسته فکر و آزادی چکنی
در عشق رسیدی خبر عقل مپرس … گم کرده چو یافتی منادی چکنی
هر چیز که از برای او بجهندی … چندی نکنی نباشدت دلبندی
در هر باغی که باغبان رنجی برد … هر میوه بچشم او بود فرزندی
یک نکته اگر ازین دقایق شنوی … خود را ز دو کون فرد و فایق بینی
رازیست که گفته میشود در دل تو … هر چند که آواز خلایق شنوی
با آینه جهان که رو در روی … تا چند ز نی دم از منی و اوی
او غایب و غایب همه هست نگو … چندی که تو باشی انکه او میگوی
گر چون مه و خور بنور باشی باشی … همچون بنگر به بت تراشی باشی
موجود بحق باش و عدم بین خود را … تا آن روزی که هم نباشی باشی
حق بینی و بس اگر شناسی دینی … هر چند بهم رسند آن و اینی

عارف

عارف چند محمدی در معراج … گر آینه پیش رخ برد خود بینی
عشق آمد و برد زمن نام و منی … طالب نه و مطلوب نه در بی رنگی
وارسته و آزاده ز عالی و دنی … در جانب به کسی هم از خویش غنی
بنگشت مرا بچوب و ناقوسی … گفتا که چه سود زرقی و سالوسی
زینسانکه بخود عین سر کردهم … ای وای اگر داشتی ناموسی
حضرت بصحبت هران اینی … تالیف و تمیز در فن و آیینی
عارف بمصاحبت شناسد او را … غافل همه صلح و جنگ بهر [illegible]
از خود بگریز و در حق آویزی … تا در حرم امان شوی محرمی
با زنده کی و خرمی خویش مناز … کاین را بدمی برند و آنرا بدمی
حق کرده در آینه جانت نظری … می پنداری تو گفته یاد گری
آنجا که گفت با خود از خود خبری … اما تو ز صوت و حرف از خود بی خبری
این خلق اگر شاد و اگر غمناکی … هر چیز که هست نیست غیر از خاکی
در تافته چون آینه بر آدم … ورنه خاکی چه دوست دارد پاکی
شایسته او بغیر او نیست کسی … نشناخته غیر جز هوا و هوسی
آن دفتر بیخودی که عشق انشا کرد … عقل خود بین خواند و غلط کرد بسی

عالم نتواند زدن از سر دمی   در پیش ثبات ما زهر پیش و کمی
کس را که نه زین یافت در دل المی   نا زو که در دوست بواعجب کوه غمی

هر کس بچه چند لاف از ما و منی   وانگاه شود خاش و فانی بودنی
این عالم مختلف عجب بتکده است   هم بت سازی در و هم بت شکنی

آن ذات که هر کس از وی با فر بودی   با تست اگر که عارف خویش شوی
هر کس که برستی تو و او باد اگر   اسم چند است هم ز خود می شنوی

گر همچو نبی بر سر افلاک شوی   شایسته تاج و تخت لولاک شوی
آخر بخطاب ما عرفناک شوی   دست از همه افشانی و در خاک شوی

زین بعثت سر از ره کشش اندر جوفی   رو تا شوی آن گنج بقا را طوبی
آنسوی که نوفت سراسر ایمنی   زانسوی که امن است همه در خوفی

مادام که با خبر خود داری   دعوی خود و خیر و شر خود داری
شایسته کوی عشق سرباز شوند   تو در و سر خود دگیر سر خود داری

تا دوست ندارد دست شه چاره‌ای   می خواهیش دوست داری باری
بل نشناسی که دوستی یعنی چه   دعوی کنی ار چه دوستی بسیاری

موجود نگیست هر دو گوشش خبری   کاهی لرزید و که زهر کس اثری

قول

قول و فعلند معنی هم هر چند   قابل دگری باشد و فاعل دگری
کس نیست بعالم تهی از سودایی   دنبال مراد خویشتن بی غوغایی

هر چند نگاه کردم این قصه نبود   جز گریه آدمی بی هوایی
هر دم جامیست بید بدین ساقی   در نشئه آن انفسی و آفاقی

هر زیستن و مردن و هر آمد و رفت   اسباب بیانش او یکی و باقی
تا کی هنر و علم و کر و فر خواهی   رو ساده شو ار جان منور خواهی

شخص آرایی روی بخلقت همه   دل آینه کن جمال حق ار خواهی
بشتاب که آن منظر اعلی بینی   تا هر نهانی که هست پیدا بینی

یعنی که تو از راه رومان در غم کس   کانجا چو رسی همه کس آنجا بینی
بی تو بتو هر حقی که داوند جلی   با جمله عضو تو از وجود کسلی

من از آدم زهر دو عالم اما   ساقط نشود ز بنده داد ازلی
دانایی و نادانی خود خوانده کسی   این طرفه ظهور را ببیند از بسی

حق مظهر علم ساخت این خلق جهول   ورنه کی داشت احتیاجی بکسی
گر تو کلی بکش ز اجزا ایضی   یعنی که مباش جزئی فیاضی

جز در حد خود بدست قول کامل   در محکمه شرط است قضای قاضی

هرگز نکند باتشنا کس بهري — در کاسه بگانه بود هر ز بهري
يعني انسان نه همچو حيوان مرد — گر داشتي از جان حقيقي بهري

جز هست نبود در اندانت کسي — سرچشمه نبود در اندانت کسي
هر کس سمي کزيد در عالم وجود — در اصل وجود در اندانت کسي

اي آنکه تو عشق شه ابو اني — باکس منشين گرچه بود کيواني
از انس سخن مکن بو حشي صفتي — کانساني نداني ارچه واني

در آيينه جهان بصد جلوه گري — بيننده او هم اوست چون درنگري
اي مدعيانه جست و جو کرده خدا — گو با که تو از بهش جداي دگري

از خويش خبر نه اين و آني داري — حقشان مردم اگر نه جاني داري
رو باهمه کس اگر نبودي پوست — لابد ز خود جاي نشاني داري

ديدم قدحي بر لب برگزيني — در رهگذر هر عجم و هر عربي
پي آن قدح از بهر چنين راهروي — تر نتوانست کرد يکبار لبي

در کنج غمم اسير صد ناکامي — نه يار دوست نه همدم حامي
گاهي ز من غمزده يادش ميکن — اي دل که ز من رميده باد آرامي

اي آنکه ز دانه درختي آري — به بخت بري نيکبختي آري

بستم

بستم بسيار رفعتي بخش مرا — اي آنکه ز جهر کشتي نعمتي آري

عمر از مينا که هست محزن جر — در بار که حسن ندارند کمي
يعني بگذار هر طلب و بدين جو کر — تا بر تو کنند شاهدان جلوه همي

با جمله بگفت آنکه او هست بسي — در دعوي منزلت هر کم ز حسني
بسيار کمال و فضل حاصل کردم — تا دانستم که نيستم به ز کسي

تا چند مرا بخاک و خون اندازي — که در خلل و که بجنون اندازي
اي نور که در جان من تاريکي — وقت است که پرتوي برون اندازي

کارم همه عاشقي است بيش باري — خوشتر زين کار چه باشد باري
هر لحظه در انديشه جان باختنم — نا دوخته با لحظ دگر کاري

دل در سوداي يار بي پروا — وارسته ز هر مرادي و هر تمنائي
هر شب منزوانديشه مرده در عشق — نکند اشتباه کار با فردائي

آغاز تو انجام تو ي گر نابي — تا ديده چنين نه منع انسانيي
قرآن بي اين آمده اخبار همه — تا ذات قديم خود در وحدانيي

در وحدت خود در طلب از هر چه کمي — جفت و ولد و رفيق همه چه کمي
تو کوزه خود پر آب کن اي تشنه — اين کوزه تهي کوزه دگر چه کمي

بسم الله خیر الاسماء

در جهان چند مشت خام طمع
کید خود را نهاده نام ورع

هر یک از دیگری بسته ضایع تر
پی راهی که هست شایع تر

این یکی گفته کان فلان بهتر
دیگری گفته نه که آن بهتر

نه ز تقویت مدعا معلوم
نه ز دین است منتها مفهوم

تقوی و دین طفیل معرفتند
معرفت ذات و این همه صفتند

تا تو نا عارفی و از خود دور
مدح و ذمت کجا بود منظور

چونکه عارف شدی چه مدح و چه ذم
آن زمان جز تو کیست در عالم

ای برادر تو خویش را بشناس
من عرف گوش کن ز خیر الناس

بشنو ایان که راه دین رفتند
راه دین جمله اینچنین رفتند

بجز تو باشی ز شیعه ایشان
که بایشان نه ز هلکیان

تا تو در بند خویشتن باشی
در تشیع دروغ زن باشی

قصه این نوع را بطلب
بعمل اهل باش نه بنسب

کار این قوم وز بسیاری
گرنه بسیار اندکی باری

زانکه پیداست از بیان کسی
این که او خود کیست یا که خسی

بسر پیر زال پوسله داد
که بجز سبزی و بیاچون باد

بلکه

لیک بقال را بگو که من
هستم از خانه امیر حسن

کم ده و شرم دار از رویش
بیشتر ده بترس از خویش

پسرک این چو گفت با بقال
گفت بقال واقف از احوال

کز تو و بول تست بس ظاهر
خانه میر و خوی آن فاخر

در نهان لیک رحم کرد برو
بیشتر داد کای تو مایه او

خلق عالم اسیر کام خودند
غافل از نیک و بیخبر ز بدند

غیر آنکش مراد میخوانند
همه را هیچو باد میدانند

بگویند کان تباه چراست
وان فلان دور از اله چراست

آن یکی چون فقیر و دون شده است
وان غنی و عزیز چون شده است

آن یکی زود از برای چه مرد
وین چرا دیر ماند و دیر خورد

هوس جزو همه غم و دل
چشمشان بسته از نظر بکل

آفتاب حقیقتی عریان
غافل از حرص ذره گریان

خلق اندر دوای و درد است
غیر آنکس که از همه فرد است

لیک مردانه ز کام بگذشتند
رسته از جزو خویش کل گشتند

بود دیوانه برهنه براه
یکدو زن را بر وفتاد نگاه

هر یکی خنده و نازی داشت | گرچه واماندهٔ درازی داشت
می‌نگفتند حالت ذکرش | بل ندیدند آن دگرش
ماجرا گشته است دیوانه | یا معاشش کدام ویرانه
یا ز دیوانگیش حکمت چیست | در دل او فکنده هیبت کیست
هیچ رحمی بخوار بی او نه | جز از خاک رهی او نه
خلق بیرون ز کوی بی شدند | ریح بگذاشتند و مسخ شدند
همه آزار یکدگر خواهند | گر بآزار یکدگر خواهند
بس که خواهان برگ یکدگرند | جمله مشتاق مرگ یکدگرند
شرم در دیده رحم در دل نه | این بآن جز بجور مایل نه
بامیدی که کام خود ببرند | یکدگر را چو دام و دد بدرند
همه شادی طلب ز غم بگریز | بجز این وصف در خلاف و ستیز
غافلی گفت آن مؤدب را | زین غم آخر بگوی مطلب را
گفت اندک تماشا همی خواهم | که ازین شرم و رحم خود کاهم
که گر آزار بر کسی بینم | هرزه آزار زان بسی بینم
یا بهر جا و هر کسی که رسم | کنم و گویم آنچه شد هوسم

بودن

چون رود این دو بنده از کارم | شادم آندم و گرچه غم دارم
گرچه میدید او ز عین خرد | پیغم اینچنین بلای ابد
یک گفت از برای او حرفی | که از و خفیه داشت خوش ظرفی
گرچه بینا و دور اندیشی | واقف از جمله غافل از خویشی
آن منجم ز انجم آگه بود | وله | از قضا چون خبر نداشت چه سود
که قضا را هست بس باریک | روشنی بصر درو تاریک
از قضا پیش مردم حق دان | با خبر نیست جز قضا جنبان
چه بصر پیش مدرک ابصار | جان بجانان و تن بخاک سپار
من همیشه میشوم که جبارت | وله | که بخواهد کشد خبردارت
سوسماری بپیش خانه نشست | دید شخصی و دید پایش گشت
آنکس انداز و رنیزه او را دید | پیکان در نهاد و تیر کشید
بسکه دیدی نشخص از پی پا | تیرانداز پیش نکرد احساس
شد چنان تیز در گذر کردن | وله | که نبودش اندکی گردن
جست در خانه دامان داشت | حال او را دگر توان دانست
معرفت کار هر رهی نیست | خودشناسی بجز دنمائی نیست

٣٣٧

هستی خویش زیر پا آور | تا شوی ملک دید را داور
بینش خود بعشق کن رایت | راه این عرش جز بپای نیست
تا شده بینشان نمرده بسی | هرگز این ده بسر نبرده کسی
تا تو بیرونی و بوالهوسی | به بلندی قدر خود نرسی
راه این روشنی بتاریکیست | عالم بین بعد باریکیست
روستای منار شهر بدید | خواست تا بر رود درش برسید
بنمودند از مناره درش | در شد و شد مناره از نظرش
باز دید کین مناره بوده | این مناره بوده بلکه چه لعبه
هر درشتی که مضطرب دارد | نرمی نیک در عقب دارد
پی هر رفته ممکن آوخ | شاد شو یاد کن زمان نسخ
بلکه از هر گرفت و داد او را | هست اظهار خود مراد او را
هر چه بردار تو به از آن بخشد | هم شناسای که جان بخشد
او ز لاتحزنوا علی مافات | گفت لاتطلب مرا نخواه آفات
هم ز لاتفرحوا بما آتی | گفت با خود بمان درین ذاتی
چون مرا یافتی دهد همه دست | شمع جمعیت نیز نوش همت

لیک

لیک بیرون ز حد در بایست | در شناسند کیست ناشایست
در بیابان رسید آن بی تاب | بسر چه پی کشیدن آب
پای افزار خویش از تنگی | داشت در دست و با فلک جنگی
میکشید آب کز قضا ناگاه | پای افزار او فتاده بچاه
پس نبود آن بلا که شد آندم | باد تندی و گرد سختی هم
مانده حیران محتاج آن مسکین | تا شد آن باد و گرد در تسکین
پا برهنه ز راه میترسید | قدمی چند چون بروا نش دید
که شده ره ز گرد همچو نمد | کو بآسایش قدم بجهد
بگذر از قید هر تمنایی | کین نیست جز تماشایی
گل این رنگ و بو که سود نهست | گرچه دارد نمود بود نیست
دفتر صنعت اگر بینی | نیست جز عبرتی گزین بینی
بی بیچی غرور علم و عمل | بهر یکدم خیال طول امل
نیست جز یکدم اینهمه خور و خواب | گرچه مدتی گذشد چو برق و سحاب
یادم آمد از انکه در بازار | بهر دریوزه گشتی آن نادار
شعر خوانان گدای جراری | تا رسید او ببلده طراری

چون دمی داشت به گوش او را | طمع آورد در خروش او را
بله مغرور اینکه می فهمم | او از آن خوش که با فهیم همم
خواند حاصل به آب و تاب انگول | هرچه بودش بخاطر از بی بول
آخر الامر گفت آن بدکیش | بارک الله خوش آمدی درویش
گفت درویش خشمگین کای هیچ | بس که خواندم فسانه گشتم گیج
این باول بگو که تا گذرم | هرزه هرزه گلوی خود بدرم
کودکی میگذشت فصل بهار | کلکی دید بر سر دیوار
رفت و آورد نی که گل چیند | آن کلک را بدست خود بیند
چون سر نی بگل رسید برکخت | همچو دنیا که بنمود کرکخت
بشنو این سخن ز عهد نخست | گرچه بیرون ز حد دانش تست
سخن کاملان بود در جان | ابتدا درد و انتها درمان
قلب تنگ تر از تنگ قالب | باده ریزد لبا غرت تا لب
لاف درکش نه از ادب بیرست | ترک آن نیز در طلبکاریست
چون گریزی درک آنگه گفت توی | آن کمی کیش نبود گفت توی
ورنه با پی هم از تو حاصل نیست | زانکه فرعت با اصل واصل نیست

عبدارش

عبدارش پیروی میکن " | پیش این شمع پرتوی میکن
بهر وقت تا بدوست بسپارد | گر تو بگذاری اوت نگذارد
هاتفی گفت با کسی شب تار | که توی دیده و توئی دیدار
بود غافل از آن مقام آن مرد | بیضه مرغ کار مرغ نکرد "
نه بخود فهم این توانستی | نه ز تأویل غیر دانستی
گاه گفتی عجب ز سر نهفت | کانچه هست در دنیا همه آنم گفت
گاه ازین کر سر تغافل برداشت | هیبت و خار خارش بگذاشت
گرچه از جهل روی زردی شد | لیک در حیرت اهل درد گرفت
درد آخر سوی دوااش کشید | یعنی آمد بدانچه شنید
امر اعبد ز رب دین ما را | میدهد مژده یقین ما را
در حقیقت یقین هو الله است | بی یقین هر که نیست گمراه است
زد اخلاص این عبودیت | نیست جز مظهر ربوبیت
در عبادت چو مرد کامل شد | همه رب ماند و عبد باطل شد
در عبادت کمال ده کثرت | تا شوی محرم از ظهورت
بی عبادت مجو بر به پوست | جز بلی نیست راه کوی دوست

نکند عبد راه کی حرکت … تا نباشد ز رب برو برکت
وه چه گفتم که عبد هم عدمست … گر نه زان قدم هم از قدمست
هر عبادت که عبد دارد دو … از تقاضای فاعبدونی او
هر که بگریخت از عبادت رب … ماند در محنت لغوب و نصب
هر کس اندر مشقت زانست … که ز کار خدا گریزانست
آن یکی گفته رند و مجنونم … وز تکالیف عقل بیرونم
چه عبادت کنم چه قیدست این … این چه زرّاقی و چه تبیدست این
گرچه رنجش ز عبد افزون بود … جز بره نیست جهد و سعی چه سود
گرچه سودش نکرد پند رسل … کم نخواهد شدن ز خالق کل
شاه را بود شاهزاده … شب همه شب بخدمت استاده
همچنان برد خواب از وی تاب … که در افتاد و همچنان در خواب
همه گفتند خیز ای بیهوش … کرد شهشان اشارتی که خموش
بجهد بخدمت چنین ز پا افتاد … خدمت او نکو نه زما افتاد
شاه در خدمتش نکو کوشید … حلهٔ خویشتن برو پوشید
جست از خواجه آن غلام بجه … گشت در گوشهٔ نهان بکجه

کس فرستاد خواجه هر سوئی … بهر تفتیش او بهر کوئی
کس نشانی از آن سیاه نیافت … سر بنده بجز اله نیافت
خواجه میشد مگر بر هگذری … آمد آوازیش ز پشت دری
پیش رفت و نگاه کرد او بعد … آن سفید و سیاه بد خوب
گفت ای رو سیه کجائی تو … اینچنین در بدر چرائی تو
گشت حیران و گفت گم شده‌ام … وز نوای خواجه بعث گم شده‌ام
هر چه جز محو در ارادت رب … بت عبدست نه عبادت رب
آنکسانی که در خدا نه کمند … در بلای انینیهم اند
هر بلا بر سرینجی و ولی … بهر این آمده خفی و جلی
هر چه میخواهی از خدای غنی … نیست جز بهر فخر خالق دنی
چیست این خلق جز خم و پیچی … ای همه داده از پی هیچی
عشق را دایم این سخن باشد … که چه خواهی که بهر من باشد
تا نه اخلاص غافلت بیسی … گرچه او را تو غفلت بیسی
خالص طاعت اند کیست بست … گر دو عالم همین یکیست بسست
تا ز کام خود جدا باشی … گر بغرق شهی گدا باشی

تا اسیر خودی خطر داری / گرچه افلاک زیر پر داری

بنوافل مگر کسی ره داشت / خبری از لاعطینه داشت

آرزو کرد تا که در طیران / هرکجا بایدش کند سیران

وسعت ماسالتمو ه مراد / داد اما بشرط آنش داد

که بذارد نگاه دنیای / بگزیند مگر که تنهائی

از کسی هیچ چیز نبرد / چیز کس پی رضای کس نخورد

بگذراند ز هر هوس خود را / ننماید بهیچ کس خود را

حاصل قصه آن رسیده بکام / یعنی افتاده بهر دانه بدام

از طعام و لباس و عیش و حضور / بگدائی فتاد ز خلق صبور

نیمشب نفس او خیالی بست / رفت و بر بام قصر شاه نشست

کای شه خفته گوش با من دار / یکزمان گوش هوش با من دار

در فلانه موضعست آن مسکین / شال سبز زیر سبز نشانش این

بخودش خوان بجوی کام دلش / تا بری ای شاه ز جام دلش

رفت از آنجا بموضع موعود / بنشست و دو چشم بر ره بود

شاه ازان حال در تردد ماند / محرمی را سوی بحر خواند

که برو

که برو در فلانه جا بطلب / سبز پوشیست آورش با دب

رفت القصه تا رسید آنجا / آنکه شد گفته بود دید آنجا

رفت پیش و سلام کرد او را / احترام تمام کرد او را

گفت برخیز شاه خواند ترا / چشم اینک براه مانده ترا

برد القصه اش بمجلس شاه / شاه دادش بپهلوی خود راه

گفت با او ز بعد گفت و شنود / که بگو اب تو شب چه آمده بود

گفت دیدم که لیس که ابودم / شاهی آمد ز جود شد آسودم

شاه گفتش بگو چه میخواهی / که دهم از وزیری و شاهی

گفت نه شاه و نه وزیرم من / خرقه و لقمه پذیرم من

که جز این هرچه هست اضافاتست / در اضافات هم آفاتست

شاه بگذاشت خاصی از خاصان / خدمتش را چو صاحب اخلاصان

این خبر در تمام شهر افتاد / کان گدا را ببین چه بهره فتاد

بوی آمیختند خلق و شکست / عهد اول که او بخالق بست

ماند از آسمان عز و جلال / بر زمین همچو مرغ بی پر و بال

این مثل زان زدم که راه روند / یعنی از خلق در اله روند

حرکت گرچه شخص ما دارد   حول و قوت درو خدا دارد
حق که هم شاهدست و هم مشهود   ما رمیت اذ رمیت خود فرمود
مصطفی گفت نوع انسانی   گر تو انسانی این سخن دانی
گفت انسان نهان حق زنده   باطنش خواجه ظاهرش بنده
حق نه آنست کو شود دیده   بلکه آید چو نور در دیده
بر تو و هر چه بنگری بیند   که کند رد و گاه بگزیند
قول و فعل کسی که نا خبرست   آن نداند بشر اگر غیرست
شر نکردی اگر ندیدی غیر   نپسندد کسی بخود جز خیر
او کند شر که غیر آزارد   شر بشر کرده روی باز آرد
خیر و شر هر چه کرد هم خود دید   شد قرین عمل از آنکه شنید
مرد عارف چو مجمل خود دید   همه عالم مفصل خود دید
عالم آورد کار او بنمود   کار او نیز کار عالم بود
متصل داده چون در آینه رو   او ز عالم فتاده و عالم ازو
باطنت را چو گشت ظاهر عین   در رسیدی بمجمع البحرین
که در آنجا رسی بخضر نبی   گفت خضر نبی که مطلبی

نواگه بر دو و زیدی و عمری   کرده ام ما فعلت عن امری
فعل خضر ای کلیم را تو کلام   نه جدار و سفینه است و غلام
بلکه بودش غرض از افعال   تا بدانی که اوست در همه حال
گر تو از دو گر بیازارد   ور ببیند از دار بیازارد
مرد چون در رسد بعلم لدن   هر چه بیند نخواندش جز کن
هر زمان در تو ای جلیس انیس   نو شود خلق آدم و ابلیس
تو چه در فکر هر پس و پیشی   دور بینی و دور اندیشی
هر زمان در تو نو شود عالم   ای تو در فکر کهنه آدم
کار موقوف آدم ار بودی   حق باحمد جمال ننمودی
کادم از پیش بود او از پس   کار حق نیست پیش و پس ای بس
هر کجا حق جمال بنماید   رفته و آینده حال بنماید
ز آسمان دلی که رفت حجاب   بدر آمد مه فلا افتاب
همه در دیده خود بجست قباب   ای تو در عالم فلا انساب
در کلام تو انبیا بتمام   فارغ از اسم و جسم و دو عالم
تا بروی ز خویشتن گو لی   رفته از کعبه جانب غزلی

تو چو شخصی و عالم آینه / مهر بورا مهر و کینه را کینه

هر که شناسیش بخود نظریست / تو گمان میبری که او دگریست

هر که با خود نه بینش ز نخست / نشناسیش گرچه صاحب تست

چون رسل یافتند نور وجود / لا نفرق ظلام غیر زدود

هست عین تو هر کس و هر چیز / گر بد آید و گر بدایان نیز

وعدها حیست ای تو مستر نقد / در پی نسیه بوده مستی نقد

از تو هر که خبر دهند بگو / وعدها جمله سر نهند بتو

این ز فعل تست و شیطانی / که یکی را هزار میدانی

زین سبب خلق کج نظر شده اند / دشمن جان یکدگر شده اند

در میانشان نه عقل و نه تمیز / دشمن و دوست هر اندک چیز

خلقهاشان ذمیمه زین نظر است / دد و دیو و بهیمه این اثر است

هر کجا اتفاق و یاری شد / چار نهر بهشت جاری شد

هر کجا اختلاف و خشم و غشق / دوزخ آمد برون نهفت نطق

موشکی میکافت سوراخی بجهد / در چه کاری گفتمش ای نیک عهد

گفت میخواهم ببرم در آسمان / دارم اینجا از همه عالم نهان

ای خدا

ای خدا جسته در امکان عمل / همچو آن موشی بسوراخ امل

گر کسی شرح عمل فرموده است / در زیان و هستی بوده است

هستی از کار خدا آگاه نیست / دیو را در آسمانها راه نیست

جز خدا تا باشدت هستی امل / سوزدت غیرت بنیران عمل

تا نگردی محو او هستی مجو / کل شیء هالک الا وجهه

مرد اگر از شهر اگر از روستاست / ظاهرش بیگانه باطن آشناست

رسم هر یگانگی از ظاهر است / باطن اندر آشنایی ماهر است

هر که در ظاهر بیابی شین و بی / چون بباطن بنگری عین و لی

بی غرض بر هر که داری گوش و هوش / از میان جانت یابی گفت و گو

دعوت خود را کسی گر جست و جو / نیست حرفی در جهان بیرون ازو

اوفتاد از دور چرخ بد روان / آهویی ناگه بپایگاه خران

انس حیوانیستیان گرچه بود / هر دم آهوی وحشی مینمود

آن خری پیری که در آخر داشت / ز آخر دنیا و کاهش بهره داشت

گفت ای آهو ز غم آزاد شو / ما نه تو و که ز تو ما آباد شو

گفت آهو من نه از جنس خرم / آهوم با آهوان خود حرم

من بصحرائی ختن گل خورده ام / لاله و نسرین و سنبل خورده ام
این زمان که چون خورم گاه از شما / گاه چیبود کین چرا گاه از شما
پیر خر گفتش تو ای نو آختیم / سرکش و خود رای خود بین ساختم
آن خر دیگر جوان بود و ظریف / گفت وا پیر سید آخر زین تکلیف
که ظریفی کنج والان تو کو / تو بره جل و پالان تو کو
خلعت خوبت ای بار حریر / پینکی و پشمی و ابریشمیر
صورت نیکست ای صافی ز شر / تا درون صورت برون آید خبر
جوی سخن را چو اثر یافتی / جمله تو بی منبع اگر یافتی "
ورنه پاره گفتش آری شتاب / کم گزین او را و در افتی بتاب
شمع صفت تا نه بیار زهر / تا نشوی همچو صراحی تهی
با همه کس تیز زبانی مکن / در همه جا پیش و هانی مکن
پای ترا کار تو ناتحمت / راز ترا گوش تو نامحرمست
بر طرف باغ درخت بلند / رو نهانی چو پدر گفت پند
هست ازین باغ برون غایر / کاولت جو دریا و ازو مایر
چون تو کنیشی بر سر دیوار سر / این سخن آن دم شودت کار گر

تاچه

تا چه هوا بر سر ما بوده است / در نظر ما چه فضا بوده است
ای تو نه از بند ببرد لفروز / در شکم مادر طبیعی هنوز
سوی من از خلق یکی آشنا / آمد و صد گونه سلام و دعا
کرد تکلف بسر اما چو نور " / بود دل از ظلمت او پاک و دور
رشته مبکم چو بخود دست دید " / خاست ز پیش من و گفت ای وحید
هست مرا با تو بسی اشتیاق / لیک شده کثرت شغلم فراق
بود اگر خاطر من مایلش / شغل کجا آمدی اندر دلش
خلق گرفتاری دفع غم / جمع شده پیچ و پیش و وده هم
دست فشان ذوق کنان سو بسو / جهت فلان رشته و فلان خوبرو
قوم چنین را که نه دل زنده اند / جمع نخواسته که پراگنده اند
فرد روی دولت سلطانیت / گله شده ز عادت حیوانیت
جمله جهان بند و اثر دریکی / کوره پر از آتش و زر اندکی
سر همه را بر خلاف فرمان او / جعبه پر تشنه پر اطراف جو
خلق عالم پاسی بند نشستند / بستان آبخیز شهو نشند مدار
متصل در خفض و رفع روزگار / گاه سبز و گاه خشک اندیشه

تا ببیند که برایشان بگذرد … هر یکی کاید خوشش زانجا برد
پا و سر بُرد کنند سور آنها … که درخت نغمه بجهد شاخها
بعد ازان گوید در احوال او … زان همه ایشها و کار حال او
خلق اگر نیکی نماید و بدی … نیست جز اسباب نطق ایزدی
هر که را بینی عزیز و خسته حال … صورتش هجران بود معنی وصال
کیست نی که خود نوا اندر نفس … وصف حال خ زنانی پرس و بس
یا که نایی هر دمش بنواخته … آلت گویای خود ساخته
غیر اینمعنی ندارد گر شوی … واقف مضمون بیت مولوی
بشنو از نی چون حکایت میکند … از جدایها شکایت میکند
تابش حق مرد مصلح مسکین … به ز سلطان مفسد سنگین
یک جدایی ز خلق و سنگینی … به ز صد انبهی و رنگینی
تا بری ره بکارخانهٔ دین … صفت شخص بین و شخص مبین
خلق خویش بین که هست الله آنها … خلق فانی همه چه شه چه گدا
بر همی میکند تخت سلطانی … با سپاه گران نسبک رزانی
بر سر راه جوی آبی بود … تنگ و پست و شور و کور و کبود

که مساکین

که مساکین ز چه گشتندی … گشت ازان آب تازه دیندی
جمله رانده بزیر جنان جوی … رخنه کرد جوی را از هر سوی
هر زه رو گشت آب و ره شد گل … چه ز ره دور و آنکسش غافل
تا که آنجا رسید درویشی … دید آن حال و شد دلش ریشی
رخنها را تمام بست و گذشت … مرد درویش به ز سلطان گشت
هم بخود گفت و غیر و بد گم شد … کان فساد این صلاح را نام شد
آنچه گوری نه از سلیمان دید … دید داری ز مور بتوان دید
دیده ام بر بساط شطرنجی … طرفه رمزی نه رمز بل گنجی
بود یک لشکرش سفید و حسن … لشکر دیگرش سیاه و کهن
مرد شطرنجی که نادان بود … برد لشکر سفید ر بود
وانکه دانا و پیش بین نرخت … برد خود هم ندید خود میجست
مرد صحرایی شنید مگر … صفت شهر و شاه و پس لشکر
خواست تا آن شنیده را بیند … بل و دیدش شاه بنشیند
روز صحرا بسوی شهر شتافت … چون فرود آمد به شهر شب رو داد
شاه را بو عرب و نی این … بسته بودند شهر را آیین

اتفاقا سیر هر سو وطور   پهلوانی دید و خلق از دور
گفت با خود که خوش شهری بود   لشکر و شهر و جا بجا بود
تا ندانی که هر که حرف چند   بشنید آن همه سل شد پیوند
بلکه این خلق هر چه گفت و شنود   غیر نام و نشان چند نبود
آنکه هشتم فلک نشستش   تیغ عالم آینه است در دستش
پادشه را ندیم خاصی بود   غائبش دید و در غضب فرمود
که چو آید بمجلس این بی باک   در طعامش کنند زهر هلاک
بشنید آن ندیم و برد پناه   بوزیری که بود محرم شاه
که مرا داده بود دردی دست   که بمجلس نبود تاب نشست
بودم افتاده خسته حال و خراب   چون بشدم بهتر آمدم بشتاب
در زمان رفت نزد شاه وزیر   که فلانی چه خسته بوده فقیر
شاه گفتا که حکم بار دنیست   تیر را رفت است و آمدنیست
شه نمیشد ز جرم عذر پذیر   وز شفاعت نمیگذشت وزیر
شاه را بوالعجب حکیمی بود   که همه کار را علیمی بود
گفت من دیده ام هر اندیشه   کز لنید و شه کرم پیشه

کانقدر

کانقدر زهر کان بر دیگرش   اندک اندک دهند تجربش
اندک اندک خورد سقط نشود   سخن شاه هم غلط نشود
گرچه زهر بخش سد از ان خوردن   هم بعید دفع آن توان کردن
اندک اندک چو زهر خورد نمرد   جان از ان شان شکنجه بیرون برد
چیست آن پادشاه خالق فرد   چیست آن زهر تلخکامی مرد
آنکه زیرش شفاعت و حکیم   حکمت او سنت که دکار علیم
گر رسد تلخی مشو غمناک   کان گذشتن بود ز کوی هلاک
اندک اندک برون برو ز باز   تا نمیری چو آیدت همه باز
پاریاضت که عارف هم   خطر ز رنج خورد و روشن
هر تن آخر چشنده مرگست   معنی مرگ ترک هر برگست
هر که اینجا ز برگ میگذرد   بر گذرگاه مرگ میگذرد
این مفصل فسانه و افسونست   یعنی از مجمل تو بیرون نیست
بر تو گر بطن و فرج سرد شوند   چرخ و اجرام هرزه گرد شوند
زانکه ایشان بخدمت ایند   نه خبردار خلوت دلبند
نفس کش پاکی از سپهر مدار   مار را سر بکوب دم بگذار

خلق در عالم خوف و رجا ذکر خالق هست خون و خون‌بها
کل نفس ذایقة الموت خوانند خر بهائم الیسان چون
کرد شخصی سوال از مردی که بگوای تو در جهان فردی
گرچه عاشق ز عقل گشته جدا پیش او یکی است شاه و گدا
عشق چه بود بمن بیان کن چند باشی نهان عیان کن
گفت آن مرد در جواب او را سخنی زان سوی حجاب او را
عاشقان را از آن تمیز نیست که همه هیچ و عشوه چیز نیست
او منزه سوای او همه چیز مالک آنجا چه میکند تمیز

تمت تمام شد
کار من نظام شد